

دانلود رمان زعم زرد

دانلود رمان های زهرا زنده دلان

رمان عاشقانه ، رمان اجتماعی ، رمان پایان خوش ، رمان رئال

مقدمه

من زاده ی یک توهم بودم! یک توهم همیشگی و ماندگار.
توهمی که آنقدر به دورم گشت و گشت و گشت تا حسابی
پوست انداختم، از او با جان و دل میزبانی کردم و در آخر با
کمال رضایت جایم را به او بخشیدم. نمی توانستم مقابلش سر
خم کنم، یا حتی برخلاف نظرش نفس بکشم. من همچون
عروسکی در میان دستانش، منتظر یک تکان خوردن، لباس
عوض کردن، آواز خواندن بودم، منتظر زندگی کردن شبیه به
آدم ها!

گاهی اوقات آنقدر بد می شد، آنقدر بی رحم و سنگدل می شد
که قصد جانم را می کرد، آخر کدام مادری دست به خفه کردن
فرزندش می زند؟ کدام مادری پیدا می شود که کوچک ترین

اهمیتی به فرزند دردانه‌اش ندهد؟! من زاده‌ی یک توهم بودم،
یک توهم سرد همچون برف صبحگاهی زمستان، یک توهم بی
رحم همچون قاضی پول پرست و بدنام شهر، من زاده‌ی یک
توهم بودم، یک توهم پلاستیک با بوی متعفنش. یک توهم که
به آخرین مرحله رسیده بود. یک زعم زرد!

به وقت اولین شب بارانی از پاییز سال هزار و سیصد و نود و
نه 

نگاهم روی نوشته‌های ریز صفحه‌ی مقابلم سُر میخوره و توی
دلم به اینکه دانشگاه هم هیچ فرقی با مدرسه نداره اعتراضی
می‌کنم. تصورم راجب به دانشگاه هر چیزی به جز خط به خط
جزوه نوشتن بود. طبق معمول، استاد خوش گذرونمون به

مسافرت رفته و من رو مجبور به تحمل این فضای نفرت انگیز
میکنه.

سرم رو به سررسیدم تحمیل و حواسم رو از شنیدن کل کل
پسرهای رو مخِ کلاس پرت میکنم. چشم هام رو محکم می‌بندم
و به یاد امین می‌افتم. با تمرینی که دیشب باهاش کرده بودم
محاله که ریاضیش رو کمتر از هجده بگیره اما با یادآوری خنگ
بودنش تمام امیدم یکجا نابود میشه و جاش رو به لبخندی
متأسف روی لبهام میده.

هنوز لبخند نیمه جونی روی لبهام ساکنه و همزمان خنده های
ریز ریز چند پسر به گوشم میرسه، اعتنایی نمی‌کنم و همین که

می خواهم به افکارم که فقط به امین محدود میشن بال و پر بدم

صندلیم تکونی میخوره. سرم رو از روی دفتر برمی دارم و نگاه

اخمالودم رو به پسری که با کمال سرگرمی مشغول دید زدن من

و وسایل روی میزه میندازم.

-چیه؟

این حداکثر تلاش من برای صحبت کردن باهاشه اما اون علاقه

ی زیادی به کل کل کردن داره، این رو از همون روز اول دانشگاه

متوجه شدم.

-مادر بزرگ کلاس، چیه چیه؟ بله ای، جانمی، چیزی!

از شنیدن لقب تمسخر آمیزش، اخمام شدت می گیرند و

برخلاف ترس توی وجودم لب میزنم.

-حرف دهنتو بفهم، برو خودتو درمون کن مریض!

پوزخندی میزنه و با انداختن نیم نگاهی به بقیه ی پسرها که

حس خوبی نسبت به مکالمه ی من و اون ندارند میندازه و رو

بهم میگه:

-من خودمو درمون کنم؟ بابا تو کم داری، نه سلامی، نه علیکی،

یکم بروز باش دختر... از همکلاسیات یاد نمیگیری؟ همچین

حرف میزنن اصلاً آدم عشق میکنه!

یکی از پسرها اسمش رو اخطارگونه صدا میزنه و همین که

میخواد چیزی بهش بگه، اجازه‌ای بهش نمیدم.

-اسکل!

با شنیدن این فحش از جانبم کمی به خودش میاد و دست به

کمر می‌گه:

-دختره‌ی دهاتی!

پرحرص پلکی میزنم و توی ذهنم سرش رو از تنش جدا میکنم

اما فقط توی ذهنم!

سکوت‌م رو که می‌بینی، جسارتش بیشتر میشه و برای زدن
ضربه‌ی نهایی به شخصیت‌م، اون هم جلوی همه‌ی کسانی که
چهارماهه می‌بینمشون و می‌شناسمشون، پیش‌قدم میشه.
-اسکل رو خوب اومدی ولی، قشنگ معلومه یک عمره همه دارن
اینطوری صدات میکنن، بهتم میاد!
بیشتر از این نمیتونم بغضم رو ببلعم، از روی سندلیم بلند
میشم و همین که میخوام مشتی به سمتش حواله کنم
طلبکارانه میگه:

-اوه... اوه... بلند شدی برام؟ چه گوهی می‌خوای بخوری مثلاً؟

شخصی که با لحن کوبنده‌ای اسم پسر رو صدا میزنه توی فضای کلاس میپیچه و باعث سُرخوردن سریع اشک هام روی گونه هام میشه. پسر مقابلم که عقب گرد میکنه تا صاحب صدای پخش شده رو ببینه، چشم های تارم تازه میتونن شخص پشت سرش رو شکار کنن. نگاهی به من نمیندازه و رو به عارف میگه:

-تورو میخواد بخوره، سوال بعدی؟

با همین حرف عارف رو به سمت خودش میکشونه و دستش رو به سمت بازوی عارف میبره و نیمچه هلی بهش میده. عارف کمی عقب میکشه و با لحن تمسخرآمیزی رو بهش میگه:

-تو چرا فضولی میکنی بچه ژینگول؟

از شروع ترم که وارد دانشگاه ما و سوژه ی کل دخترهای کلاس شده بود زیاد نمی گذره. دخترها اینقدر پیگیر اون که دانشجوی انصرافی رشته ی هنر و دانشجوی جدید حسابداری بودند که همه توی این زمان کم به اندازه ی کافی می شناسیمش.

-من فضولی نکنم کی کنه؟ اینا که مثل گوسفند اینجا وایسادن و با توی بیشعور میخندن؟ باور کن یکم آدم باشی به کسی برنمیخوره!

عارف در جواب کیارش پوزخندی میزنه و تقریباً به سمتش یورش میبره.

-خفه شو بابا... داری درس اخلاق میدی بهم؟

نگاه از هردوشون میگیرم و با برداشتن جزوه و کیفم قصد رفتن

میکنم، همزمان که از کنار کیارش که جلوی در ورودی کلاس

ایستاده و با عارف دهن به دهنه رد میشم، میشنوم که با لحن

قاطععی عجیب ترین حرف ممکن رو بهش میزنه.

-تو چقدر بدبختی آخه! به تو چه بقیه چطوری رفتار میکنن؟ سر

دختر مردم داد میزنی که چرا مثل بقیه نیست؟ مریضی چیزی

هستی؟

از کلاس بیرون میزنم و هق هقم خودی نشون میده. با دو از پله

ها پایین و به سمت گوشه ای از حیاط دانشگاه میرم. حین راه

توجه ی چند نفری جلب ظاهر آشفته‌ام میشه و نگاهم رو از دستشون فراری میدم.

با چشم های نم دارم روی زمین میشینم و کیفم رو به روی دیوار مقابلم پرتاب میکنم. بیزارم؛ از این بغض، از این اشک‌ها و از این گوشه گیری‌ها. چرندیات عارف توی سرم تکرار میشه و کلافه از این تکرار منفور، هر دو دستم رو روی سرم میذارم.

مشکل این جامعه چیه؟ چرا همه میخوان سر از کارهات در بیارند؟ چرا همه میخوان با حرف‌هاشون لهت کنن؟ چرا آدم‌ها به خودشون حق دخالت کردن توی هر چیزی رو میدن؟ چرا...

چرا کسی نیست یک چسب محکم روی لب هاشون بزنه؟ چرا...

چرا من در مقابلش سکوت کردم، چرا؟

سوالم بی جواب میمونن، چرا که سر رسیدن پسر مقابلم اجازه

ی فکر کردن بهشون رو نمیده و با شنیدن صداش سرم رو بالا

میگیرم.

-چرا گریه میکنی؟

نگاه ازش میگیرم و بی فکر کردن میپرسم:

-اینجا چیکار میکنید؟ میخوام تنها باشم.

دستش رو روی سینه‌اش جمع میکنه و نگاهش رو به پشت

حیات دانشگاه که مخفی گاه منه می چرخونه.

-پیدا کردن دختر گریون، توی جایی که کنج داغونی مثل اینجا

داره چندان سخت نیست!

نگاه ازش میگیرم و از روی زمین بلند میشم، به محض اینکه

میخوام از کنارش رد بشم، حرفی میزنه و مانع حرکتم میشه.

-جواب سوالمو ندادی!

چپ چپ نگاهش میکنم و زیر لب میگم:

-دلیلی برای جواب دادن نمی بینم.

پوزخندی میزنه و چشم هاش رو به سمت سقف دانشگاه سوق

میده.

-منم دلیلی برای فرار کردن نمی بینم!

دست مشت شده م رو توی جیب مانتوم فرو میبرم و این بار با

نفرت توی چشم هاش زل میزنم.

-نکنه شما میخوای مثل اون پسر از جز به جز کارام بدونی؟

قانون جدید دانشگاهت این سوالات؟

سری به نفی تکون میده و ناامید از حرف زدن با من، دست

هاش رو توی جیبش فرو میبره.

-من حق اینو ندارم توی رفتار و کارای دیگران دخالت کنم، ولی

میتونم وقتی میبینم حال یکی بده یا مشکلی براش پیش اومده

کمکش کنم.

متعجب از شنیدن حرفش، نگاهم رو از چشم هاش میگیرم و
به کل صورتش می سپرم. اثری از تمسخر یا حتی شعار دادن
برای جلب توجه نیست. قدمی به عقب برمیداره و انگشت
اشاره ش رو به سمتم میگیره.

-پرسیدم چرا گریه میکنی، تا خودت با زبون خودت بگی بخاطر
حرف اون پسر، تا بفهمی هیچ چیزی ارزش این همه ناراحتی رو
نداره که بخاطرش بخوای با کس دیگه ای بد صحبت کنی!
میخوام که لب تر کنم و طلبکارانه بگم که بد صحبت نکردم اما
با برگشتنش به سمت حیاط دانشگاه، این اجازه رو بهم نمیده.
با رفتنش مستاصل از اوضاع پیش اومده، به سمت بوفه ی

دانشگاه میرم و با خریدن یک ساندویچ مرغ و نوشابه، به مخفی
گاه خودم برمیگردم.

با فکری درگیر که دائماً به حرف های عارف واکنش نشون میده،
گازی به ساندویچم میزنم و حین دراز کردن پاهام روی زمین، زیر
لب جوابش رو میدم.

-امثال شماييد که توی همه چیز گند زدیدا!

اونقدر توی حسم به حرف های کثیفش غرق میشم که متوجه
ی حضور گیسو نمیشم و صداش من رو از غرق شدن نجات
میده.

-ترانه؟ خوبی؟

نگاه سردم رو ازش میگیرم و به روی ساندویچ توی دستم
میندازم، میلی به خوردنش برام باقی نمیمونه و با تکون دادن
سری در جواب گیسو، ساندویچ رو نزدیک سطل آشغال توی
حیات میندازم.

-چیشده؟ بچه ها میگن با گریه از کلاس زدی بیرون.

نگاهم همچنان به زمین دوخته ست و حتی توانایی رو به رو
شدن با دختری که چندماهه می شناسمش رو ندارم و فقط یک
چیزی میگم تا یک چیزی گفته باشم.

-بچه ها عجیب فضولن!

کنارم می شینه و بعد از چند ثانیه سکوت و خود خوری کردن

میگه:

-یعنی منم فضولم دیگه؟

توی به وجود آوردن عکس العملی از جانب من موفق میشه، چرا

که سرم رو به سمتش برمیگردونم و تشر زنان میگم:

-گفتم بچه ها، نه تو!

میخنده، موقرانه و آرام، طوری که به داشتن همچین خنده ای

بهش حسودی میکنم.

-میدونم، چیشد که عارف بهت تیکه انداخت؟ چیزی بهش

گفتی؟

سری به نفی تکون میدم و اون با تعجب ادامه میدهد.

-آخه بی دلیل همیشه که به یه آدم پرید!

پوزخند صداداری میزنم و با تنفر میگم:

-فرق بین حیوون وحشی و اهلی رو میدونی؟ عارف جزء دسته ی

اوله، بی دلیل حمله میکنه.

نچ ریزی بیرون می فرسته و برای عوض کردن فضا، دست به

منفور ترین موضوع میزنه.

-شنیدم پسر جذاب کلاس سینه سپر کرده بخاطرت، خبریه؟

دستم رو زیر چونه م میدارم و خیره به دانشجوهای داخل حیات

میگم:

-تو چی فکر میکنی؟!

بلند میشه و با انداختن نگاه منتظرش به من، میگه:

-فکر میکنم از امروز تا آخر هفته جوش حرف های عارفو میزنی و

روی هر کسی تلافی میکنی جز خودش.

بی حرف از جام بلندم میشم و با انداختن کیفم روی شونه م،

قدمی جلوتر از اون برمیدارم.

-کلاس بعدی چیه؟

با من هم قدم میشه و با گرفتن دستم مثل دختر بچه های

دبستانی، حس خوبی به وجودم تزریق میکنه.

-اصول حسابداری دو.

قیافم در هم میشه، طوری که خنده ی ریز گیسو رو در میاره.

-من نمیدونم تو که از تک تک درسای این رشته بدت میاد، چرا

انتخابش کردی؟

نگاهم رو ازش میدزدم و زیر لب " همینطوری " ای میگم، ولی

فقط خودم میدونم این سوال چه جوابی داره، جوابی که

شنیدنش برای هر کسی مضحک و خنده داره!

وارد کلاس که میشیم، به سمت صندلی مختص خودم میرم و

گیسو هم با دیدن صندلی خالی نزدیک به من، کنارم می شینه.

یکی یکی بچه ها وارد کلاس میشن و با اومدن کیارش، گیسو

تنه ای بهم میزنه که نگاه چپ چپ من عایدش میشه.

-چته؟

چشم و ابرویی برام میاد و خیره به کیارشی که بی اعتنا به بقیه

روی یکی از صندلی های جلو میشینه، میگه:

-فردین خان اومد خب، توقع داری عکس العملی از خودم نشون

ندم؟

متاسف سری براش تکون میدم و همین که میخوام بحث رو

عوض کنم، عارف شروع به کرم ریختن میکنه، اون هم با چه

روشی!

-بچه ها؟ خبر دارید یه دهقان فداکار به جمعمون اضافه شده؟!

توجه ی دخترا معطوف حرف های عارف همیشه و دست های من
با حرصی آشکار روی میز مشت میشن و اون با نفرت و تمسخر
نگاهمون میکنه و ادامه میدهد:

-معلوم نیست بینشون چه خبره که برای ما نقش بازی میکنن.

سکوت کلاس اجازه ی پیشروی کردن به عارف رو نمیده و من
نگاهم رو به کیارش میسپرم. پسری که تا همین نیم ساعت
پیش داشت کلاس رو روی سر خودش خراب می کرد حالا داره با

گوشیش ور میره و حتی کوچیک ترین واکنشی خرج عارف
نمیکنه. عارف که دست خالی و ضایع روی صندلیش میشینه،
چند ثانیه بیشتر طول نمیکشه و استاد وارد کلاس میشه. توجه

ی بچه ها به استاد خانومی که تیپی به شدت جذاب و ظاهری

زیبا داره جلب میشه و من برای هزارمین بار به یک آدم و

جایگاه اجتماعیش غبطه میخورم.

* * * * *

هشت سالم بود که برای اولین بار، املام رو بیست شده بودم.

چنان ذوق و شوقی برای گفتن نمره م به مامان و بابا داشتم که

تمام راه مدرسه تا خونه رو دوییدم، وقتی به خونه رسیدم و

جیغ جیغ کنان برای مامان از تمجید کردن معلمم گفتم، لبخند

کمرنگی زد و در جوابم گفت:

-دخترم یکم آروم تر، حالا یه بار بیست شدی این همه داد و
بیداد داره؟ منو که حسابی دق دادی سر دیکته نوشتن، ببین
معلمتون از دستتون چی میکشه.

بچه بودم، دنیای من توی خوشحالی و بازی کردن خلاصه میشد
و با شنیدن حرف مامان انگار، کل دنیام رو به آتیش کشیدند.
آخه اون همیشه، سر دیکته های تمرینی، اجبارم می کرد که
بیست بشم، که از همه جلو بزنم، شاگرد زرنگ کلاس بشم، ولی
وقتی توی یکی از طولانی ترین املاهای کلاس، نمره ی کامل رو
گرفتم انقدری که باید خوشحال نشد! یعنی... اونطوری که من
تصورش رو می کردم خوشحال نشد! با خودم فکر کردم شاید

دیگه مثل قبل بیست رو دوست نداره، شاید... شاید دیگه
باهاش خوشحال نمیشه، شاید... هر دلیلی که داشت،
ناخواسته الگوی من شد، چرا که از همون روز تا آخرین سال
ابتداییم، املام رو هیجده یا حتی نوزده می گرفتم اما بیست نه،
بیست برای من ممنوعه شد و سالها بعد فهمیدم دلیل
خوشحال نشدن مادرم چی بوده!
برگه ی امتحانیم رو برداشتم و دور از چشم مامان، بسته ی
کبریت رو از روی گاز کش رفتم. دوان دوان رفتم توی دستشویی
حیاط، همونجا آتیشش زدم و خاکسترش رو هم با آب رفع و
رجوع کردم. انگار... انگار که یک بار سنگین از روی دوشم

برداشته شد، باری که دیگه خوشحال نشدن مامان رو به رخم

نمی کشید!

مامان چند وقتی میشد که باردار بود و قرار بود تا چند ماه دیگه

یک برادر بهم هدیه بده، نمیخواستم ناراحت بشه و به تبع اون

برادرم هم ناراحت بشه، با برگه ی نابود شده ی امتحانم

خداحافظی کردم و وارد اتاقم شدم و از توی پنجره نگاهی گذرا

به حیاط انداختم. خونه مون رو دوست داشتم، سرسبز بود و پر

از حس خوب، شبیه به خونه ی عمه سیما که بعد از مرگ پدر

بزرگ و مادر بزرگ، تمام فامیل رو اونجا جمع میکرد.

شب که شد و بابا میوه به دست از سر کار برگشت، اثری از
اشتیاقِ ظهر توی من نبود، من اون ذوق رو همراه با برگه م به
آتیش کشیده بودم. حالا شده بودم همون ترانه ی همیشگی،
دختری که به محض رسیدن پدرش سفره مینداخت و به
مادرش کمک میکرد. جوراب های پدرش رو از پاش در میاورد و
هر از گاهی برای لوس کردن خودش، عمداً دست به کارهای
شیرین میزد.

بعد از شام وارد اتاقم شدم، اتاقی که عروسک های دخترونه ش
چنگی به دل نمیزدند، شبیه به باربی خوشگل نبودند، شبیه
اون ها من رو سر ذوق نمی آوردند اما... نمیشد گفت دوستشون

نداشتم. روی تختم نشستم و با بغل گرفتن یکیشون، رو بهش

گفتم:

-مامان توام بیست رو دوست نداره؟

و بعد بی توجه به نگاه خیره ی دخترک کوچولو با موهای

فرریش، نگاهم رو به مادرش دوختم، بزرگترین عروسکم که به

لطف من صاحب چهار بچه شده بود.

* * * * *

نیم نگاهی به امینی که تماماً مشغول ور رفتن با گوشیشه

میندازم، چند باری صداش میزنم اما از اونجایی که اصلاً

حواسش توی این محیط نمی چرخه، کوسن کوچیک مبل رو به سمتش پرتاب میکنم.

-هوی، امین!

نگاه گذرایی بهم میندازه و با هیجانی که گریباننده میگه:

-چیه؟

نگاه از ساعت دیواری که شیش عصر رو نشون میده میگیرم و رو بهش میگم:

-پاشو، سه ساعت سر بازی هستی، مگه نگفتی فردا امتحان

داری؟ پاشو درستو بخون!

نچ بلندی سر میده و با اومدن مامان به داخل پذیرایی و با دیدن

ظرف میوه خوری بزرگ توی دست هاش، دل از گیر دادن به

امین میکنم.

-کی میخواد بیاد؟ تازه دایی اینا رفتن که، هرروز باید اینجا...

چشم غره ای حواله م میکنه و با لحن پر از تردیدش میون

کلامم میپره.

-عموت اینا.

نه تنها لرزش خفیف تنم، بلکه مشت شدن دست هام هم به

این مهمونی به ظاهر معمولی واکنش نشون میدن.

-کدوم... کدومشون؟

نگاه ازم میگیره و میخواد خودش رو به اون راه بزنه، راهی که
هیچکس جز خودم توی طی کردنش موفق نیست.
-ناصر.

بی توجه به صورت مبهوتم، مسیر آشپزخونه رو پیش میگیره و
میره. برای بار اول نیست که به خونمون میان، یعنی... از عید
پارسال که با ما آشتی کرده بودند کم و بیش به خونمون می
اومدند، اما هر بار حال و روز من داغون تر از قبل بود، درست
مثل الان، هراسون و غم زده! آخه هنوز... هنوز باورم نمیشه
همه چیز مثل سابقه و هیچکس اصلاً من رو به خاطرش نمیاره!
حتی نزدیک ترین افراد زندگیم، مادرم... پدرم... و حتی... خدا!

از روی مبل بلند می‌شوم و ایستاده و با لرزش ویرون کننده ی

صدام رو به امین میگم:

-پاشو درستو بخون، زود باش.

لحن معترضش پیدا میشه و در عین عادی بودن، فندکی زیر

آرزوهای نیمه سوخته م میگیره.

-تو این همه خوندی چیشدی خواهر من؟ ولم کن توروخدا!

با یادآوری یک سال اخیری که دست از درس خوندن کشیدم،

تلخندی میزنم و قانع شده به سمت اتاقم میرم. بی اختیار در

اتاق رو قفل میکنم و روی تخت می‌شینم. دستی روی صورت گُر

گرفته م می‌کشم و بعد روی قفسه ی سینه م میذارم، در و

دیوارش بخاطر قلب ملتهبم در حال لرزش اند و هر لحظه امکان دارند فرو بریزند.

همین چند ماه پیش شنیده بودم که خدمتش رو به اتمامه و مسلماً تا به الان به تهران برگشته. اصلاً بیاد، چی میشه؟ هیچی! قرار نیست هیچ چیزی به یادم بیاد، قرار نیست همون راهی رو برم که مامان و بابا ازم انتظارش رو دارند، قرار نیست همون ترانه ی ساده لوح و ضعیف قبل باشم!

سروصدایی که به یک باره توی فضای خونه می پیچه باعث میشه تموم تنم به رعشه بیوفته، نگاه هراسونم رو به قفل در میسپرم و نفس لرزونم رو بیرون میفرستم. حقیقتاً یک زمانی

دلم برای این مهمونی ها پر پر می زد اما حالا... دلم نمیخواود

حتی صداشون رو بشنوم!

صدای خنده ی بلند بابا که به گوشم میرسه، شدت استرسم دو

چندان میشه و آرزو میکنم کاش امشب خونه نبودم، کاش بهم

میگفتن قراره کیا بیان و توی دلم خون به پا کنن! کاش

هیچوقت بچه ی این خانواده نبودم!

کمی که با مامان و امین خوش و بش میکنن، بابا جویای حضور

من میشه و مامان مردد آدرس اتاقم رو میده، دست های مشت

شده م رو به دیوار میکوبم و به دنبال بهونه ای برای بیرون

رفتن میگردم. مامان که اوضاع رو خراب تر از همیشه میبینه با

بیش‌عورترین زن عموی دنیا هم کلام همیشه و سعی می‌کنه

سرگرمشون کنه.

کمی بعد دستگیره‌ی در تکونی می‌خوره و صدای بابا پشتش

می‌پیچه و تمام افکارم رو که قصد نجات دادنم رو دارند بهم

میریزه.

-ترانه؟ بیا بیرون بابا.

راه فراری پیدا نمی‌کنم، هرچقدر خودم رو توی اتاق پنهون کنم،

بیشتر ضعف نشون میدم.

-تو برو من الان میام.

خیالش که از بابت من راحت میشه میره و به جمع میپیونده،
همه چیز شبیه به یک مهمونی ساده و صمیمیه، دریغ از اینکه...

شالی از توی کمد بیرون میکشم و با گذاشتن روی سرم و
انداختن نگاهی هشدارگونه به خودم، به سمت در میرم و
مانتویی از چوب لباسی برمیدارم، دکمه هاش رو با حرصی آشکار
میبندم و در رو باز میکنم.

از اونجایی که اتاقم از راهروی منتهی به هال مشخصه، سر همه
به سمتم برمیکرده و این وسط اخم های ریز عمو ناصر آتیش به
جونم میندازه. جونی به پاهام که اصلاً راضی به قدم برداشتن

نیستند می بخشم و خیره به چشم های پرنفوذ عمو و زنش،

شهره خانوم زیر لب سلامی میگم.

همشون منتظرند که به سمتشون برم و بغلشون کنم اما این

دیگه از من برنمیاد، از منی که حسابی ازشون زخم خوردم. روی

مبل رو به رویی بابا میشینم و اخماهای سرزنشگرش رو

میبینم، نگاه ازش میگیرم و به چشم های مامان که نگاه توش

بی شباهت به نگاه من نیست میندازم، خونه که قصد داره

سکوت رو به این فضای منزجرکننده ترجیح بده، بابا سد راهش

میشه و رو به عمو میگه:

-بچه ها کجا موندن پس؟

میخوام که خشم شعله ور توی چشم هام رو به بابا نشون بدم

که اصلاً اعتنایی بهم نمیکنه. عمو که انگار من رو زیر نظر داره

لبخند دهن کجی به روم میزنه و رو به بابا جواب میده:

-میان، حتماً جای پارک پیدا نکردن.

بابا سری تکون میده و بی توجه به صورت پوشیده از اخم، رو

به امین میگه:

-پسر جان برو تا دم در ببین کجا موندن.

امین بی خبر از همه چیز، با شوق سری به تأیید تکون میده و

برای استقبال مرد ممنوعه ی این خونه پاپیش میذاره. باید

خودم رو برای رو به رو شدن با کی آماده میکردم؟! با پسری که

چند ماهه ندیدمش و نمودونم الان واکنشم به دیدنش چی خواهد بود؟ با پسری که بهترین هم بازی بچگی هام بود اما... .
با اومدن سروصدای توی حیاط لرزی به تنم میشینه و با دست هایی که سعی در قایم کردنشون دارم از روی مبل بلند میشم، دلم میخواد عقب گرد کنم و به اتاقم برگردم، هندزفری رو مهمون گوش هام کنم و موزیک محبوبم رو پخش کنم و هیچ صدایی از این دورهمی به گوشم نرسه اما... فقط دلم میخواد و نمی تونم انجامش بدم.

در ورودی خونه توسط امین که باز میشه، به میثم و خواهرش که یک سالی از امین کوچیک تره و میترا نام داره نگاهی

میندازم، نمیتونم خودم رو کنترل کنم و بی اعتنا به کل جمع،
وارد آشپزخونه میشم. دست مشت شده م رو باز میکنم و با
دیدن رد ناخن های حریصم روی دستم نفس های عصبیم رو
بیرون میفرستم.

با آخرین تصویری که از قیافش داشتم خیلی فرق کرده بود و
میشه گفت سرباز شدنش زشتش کرده اما مهم باطنشه، باطنی
که با تغییر شکلش بهم فهموند آدم ها نه چیزی هستند که
نشون میدن، نه چیزی هستند که پنهونش میکنند، آدم ها
بازتابی از افکارشون اند، افکاری که ممکنه خیلی تمیز و شفاف
باشه یا برعکس... خیلی کثیف و پلید!

* * * * *

چند هفته ای از آخرین نمره ی بیستی که گرفته بودم
میگذشت، خودم هم دیگه داشتم با هر چی نمره ی خوب بود
خداحافظی میکردم چرا که دیگه برام سر بلند کردن توی کلاس
و گرفتن صد آفرین و هزار آفرین از معلم چندان اهمیتی
نداشت.

بعد از اون روز، میل به انجام هیچ کاری نداشتم، یعنی... اولش
با خودم فکر میکردم که با انجام دادنش کسی جز خودم هم
خوشحال میشه یا نه و بعد انجامش میدادم و تمام آرزوی من

توی دوره‌می های آخر هفته تو خونه ی عمه خلاصه میشد و

همین هم برای من کافی بود.

با اصرار زیادم مامان رو راضی کرده بودم موهام رو گیس کنه و

بماند که چقدر غر برای بلند بودن موهام و ناراضی بودن بابا از

این قضیه زد، من هم دیگه با این اعتراضات عجین شده بودم و

فرقی نمیکرد هر هفته بشنومشون یا نه. بعد از تموم شدن

کارش، از زیر دستش فرار کردم و به اتاقم رفتم.

سارافون قرمز رنگم که با گل های ریز سفید توش مزین شده

بود و به تازگی خاله اعظم برام خریده بود رو به تن کردم و با

برداشتن یکی از عروسک هام از اتاق خارج شدم. مامان و بابا

آماده بودند و مامان فقط یک چادر سر کردن نیاز داشت.

عادت داشتم کمکش کنم و به همین دلیل با ذوق به سمتش

رفتم.

-بریم مامانی؟

پلکی به معنی تأیید بست و بعد گفت:

-قابلمه ی روی گاز رو بردار بیار مادر، میثم خورشت بادمجون

دوست داره گفتم برای اونم ببریم.

با شنیدن اسم میثم انرژی عجیبی بین تنم پیچید و همراه با

گفتن " چشم " ای به سمت آشپزخونه قدم برداشتم، در قابلمه

رو باز کردم و با دیدن بادمجون ها سرخ شده ی توی قابلمه، با لب های آویزونی زمزمه کردم.

-اگه گذاشتم بیشتر از دوتا شو بخوری!

قابلمه رو با کمال عشق بغل گرفتم و به سمت هال برگشتم،

تسبیح و کت بابا رو هم سر راه به دستش دادم و بعد هرسه

مون برای رفتن به خونه ی پر از انرژی عمه حرکت کردیم.

نیم ساعتی بیشتر طول نکشید که به مقصد رسیدیم، در خونه

توسط بچه های مشغول به بازی توی حیاط، باز شد و من با

دیدن میثم و فاطمه و سپیده جیغی از فرط خوشحالی سر دادم،

مامان که به این حالات من حسابی آشنا بود، دم در قابلمه رو از

دستم گرفت و با بالا کشیدن بند سارافون و یقه ی زیر سارافونم اجازه ی رفتنم پیششون رو صادر کرد.

اونقدری دلتنگشون بودم که نفهمیدم چطور بهشون سلام کردم و از ساعت اومدنشون مطلع شدم، وقتی به خودم اومدم که مامان همراه با بشقابی از سیب زمینی سرخ شده به سراغمون اومد و به میثمی که بزرگتر از من و بقیه ی دخترا بود، وظیفه ی تقسیم کردنشون رو سپرد.

با برگشت مامان به داخل خونه، نگاه پر از شیطنت سه نفره مون روی محتویات بشقاب نشست و همین که خواستیم به

سمت بشقاب حمله ور بشیم، میثم لبخند مرموزانه ای زد و

گفت:

-خودتون شنیدین که زن عمو چی گفت، من بهتون میدم، هر

کسی هم سهم خودشو میخوره.

من و سپیده و فاطمه که خواستیم لب به اعتراض باز کنیم،

بشقاب رو بیشتر به خودش چسبوند و با پرسیدن " سهم کی

رو اول بدم " حسابی حواسمون رو پرت سوالش کرد.

آهنگ " من من من " گفتنمون کل فضای حیاط رو به خودش

اختصاص داده بود و هر از گاهی پدر و مادرهامون رو به سر زدن

بهمون وا میداشت. بالاخره بعد از چند ثانیه مجادله، میثم

تکونی به دست هاش داد و مشت بزرگی از سیب زمینی رو با
کمی مکث و انداختن نگاهش به هر سه تامون، به سمت من
گرفت.

-این مال تو.

هرسه مون سوزن سکوت به لب هامون دوخته شده بود و بچه
ها فقط میخواستند هر چه زودتر سهمشون به دستشون برسه.

میثم هم سهم فاطمه و سپیده رو که به طرز آشکاری کمتر از

سهم من بود رو بهشون داد و جیغ و داد تحمل نکردنی اون ها

رو درآورد.

-مال من خیلی کمه!

نگاه غرق مظلومیت‌م رو به فاطمه سپردم و با شنیدن صدای

سپیده، کمی ناراحت شدم.

-چرا سهم ترانه بیشتره؟ مامان!

یکسال از ما کوچیک تر بود و لوس تر از هممون بود، اونقدر عمه

سیما رو صدا زد که بیچاره بالاخره بیرون اومد و برای اون توی

ظرف جداگانه ای سیب زمینی ریخت.

بغ کرده از حسودی سپیده و ناراحتی فاطمه، نگاه معنی داری به

میثم که با بیخیالی مشغول خوردن سیب زمینیش بود انداختم

و گفتم:

-چرا برای من زیاده؟ سپیده ناراحت شد!

با دیدن سکوت میثم، دست پر از سیب زمینیم رو به سمت

فاطمه گرفتم و گفتم:

-بیا... مال تو.

لبخند کمرنگی زد و دستم رو پس زد.

-نمیخواد، سر شام میخورم.

دوباره تقلا کردم به دستش بدم و اون با نارضایتی دستم رو

کنار زد و در عوض با نگاه دلخوری به میثم چشم دوخت. خیرگی

فاطمه بهش باعث شد نگاه من هم به سمت میثم کشیده بشه

و با دیدن دست خالی از سیب زمینیش، دستم رو جلو بردم.

-بیا... من نمیخورم.

اخمی کرد و با زدن چشم غره ای به سمت فاطمه و سپیده ای که

چند قدم با ما فاصله داشت، گفت:

-این لوس بازی چیه در میارید، برای همتون یکی بود.

دهن باز کردم و خواستم دروغ آشکارش رو نمایان تر کنم که

یکهو زن عمو شهره روی ایوان ظاهر شد و گفت:

-بچه ها... بیاین شام بخورین.

سپیده و فاطمه دوان دوان به سمت پله های منتهی به داخل

خونه رفتند و من با نگاه ناامیدی بدرقه شون کردم، حتماً با من

و میثم قهر کردند و دیگه قراری از بابت بازی کردن بعد از شام

هم نبود!

دست به سینه و بغض کرده، نگاهی به میثم انداختم و گفتم:

-ببین چیکار کردی!

نچی بیرون فرستاد و دستی روی پیراهن سفیدش که کمی

روغنی شده بود کشید.

-خوب کاری کردم، دخترای لوس!

متعجب از بیخیالیش، چشم غره ای حواله ش کردم و بی توجه

بهش مسیر پله ها رو پیش گرفتم.

-لباستو کی خریده؟ خیلی قشنگه.

پرحرص " خاله طاهره " ای زیر لب زمزمه کردم و در ورودی خونه

رو کمی هل دادم و میون سروصدای توش گم شدم.

موقع خوردن شام، برخلاف استرسی که از تصور رفتار بد فاطمه و سپیده داشتم کنارشون نشستم و در آخر میثم هم جسورانه به جمعمون ملحق شد. بی توجه به ناراحتی من و بچه ها کاسه ی پر از خورشید بادمجون رو کنار خودش گذاشت و درست... عین وقت هایی که بابا صبحونه نخورده سرکار میره و بعدازظهر گرسنه برمیگرده، مشغول خوردن شد.

اشتیاقی برای خوردن نداشتم، تمام طول مدتی که مامان و بابا و بقیه خوش و خرم مشغول خوردن بودند به این فکر میکردم که چرا فرق گذاشتن بین من و بچه ها توسط میثم برام خوشحال کننده نبود؟ فکر کنم دیگه... داشتم شبیه به مامانم میشدم،

از چیزی که همیشه برایش ذوق میکردم دل زده شدم، اون از
بیستی که همیشه ورد زبونش بود و من از سیب زمینی ای که
تا سر سفره می اومد چیز زیادی ازش باقی نمی‌موند!

* * * * *

بعد از گذروندن اون شب کذایی، هنوز هم فکرهای کابوس وار
توی سرم قصد جدایی ندارند و این عدم تمایل برای جدا شدن
توی تک تک رفتارهام مشهوده. با اینکه نیمی از شب مهمونی رو
توی آشپزخونه و پشت سینک ظرفشویی گذرونده بودم اما
همچنان چهره ی لبخند زنان میثم جلوی چشم هام ظاهر و
متحرک میشه.

لیوان یکبار مصرف توی دستم که گهگاهی با فشار زیاد دستم
به دورش، نسکافه ی توش لبریز میشه و میریزه کمی هشیارم
میکنه، نگاه شرمنده م رو به روی لیوان و پولی که به فنا دادم
میندازم و با انداختنش توی سطل آشغال، مسیر مخفی گاهم
توی دانشگاه رو پیش میگیرم. امروز خبری از گیسو نیست و
مجبورم تمام ساعات بیکاریم رو توی این مکان بگذرونم، حق
هم با گیسوئه که یکی درمیون توی کلاس ها حضور داره، کی جز
من توی اوایل شروع ترم، مرتب به دانشگاه میاد و بیکاری و
نیومدن استادها و این محیط رو به خونه و حال و هوای توش
ترجیح میده؟!

مسیرم رو که کج میکنم و میخوام که وارد حیات پشتی بشم، با
پسری که مشغول خوردن تخمه و ور رفتن با گوشیشه و بشدت
هم آشنائه رو به رو میشم. چیزی نمیگم و میخوام عقب گرد
کنم و برم که حواسش معطوف من میشه و بلافاصله میگه:

-کجا؟! اینجارو نخریدم که، بیا بشین.

اخمالود نگاهش میکنم و بی اراده میگم:

-تا دیروز که کنج داغون بود و از این حرفا.

کنار لب هاش چینی میخوره و نگاهش رو به اطراف حیات

میچرخونه، درست شبیه نگاه دقیق یک مشتری.

-فکر کنم اینجارو تو خریدی که اینقدر تعصب داری روش.

پرحرص نگاهش میکنم و قبل از اینکه تکونی به لب های بی

عرضه م بدم میگه:

-نمیخوای مثل دختر بچه های کوچولو سرم داد بزنی و بگی چرا

سر جام نشستی که؟! بیا بشین سر جات، نمیخورمش!

کاملاً با کیارش چند روز پیشی که دیده بودم فرق داره، برعکس

اون روز، بشدت بی مزه و بی ادب و پروئه!

-ای بابا... حالا یه امروز حال کلاسو نداشتم اومدم اینجا، بیا

بابا... مال خودت!

از روی زمین بلند میشه و همین که پلاستیک تخمه رو توی
جیبش فرو میبره، با دست هاش تکونی به خاک های پشت
شلوارش میده و میگه:

-تا حالا آدم به بی حوصلگی تو ندیدم، چرا؟

برخلاف میل که بشدت خواهان برگشتنم به کلاسه، با کمی
فاصله از جایی که نشسته بود روی زمین میشینم و با
عصبانیت میگم:

-منم آدم کنجکاوی مثل شما ندیدم!

به یک باره کمی اخم چاشنی ابروهاش میشه و با مکث لب باز
میکنه.

-آدم کنجکاو که زیاده، من زیادی حساسم. دلم نمیخواد کسی رو
بی حوصله ببینم. فقط همین.

ناخودآگاه شعارهای میثم یادم میاد و پوزخندی به روش میزنم.

-ممنون میشم اینقدر به فکر دیگران نباشید!

چند قدمی ازم فاصله میگیره و نگاهش خبر تغییر رفتار رو به

چشم هام میرسونه.

-این منم که تصمیم میگیرم چه نوع رفتاری داشته باشم، البته

تقصیر شما نیست ها... تا وقتی یه مشت بی فرهنگ مثل اون

عارف دور شما دخترا باشن و تا کمر سرشون توی زندگیتون

باشه، این میشه... همه رو به یه چشم میبینید!

اصلاً نمیتونم این تغییر لحن حرف زدن و جمع و مفرد شدن
یکهویی فعل ها رو هضم کنم. چیزی که توی وجود این پسر
زیادی توجه ی من رو به خودش جلب میکنه، توضیح و توجیه
های منطقیشه، انگار... تحت هیچ شرایطی نمیخواد جای مبهمی
برای مخاطبش باقی بذاره! درست برعکس پدرم و... عقایدش!
از اونجایی که چند سالی هست حوصله ی جر و بحث کردن و
سروکله زدن بخصوص با پسر جماعت رو ندارم، آروم سرم رو
تکون میدم و زمزمه وار میگم:
-باشه، بیخیال.

پوزخندی گوشه ی لبش خیمه میزنه و مثل خودم سر تکون

میده.

-روز خوش.

با نگاه سرد و یخیش از مرکز دیدم خارج میشه و به سمت حیات

اصلی دانشگاه برمیگرده. کلافه از این مکالمه، کیفم رو روی

زمین میندازم و با برداشتن هندزفری و گوشیم از داخلش، برای

فراموش کردن افکار همیشگی و در عین حال ترسناکم، به

موزیک پناه میبرم.

نیم ساعتی رو توی فضای آرومی که صدای شایع بهم هدیه میده

میگذرونم و بعد با دیدن ساعت مچیم و نزدیک شدن زمان

کلاس، از روی زمین بلند میشم. مسیر منتهی به راهرو رو پیش
میگیرم و کمی بعد وارد کلاس تقریباً شلوغمون میشم. بی
اهمیت به نگاه خیره ی اکیپ عارف، روی یکی از تک صندلی ها
میشینم و با دختری که آشنایی چندانی باهاش ندارم، اجباراً
هم کلام میشم.

-کاش استاد اومده باشه، اصلاً حوصله ی بیکاری رو ندارم.
لبخند کمرنگی به روم میزنه و من نگاهم مجذوب رنگ موی
جدید و جذابش میشه، لحظه ای بعد از روی موهاش سُر
میخوره و روی لب هاش که انگار رنگ سرنگ و ژل به خودش
دیده بود، قفل میشه.

-چرا بیکاری؟ همین نزدیکی ها هم پارک هست هم کافی شاپ،

ما با دخترا معمولاً میریم اونجاها، توام بیا... اینقدرم زود

میگذره که مثل من مجبور میشی بدو بدو به دانشگاه برگردی.

سادگی و صمیمیتش برام جذابه. یعنی... از وقتی که دارم روی

خودم کار میکنم ارتباطم رو فقط به گیسو و فاطمه محدود نکنم،

احساس میکنم برای داشتن صمیمیت با دخترهای اطرافم

نسبت به قبل بیشتر تمایل دارم.

نیمچه لبخندی در جوابش میزنم و بی تعارف میگم:

-من معمولاً دانشگاه رو به اونجور جاها ترجیح میدم.

تمایز بین حرفم که سال هاست جامه ی عمل به خودش
پوشونده و به طور عجیبی از محیط بیرون فراریم و بین احساس
واقعیم نسبت به تجربه کردن فضای کافه های این شهر، در
عین تکراری بودن عجیبه. یعنی... هم میخوام تجربه کنم و هم
نمیخوام!

سوال کوتاه اما سنگینش، باعث میشه این بار به جای دقیق
شدن توی صورتش، نگاه بدزدم.

-خب چرا؟ اینجا کسل کننده ست، واسه همینه که حوصله ی
بیکاری رو نداری دیگه.

درمونده از پیدا کردن جواب قانع کننده ای، سری برایش تکون میدم و این بار بدون دعا کردن، خدا ساجده رو برای کمک کردن بهم به سمتم میفرسته.

با برگی که توی دستشه و به همراه پسری که تقریباً همه متوجه شدیم دوست پسرشه، به سمتمون میاد و با لحن پر انرژی ای رو به من سلامی میکنه و میگه:

-دیشب هر چقدر دنبال اکانتت گشتم پیدات نکردم، بچه ها خواستن دوباره گیمونو توی تلگرام بزنیم، شماره تو عوض

کردی؟

با یادآوری دلیل دیلیت اکانتتم و پیدا کردن شماره م توسط

میثم، بی اختیار اخی میکنم و میگم:

-آره، شماره ی جدیدمو اد کن.

سری تکون میده و من با یادآوری معطل جدیدم نگران میپرسم:

-اکیپ عارف اینا هم هستن؟ من اصلاً حوصله ی دوباره شماره

عوض کردن ندارم ساجده جان.

تا میاد تکونی به لب هاش بده، دوست پسرش که پیمان نام

داره، نگاهی اطمینان بخش به روم میندازه و با لحنی که انگار

دل خوشی از عارف و رفیق هاش نداره میگه:

-نه آجی جای اونا تو گپ ما نیست، دستشویی خونشون کافیه

براشون.

ساجده همراه با خنده ای که سعی داره بروزش نده صداش

میزنه و دختر کناریم راحت میخنده و من به زدن لبخندی اکتفا

میکنم. سری به سمت پیمان تکون میدم و رو به ساجده میگم:

-خیلی خب، بنویس.

شماره م رو بهش میگم و اون هم بعد نوشتن، رو به دختر

کناریم که تازه اسمش یادم میاد میگه:

-شما رو هم که اد کردم خوشگل خانوم.

مهسان سری به تأیید برایش تکون میده و با رفتنشون و ورود ناگهانی کیارش به کلاس، هردوشون متوقف میشن و خواستار شماره ی اون هم میشن.

با اینکه اصلاً دوست ندارم اون و کارهای مربوط بهش رو ببینم و بهش توجه ای کنم، منتظر نگاهشون میکنم و با دیدن مکثش از گفتن شماره، توی دلم دست به قضاوت کردن میزنم.

" حتماً داره فکر میکنه میتونه با عضو شدن توی گپ چت به کسی کمک کنه یا نه! "

پوزخندی در جواب قضاوتم که حس میکنم درسته میزنم و با افتادن نگاهش به سمت خودم، درست شبیه به مجرم های

نزدیک به لو رفتن، خودم رو به کوچه ی علی چپ میزنم. به
ثانیه نکشیده نگاهش رو از من میگیره و رو به ساجده و پیمان
چیزی زمزمه میکنه و بعد با شنیدن جوابشون، انگار راضی به
گفتن شماره ش میشه.

-خوب همدیگه رو دید میزنیدها!

متعجب سرم رو به سمت مهسان برمیگردونم و با لبخند
تمسخرآمیزی میپرسم:

-یعنی چی؟! نگاهه دیگه، یهو میوفته.

تک خنده ای میکنه و برای اثبات شوخیش، دستی روی بازوم
میکشه.

-شوخی میکنم. خواهرم میگه این نگاه کردنا توی ترمای اول

طبیعیه، نباید فاز برداشت باهاش!

لبخند کمرنگی تحویلش میدم و با اومدن استاد، من و یکی دو

نفر دیگه از جامون بلند میشیم. صدای خنده ی چند نفر با

کمال تمسخر توی فضای کلاس میپیچه و بازتاب رفتارشون، نگاه

پر غیض استاد به خودشونه.

تا ساعت چهار توی کلاس و اعداد و ارقامی که چندان میلی به

تفسیرشون ندارم میگذره و بعد با همه ی خستگی توی دلم

اعتراف میکنم از اومدنم به دانشگاه پشیمونم. از شانس بد من

هم که، کلاسِ هر چی درس تخصصی و مهم، ساعت هاییه که

من غرق خواب آلودگی و گرسنگی م. بالاخره استاد دلسوزمون،
زودتر از تموم شدن زمان کلاس، ما رو با خستگی و خمیازه های
وحشتناکمون تنها میذاره و با گفتن " خسته نباشید " ای از
کلاس خارج میشه.

با خروجش، نفسی از سر آسودگی بیرون میفرستم و با کشیدن
دست و بعد شکوندن قلنج هام رفع خستگی میکنم، وسایلم رو
با کلافگی جمع میکنم و در جواب خداحافظی مهسان، سری
تکون میدم. بی اختیار خمیازه ای میکشم و از اونجایی هم که
عادت دارم با صدای بلند اینکارو کنم، سر چند نفر به همراه
کیارش به سمتم برمیگرده و چشم های متعجبشون همراه با

خنده نظاره گرم میشه، خجالت زده سرم رو پایین میندازم و با برداشتن کیفم، تکونی میخورم و کمی بعد از کلاس بیرون میزنم.

خبری از بارون و برف کمیابِ تهران نیست و هوای بیرون به شدت سرده. دست هام رو توی جیب نازک بارونیم میندازم و دم در خروجی دانشگاه، منتظر تاکسی میمونم. چند دقیقه ای بیشتر از انتظارم نمیگذره که گوشیم رو از کیفم درمیارم و برنامه ی اسنپم رو باز میکنم. آدرس دانشگاه رو توی نقشه پیدا میکنم و با تأیید نقشه، منتظر رسیدن ماشین میمونم و

طولی نمیکشه که با شنیدن صدایی، حواسم از گوشه و صفحه

ی انتظار اسنپ پرت میشه.

-منتظر کسی هستی؟

سرم رو به سمت صدای آشنایی که شبیه به صدای کیارش بود

میگیرم و با دیدن چهره ی اخم آلودش مردد می‌گم:

-آره.

یک تای ابروش رو بالا میفرسته و عمداً شروع به کرم افشانی

میکنه.

-عجیبه که این تایم تاکسی نیست اینجا، حیف که کمک دوست

نداری وگرنه میرسوندمت.

غضبناک نگاهش میکنم و همین که میخوام جوابی درخور تیکه
ش بدم، گوشیم زنگ میخوره و تمام کیارش چشمی میشه و
صفحه ی گوشیم رو نگاه میکنه، بی توجه به حس کنجکاویش،
جواب میدم و همین که سلامی میکنم، کیارش از کنارم رد
میشه و به سمت ماشینی که نزدیک دانشگاه میره، حتی نیم
نگاهی خرج نمیکنه و بدون خداحافظی کردن، پشت فرمون
میشینه.

تمام طول مدتی که نگاهش میکنم، راننده ی اسنپ پشت
گوشی بال بال میزنه و با حرکت کردن ماشینش، حواسم سر
جای خودش برمیگرده. " بله " ای در جواب مرد پشت گوشی،

میگم و با شنیدن آدرس دقیقی که ایستاده، نگاهم رو به اطراف
می دوزم و بالاخره ماشین مدنظرم رو پیدا میکنم.

چند قدمی به سمت ماشین برمیدارم و حین راه رفتن به
کیارش فکر میکنم، پسری که به قصد کمک کردن سعی داره
بهم نزدیک بشه و نمودونم این چه حسیه که هربار میبینمش
یاد میثم و دوران بچگیمون می افتم.

توی راه خونه، مجدد به شایع و آهنگ هاش پناه میبرم و
بیست دقیقه بعد، به خونه میرسم. درست مثل حال و روز
همیشگیم، در خونه مون رو با کلید باز میکنم و وارد خونه ای که
چند سالی هست بازسازی شده و دیگه شبیه به دوران بچگیم

نیست می‌شتم. نگاه غرق حسرت‌م رو به انواع و اقسام گل‌هایی
که توسط مامان مورد محافظت قرار می‌گیرند میندازم و زمزمه وار
با خودم می‌گم:

-کاش مثل گلات، مواظبم بودی!

گل‌های این حیاط، حکم دشمن خونیم رو دارند و این نسبت
تنفرآمیز با هربار دیدنشون، شدت می‌گیره. از مسیر منتهی به
در ورودی خونه عبور می‌کنم و کمی بعد وارد خونه می‌شم. کتونم
رو دم در رها می‌کنم و با دیدن امینی که با فاصله ی کمی به
تلویزیون نشسته و مشغول بازی کردنه، پوف کلافه م رو بیرون
می‌فرستم.

-همچنان در حال بازی!

تازه متوجه ی حضورم میشه و بی اهمیت به طعنه م، پرانرژی

بهم سلام میکنه:

-خسته نباشی خانوم خرخون.

با لقبی که نثارم میکنه داغ دل تازه میشه، کجای من پیام نوری

شبيه به خرخون هاست؟! یک زمانی بودم و آوازه ش همه جا

پیچیده بود اما حالا... نیستم و فقط یک مشت ناباوری از رشته

و دانشگاه تحصیلیم، توسط دیگران نصیبم میشه.

در جوابش لبخند کم جونی میزنم و مسیر اتاقم رو پیش

میگیرم، بین راه مامان از آشپزخونه بیرون میاد و با کمی دید

زدنم، پر تردید میگه:

-چرا اینقدر دیر کردی مادر؟

پر حرص نگاهش میکنم و میگم:

-تا کسی نبود مجبور شدم با اسنپ پیام.

سری تکون میده و میگه:

-خب زنگ میزدی میگفتم بابات بیاد دنبالت، امروز زود اومده

خونه.

" بیخیال بابا " ای در جوابش میگم و بدون اینکه جویای حضور

بابا بشم به اتاقم میرم. لباسم رو عوض میکنم و لم زده روی

تخت، به سراغ گوشیم میرم. سری به اینستاگرام میزنم و با

دیدن ریکوئست مهسان، ابرویی بالا میفرستم. این بار خیلی

زود توی جلب کردن توجه ی دختری به خودم، موفق میشم که

بعد از یک ترم و اندکی، تازه قصد کرده فالوم کنه.

ریکوئستش رو قبول میکنم و بعد با چک کردن پست های

جدید فالووینگ هام کمی خودم رو سرگرم میکنم، توی ذره بین

پرحاشیه هم نگاهی میندازم و بعد با شنیدن صدای بابا، اخمی

میکنم و رو به پهلو میخوابم.

هنوز بابت اون شب و بیخیالیش ازش دلخورم و حسابی عقده دارم، اصلاً دلم نمیخواد تا چند روزی ببینمش و باهاش همکلام بشم، این عدم تمایل رو هم مامان به خوبی متوجه شده و امین هم کمی بابتش بهم مشکوکه.

بی توجه به افکارم که باز قصد دارند به اون شب و میثم و حرف های عذاب آوری که شنیدم برسند، وارد تلگرامم میشم و با دیدن چند پیام از گیسو و کانال های رمانم، آهی میکشم و از برنامه بیرون میام. گوشه رو کنار بالشتم میذارم و همین که میخوام پتویی روی خودم پهن کنم، در صدایی میخوره و مامان همراه با ظرف میوه ای وارد اتاق میشه.

-ناهار نمیخوری مگه تو؟ این میوه هارو بخور تا داغ کنم برات.

نچی بیرون میفرستم و به سمتش برمیگردم.

-نمیخورم، ببرشون.

چپ چپ نگاهم میکنه و ظرف میوه رو روی دراورم میذاره.

-بس کن این ادا و اطواراتو ترانه، میدونی که به مذاق بابات

خوش نمیاد.

پوزخندی به روش میزنم و دلم کمی از این مکالمه که میدونم به

کجا میرسه، خنک میشه.

-به جهنم که خوشش نمیاد!

لبش رو نیمچه گازی میگیره و اخطار گونه میگه:

-از حموم اومده بیرون، میشنوه باز شر میشه، نکن! بیا بشین

میوه تو بخور.

تغییر حالت میدم و روی تخت میشینم.

-میخوام شر بشه، میخوام بدونم یه آدم چقدر میتونه بیخیال

باشه که اونا رو اینجا راه میده؟ یادش رفته چیکار کردن باهام؟

چندثانیه ای در سکوت نگاه میکنم و با شنیدن صدای بابا که

در حال آواز خوندن، نگاهی غضبناک بهش میندازم و حرص بابا

رو روی اون خالی میکنم.

-میخوام بدونم، اگه امین ما همچین کاری با میترا میکرد، اونا ساکت مینشستن؟ اونا دعوتتون میکردن برای مهمونی و خوش گذرونی؟

جلوتر میاد و دستش رو نزدیک دهنم میاره، این صحنه زیادی از حد برام آشنائه، هر وقت گله ای دارم که برخلاف علایق باباست، جوابم یک دست مادرانه ست که به روی دهنم میشینه و به سکوت وادارم میکنه.

دستش رو کنار میزمنم و بی توجه به نگرانیش، از اتاق بیرون میام. به سمت بابا ای که توی آیینه ی راهرو، مشغول ور رفتن با سر نیمه کچلشه میرم و حرص توی وجودم لب باز میکنه.

-تا کی میخوای اینطوری عذابم بدی بابا؟ تا کی؟!

چپ چپ نگاهم میکنه و مثل کسی که به اجبار پای دیدن

فیلمی که بارها دیده میشینه و مجبوره واکنش نشون بده،

میگه:

-چیشده باز؟ صداتو انداختی تو سرت!

بغض لعنتی باز توی گلوم میلرزه، لعنت به این ضعف!

-دیگه چی میخواستی بشه؟ چرا اون آشغالا رو اینجا راه میدی؟

چرا دلمو خون میکنی؟ مگه من بچت نیستم؟! هیچ کاری که

برام نکردی، حداقل اونا رو با من رو به رو نکن، طوری رفتار نکن

که انگار هیچی نشده!

نگاه سوالیش رو به مامانی که قصد آروم کردنم رو داره میندازه

و خشم توی صداش رو به رخم میکشه.

-چرا چرت و پرت میگی؟ چیشده؟ چند سال پیش یه کرمی

خودت... لا اله الا الله!

" کرم " ، از این کلمه بیزارم، از این کلمه که قدرت خراب کردن

این خونه رو بهم میده.

-من هیچ کاری نکردم بی وجدان، من اصلاً چیزی حالیم بود تا

کاری کنم؟ تو کجا بودی؟ توی بازار دنبال آبرو میگشتی؟ غافل از

اینکه دارن...

امین برای آرام کردن فضا، آشفته و حیرون صدامون میکنه و
بابا ملاحظه ی حضور اون رو هم نمیکنه.

-ببند دهننتو! روت ترکیده، خوب جیغ و داد راه میندازی! ولی
من از جیغ و دادت نمیتروسم دختر، کاری میکنم که از کرده ت
پشیمون بشی.

زبونم میچرخه و میخوام که با گریه فریاد بزنم " هیچ غلطی
نمیتونی کنی " اما پدرم، برای عملی کردن گفته ش، دستم رو
محکم میکشه و با پرت کردنم توی اتاقم لالم میکنه. صورتم با
شدت به روی موکت ضخیم روی زمین اصابت میکنه و یک

خاطره ی تلخ توی سرم جون میگیره. خاطره ای توی سال های

پیش، با همین روش تنبیه و ساکت کردن!

یادمه اون روز، با اینکه تقریباً همین شکلی پرت شدم اما

صورتتم درد نگرفت، ولی من اونقدر صورتتم رو روی زمین کشیدم

تا بالاخره جاش موند، اونقدر با حرص کشیدم تا زخم شد و چند

روز بعد که مدرسه رفتم، نگاه کنجکاوانه ی معلم روی صورتتم

نشست، یک چرا گفت و من یک دنیا براش حرف زدم، از پدرم

گفتم، از دنیایی که برای خودش ساخته بود، دنیایی که

دیوارهاش متشکل از زورگویی و زمین هاش پر از بی اعتمادی

بود، دنیایی که توی همون سن کم بهم نشون داد پدرم غریبه

ها رو بیشتر از خانواده ش دوست داره!

هیچوقت اون معلم از خاطرم نمیره، خانم رضایی! معلمی که

فردای اون روز خواستار حضور پدرم توی مدرسه و تذکر بهش

شد، معلمی که باعث شد احساس کنم توی این دنیا، کسایی

هستند که حواسشون بهت باشه، دوستت داشته باشن و ازت

دفاع کنن!

با گلویی احاطه شده از بغض، از روی زمین بلند میشم و

همزمان با زدن تلخندی، به جلوی آیینه میرم و به صورتم خیره

میشم. جز کمی سرخ شدن نشونی ازش نیست و حالا دیگه...

من هم نمیخوام زخمی بشه تا تنها و عاجزانه، دنبال مرهمی
بگردم.

روی تختم میشینم و برای فاصله گرفتن از سروصدای دعوای
همیشگی بابا با مامان، مبنی بر پررو و بی حیا کردنم، به
هندزفری هام پناه میبرم. بی اینکه توجه ای به خواننده کنم،
فقط آهنگی پلی میکنم تا هر چه زودتر صداها قطع بشن،
همینطور هم میشه و با بیرون فرستادن نفس لرزونم، به خودم
و قلبم که نیاز مبرمی به یک چسب ضد زخم داره استراحت
میدم.

چند دقیقه بعد، نگاهی به اینستا و تلگرامم میندازم و با دیدن
گپی که توش عضوم کردند، روی پروفایلش کلیک میکنم. عکس
دسته جمعی مون از ترم پیشه، نگاهی به تک تک بچه ها
میندازم و با دیدن عارفی که توی عکس هم فاز شاخ بودن
برداشته پوزخندی میزنم.

از سر بی حوصلگی سلامی تایپ میکنم و بدون اینکه منتظر
جوابی باشم روی اعضا کلیک میکنم، برخلاف همیشه که اصلاً
میلی به این کار نداشتم، تک تک پروفایل ها رو چک میکنم و
همون اواسط، چشمم به عکس کیارش میخوره. پسری که این

روزها زیادی خودنمایی میکنه و باعث میشه از سکوت دائم

العمرم عصبی بشم!

نگاه از عکسش، که تمام رخه و با لبخند خیره به دوربینه

میگیرم و به صفحه ی اصلی گروه برمیگردم، در جواب سلام

بچه ها، گیفی میفرستم و شروع به احوال پرسى میکنم،

مشغول چت کردن میشیم و با عضو کردن گیسو توسط خودم

به گروه و پیوستنش به جمعمون، اتفاق چند دقیقه ی اخیر از

خاطرم میره. گیسو، دختر شوخ طبیعیه و شاید همین دلیل،

باعث میشه که اون رو از فاطمه بیشتر دوست داشته باشم، از

فاطمه ای که شبیه به خودمه و دوست سال های دبیرستانمه.

بحثمون که حسابی جون میگیره، کیارش وارد گپ میشه و
سکوت من توی گپ بخاطر حضور کیارش، مصادف با اومدن
امین به اتاق میشه. نه خبری از شیطنت توی نگاهشه و نه
حتی بیخیالی، انگاری نگرانه، این نگرانی توی چشم هاش
عجیب برق میزنه.

-آجی؟

کم پیش میاد که اینطور صدام کنه، لبخندی به روش میزنم و با
کنار گذاشتن گوشیم، در جوابش میگم:

-جان آجی؟

چند قدمی جلو میاد و با اکراه روی تختم میشینه، بی حرف
نگاهم میکنه و من برای هزارمین بار با خودم مرور میکنم چقدر
شبیه من و مامانه، چشم و ابروهای مشکیش، حالت صورتش و
حتی خال های ریز روی صورتش، از همه مهم تر... زود بزرگ
شدنش فکرم رو درگیر خودش میکنه.

-خوبی؟

در جواب یک پسر دوازده ساله ی پر شر و شیطون، چی باید
بگم؟ اصلاً مثل زمان دوازده سالگی خودم مگه چیزی از دردم رو
میفهمه؟!

-خوبم.

دستی بین موهای مشکیش میکشه و متردد میگه:

-بابا خیلی عصبانیه!

توی کنترل کردن پوزخندم موفق نیستم و همزمان میگم:

-میدونم.

نگاهش رو یک دور، توی اتاق به گردش در میاره و میگه:

-چرا همش باهم دعوا دارین؟ هر چیم از مامان میپرسم چیزی

نمیگه، خب منم آدمم دیگه.

تک خنده ای میکنم و با نشستن روی تخت، خودم رو جلو

میبرم و لپش رو میکشم.

-آدمی ولی فضول نباید باشی برادر من!

نه میخنده و نه حتی کفری میشه. برادر کوچیک من هم

احساس خطر میکنه و این اصلاً براش خوب نیست.

-مگه اونا با ما... با تو... چیکار کردن؟ اون دعوای بزرگی که

همتون ازش حرف میزنین... بخاطر چی بوده؟!

مضطربانه سری به نفی تکون میدم، نمیخوام امین بویی از این

قضیه ببره، همونطور که تمام این سال ها بویی نبرده و حقش

هم اینه که نفهمه و توی دنیای ندونستن سیر کنه!

-یه دعوای معمولی، مثل تمام دعوای فامیلی، تو که منو خوب

میشناسی، نیست یکم عقده ایم واسه همین یکم به بابا اینا

گیر میدم.

نگاهش مثل نگاه لحظه ی ورودش به اتاقه، نگران، پر معنی و

پر از ترس!

-میدونم که خوشت نمیاد از این سوالا بپرسم، ولی... تو... میثم

رو دوست داری؟!

برای لحظه ای نفس کشیدن از یادم میره. دوست داشتن؟!

میشه اسم حسم به میثم رو دوست داشتن گذاشت؟ چی باید

بگم؟ به برادر کنجکاوم که توی این سن نباید درگیر مشکلات

خواهرش بشه چی باید بگم تا آروم بگیره؟!

-وا... این سوالا یعنی چی؟

خودش هم معذب و مضطربه، انگار از خدایه بگم نه و

خلاصش کنم. با کمی مکث لب باز میکنه.

-آخه... هروقت میبینش فرار میکنی، انگار استرس میگیری.

از درون دلم میخواد با فریاد حسم رو بهش بگم اما امان از

یادآوری خاطرات تلخم، که قطعاً امین و احساس برادرانه ش رو

از پا در میاره.

-اونوقت تو از کجا میدونی اینا علائم عشق و عاشقیه؟ شیطان

شده!

به طرز مشهودی کلافه ست، این کلافگی توی لحنش موج میزنه.

-همه اینجور موقعا از سر رضایت سکوت میکنند، تو بحث رو
عوض میکنی؟ اگه دوستش داری باید بگم خیلی بد سلیقه ای،
من از میثم خوشم نمیاد.

تلخندی به روش میزنم و به یک باره، همه چیز جلوی چشم هام
نقش میبندد.

-چرا از میثم خوشت نمیاد؟

انقدر متعجب میپرسم که بچه هنگ میکنه.

-دلیل خاصی نداره، باهاش حال نمیکنم.

قانع نمیشم و مثل دخترهای دهن لق، خراب کاری میکنم.

-اگه اذیتت کرده بهم بگو.

نگاه نامفهومى به روم ميندازه.

-اذيت؟ نه بابا، مگه كسى ميتونه داداش ورزشكارتو اذيت كنه!

نفسى از سر آسودگى بيرون ميفرستم و به ناچار لبخندى

ميزنم.

-خوبه حالا يه ماهه رفتى باشگاه ها.

برخلاف انتظارم، به عوض كردن بحث واكنش خوبى نشون

نميده.

-كاش ديگه تو و بابا اينطورى با هم دعوا نگرديد، دلم ميگيره.

نميتونم خودم رو كنترل كنم و با ذوق بغلش ميكنم.

-قربون دلت برم، نگران نباش.

هرم نفس هاش به گوشم میخوره و با کمی مکث میگه:

-کاش من بچه بزرگه بودم، اینطوری هر دعوایی اگه میشد با من

میشد، نه تو!

دستم رو نوازش وار روی تنش میکشم و بغض میکنم. برادر

ساده ی من فکر میکنه دعوی توی خونه، بخاطر بزرگی و کوچکی

بچه هست، تصور اینکه اون جای من باشه دردناکه، طاقت

ندارم امین یک لحظه از دردهایی که من توی این چند سال

کشیدم رو متحمل بشه.

-چه مظلوم شدی امشب، کاش هرشب با بابا دعوا کنم این

شکلی شی!

خنده ای میکنه و ازم فاصله میگیره.

-میدونی که من درس دارم و نمیتونم هرشب هرشب پیام و

نازت رو بکشم خواهر گرامی.

هردومون همزمان با هم میخندیم و اون بعد از کمی کرم ریختن،

از اتاق خارج میشه. نگاهم خیره به دره و ذهنم مکالمه ی بین

من و امین رو مرور میکنه، مکالمه ای که من رو میترسونه از

روزی که امین از اصل ماجرا خبردار بشه، میترسونه از واکنشی

که نمیدونم شبیه به بقیه ست یا شبیه به خودشه، مکالمه ای

که مستقیم ترسی رو به جونم میندازه که میگه هیچ چیزی تا

ابد توی وجودت پنهون نمی مونه، حتی... اگه محکوم به سکوت

باشی!

افکارم رو که همیشه مسیرش منتهی به خاطرات بچگی میشه

رو یک جا نگه میدارم و حواسم رو معطوف گوشیم میکنم.

نگاهی به گپ کلاسمون میندازم و با دیدن پیام های بچه ها و

کیارش، که بعد از من کمی چت کردند، برای خوندن پیام ها

کنجکاو میشم. نیمی از چت ها سوال راجب تغییر رشته ی

کیارش بود و نکته ی جالبش اینجاست که با چند تا کلمه سر و

ته سوال رو هم آورده و جواب دقیقی به هیچکدوم از دخترهای

پیگیر کلاس نداده. توی پیام های آخر اثری از پیام کپارش

نیست و همین انگار برای فرستادن پیامی مجابم میکنه.

به محض فرستادن، پیامم تیک میخوره و یکی از بچه ها جویای

یهویی غیب شدنم میشه. دلیلش رو میگم و گیسو هم شروع

به کرم افشانی میکنه.

" داداشتم مثل خودت نجسبه یا از این دلبراست؟ "

نگاهی متاسف به پیامش میندازم، خوبه که بچه پررو همه چیز

رو میدونه و از قصد این سوال ها رو میپرسه!

" با توام؟ نکنه رفتی داداشتو قایم کنی؟ نترس بیا نمیخورمش،

زیر پونزده ساله ها جای داداش نداشته ی خودمن. "

توی گروه استیکر خنده ای براش میفرستم و بعد به پیویش

میرم.

" حذاقل یه جوری سر صحبتو باز کن که ضایع نباشه، این کارا

یعنی چی گیسو؟ "

دیر سین میکنه و این نشون میده داره توی گپ، همچنان چرت

و پرت میکنه. دوباره توی گپ متذکر میشم و اون بالاخره توی

پیوی پیدااش میشه.

" بابا دو ترم توی این دانشگاهی، هیچیم که سر کلاسا نمیگی،

همینکارارو میکنی بقیه پشتت زر میزنن، یکم با بچه ها بیشتر

حرف بزن، بذار چشم اون عارف آشغال در بیاد. "

حیف که پیشم نیست تا با دستم یکی توی سرش بکوبم.

" الان تو بخاطر اون پسر داری اینطوری تلاش میکنی؟ بیخیال،

من عادت کردم به چرت و پرت شنیدن، بیخودی خودت رو توی

زحمت ننداز. "

پیامم رو میخونه و بی اینکه جوابی بده، غیبتش میزنه. فحشی

زیر لب نثارش میکنم و همین که میخوام به کل از تلگرام

بیرون پیام، سروکله ش پیدا میشه.

" ترانه، بیا! کیارش روت ریپ زده! "

جواب ذوق بیجاش رو نمیدم و توی گپ میرم، به پیامی که

کیارش ریپلای کرده نگاه میندازم و اخم هام شدت میگیرند.

" داداش داشتن چه مزه ایه؟ "

سوال بی نهایت مزخرفش باعث میشه مکالمه ی عصرمون به خاطرم بیاد، حتماً این رو پرسیده تا بعدش تیکه ای بهم بندازه. چند دقیقه ای عمداً آفلاین میشم و بعد اول جواب پیام های پر شور و شوق گیسو و بعد جواب کیارش رو میدم.

" مزه ی خاصی نداره! "

با کمال شرمندگی دروغ میگم تا فقط آبی روی آتیش فضولیش بریزم وگرنه که داشتن برادر، شبیه به طعم گلابیه، شیرین و

خاص!

گیسو همراه با فحش های مختص خودش، توی پیوی مخم رو

میخوره و کیارش درست شبیه به حدسم، جوابم رو میده.

" حریم و خصوصی از این حرفا، از این چسب قطره ای ها هم

زدی دورش، فهمیدم. "

بچه ها پشت سر هم استیکر و گیف خنده میفرستند و من با

دستی مشت شده از حرص، بی اختیار براش مینویسم.

" میتونی مثل بچه کوچولوها به خانوادت بگی من داداش

میخوام، تا خودت مزه شو بچشی! "

خودش هم با بچه های دیگه همراهی میکنه و با اموجی خنده

میگه:

" احساس میکنم دیره، میترسم بگم بهشون بگن وقتشه

خودت بچه دار شی! "

جسارتش به مذاقم خوش نییاد و با فرستادن استیکر پوکری به

چت کردنم خاتمه میدم، بی اعتنا به اسمش و در حال تایپی که

بالای صفحه ی گروه خودنمایی میکنه، از گروه خارج میشم و

برای در امان موندن از فحش های دلبر گیسو، نتم رو هم

خاموش میکنم.

نگاه غریبی به اتاقم میندازم و با یادآوری اینکه که تا یکشنبه ی

هفته ی بعد کلاسی ندارم رسماً ماتم زده میشم. چطور باید توی

این خونه خودم رو سرگرم کنم؟ منی که پدرم به خیال خودش

پر آبرو ترین میوه فروش تهرانه و دخترش حق نداره جایی
مشغول به کار بشه، چطور باید یک هفته ی تموم توی خونه
بشینم و کاری نکنم؟

یکی از دلایل اصلی افسردگی دائمیم بیکاریه، از بس توی این
تخت کوفتی میشینم و گذشته رو شخم میزنم و توی ذهنم
برای هزارمین بار خودم رو با رفتار و واکنش دیگه ای تجسم
میکنم که دیوونه میشم. خودخوری ها بدجوری به خونم تشنه
ن و یک لحظه هم دست از سرِ جون آفت زده م برنمیدارند.
برای اینکه افکار تکراری و حال بهم زنم بال و پر نگیرند تکونی به
خودم میدم و جلوی میز دراورم می ایستم، چند سالی هست

که خریدیمش و کشوهاش جز چند تا دونه رژ کمرنگ و ریمل و خط چشم و چند تیکه لباس چیزی شبیه به دنیای دخترونه ی امروزی ندیدند.

بی اختیار یکی از رزهای مدادی رو برمیدارم و روی لبم میکشم، کمرنگه و روی لب هام زار میزنه، رنگ های روشن به درد منی که پوستم گندمی متمایل به سبزه ست، نمیخوره و با یک حرکت به داخل کشو پرتاپش میکنم. اثری از سرخی چند دقیقه ی پیش روی گونه هام نیست و حالا دیگه نبود رژ گونه توی کیف سبک آرایشیم هم احساس میشه. از رو نمیرم و خط چشم مایعم رو مهمون چشم هام میکنم، صورتم کمی از بی روحی در

میاد و مجوز اینکه دو تا عکس درست و درمون از خودم بگیرم و
به لطف برنامه های فتوشاپ به لب هام هم رونقی ببخشم،
صادر میشه.

مشغول گرفتن عکس های تکراری از خودم میشم و همین حین
مامان وارد اتاق میشه. رغبت نمیکنم برگردم و نگاهش کنم، در
عین دلسوزی کردن برایش، ازش دلخورم، هر وقت که من و بابا
بحثمون میشه، مامان مورد هدف شلیک های روحی و جسمی
بابا قرار میگیره و من از این بابت شرمسارم اما... عجیب ازش
گله مندم. کاش این فداکاری ها رو به موقع انجام میداد نه الان
که فقط یک جسمم، یک جسم فراری از روح زندگی!

حواسم رو به صدای گرفته ی مامان میدم و دست از سلفی

گرفتن برمیدارم.

-ناهار که نخوردی، حداقل بیا شام بخور.

کلافه روی تخت میشینم.

-بده امین برام بیاره اینجا.

دست هاش توی هم گره خورده، درست مثل دنیای بچگیم و

خاطرات تلخش که شبیه به زهر ماره!

-نمیشه که ترانه، میخوای دوباره دیوونه ش کنی؟

پوزخندی میزنم.

-کی سالم بوده که دیوونه ش کنم؟ به من میگه تو کرم داشتی،

میفهمی یعنی چی مامان؟

صدام میلرزه، دلم میخواد این ارتعاش کوفتی توی گلووم رو

دفنش کنم.

-خودت میدونی چند ساله دارم می‌شنوم این حرفا رو ولی دیگه

خسته شدم، ببین کی باز دیوونه بشم، آبروتونو ببرم و خودمو

خلاص کنم.

نگاه نگرانش روی صورتم میشینه و اون هم بغض میکنه.

-خدا منو مرگ بده که توی چشمات اینقدر نفرتی، من باید چیکار

کنم باهات دختر؟ چیکار کنم تا فراموش کنی؟

بغض، چنگی ناگهانی به گلوم میندازه. فراموشی؟ من باید چی

رو فراموش کنم؟!

-فراموشی؟ حالت خوبه مامان؟ نه، اگه خوب بود اینو نمیگفتی،

البته تقصیر تو نیست ها، وقتی شوهرت یکی باشه مثل اون،

معلومه که توام اینطوری فکر میکنی، یعنی مجبوری که فکر

کنی!

حرفی برای گفتن نداره، روز به روز در مقابلم بی دفاع و پریشون

تر میشه، با سال های پیش فرق کرده، انگار به گذشت این همه

سال نیاز داشت تا من رو باور کنه، دخترش رو، قسمتی از

وجودش رو!

چشم هام با کمال انتظار، به پشمک روی میز خیره بود. از لحظه ای که عمو و زن عمو با پلاستیک پر از پفک و پشمک به خونمون اومده بودند، آروم نداشتم و تا نمیخوردمش توانی برای بازی کردن با میثم توی تنم پیدا نمیشد.

-آمنه جان، اردشیر خان کارای مغازه رو جفت و جور کرد؟

مامان خطاب به زن عمو شهره و در حالی که چادر هم سرش بود به سختی چند قدم به سمتشون برداشت و بعد از انداختن نگاه معروفش بهم، جواب زن عمو رو داد.

-آره خداروشکر، اجاره ش زیاده ولی بقول اردشیر که خدا بزرگه.

سنم کم بود اما گرفتن منظور مامان چندان سخت نبود، باید

اول میوه ها رو یک دور می چرخوندم و سری به سماور توی

آشپزخونه می زدم و بعد شاید می تونستم پشمک ها رو بردارم

و با میثم به اتاقم برم. کارهایی که مامان غیرمستقیم بهم گفته

بود رو انجام دادم و طبق معمول، از قربون صدقه های عمو و زن

عمو غرق لذت شدم.

چند دقیقه ای کنارشون و خیره به میثم، منتظر موندم تا که

بالاخره مامان گفت:

-شما برید بازیتونو کنید، این خوراکی ها رو هم بردار.

و بعد برای بار چندم از عمو و خانمش بابت خریدنشون تشکر کرد.

سرعتی شبیه به جت، توی پاهام به گردش در اومد و با برداشتن پلاستیک و زدن لبخند معناداری رو به میثم مسیر اتاقمون رو پیش گرفتیم. وارد اتاق که شدیم، با خنده های ریز ریز غیر قابل کنترلم در رو بستم و دم در ولو شدم.

-این صورتیا مال منه ها.

میثم نگاهی به اتاقم انداخت و بی میل گفت:

-همش مال خودت، من سیرم.

بی تعارف مشغول باز کردن یکی از پشمک ها شدم که میثم
یکی از عروسک هام رو برداشت و حین ور رفتن باهاش گفت:

-بابام بهم گفته اگه امتحانات ثلث یک رو خوب بدم برام
دوچرخه میخره، از این بزرگ ها ترانه.

به ظاهر خوشحال شدم اما در واقع حسودیم شد، من هم
امتحاناتم رو تا به اینجا خوب داده بودم اما خبری از این قول ها
نبود، مامان میگه بابا پول نداره، شاید برای همینه که قول
نداده!

-خوشبختانه، تو دوچرخه بخری همش تو کوچه میمونی، دیگه با
من بازی نمیکنی، مگه نه؟

بی میل یک مشت از پشمک رو توی دهنم گذاشتم و مشت

بعدی با شنیدن حرف میثم، با اشتیاق همراه شد.

-چرا نکنم؟ مگه من مثل سپیده و فاطمه لوسم؟ با هم میریم

دوچرخه بازی، ولی باید از بابات اینا اجازه بگیری بیای خونه ی

ما، بچه های محله ی ما هم بیشترن، هم بینشون دختر هم

هست.

میدونستم اگه مامان و بابا اجازه هم بدن، کارهای خونه که

مربوط به من بود باید انجام میشد و اگه انجام نمیدادم مامان و

داداشم خسته میشدند.

-بذار عمو بخره بعد بگو، اینارو میگی که الان اجازه بدم با
عروسکام بازی کنی؟ تو پسری، چرا اسباب بازی های خودتو
نیاوردی؟

مشت دیگه ای از پشمک صورتی رو خوردم و نگاه منتظرم رو به
چهره ی خندون میثم سوق دادم.

-کی با این عروسک های چرک تو بازی میکنه، راستی... یه چیز
دیگه آوردم دیدی جیغ نکشی ترانه!

کنجکاوانه سری به نفی تکون دادم و نگاهم رو به لب های
کوچیکش سپردم.

-چییه؟ چی خریدی باز؟

مردد جلو اومد و با حرکاتی ناشی از استرس گفت:

-اول قول بده به هیچکس هیچی نگی، اگه بگی تا ابد باهات

قهرم.

تند تند سری تأیید تکون دادم و گفتم:

-باشه، قول میدم. نشون بده ببینم.

دستش رو توی جیبش انداخت و کمی بعد چند نخ از سیگار رو

به سمتم گرفت.

-ببین...بالاخره فهمیدم بابا بزرگم سیگارشو کجا قایم میکنه.

شوکه و مضطرب دستش رو به طرفم کشیدم و گفتم:

-اینارو از کجا آوردی؟ میدونی بابات بفهمه میکشنت؟

خنده ی تمسخرآمیزی کرد و دیدن خاطر جمعیش مضطرب ترم
میکرد.

-از کجا میخواد بفهمه؟ یکیشو آوردم برای تو، میخوام بدونم چه
مزه اییه. توشو ببین، قهوه اییه!

نگاه سوالیم مسیر نگاهش رو دنبال کرد و به محتویات سیگار
توی دستش رسید.

-خب قهوه ای باشه میثم، قایمش کن. بابا اینا ببین مارو
میکشن.

سیگارهارو توی جیبش فرو برد و با لحنی شیطانی گفت:

-بابا بزرگم توی انباریشون یه جعبه از اینا قایم کرده، این جمعه

بیا بریم اونجا نشونت بدم، میدونی چقدر سیگار اونجاست؟

وای... بالاخره میفهمم سیگار چه مزه ای داره.

* * * * *

زنگ خوردن گوشیم بهونه ی خوبی میشه و برای جلوگیری از

چشم تو چشم شدن با بابا، از سر سفره بلند میشم و اعتراض

مامان رو با این حرکت در میارم.

-چیزی نخوردی که ترانه.

سوالش تکراریه، مادر بودن برای من توی " چیزی خوردی؟ " "

سردت میشه " " بابات بفهمه عصبانی میشه " و جملاتی از این

قبیل خلاصه میشه!

-خوردم، دیرم شده باید برم.

به محض تموم شدن حرفم، بابا تکونی به زبونش که چاشنی

تلخ همیشگیش رو حفظ کرده میده و میگه:

-صبرکن دو لقمه بخورم سر راه میرسونمت.

اعتنایی نمیکنم و به سمت راهروی منتهی به در خروج میرم که

با صدای اوج گرفته ش ادامه میده.

-با تو نیستم مگه؟ شکر خدا کر هم شده این دختر.

پوزخندی میزنم و با حرصی عجیب چنگی به بندهای کتونیم
میندازم.

-با اسنپ میرم.

دوباره صداش اوج میگیره. کی گفته مردها هر چی بیشتر داد

بزنن مردونگیشون رو نشون میدن؟

-اسنپ چه صیغه ایه دیگه، صبر کن من برمت.

بی اینکه جوابی بدم، در خونه رو محکم میبندم و با قدم های

تندی از در اصلی خارج میشم. با دیدن اطلاعات پراید رو به روی

خونه، به سمتش میرم و همزمان با نشستن، زیر لب سلامی

میکنم. مرد میانسال ماشین رو به حرکت میندازه و من انقدر

خوابم میاد که ترجیح میدم به جای چک کردن ساعت مچیم،
نگاهی به ساعت ماشین که مقابلمه بندازم. نیم ساعت از
اولین کلاس امروزم گذشته و من حساس روی این موضوعات،
عین خیالمم نیست. چه فرقی میکنه دیر یا زود برسیم، وقتی
هیچ علاقه ای نه به دانشگاهم، نه به رشته م دارم، چه فرقی
میکنه دیر یا زود برسیم، مهم اینه توی این خونه نباشم، نباشم
و کمی... برای گذروندن یک هفته ی اخیر و پر از کسالت،
خستگی در کنم.

نیم ساعتی طول میکشه تا ماشین متوقف می شه و نزدیک به
دانشگاه پیاده میشم. به کل کلاس اولم رو از دست میدم و وارد

حیات تقریباً خلوت دانشگاه میشم. تک زنگی برای گیسو میزنم
تا بیاد و با هم وارد کلاس بشیم، حوصله ی نگاه های کنجکاوانه
ی بچه ها رو ندارم، ترجیح میدم گیسو همراهم باشه تا اگه
کسی چیزی گفت اول اون حرفی برای کم شدن حس
کنجکاوی بشون بزنه.

چند دقیقه ای منتظر میمونم تا که بالاخره نزدیک در ورودی
دانشگاه میبینمش، من هم حرکتی میکنم و خیلی زود بهم
میرسیم.

-سلام علیکم، خوابالو خانوم.

بغلش میکنم و بوی عطر خوشش توی مشامم میپیچه.

-دلم برات تنگ شده بود.

" منم همینطور " ای در جوابش میگم و با نگاهم اشاره ای به

چشم هاش میکنم.

-چه خوب کشیدی خط چشمتو.

قیافه ای مغرورانه به خودش میگیره.

-پس چی، یه پا آرایشگرم برای خودم، بیا بریم یه چیز بخوریم.

خودم هم دلتنگ چای و نسکافه های نیمه گرم بوفه م و از این

جهت همراهیش میکنم، باهم قدمی به سمت محوطه ی داخل

دانشگاه برمیداریم که بی مقدمه از گیسو میپرسم:

-چه خبرا؟

چپ چپ نگاهم میکنه و میگه:

-خوشم میاد هم غرورتو حفظ میکنی هم میخوای آمار در بیاری،
خبر اینکه خیلی ضایعست چت نکردنت توی گروه، داری وجه تو
خراب میکنی ترانه.

کمی ناراحت میشم، مگه من چیکار کردم؟

-چرا خب؟ خوشم نمیاد زیاد چت کنم، بخصوص با این پسره...

کیارش. حوصله ی چرت و پرت شنیدن ندارم.

من رو به داخل بوفه هدایت میکنه و با گفتن سفارشمون به

پسر جوون، با لحنی جدی میگه:

-نمیدونم به کدوم ساز تو برقصم، اولش فکر میکردم این پسره

با تو فقط میخواد حرف بزنه، ولی توی این چند روز میبینم با

همه میگه و میخنده، پس... در نتیجه حرف نزدن و جواب

ندادن پیام هاش توی گروه، فقط خودت رو ضایع میکنه. من که

میگم هیچ خواسته ی خاصی نداره، یعنی مثل عارف اینا

نمیخواد اذیتت کنه.

بی اختیار اخمی میکنم و نسکافه م رو از دست پسری که چشم

انتظارمونه میگیرم.

-مگه من گفتم خواسته ی خاصی داره؟ تو چرا اینطوری فکر

میکنی گیسو؟ کسی چیزی بهت گفته؟

میتروسم. از اینکه بفهمه چرا از پسرها فراریم و هر حرکت و

رفتاری از جانبشون رو چطور معنی میکنم، میتروسم!

عجولانه قلپی از چاییش میخوره و بیسکوییتش رو گازی میزنه و

با حرص میگه:

-کی باید چی بگه؟ کی تورو بیشتر از من توی این دانشگاه

میشناسه؟ میدونم حساسی گفتم وگرنه منظور خاصی نداشتم،

خوشم میاد از کیارش، تا الان که نشون داده پایه ست، مثل

بقیه. حالا باید تورو راه بندازیم، یکم از لاکت بیرون بیای!

جوابی در خور حرف هاش پیدا نمیکنم، احساس خوبی به جمله

ی آخرش ندارم، چی داره این لاک پوست کلفت من که همه

دوست دارند کنارش بززن؟

سکوتم رو که میبینه، پول خوراکی ها رو حساب میکنه و با

انداختن نگاه معناداری بهم، دستم رو میکشه.

-بیا بریم تا خونه ت.

اشاره ش به حیات پشتیه و برخلاف میل میگم:

-نمیخواد، بریم سر کلاس تا لقب عقب مونده روم نداشتی!

پوف کلافه ای بیرون میفرسته.

-توام که همش ناراحت شو، باشه؟!

چپ چپ نگاهش میکنم.

-باشه خانوم بیشعور.

بیخیال خنده ای میکنه و برای بیشتر حرص دادنم تمام توانش

رو به کار میگیره.

-پس بیا بریم کلاس، کیارش جونت منتظرته!

نمیدونم بخندم یا با پشت دست بزنم توی دهنش، عادت دارم

به دیوونه بازی هاش ولی میترسم جلوی بقیه سوتی بده.

-تو فقط جلوی بقیه اینطوری بگو، بخدا میکشمت گیسو.

لیوان نسکافه ش رو سر میکشه و با مکث لب باز میکنه:

-باشه پس از الان دیه مو جور کن.

میخوام جوابش رو بدم که دستم رو به سمت کلاس میکشونه و

با دیدن چشم های فضول بچه ها، بیخیال میشم و مسیری که

گیسو میره رو دنبال میکنم. در کمال تعجب صندلی های کنار

کیارش رو انتخاب میکنه و با نگاهش وادارم میکنه حرفی نزنم.

سلامی پرانرژی به کیارش و بچه های گپ میکنه و نگاه

منتظرش رو به من میدوزه و من هم به ناچار با همه سلام و

علیک میکنم، گیسو کنار کیارش میشینه و من هم کنار گیسو،

سرم رو به سمت مهسان که جلوتر از ما نشسته تکون میدم و

بی اختیار میگم:

-چطوری؟

بخاطر سروصدای داخل کلاس، تقریباً داد میزنه.

-خوبم، تو چطوری؟

لبخندی از لحنش روی لب هام خیمه میزنه و برعکس اون، لب
میزنم.

-عالی!

چشمکی در جوابم میزنه و نگاه ازم میگیره، سرم رو به سمت

گیسو که درست مثل طوطی با کیارش غرق حرف زدنه مایل

میکنم و مات حرف زدنش میشم، تا حالا نشده با من انقدر

پشت سر هم حرف بزنه.

-نفس بگیر گیسو!

کیارش واکنشی نشون نمیده و گیسو معترض میشه.

-دارم قضیه ی این استاد عقده ایه رو براش تعریف میکنم،

بدونه بهتره، پس فردا پاچه ی اینم میگیره.

سری تکون میدم و ناخودآگاه با کیارش چشم تو چشم میشم و

همزمان میگم:

-آهان.

همین که میخوام سری عقب بکشم و به گوشیم پناه ببرم،

صدای کیارش به گوشم میرسه.

-نکنه حسودیت شد؟ دوستتم عین حیا پشویه، میشه

تقسیم کرد با هم، میشه با همه دوست بود.

گیسو بلند بلند میخنده و کیارش هم همراهیش میکنه. میل

عجیبی به خفه کردن کیارش دارم، کی به تو حسودی میکنه؟

اصلاً چرا باید حسودی کنم؟! بر خلاف سوال های ذهنم،

پوزخندی میزنم.

-نه، چه حسادتی، دوستیتون پایدار.

خودم هم نمیتونم جمله ای که به زبون آوردم رو هضم کنم،

پایدار؟ تف به سلیقه ت گیسو خانوم با این دوست پیدا

کردنت!

تا عصر حرفی بینمون رد و بدل نمیشه و با گیسو هم سرد

برخورد میکنم. داستان نو که به بازار، کهنه میشه دل آزار، دقیقاً

برای من و وضعیت پیش اومده صدق میکنه.

بعد از زود تموم شدن کلاس آخرمون، زودتر از بقیه وسایل هام

رو جمع میکنم و با اخم هایی در هم رو به گیسو که خمیازه کنان

نگاهم میکنه، میگم:

-کاری نداری؟

چشم غره ای حواله م میکنه و میگه:

-صبر کن، با هم میریم.

کیارش توجه ش معطوف ما میشه و حین بلند شدن رو به

گیسو میگه:

-حالا حالاها باید ناز بکشی!

چپ چپ نگاهش میکنم و در جواب گیسو میگم:

-باید زود برگردم، خستم.

پوزخندی میزنه و با ضایع کردنم خنده ی کیارش رو در میاره.

-یه جور میگی انگار من تا حالا خوردم و خوابیدم، منم مثل تو از

هشت صبح چرت و پرت شنیدم دیگه، پس صبرکن!

نچی بیرون میفرستم و به ناچار منتظرش میمونم، کیارش در

جواب پسر کناریش " بریم " ای زمزمه میکنه و به ما زیر لب

خداحافظی می‌گه. جوابش رو نمیدم و با خارج شدنش از کلاس،

گیسو رو نیشگونی میگیرم.

-تو چقدر جوگیری، منو پیش اون ضایع میکنی که چی بشه،

هان؟

خنده ای شیطانی میکنه.

-تو خودت ضایع هستی عزیزم، با اون جواب ندادنات توی گپ،

همینطوری بخوای پیش بری ترش میمونی ترانه، از من گفتن

بود.

میدونم که داره شوخی میکنه اما ناخودآگاه ناراحت میشم.

ترش؟ چه واژه ی آشنایی، فکر کنم توی این چند سال اخیر

بالای ده بار از اطرافیان شنیدم.

-تو نگران ترش موندن من نباش، پاشو بریم!

کیفش رو از روی میز چنگی میزنه و با درآوردن ادای من، بالاخره

حرکت میکنه. به اصرار من بیخیال چک کردن سر و صورتش

توی آبینه ی دستشویی میشه و مستقیماً مسیر در خروج

دانشگاه رو پیش میگیریم.

همین که پامون رو از در بیرون میذاریم، مامانش رو که پشت

فرمون نشسته میبینه و دستم رو به دنبال خودش میکشه.

-مامان اومده دنبالم، بیا بریم برسونمت.

حتماً باید دیوونه باشم تا این بیچاره ها رو تا محل خودمون

بکشونم.

-خلی تو؟ برو سوار شو دختر.

سر جاش می ایسته و بهونه میگیره.

-ای بابا... بیا بریم دیگه ترانه، چرا ناز میکنی؟

تنش رو به طرف ماشین نیمچه هولی میدم.

-برو ببینم، مواظب باشین.

کلافه از پافشاریم برای همراهی نکردنش، پوفی بیرون میفرسته

و به جای رمانتیک خداحافظی کردن های همیشگیش، فحشی

نثارم میکنه.

-خیلی خری!

میخندم و میگم:

-تو بیشتر، فعلاً.

ازش فاصله میگیرم و اون هم با خنده به سمت ماشین قدم

برمیذاره. ماشینشون حرکت میکنه و من هم با گرفتن نگاهم،

به سمت پیاده روی نزدیک دانشگاه میرم. با وجود سیل عظیم

ی از دانشجوها تاکسی ای برای من باقی نمی‌مونه و دم خیابون
منتظر ماشین می‌مونم.

چند دقیقه ای چشم انتظار ماشین می‌مونم و ناامید به اسنپ
توی گوشیم پناه می‌برم، مشغول ور رفتن باهاشم که سمند
مشکی ای کمی جلو تر از خودم می ایسته و نگاه کنجکاو به
روش می شینه. از این پشت که تقریباً مشخصه مرد جوونی
نیست و من هم کلافه از منتظر موندن برای ماشین، تکونی به
پاهام میدم و با تعلل سوار ماشین میشم.

سلامی میکنم و جوابی نمیشنوم، نگاهم رو دقیق تر به راننده
میسپرم و همین که میخوام به عدم حرکتش اعتراضی کنم،

شال گردن و کلاهش رو از سر برمیداره و من میمونم با پسری

که بی نهایت شبیه به میثمه... یعنی... خود میثمه!

دست هام لرزش خفیفی میگیرند و این زلزله به صدام هم

سرایت میکنه.

-اینجا... اینجا چیکار میکنی؟

صدای قفل شدن یکهویی در ماشین، قلبم رو از جا میکنه، کاش

چشم های کورم رو بیشتر باز می کردم.

اون هم مضطربه، درست مثل من... اما اضطراب من کجا و

اضطراب اون کجا!

-باید باهات حرف بزنم ترانه.

کیفم رو به شونه ش میکوبم.

-میگم اینجا چیکار میکنی کثافت؟ چی میخوای؟ باز کن این

دررو تا زنگ نزدم پلیس.

درست مثل بابام، پوزخندی کنج لب هاش میشینه، مکثی

میکنه و سرش رو کامل به سمتم برمیگردونه.

-مگه دارم چیکار میکنم؟ فکر کن راننده تاکسیم، بابا به منم

حق بده، نه میداری زنگ بزنی، نه میداری ببینمت، منم مجبورم

آمار تایم کلاساتو در بیارم و پیام اینجا، ترانه...

شنیدن اسمم از زبون اون شبیه به بالاآوردن بدمزه ترین غذای
دنیاست، نمیخوام اسمم رو به زبون بیاره، این خواسته ی فریاد
لرزونم هم هست.

-درو باز کن میگم، من با تو هیچ حرفی ندارم!

بی حرف نگاهم میکنه و من ناامید از راضی شدنش، مثل بچه
کوچوها به جون شیشه ی ماشین می افتم و با تمام توان بهش
ضربه ای میزنم.

-کمک... کمکم... کنید!

نفسم به سختی بالا میاد اما این دلیلی همیشه دست از تلاش

کردن برای شکوندن قفل در بردارم، من نمیخوام توی این فضا

نفس بکشم، نمیخوام اینجا باشم.

-کمک...

-ترانه... چته؟ چرا بچه بازی درمیزی؟! بابا میخوام باهات حرف

بزنم!

سرم رو با حرص به سمتش میگیرم و با لحن لبریز از نفرت

میگم:

-چییه؟ دوست داری لال مونی بگیرم؟ خانوادتاً آشغالید شما.

پرحرص پلکی میزنه و همین که میخواد جوابی بهم بده، شیشه

ی ماشین صدایی میخوره، چشم های پر از اشکم به ناچیم

نگاهی میندازند، پسری اخمالود که قصد شکوندن شیشه توی

چشم هاش بیداد میکنه!

-باز کن ببینم!

صدای تقریباً بلندش به گوشم میرسه و با ذوق اشکام رو پاک

میکنم، نگاهی به کیارش و پسر کنارش میندازم و بی اعتنا به

سوال و جواب کردن های میثم، روی شیشه میکوبم.

-کمکم کنید، توروخدا!

میثم زیر لب فحشی میده و شیشه رو کمی پایین میده.

-هان، چیه؟ شما کی باشی؟

کیارش دستش رو تا آخرین توان، جلو میاره و جایی نزدیک به

صورت میثم میگیره و میگه:

-قفلو بزن تا حراست دانشگاه رو خبر نکردم، شهر هرته مگه

دختر میدزدی؟ باز کن... سریع!

میثم فحش آبداری حواله ی کیارش میکنه و با غیض میگه:

-من کس و کارشم، تو چه پخی هستی که داری فضولی میکنی؟

کیارش نگاهی به من میندازه و وقتی چشم های ملتمس من رو

میبینه، رو به پسر کنارش که همکلاسیمونه، میگه:

-برو خبرشون کن، من اینجام.

دوستش مردد نگاهش میکنه و میثم از این سکوت سوء

استفاده میکنه.

-هشه، باور کن شاشیدم به خودم از ترس.

بعد سرش رو به سمتم برمیگردونه و همراه با زدن قفل مرکزی،

با لحنی آروم و تهدید آمیز میگه:

-دارم برات، پیاده شو!

با انرژی تحلیل رفته م تکونی به دستگیره ی در میدم و همزمان

با بیرون اومدن از اون فضای خفقان آور، نفسم رو پر صدا بیرون

میفرستم، پشت سرهم، انگار که یکی راه گلوم رو مسدود کرده

و من قصد دارم خودم رو از دستش نجات بدم.

میثم چند ثانیه با کیارش دهن به دهن میشه و بالاخره با روشن کردن ماشین و با بیشترین گاز و سروصدای بعدش حرکت میکنه و میره. رفتنش کمی از استرس وجودم رو نابود میکنه، البته فقط کمی و قلبم هنوز در حال به در و دیوار کوبیدن خودشه!

-خوبی؟

دستم از روی قفسه ی سینه م پایین نیامد، سعی دارم خودم رو آرام کنم ولی نمیتونم، توی شوکه م، میثم چطور تایم کلاس هام میدونه؟ چطور به خودش جرئت داده بیاد اینجا؟ بابا هم توی این دیدار اجباری شریکه؟ خنده داره... مگه میشه نباشه؟!

-ترانه... با توام... خوبی؟!!

با فکر کردن به اینکه بابا آدرس و تایم کلاس رو به میثم داده،

خود به خود اشکم سرازیر میشه و میشنوم که کیارش به

دوستش که بابک نام داره میگه:

-برو یه آب بخر بابک، زود باش.

گوشام قشنگ میشنوه ولی امون از زبونم، نمیتونه حرکت کنه،

نمیتونه تکون بخوره و بگه که من نیاز به آب ندارم، نیاز دارم

برم خونه و بابام رو ببینم، نیاز دارم چشم هام رو محکم ببندم

و وقتی که باز میکنم، ببینم همه چیز فقط یک خوابِ بدِ چند

دقیقه ای بوده!

-میتونم بغلت کنم؟

با شنیدن سوال عجیب و غریبش، سرم به طرز آشکاری تکون

میخوره و اون بی اینکه به چشم های متعجبم نگاهی بندازه،

بغلم میکنه و عجیب تر از همه اینکه که زبونم همچنان به لال

بودنش ادامه میده.

-بیا بریم یه گوشه.

من رو توی همون حالت به طرف پیاده رو میبره و به محض

ایستادنمون زیر لب با خودش زمزمه میکنه:

-این بابک کجا رفت پس.

بابک حلال زاده با قدم های تندی به سمتون میاد و کیارش با

فاصله گرفتن از من، بطری آب رو به سمتم میگیره و میگه:

-بخور.

همه چیز شبیه به تیتراژ پایانی یک سریال، جلوی چشم هام

نقش میبندد. میثم، خاطراتمون، بچگی هامون، بازی هامون،

دعواهامون!

-ترانه خانوم؟ حالتون خوب نیست زنگ بزنم اورژانس؟

این بار صدای بابک ناجی من میشه و افکارم رو پس میزنه،

نفسم رو با قسمتی از شوکی که بهم وارد شده، بیرون میفرستم

و حین گرفتن بطری از دست کیارش، زیر لب تشکری از
هردوشون میکنم.

چند قلپ از آب وارد گلوی خشکم میشه و توی دل بابت هم
خوردنش و هم بابت رسیدن به موقع کیارش و بابک ازشون
تشکر میکنم، ولی این کافی نیست و اجباراً به جون زبون
درمونده م می افتم.

-ببخشید... شما هم اذیت شدید، من معذرت... میخوام.

بابک نگاه متاسفی میندازه و بی تعلل میگه:

-خواهش میکنم، ولی شما چرا سوار ماشین شخصی میشین

آخه، تاکسی هست که اینجا، میدونی که نصف مردم الان رد

دادن، ناموس حالیشون نیست!

نگاه تلخی بهش میندازم و میبینم که به کیارشی که کنارم

ایستاده خیره میشه، نمیدونم چی میشه که به کل بیخیال

حرف زدن میشه و کیارش با کمی مکث، ادامه میده:

-هرچی بود گذشت، الان بهتری؟

سری به تأیید تکون میدم و میخوام قدمی بردارم که کیارش

مانع برداشتنش میشه.

-ماشینم دست دوستمه الاناست که برسه، صبرکن

میرسونیمت.

مجدد لحظه ی ایستادن ماشین میثم و لحظه ای که شال و

کلاهش رو برداشت جلوی چشم هام نقش میبنده، من چقدر

ساده م و زود به آدم ها اعتماد میکنم.

چند بار حرفی که میخوام بزنم رو تحلیل میکنم و در آخر مثل

همیشه گند میزنم.

-نه ممنون، خودم میرم.

بابک روضه ی سکوتش رو میشکند و با نگاه غضبناکی که
کیارش بهش میندازه مشخص میشه اون هم مثل من توی گند
زدن استعداد داره.

-خودتون برید که دوباره اذیت شید؟ صبر کنید...

کیارش میون کلامش میپره و با لحنی عادی میگه:

-اگه دوست داری بمون، اگه هم نه زنگ بزنی آزانی چیزی.

میخوام که قسمت دوم حرفش رو تأیید کنم که گوشیش زنگ

میخوره و با جواب دادنش، نگاهش رو از من و بابک میگیره.

مشغول حرف زدن میشه و من تمام سعیم رو میکنم نگاه

خجالت زده م رو از بابک بگیرم. با شناختی که از میثم دارم

میدونم که حتی اینجا هم برام آرامشی باقی نمیذاره و قراره حالا
حالاها من جلوی همکلاسی هام آب بشم و مورد قضاوت قرار
بگیرم.

حرف زدن کیارش تموم میشه و با ایستادن همزمان ماشینی
کنارمون، رو بهم میگه:

-ایناهش، بابکو که میشناسی، این پسره هم رفیقمه، با هم
میتونیم برسونیمت، اگه هم که نه، میل خودته.

نگاهی به ماشین و پسری که از پشت فرمون پیاده میشه
میندازم و برای رهایی از این همه نگاه و انتظار، میگم:

-اگه مسیرتون میخوره البته.

دستش رو به سمت دوستش که نزدیک ما می ایسته و سلامی

میکنه، میگیره و میپرسه:

-کجاست خونتون؟

-پونک.

سری تکون میده:

-حله سوار شو.

با کمی تردید و مکث می ایستم تا بابک سوار بشه و بعد من

سوار میشم، با نشستن توی ماشین کمی احساس امنیت

میکنم، برای خودم هم غیرقابل درکه ولی حداقلش اینه پیش

هرکسی هستم جز میثم، همین برای من کافیه!

دوست کیارش زودتر از چیزی که فکرش رو بکنم پیاده میشه و
بابک برای راحتی من، به صندلی جلو نقل مکان میکنه.
خونشون چند خیابون از ما پایین تره و قبل از پیاده شدن نگاه
معنا داری حواله م میکنه و خداحافظ گویان از ماشین پیاده
میشه.

با خالی شدن ماشین و یادآوری کنجکاوی های کیارش، کمی
توی خودم میرم. قدردان به موقع رسیدنش هستم ولی دلم
نمیخواد توضیحی بهش بدم. اون هم انگار از قصدم مطلعه چرا
که تا رسیدن تا سر کوچمون چیزی نمیگه و نمیپرسه و به
خواست من وارد کوچه نمیشه.

-مراقب باش.

قبل از پیاده شدن، حس معذب بودن بهم چیره میشه و راضی

و همچین متعجب از اینکه توی طول راه چیزی نپرسید، تکونی

به لب هام میدم.

-ممنون بابت همه چیز.

سرش رو به سمتم برمیگردونه و با بیخیالی میگه:

-کاری نکردم، فقط از این به بعد حواست باشه.

رغبت نمیکنم چیزی از حماقتم به زبون بیارم و به تکون دادن

سری و زمزمه کردن " خداحافظ " ضعیفی اکتفا میکنم.

به محض برگشتنم، اون هم حرکت میکنه و با رفتش به جای

خالی ماشینش نگاه می‌ندازم. واقعاً آگه اون ها سر نمی

رسیدن چی میشد؟ آگه متوجه ی من نمی شدند، من الان کجا

بودم؟!

وارد خونه و بعد سالن پذیرایی که می‌شم با دیدن مامان و امین،

جلوی عصبانیت‌م رو می‌گیرم و بعد از سرسری سلام و احوال

پرسی کردن، سراغ حضور بابا رو می‌گیرم و مامان بلافاصله

مشکوک میشه.

-چیشده باز؟

حواسم رو از نگاه نگران امین پرت میکنم.

-مامان میگم کجاست!

بیخیال خورد کردن خیار شورهای توی دستش میشه و با بی

میلی میگه:

-رفته نون بخره، برای شام میخوام براتون الویه درست کنم.

میدونه که عاشق این غدام و میخواد آروم کنه، ولی من دیگه

ترانه ی یازده سال پیش نیستم، من بزرگ شدم، با غذای

محبوبم گول نمیخورم، با بغل گرفتن عروسکم آروم نمیشم، با

دو تا داد و فریاد و کتک، ساکت نمیشم.

-دستت درد نکنه ولی امروز اونقدری پرم که جایی برای غذا

خوردن توی شکمم نیست!

امین نگران تر میشه و با لحن مختص خودش که دلم رو ریش

ریش میکنه، میپرسه:

-چپشده که اینطوری ناراحتی؟

صدای باز و بسته شدن در میاد و با تعلل رو به امین میگم:

-چیزی نیست، برو تو اتاقت لطفاً.

میخنده و چون اوضاع رو خطری تر از هر زمانی میدونه، سریع

خنده ش رو جمع میکنه.

-بگی نخود سیاه بهتره آبجی گلم.

حتی توانی ندارم تا لبخند دهن کجی در جوابش بزنم، منتظر

نگاهش میکنم و اون همزمان با ورود بابا به سالن، به سمت

اتاقش میره و برای چندمین بار به خودم لعنت میفرستم که
دارم دوران طلایی زندگیش رو با مشکلاتم خراب میکنم.
بابا که منتظره من تحویلش بگیرم، خیره نگاهم میکنه و من
مقنعه م رو از جهت گرمایی که داره خفه م میکنه در میارم و
برای شروع کنترل صدام رو توی دست میگیرم.

-چرا آدرس و تایم کلاسارو بهش دادی؟

اخماش مثل همیشه، صورتش رو برافروخته میکنه و با گیجی

میپرسه:

-چی میگی باز؟ کلاس چی؟

و بعد سرش رو به سمت مامان میگیره و میگه:

-تحویا بگی ... اینم از دخترت که هنوز از راه نرسیده پاچه

میگیره.

مامان با لحن مضطربی صداش میزنه و من این بار، صدام رو رها

میکنم.

-تا وقتی اون برادرزاده ی حرومزاده ت میاد دم دانشگاه من، آره

پاچه میگیرم. تو پدری؟! چطور روت شده...

اصلا نمیفهمم ادامه ی حرفم چه بلایی سرش میاد، فقط سوزش

یک طرف صورتم و دستی که جلوی چشم هام رژه میره کمی

هشیارم میکنه چه خبره!

-حرف دهندو بفهم سلیطه، من هنوز نمردم که تو انگ

-حرومزادگی به من و خانواده م میزنی، حیا داشته باش!

بغض بی رحمانه چنگی به گلوم میزنه، سر جاش نگهش میدارم

و همونطور که باهاش میجنگم، تقریباً فریاد میزنم.

-آبروتو میبرم، بخدا قسم نمیذارم یه آب خوش از گلوتون...

-بسه دیگه!

صدای بغض آلود مامان مانع ادامه ی حرفم میشه و بابا که سیل

فحش هاش رو به سمتم روونه میکنه، امین از اتاقش خارج

میشه و با صورتی رنگ پریده، به سمتم میاد و با استرسی

مشهود میگه:

-من... من گفتم بهش. بابا تقصیر نداره بخدا، اون شب... اون
شب توی مهمونی پرسید، منم گفتم. بخدا نمیدونستم تو بدت
میاد!

آه عمیقی میکشم و دستم رو روی گلوم میذارم. داره میترکه،
حتی نمیتونم درست نفس بکشم، تازه خیسی گونه هام رو
حس میکنم و میثم ملتمسانه به بابا نگاهی میندازه.

-یه ذره از درس و مدرسه ی من پرسید، یه ذره هم ترانه، من
نمیخواستم اینطوری شه بابا!

بابا با حرص دستی روی صورتش میکشه و با غیض میگه:

-خیلی خب، تو برو بیرون پسر.

نگاه غرق اشکم رو به امین میدوزم و به صدای گریه های مامان
اعتنایی نمیکنم. شبیه به آدم هایی که از عزیزترین شخص
زندگیشون شکست خوردند، رفتن امین رو بدرقه میکنم و هنوز
نمیتونم باور کنم، میثم چطور تونسته انقدر عوضی بشه که یک
بچه رو بازیچه ی افکار پلید خودش قرار بده! فکرم برای چند
ثانیه توی ذهنم نمیمونه و با یاد آوری گذشته، تمام مغزم رو
یک جمله پر میکنه.

" مگه تو بچه نبودی!؟"

نفسم رو به سختی بیرون میفرستم و با تمام تاری ای که
نصیب چشم هام شده، به سمت اتاقم میرم. در رو با لرزش

شدید دست هام قفل میکنم و هراسون خودم رو توی پتو قایم میکنم.

فحش های بابا یکی یکی توی گوش هام تکرار میشن و هر بار همراه با تکرارشون، بغضم رو می بلعم، نمیخوام گریه کنم، ولی اشک هام داره می ریزه. نمیخوام با بغض ضعفم رو به رخ بابا و خانواده ش بکشم، اما داره میترکه. نمیخوام سکوت کنم اما با فضای کذایی ای که توی این خونه به وجود میارم مجبورم، مجبورم که سکوت کنم، بخاطر مادرم، بخاطر برادرم.

گونه هام آغشته به اشکامه، ولی سعی دارم لبخند بزنم. این کار همیشگیه، بیرون کردن بغض به وسیله ی لبخندهای

تصنعی. با حرص دستی زیر چشم هام میکشم و حین پاک

کردنشون، با سکسکه ای که مهمونمه زمزمه میکنم.

-قوی باش... قوی باش!

حالم شبیه به بچه ایه که باتری عروسکش از کار افتاده، با هزار

عجز و امید، هی باتری رو از جاش در میاره و دوباره به داخل

میندازه، منتظره عروسکش تکونی بخوره، به لب های عروسکش

خیره ست تا مثل همیشه براش آهنگ بخونه اما... خودش هم

میدونه اون دیگه کار نمیکنه! خودشم میدونه تا یک باتری نو

نخره، عروسکش باهاش حرف نمیزنه!

قوی باش های من حکم باتری عروسکه رو داره، از کار افتاده، من

چشم انتظارم که کارم رو راه بندازه، سرحالم کنه، دلیل زندگی

کردنم بشه اما امون از کمی تغییر... قوی باش های الکی من، به

یک عروسک جدید نیاز داره، به یک عروسک که یازده سال ازش

بیگاری نکشه، ازش طلبکار نباشه، فقط موقع غم و غصه ها

پیداش نشه، قوی باش های من... از کار افتادند و انقدری

ضعیف شدن که حتی نمیتونن از جاشون تکونی بخورن و

جاشون رو با کسی عوض کنن!

* * * * *

جلوی چشم هام رو میگیرم، توی این لحظه دلم میخواد کور
باشم، نبینم، نفهمم، نشنوم اما نمیشه. دلم میخواد از اینجا
فرار کنم اما نمیشه، درش قفله، خودم... با دست های خودم
قفلمش کردم.

قلبم داره از جاش در میاد، کاش مامان اینجا بود، حداقل بغلمش
میکردم و اون هم دم گوشم میگفت چیزی نیست، نترس، من
کنارتم... اما نیست. صدای گریه هاش میاد اما نیست، جیغ
میزنم اما نیست، کمک میخوام اما کسی نیست که صدام رو
بشنوه.

صدای قدم هاش رو میشنوم، میتونم حس کنم که داره به
سمتم میاد، لرزش بدی به جون پاهام می افته، دست هام با
آخرین فشار روی چشم هامه، نمیخوام ببینم، نمیخوام چیزی
ببینم!

-ترانه... چشمتو باز کن!

هق هقم سر به فلک میکشه و جیغ میکشم.

-نمیخوام... میخوام برم بیرون، منو ببر بیرون!

صدای پر ذوقش دم گوشم، ترس بیشتری رو به جونم میندازه.

-چشمتو باز کن دیوونه، نگاه کن، دارن بازی میکنن.

با اینکه چشم هام بسته ست اما صدا میاد، صداهاى نفرت
انگیزشون میاد، قلبم تند میزنه، نفسم به سختی بالا میاد و بی
اختیار، دست به دامن التماس میشم.

-منو ببر پیش مامانم... توروخدا!

دستم رو توی دستش میگیره و بی توجه به عجز و التماسم، می
پرسه.

-دلت میخواد ما هم از این بازی ها کنیم؟

سری به نفی تکون میدم و همین که میخوام التماسش کنم،
دستش بالا میاد و جیغ میکشم.

-نه!

تنم تکونی میخوره و چشم هام با ترس باز میشن، نفسم بی
وقفه میزنه و تمام تنم غرق عرقه، مامان با گریه بغلم میکنه و
نگاهم روی بابا و امین حیرونی که گوشه ی اتاق ایستاده می
افته، مامان روی موهای خیس از عرقم دست میکشه و من هنوز
توی شوکم، که هنوز خوابم یا بیدار!

-خوبی... مادر؟ آرام باش، داشتی خواب میدیدی.

دست هام سرده سرده، انقدر سرد که رغبت ندارند هم رو به
آغوش بکشن، مامان عقب میکشه و دست هام رو توی دستش
میگیره.

-چیزی نیست، آرام باش.

و بعد رو به امین میگه:

-برو یه لیوان آب برای خواهرت بیار.

نفس عمیقی میکشم تا بلکه ضربان قلبم آرام بگیره، تا بیشتر

از این مامان رو نرنجونم و بابا بیشتر از این با تمسخر نگاهم

نکنه.

-من برم بخوابم، شبم آرامش نداریم توی این خونه.

مامان با حرص سر برم میگردونه و میگه:

-مگه روز پر آرامشی میداری داشته باشیم که همچین توقعی

داری؟ بچمو بدبخت...

با ورود امین مامان ساکت میشه و بابا با نگاه پرغیضی از اتاق
خارج میشه.

مامان لیوان رو از دست امین میگیره و من بی اینکه منتظر
کمک کردنش بمونم، از روی تخت بلند میشم. بهترم و
خوشحال... خوشحال از اینکه همه چیز فقط یک خواب بد بوده،
خوابی که با واقعیتِ سالهای پیش چندان تفاوتی نداره!
-بیا بخور.

لیوان آب رو از دستش میگیرم و برای اینکه امین بیشتر از این
نترسه، میگم:

-پرخوری امشب کار دستم داد.

مامان تلخندی میزنه و امین، سکوتش رو میشکنه.

-اینطوری که تو جیغ میکشیدی، فکر کنم خواب وحشتناکی بود،

جن من داشت توش؟ اگه داشت تعریف کن، من نمیتروم

آجی.

خنده م میگیره، رنگ به روش نمونده ولی باز میگه نمیتروم،

دلم میخواد بچلونمش ولی هنوز دست هام سرده و کم توان.

مامان ادا و اشاره ای برای امین میره و امین با گفتن " شب بخیر

" ای تنهامون میذاره. به محض رفتنش مامان دستی روی

پیشونیم میکشه و با پریشونی میگه:

-آخر این حالت منو میکشه! بازم... خوابای همیشگی؟

بی رمق نگاهش میکنم و با تکون دادن سری میگم:

-آره، ولی با چیزی که اتفاق افتاده مو نمیزد، کاش یه شبی وسط

این خوابا بمیرم.

دستم رو با حرص فشار میده.

-زبونت رو گاز بگیر مادر، تقصیر خودته... نمیداری پیشت

بخوابم.

نگاه معنا داری به روش میندازم، چقدر بده مادری که همیشه از

ترس بهش پناه میبری، توی چشم هاش ترس باشه!

-تو پیشم بخوابی، این خوابا دست از سرم برمیدارن؟!

ناراضی از اینکه جوابی برای سوالم نداره، لیوان آب رو از دستم
میگیره و روی کنسول کنار تخت میذاره. بلند میشه و با خروج از
اتاق، باعث میشه دوباره تک تک اون لحظات به یادم بیاد، نگاه
شیطانیش، زبون نفهم بودنش، بی رحم بودنش... چرا این ها
هنوز توی خاطر من مونده؟

درست طبق انتظارم مامان با پتو و بالشستی وارد اتاق میشه و با
خاموش کردن برق اتاق، پتو و بالشستی رو روی زمین میذاره.
-حالت خوبه ترانه؟

سری به معنی تأیید تکون میدم و اون با کلافگی ای که توی
حرکاتش مشهوده، روی زمین دراز میکشه و حرص من رو در
میاره.

-برو سر جات مادر من، مگه بچه م که اومدی کنارم میخوابی؟
سرش رو روی بالشت میذاره و با تعلل لب باز میکنه.

-تو بچه ای، منم مادرم. اونطوری نمیتونم راحت بخوابم.

این بار منم که جوابی برای حرفش ندارم و لال مونی میگیرم.

خوب یادمه که هر بار که کابوس میدیدم و مامان سعی داشت

اینجا بخوابه و من اجازه نمیدادم، صبحش که بیدار میشدم، باز

کنار خودم میدیدمش، با پتو و بالشتی که چنگی به دل نمیزدند

می اومد و کنارم میخوابید تا مراقبم باشه. اما من... بیشتر از این که از این کارش آرام بشم، عذاب وجدان میگیرم، از اینکه نمیتونم گذشته م رو فراموش کنم، از اینکه هر بار اون رو مقصر میدونم، از اینکه هر ثانیه به شکل و شمایل مختلف اذیتش میکنم، توی چنگال عذاب وجدان خفه میشم و تن به مُردن نمیدم.

سکوت پر حرفش که توی فضای اتاق می پیچه و ادارم میکنه دراز بکشم، عوارغم اجتنابی که از خوابیدن دارم دراز میکشم و چشم هام رو میبندم. طبق عادت سعی میکنم به چیزهای خوب فکر کنم، ولی مثل همیشه چیز خاصی به ذهنم خطور نمیکنه. نه

هدف بزرگی دارم که توی ذهنم برای رسیدن بهش رویا پردازی
کنم و نه اتفاق چندان خوشایندی توی زندگیم رقم خورده که
بخوام مرورش کنم.

دست از گول زدن خودم برمیدارم و به گوشیم که زیر بالشتمه،
پناه میبرم. گوشی رو توی دستم میگیرم و برای اینکه نور گوشی
مامان رو اذیت نکنه، بهش پشت میکنم.

به محض روشن کردن نتم، چند پیامی از واتس آپ و تلگرام
برام میاد، اول سری به واتس آپ و پیام های گیسو و فاطمه
میزنم و بعد به سراغ تلگرام میرم، نگاه بی حوصله م رو به

صفحه ی اصلی تلگرام میندازم و همین که آپدیت میشه، اسم
کیارش بالاتر از چت های دیگه م ظاهر میشه.

با تعلق روی پیامش کلیک میکنم و وارد صفحه ی چتمون
میشم، در مجموع دو پیام داده و یک استیکر.

" سلام، خوبی؟ " نیستی چرا؟ "

نگاه به آخرین بازدیدش که برای یکساعت پیشه میندازم و این
بار، بی هیچ حس بدی برایش مینویسم.

" سلام، خوبم. حوصله نداشتی نت روشن کنم. "

میخوام که از صفحه بیرون بیام و خودم رو طور دیگه ای

مشغول کنم، اما حس کنجاوی ناشناخته ای که ترغیبم میکنه

پروفایلش رو چک کنم، بهم غلبه میکنه و روی عکسش ضربه

ای میزنم. به عکسش نگاه می‌ندازم و با زدن گزینه ی

برگشت، توجه م به بیوش جلب میشه.

" صبر من به قامت بلند آرزوست! "

خیره به متن کوتاه و تامل برانگیزش، اتفاقات امروز قصد

میکنند جلوی چشم هام رژه برن. چیزی که برام عجیب اینه که

چرا... امروز هیچی ازم نپرسید؟ چرا برای دوستش چشم و ابرو

اومد؟ چرا نخواست بفهمه دقیقاً چه اتفاقی افتاده؟ چرا این بار

بدون ذره ای کنجکاوای کردن، کمکم کرد؟!

پیدا شدن ناگهانی صدایی توی سرم، جوابی کوتاه به سوال های

متعدددم می‌ده. شاید... بخاطر همینه که پیام داده!

برخلاف کمبود خوابی که دارم، صبح زودتر از همیشه بیدار

میشم و با سروصدای اندکی که توی اتاق ایجاد میکنم مامان هم

بیدار میشه، جویای احوالم میشه و برای آماده کردن صبحونه به

سمت آشپزخونه میره. با رفتنش، من هم از روی تخت بلند

میشم و با نگاه کردن به ساعت گوشیم، خودم رو برای رفتن به

دانشگاه آماده میکنم.

بعد از خوردن صبحونه ای که مامان رو کاملاً راضی میکرد، از

خونه بیرون میزنم و ترجیح میدم تا رسیدن اسنپ، توی کوچه

چرخى بزىم. اتفاقات ديشب تمايلى بابت جدايى از سرم ندارند
و يقين دارم كه تا ماها بايد تحملشون كنم. سخت تر از تحمل
كردن اون ها، عادى جلوه دادن خودمه، مخصوصاً جلوى امينى كه
كاملأ ذهنش رو درگير خودم و رفتارهاى متناقض نام كردم.
زودتر از انتظارم، ماشين مد نظرم ميرسه و بقيه ي افكارم وسط
راه بلاتكليف ميمونن. به سمت ماشين قدم برميدارم و به اين
فكر ميكنم كه بهتره خودم رو با كارى، كلاسى، چيزى سرگرم
كنم، البته... اگه شرط و شروط و اجازه هاى مختلف بابا رو
فاكتور بگيرم! حداقلش اينه كه كمتر توى خونه م و كمتر
اطرافيانم رو اذيت ميكنم، خودم هم... كمى سرگرم ميشم.

این برنامه ریزی ها جزئی از منن، اینکه هر شب قبل خواب
نامید باشم و صبح روز بعد برای خودم و نگرانی هام، لالایی پر
آرامشی بخونم. اینکه به خودم امید بدم، هر چند واهی... ولی
خب گاهی امیدهای واهی هم آدم رو به مقصد میرسونن!
سوار ماشین میشم و بعد از گفتن " سلام " ای ضعیف به
راننده، به بیرون چشم میدوزم. سیم هندزفریم رو به زور از توی
کیفم بیرون میکشم و با پلی کردن آهنگی از شایع، سر ذوق
میام.

تمام مسیر راه رو توی ذهنم با خودم حرف میزنم و با توقف
ماشین و پرداخت کرایه، پیاده میشم. با سوزی که توی هوا

میپیچه کاپشنم رو بیشتر به خودم نزدیک میکنم و وارد حیات خلوت دانشگاه میشم. میون راه نگاه گذرای به مخفی گاهم میندازم و با فکر به اینکه امروز حتماً باید سری بهش بزنم، مسیر منتهی به راهروی کلاس ها رو پیش میگیرم.

پنج دقیقه ای مونده که تایم کلاس شروع بشه و با تردید در کلاس رو باز میکنم، با نبود استاد، لبخند رضایتمندی میزنم و نگاهم رو توی کلاس شلوغمون میندازم، با دیدن گیسو اون هم نزدیک به کیارش، لبخندی میزنم و برای کل اون ردیف سری به معنای سلام تکون میدم. نبود صندلی خالی حوالی گیسو رو بهونه میکنم و روی یکی از تک صندلی های جلو میشینم، کیفم

رو به سندلی آویزون میکنم و با روشن کردن نت گوشیم، خودم
رو مشغول میکنم.

با باز کردن تلگرامم با پیام کیارش که حدود یک ساعت پیش
فرستاده مواجه میشم و روش کلیک میکنم.

" چرا؟ "

برای ساختن یک چون خالی از صداقت، به کمی زمان نیاز دارم و
همین مکث چند دقیقه ای باعث میشه استاد وارد کلاس بشه
و من به کل از جواب دادن، منصرف بشم.

خوشبختانه اولین کلاسمون، درس ادبیات و از اون جایی که من

علاقه ی زیادی بهش دارم با جون و دل به گفته های استاد

گوش میسپرم و گهگاهی هم جواب سوال هاش رو میدم.

دوره ی دبیرستان هم همینطوری بودم، عاشق ادبیات و شعر و

آرایه ها، عاشق جناس و واج آرایی ها، کنجکاو همه ی ایهام و

استعاره ها، حافظ کل بیت ها و قالب ها، کم پیش می اومد که

دانش آموز رشته ی ریاضی، به فارسی و ادبیات دل ببندد اما

من بسته بودم. به حدی که دوست داشتم تغییر رشته بدم،

اما درست سال کنکور، سالی که تا آخرین توانم براش زحمت

کشیدم، همه چیز خراب شد، تمام رویاهام خاکستر شدند و

فقط حسرت داشتنشون توی دلم موندگار شد.

با بیرون فرستادن آهی، بیخیال مرور کردن یکی دو سال اخیر

میشم و استاد چند دقیقه ای رو برای استراحت کردن بهمون

هدیه میده. از فرصت استفاده میکنم و با سر زدن به تلگرامم،

پیام جدید کیارش رو میبینم.

" کلاً رابطه ی خوبی با جمله ای که علامت سوال داشته باشه

نداری ها. "

بلافاصله با خوندن پیامش، اموجی بی اعصابی برایش میفرستم

و تند تند تایپ میکنم.

" دیدی که استاد اومد تو. "

ناخودآگاه سرم رو برمیکردونم و وقتی در حال مشغول بودن با
گوشی میبینمش، سریع تغییر حالت میدم. از صفحه ی چتش
بیرون میام و همین که میخوام نتم رو خاموش کنم، پیامش
بالای صفحه نقش میبندد.

"الانم استاد توی کلاسه ولی تو خواستی که جواب پیامو بدی،
بحث خواستنه. "

یکی از دست هام بی اراده مشت میشه و نفسم رو با حرصی
آشکار بیرون میفرستم. نمیدونم چرا اصلاً از شخصیتش خوشم
نمیاد، از اینکه برای هر چیزی جوابی داره، حرصم میگیره!

"خب آره، که چی؟"

اموجی لبخند بر لبی میفرسته و بعد میگه:

"هیچی، من با آدم های لجباز حرفی ندارم."

کجای من شبیه لجبازهاست؟ بیشتر شبیه این حسود های

پلاستیکیم که نمیتونم جواب یکی مثل کیارش رو درست و

حسابی بدم و گاهی اوقات در مقابلش کم میارم.

"منم کلاً هیچ حرفی با هیچ آدمی ندارم."

در جوابم "خیلی خب" ای به همراه یک استیکر گل میفرسته و

من هم از تلگرامم بیرون میام و ترجیح میدم تا از سر گرفتن

تدریس توسط استاد، خودم رو با هر برنامه ای سرگرم کنم، به

جز تلگرام!

تا زمان تموم شدن کلاس، غرق در دنیای شیرین ادبیات میشم

و به محض خروج استاد از کلاس، من هم به بیرون میرم. انقدر

از صمیمیت ناگهانی گیسو و کیارش لبریز از حسادتم که

برعکس همیشه منتظر اومدن گیسو نمیمونم و یک راست به

بوفه ی دانشگاه میرم. بعد از خرید خوراکی های مورد علاقم به

سمت پشت حیاط میرم و با نشستن روی زمین سرد و یخی

حیاط، مشغول خوردن میشم.

طعم شکلاتی که توی کیک توی دهنم خودنمایی میکنه، فاطمه
رو به یادم میندازه، چقدر دلتنگ روزهاییم که بعد از مدرسه با
هم میرفتیم و بستنی گوهی میخوردیم. با یاد آوری اسم
بستنی، زیر خنده میزنم و به روزی که اسم بستنی دارک رو به
بستنی گوهی مبدل کردیم، فکر میکنم.

اون روزها علاوه براینکه دوران حساس زندگی بود اما خوب
گذشت، حداقل با وجود فاطمه که شخصیتش شبیه به منه،
بهتر از الان میگذشت. اون توی دانشگاهی که دوستش داشت
قبول شد و در حال درس خوندن و من... به اجبار مادرم و برای
رهایی از ترشی افتادن به دانشگاه اومدم تا بلکه... به گفته ی

خودش کسی من رو ببینه و ازم خوشش بیاد و من رو از اون
خونه نجات بده. هدف مادر من اینه و هدف پدری که بدترین
ظلم رو در حق آرزو هام کرد هم کاملاً مشخصه.

از هر راهی که میرم تهش میرسم به پدر و مادرم، به کسانی که
به قول خودشون من رو با هزار آرزو و امید به دنیا آوردند و اصلاً
هم مهم نیست من به آرزو و اهدافم برسم، منی که برای دوری
ازشون، یک سال تمام درس خوندم تا دانشگاه دولتی و دور از
تهران قبول بشم، منی که خودم رو، ترس هام رو، خاطره هام
رو، توی تست ها و کتاب هام گم کردم و به خودم که اومدم
دیدم، دارم توی دانشگاه پیام نور ثبت نام میکنم، دانشگاه و

رشته ای که اصلاً باب میل من نیست و فقط برای ارضای نگرانی
های مامان و کمی دور شدن از فضای خونه، دارم تحملش
میکنم.

سروصدایی که اطرافم رو احاطه میکنه، وادارم میکنه از دنیای
خیالاتم دل بکنم و با گیسو و بابک و کیارش و مهسان رو به رو
باشم. یک طور خاصی نگاهم میکنن و من هم معذب تر از
همیشه، از روی زمین بلند میشم.

-چیشده؟!

کیارش لبخند محوی میزنه و سرش رو به سمت دیوارهای کلاس

مایل میکنه، گیسو چشم و ابرویی برام میاد و مهسان اما بی

منظور میگه:

-اومدیم دنبالت یه سر بریم بیرون، استاد فاتحی نمیادش، یکی

دو ساعت بیکاریم.

متعجب نگاهش میکنم. واقعاً تصور میکنن من در این حد پایه

م؟!م

-عزیزم... من نمیام، یعنی منتظر میمونم تا کلاس بعدی شروع

بشه.

بابک خیره نگاهم میکنه و گیسو، بی تعارف روی واقعیش رو

جلوی بقیه نشون میده و خنده شون رو در میاره.

-چس نکن دیگه ترانه، پاشو بریم. تو نیای من نمیرم.

جدیداً احساس میکنم شبیه به بچه های دبستانیم، همونقدر

حسود و دهن لق چرا که اشاره ای به کیارش که کنارش ایستاده

میکنم و میگم:

-مطمئنی من نیام نمیری!؟

غضبناک نگاهم میکنه و میگه:

-ترانه فحش میخوای ها، پاشو بریم دیگه.

سعی میکنم گله هام رو توی نگاهم بریزم و از این طریق متوجه

ش کنم، اما به اجبار رو میاره و دستم رو به زور میکشه.

-تو باید زور بالا سرت باشه، بریم بچه ها.

مات و مبهوت نگاهش میکنم و از اونجایی که نمیخوام بیشتر از

این بچه بازی هامون برای بقیه رو بشه، سکوت میکنم و هم

قدم با اون ها به سمت در خروج دانشگاه میرم.

به محض خروج از در، همگی می ایستند و من هم بی حوصله

نگاهی بهشون میندازم.

-خب، کدوم کافه بریم؟

سوال مهسان، باعث میشه بابک سری به معنای " نمیدونم "

تکون بده، کیارش خیره نگاهمون کنه و گیسو مثل همیشه، تند

تند و از سر ذوق حرف بزنه.

-من یه کافه جدیداً پیدا کردم توپ، یعنی باکلاسی از سر و روش

میباره، بریم یه چند تا استوری مشتی هم بذارم من.

کیارش نگاهی به ساعتش میندازه و میپرسه:

-کجاست آدرسش؟

گیسو مردد نگاهی میندازه و میگه:

-یک ساعتی راهه تا اونجا ولی خب می ارزه.

بابک و مهسان زیر خنده میزنن و کیارش همونطور که خنده ش

رو کنترل میکنه، میگه:

-یعنی تو میخوای بخاطر دو تا دونه استوری ما رو اسیر این

ترافیک کنی؟ بیخیال، یه جایی همین دوروبرا میریم تا سری

بعد میریم همین کافه ی باکلاس شما.

گیسو چپ چپ نگاهش میکنه و من هم توی ذهنم درگیر این

سوالم که چیشده که گیسو اینقدر با این دو تا پسر صمیمی

شده؟!

-شما هم که ته ته ضدحالیین، مثل این عتیقه خانوم.

پرمنظور نگاهش میکنم و کیارش نگاهش رو به سمت خیابون

رو به رو میگیره و با خنده میگه:

-نه، ایشون خود خود ضدحالن!

صدای خنده ی ریز گیسو درمیاد و با نگاهم براش خط و نشون

میکشم. از یک طرف دلم میخواد کنارشون باشم و از یک طرف

هم نه، با خود درگیریم که کنار نیام و حواسم رو پرت مکالمه

ی بچه ها میکنم، متوجه ی رفع بلاتکلیفیمون میشم.

-خب پس، بریم همینجا.

به پیشنهاد مهسان، به سمت خیابونی که چند متری از

دانشگاهمون فاصله داره حرکت میکنیم و من شبیه به دختر

بچه هایی که هیچ دوستی نداره پشت سر بقیه حرکت میکنم.
بالاخره بعد از چند دقیقه، به مقصد میرسیم و کیارش و بابک
می ایستن تا ما اول وارد بشیم، برخلاف گیسو که از ذوق حرکت
جنتلمانه طور اون ها در حال خودکشیه و هی سر به سرشون
میذاره، نگاه سردی به کیارش و بابک میندازم و هم قدم با
مهسان وارد کافه میشم.

فضای کافه، تقریباً تاریک و به لطف ریسه ها و لامپ های رنگی
کمی قابل تحمله، میز و صندلی های چوبی و دکورهای ظریف اما
خوشگلشون باعث میشه زیاد از اومدنم پشیمون نشم.

همراه با بچه ها، به سمت یکی از میزهای پنج شش نفره میرم و

روی صندلی نزدیک به قفسه ی گلدون های ریز و درشت می

شینم. مهسان و بابک کنار هم می شینن و گیسو هم عین کنه

به کیارش جونش میچسبه.

حواسم رو معطوف گلدون ها میکنم و گیسوی شکمو مهلت

نمیده کمی با فضای کافه آشنا بشیم.

-خب چی کوفت میکنین دوستان؟

بابک لبخندی میزنه و با لودگی میگه:

-عاشق ادب و احترام شدم اصلاً.

گیسو هم کم نمیاره و خیره به بابک میگه:

-مرسی ولی من فعلاً قصد ادامه تحصیل دارم.

به یک باره همه، حتی من هم زیر خنده میزنیم و به کل

ناراحتیم از بین میره. همیشه به این روحیه ی شاد و سرزنده

ش حسودی میکنم و حالا که بیشتر فکر میکنم، حسم میگه

گیسو و کیارش از لحاظ رفتاری خیلی شبیه به همن و شاید به

همین دلیله که انقدر زود با هم صمیمی شدند.

-من قهوه میخورم با کیک شکلاتی.

توجه م جلب صدای مهسان میشه و کیارش و بابک هم با

تفاهم خاصی میگن:

-کاپوچینو، نسکافه ای باشه با کیک چیز، فرقی نمیکنه.

گیسو چشم غره ای به سمتشون میزنه و میگه:

-خوبه نبردمتون اون کافه باکلاسه، این باکلاس بازی چیه در

میارین، واقعاً با اینا سیر میشین؟

مهسان طنزانه میخنده و میگه:

-خب میخوای غذا سفارش بدیم ولی فکر نکنم کسی جز خودت

میل داشته باشه. مگر اینکه ترانه بخواد...

نیم نگاهی حواله ش میکنم و میگم:

-نه، گرسنه م نیست. منم یه نسکافه با کیک شکلاتی میخوام.

گیسو این بار حریص تر از قبل میشه و با لحن خاصی میگه:

-خوبه نمیخواستی بیای.

با اینکه میدونم شوخی میکنه، اما کمی ناراحت میشم.

-ناراحتی برم؟

مهسان " ای بابا " ای میگه و بابک به جای کپارش همیشه طعنه

زنان، پادرمیونی میکنه:

-شوخی میکنه ترانه خانوم، حساس نباشین.

یک طوری نگاهش میکنم که خودش لال مونی میگیره. شیطونه

میگه بهش بگم " د آخه تو چی میگی این وسط " ، اما به سکوت

کردن بسنده میکنم و ترجیح میدم تا آماده شدن سفارشمون

حرفی نزنم.

یک ربعی طول میکشه و خدمه ی کافه سفارشمون رو روی میز
میذاره، گیسو مشتاق تر از همه، ظرف سالاد سزار رو به سمت
خودش میکشه و میگه:

-بخورین، بخورین تا امشب از بی خوابی به غلط کردن بیوفتید.
کیارش و بابک مشغول سر به سر گذاشتن گیسو میشن و من
هم با مهسان از سر اینکه احساس معذب بودن بهم غلبه نکنه،
غرق صحبت کردن میشم. چند دقیقه ای میگذره و تقریباً یخم
باز میشه، چرا که با بابک و گاهاً کیارش هم حرف میزنم و جمع
به روی صمیمی تر شدن میره.

گیسو زودتر از همه سالاد حجیمش رو تموم میکنه و رو به ماها

که هنوز نیمی از کیک هامون باقی مونده، میگه:

-احساس غربت میکنم میون شما، لاک پشت وار میخورید چرا؟

مهسان تک خنده ای میگه و کیارش در جواب گیسو میگه:

-تو گشتت بود عزیزم، وگرنه اون سالاد رو به تنهایی تموم

نمیکردی!

گیسو در جواب پشت چشمی نازک میکنه و با دراومدن صدای

زنگ گوشیم، همگی ساکت میشن. زیر نگاه کنجکاوشون جون

میدم و با دیدن شماره ی ناشناس، اخمی میکنم. توی جواب

دادن مرددم ولی بیشتر از این نمیتونم جلوی بقیه، توی این
حالت باقی بمونم و به همین دلیل تماس رو وصل میکنم.

-بله؟

-الو، ترانه؟

شنیدن صداش حالم رو دگرگون و یک علامت سوال بزرگ، کل
سرم رو احاطه میکنه. شماره م رو از کجا آورده؟!

بدون اینکه چیزی از حرف هاش متوجه بشم، سر جام تکونی
میخورم و از روی صندلی بلند میشم. نگاه فراریم رو به مسیر
مقابلم میدوزم و با قدم های تندی از کافه بیرون میزنم. از

معرض دید بچه ها کاملاً دور که می‌شم، گوش‌ی رو روی گوشم
میذارم و با دست بی رحم فشارش میدم.

-شماره مو از کجا آوردی؟

صداش لحنی طلبکار به خودش میگیره و من چقدر بیزارم از
این همه جسارت!

-چه گیرایی میدی تو، پیدا کردم یه جوری، میخوام ببینمت
ترانه.

دلم میخواد تک تک شیشه های مغازه ها رو با دست هام
بشکونم و خرده ریزه هاش رو توی حلق میثم بریزم.

تمسخر آمیز میگم:

-باشه کجا پیام؟

مکثی میکنم و ادامه میدم:

-تو فکر کردی کی هستی که به خودت اجازه میدی هر غلطی

کنی، هان؟

دریغ از لحظه ای آدم بودن.

-همه کاره تم!

دستم انقدری مشت شده که ناخن هام به مسیر غضروف ها

نزدیکه.

-خفه شو!

پوزخندی میزنه و بی پروا میگه:

-البته الان پیشرفت کردی، دوروبرت آدم زیاده، وکیل مدافع

جمع کردی برای خودت، اونموقع که لال بودی!

اینکه میگن گاهی اوقات یک جمله، یک خونه رو خراب میکنه

درسته. اینکه میگن یک حرف، یک آدم رو به آتیش میکشونه

صحت داره. نه تنها قلبم، تمام اجزای تنم احساس سوختگی

دارند، دلم میخواد فریاد بزنم و از کسی کمک بخوام، اما میدونم

همین کمک خواستن هم من رو میسوزونه، امتحانش کرده

بودم، با عزیزترین آدم های زندگیم، با پدر و مادرم.

حرص و نفرتم زبون باز میکنه و بی اینکه توجه ای به اطرافم
کنم، لب باز میکنم و با شنیدن صدای بغض آلودم، بیشتر کم
میارم.

-لال نبودم، شماها خانوادگی حرومزاده اید، حرف آدم حالیتون
نیست، تقصیر خودتون هم نیست ها، کثافت توی خونتونه!
صدای گیسو، باعث میشه حواسم پرت بشه و به سمتش
برگردم.

-کیه سه ساعت داری باهاش حرف میزنی؟

بهونه ی خوبی دستم میاد و تماس رو سریع قطع میکنم، بغضم
رو تحویل نمیگیرم و در عوض لبخندی روی لب هام می نشونم.

-هیچکی، بریم.

نگاه مشکوکی بهم میندازه و حین راه منتهی به ورودی کافه،

میگه:

-یعنی با خودت حرف میزدی؟

چشم غره ای در جوابش میزنم و برای بیخیال شدنش، زودتر از

اون وارد کافه میشم.

-به تو چه!

چند ثانیه بعد به بچه ها ملحق میشیم و گیسو که همچنان

کنجاویش برطرف نشده، سر جاش میشینه و من هم همین

که میخوام بشینم، صدای بابک که مخاطبش خودم هستم رو
میشنوم.

-همون پسر دیروزیه بود؟!

میبینم که کیارش تنه ای بهش میزنه و میخواد ساکتش کنه،
اما کار از کار گذشته و نگاه گیسو و مهسا متعجب تر از قبل
میشه. بابک که به خودش میاد زیر نگاه پرمعنی کیارش جون
میده و من تنها کاری که از دستم برمیاد درست نفس کشیدنه.
گیسو که مثل همیشه، بجای اینکه کمی آرام بگیره و سوالاتش
رو برای خلوتمون کنار بذاره، چشم درشت میکنه و با حرص
میگه:

-دوست پسر گرفتی بیشعور؟ پس چرا به من نگفتی؟!

گله مند نگاهش میکنم اما فایده ای نداره. دستش رو به سمت

بابک و کیارش میبره و میگه:

-یعنی من از اینا غریبه ترم برات؟ دستت درد نکنه ترانه خانوم!

-میشه ساکت شی گیسو؟

لحن جدی و کمیاب کیارش، باعث میشه گیسو به کل لال بشه

اما من بیشتر از این تحمل نگاه هاشون رو ندارم، به خصوص

مهسان که گیج و گنگ تر از همه ست. کیفم رو برمیدارم و با

گذاشتن پنجاه تومنی روی میز، بالاچار میگم:

-من دیگه میرم، ممنون بابت همه چیز.

بدون اینکه منتظر واکنششون بمونم، قدم تند میکنم و از در

کافه بیرون میزنم، گیج و سرگردون به خیابون نگاه میکنم و

بین اینکه به دانشگاه برم یا خونه برگردم مرددم. دلم میخواه

گریه کنم، به اینکه حتی یک روز خوش هم ندارم زار بزنم اما

میدونم که اینجا جاش نیست، بقول بابام، دختر گریه و خنده

ش باید توی خونه باشه!

صدای کیارش، من روز از باتلاق شک و تردیدم بیرون میکشه.

-خوبی؟

به سمتش برمیگردم و علاوه بر اون، بچه ها رو دم ورودی کافه

میبینم، مثل اینکه کیارش مانع اومدنشون شده.

-خوبم.

سرش رو به سمت بچه ها برمیگردونه و با یک نگاه مجبورشون
میکنه به داخل کافه برن. پوزخندی میزنم و نگاهم رو به خیابون
سوق میدم.

-بابک سوال درستی نپرسید، بذار پای اینکه میخواد با توام به
اندازه ی گیسو صمیمی بشه.

دوباره سوالش توی سرم جون میگیره و بدتر از اون، واکنش
افتضاح گیسو.

-اشکالی نداره.

بدون اینکه حرف دیگه ای بزدم، تکونی به پاهام میدم و چند

قدمی برمیدارم، اما کیارش بیخیال نمیشه و به دنبالم میاد.

-کجا میری؟

دلم میخواد یک " به تو چه " ی درست و حسابی بهش بگم، اما

حوصله ی بحث کردن ندارم.

-خونه.

دراومدن صدای زنگ گوشیم ساکتش میکنه و من با دیدن

شماره ای که متعلق به میثمه، دوباره بهم میریزم.

-کلاس های اصلی از الان به بعده، بمون، قهر کردن رو هم بذار

کنار.

گوشی رو خاموش میکنم تا زمانی که یک فکری برای خریدن خط

جدید بکنم و بعد نگاهم رو به کیارش میسپرم.

-قهر نکردم، میخوام برم خونه فقط.

دست هاش رو توی جیبش میندازه و با کمی تعلل میگه:

-اوکی، هر طور راحتی.

عجیبه که انتظار دارم بیشتر پاپیچم بشه و نمیشه؟ خداروشکر

که خصوصیت گیسو و بابک رو نداره، یا شاید هم داره و بروز

نمیده.

-میخوای برسونمت؟

سری به نفی تکون میدم.

-نه، ممنون.

مجدداً حرکت میکنم و همین که سر خیابون می ایستم، کنار

خودم میبینمش.

-پس یه تاکسی میگیرم برات.

پرحرص پلکی میبندم.

-خودم میتونم اینکارو کنم.

نگاهش رو به ماشین ها میندازه و توی شلوغی خیابون، مجبور

میشه بلندتر حرف بزنه.

-میدونم میتونی، ولی من قشنگ تر انجامش میدم.

جوابی در خور جمله ی پر از خودشیفتگی‌ش پیدا نمیکنم و ترجیح میدم سکوت کنم. چند دقیقه ای بدون رد و بدل شدن هیچ حرفی، منتظر ماشین میمونیم و وقتی که میخوام اعتراضی کنم، دستش رو به سمت یکی از تاکسی ها میگیره و از شانس خوبش، تاکسی هم نگره میداره.

نگاه پیروزمندی حواله ی من میکنه و میگه:

-برو بسلامت.

زیر لب تشکری میکنم و سوار ماشین میشم. تا آخرین لحظه نگاهی بهش نمیندازم و وقتی که کامل پشت میکنه و به سمت کافه حرکت میکنه، چشم هام رو به دنبالش میفرستم. کیارش

این روزها زیادی پررنگ شده و من از این پررنگ شدن میترسم.
از اینکه مجبور بشم به کسی اعتماد کنم و دوباره ضربه بخورم،
میترسم!

توی دلم خودم رو قانع میکنم و با خودم میگم.

-لزومی نداره بهش اعتماد کنم، اون فقط یه همکلاسی ساده
ست.

مغزم نهیب میزنه که یک همکلاسی ساده ست و تو بهش اجازه
میدی تا هرجایی همراهیت کنه؟! در مقابل سوال منطقی مغزم،
بی جواب میمونم و با قول دادن به اینکه دیگه به هیچ وجه

تحویلیش نمیگیرم، سروصدای اعتراض گونه ی توی سرم رو کمتر میکنم.

نیم ساعته به خونه میرسم و از اونجایی که گرسنه م نیست، یک راست به اتاقم میرم. نمیخوام به روی کسی بیارم که چطور شماره م به دست میثم رسیده، تجربه نشون داده به هر چیزی که توی این خونه اعتراض کردم، نتیجه نگرفتم، پس احتیاجی نیست هم خودم رو عذاب بدم و هم اعصاب مامان و امین رو بهم بریزم.

با عوض کردن لباس هام، تصمیم میگیرم به حموم برم و دوشی بگیرم، حوله و هر چیزی که نیاز دارم رو برمیدارم و با گوشیم که

مهمون همیشگی حموم رفتن هامه، به استقبال فضای آرامش
بخش خونه میرم. اکثر اوقات که دلم از چیزی میگیره، اعصابم
مشغوله و یا کلافه و بی حوصله م، به حموم پناه میرم و به
کمک آب، نیمی از حال بدم رو بیرون میریزم.

از قصد زمان حمومم رو طولانی تر میکنم و بعد از یک ساعت
بیرون میام، موزیک های شایع هم چنان در حال پخشه و طی
اولین حرکت آب موهام رو میگیرم، بلندیش با اینکه اذیتم
میکنه اما برام لذت بخشه، فر ظریف و کمرنگی که توی موهامه
و بعد از هر حموم بیشتر به چشم میاد، اجازه ی اینکه
کوتاهشون کنم رو بهم نمیده. با لذت مشغول خشک کردن

موهام می‌شوم و ست پیراهن و شلواری که جدیداً خریدم رو به تن میکنم. برای تنوع کرم زیر چشمی که سالی یک بار استفاده میکردم رو میزنم و هر کاری میکنم تا اتفاقات چند ساعت پیش به خاطر نیاد.

مامان چند بار به بهونه های مختلف وارد اتاق میشه و وقتی من رو آروم و مشغول میبینم، سکوت رو به حرف زدن ترجیح میده و تنهام میذاره. با رفتنش، به خودم توی آینه زل میزنم و تلخندی روی لب هام خیمه میزنه.

گاهی اوقات به اینکه مادرم شبیه به اغلب مادر های امروزی نیست حسودی میکنم. به مادرهایی که با تمام توان از

فرزندشون، چه کوچیک چه بزرگ، دفاع میکنن. مادرهایی که همه جوره حواسشون به بچه هاشون هست، مادرهایی که حتی سایه ی مردی هم بالای سرشون نیست اما راه و رسم زندگی کردن میون گرگ ها رو بلدن. گاهی اوقات هم از این حسادت غرق ندامت میشم، من حق این رو ندارم بخاطر خودم، شخصیت مادرم رو زیر سوال ببرم، شاید اگه کمی شبیه به مادرهای امروزی بود اوضاع الانم فرق میکرد، اما بدون اغراق هیچ چیزی به کلی عوض نمیشد و باید این سرنوشت رو قبول کنم.

قطع شدن آهنگ باعث میشه حواسم پرت بشه و نگاهم حوالی

گوشیم بچرخه، چند قدم به سمت تختم برمیدارم و با برداشتن

گوشیم و دیدن شماره ی ناشناس، فحشی غلیظ نثار میثم

میکنم. رد تماس رو میزنم و مجدداً آهنگ رو پخش میکنم،

طولی نمیکشه که باز همون شماره روی صفحه میشینه و کفری

تر از اونیم که جواب این پررویی رو با فحش های آبدار ندم.

-بی همه چیز، چرا دست از سرم برنمیداری؟!

برای چند لحظه صدایی از پشت گوشی نمیاد و با اینکه تردید

دارم، میگم:

-لالی چرا؟

-من اون بی همه چیزی که فکر میکنی نیستی، کیارشم.

لب پایینیم رو نیمچه گازی میگیرم، بدون شک خراب کاریم

قابل تقدیره! مکثی میکنم و تمام سعیم اینه گندم رو به روش

نیارم.

-شما... شماره ی منو...

-از گیسو گرفتم، میخواست پیگیر حالت بشه، گفتم من زنگ

بزنم بهتره. خوبی؟

هشدارهای مغزم توی گوشم پشت سر هم تکرار میشه و دریغ

از کمی فکر کردن میگم:

-اون وقت چرا فکر کردین زنگ زدن شما بهتر از زنگ زدن رفیق

صمیمیمه؟

لحنش یک جور می‌شه، شبیه به همون روز اولی که توی حیات

دانشگاه با هم حرف زدیم.

-چون فکر کردم روت همیشه بهم چیزی بگی، به گیسو یه چیزی

میگفتی، دوباره همه چیز بدتر میشد. الان مشکلی نداره، بهش

میگم حالت خوبه، تا خیالش راحت بشه. انقدری برام ارزش

داره که این برخوردت به چشم نیاد!

انقدر حرص میگیره که بدون خدا حافظی تماس رو قطع میکنم.

جمله ی آخرش از مرتب پیچیدن توی گوشم، دست بر نمیداره و

با پررنگ شدنِ کلمه ی ارزش از بین حرف هاش، توی دنیای
خودم غرق میشم. دنیایی که شبیه به حرف کیارش، نشون
میده انقدری ارزش ندارم که به چشم کسی پیام.

* * * * *

بعد از اون روز که توی انباری با جعبه ی پر از سیگار بابا بزرگ
میتم رو به رو شدیم، شب ها با استرس میخوابیدم. ترس
اینکه مامان یا بابا از این قضیه خبردار میشدند داشت نابودم
میکرد. میتم اون روز حتی سیگار هم کشید و من شوکه تر از
اونی بودم که برای انجام این کار ممانعت کنم. لحظه های آخر

اصرار کرد با عروسک هامون بازی کنیم و تنها خوبی اون روز، به

بازی جدیدی بود که یاد گرفتم. بازی بغل بغلی!

من یکی از عروسک های خوشگلم رو روی زمین خوابوندم و

میثم هم یکی از عروسک های پسرش رو، به پیشنهاد میثم

کنار هم گذاشتمش و هر چقدر اصرار میکردم که یکی از

عروسک های نی نیم رو بینشون بذارم تا با خیال راحت بین

پدر و مادرش بخوابه، میثم اجازه نداد!

با یاد آوری بازی کردن هامون دلتنگش شدم. چند روزی میشد

که ندیده بودمش، این روزها مامان کارهایش بیشتر از همیشه

بود و بابا دیرتر از همیشه به خونه می اومد و من جرئت اینکه
بگم بریم مهمونی رو نداشتم.

مشق هام رو کامل نوشته بودم و چیزی به تاریک شدن هوا
نمونده بود. نگاهی به ساعت دیواری انداختم و با هزار سختی و
بعد از چند دقیقه تونستم ساعت دقیق رو متوجه بشم. مدت
زمان زیادی از یاد گرفتن ساعت گذشته بود اما من همچنان توی
یادگیریش تنبل بودم.

کارتونی توی این زمان نمیداد و اغلبش رو بعدازظهر دیده بودم،
به همین دلیل یکی از شبکه ها رو گرفتم و فیلمی که مورد علاقه

ی مامان بود رو گذاشتم، خودم چیزی ازش نمیفهمیدم و برای

همین از سرجام بلند شدم و رو به مامان گفتم:

-مامانی؟ من برم نقاشی بکشم؟ کارتون نداره.

مامان سری به معنای تأیید تکون داد و همین که خواستم قدمی

به سمت اتاقم بردارم، صدای بلند بابا و به همراه چند صدای

آشنای دیگه توی خونه پیچید. مامان هول هولکی ازم خواست

چادرش رو بهش برسونم و من بعد از انجام دادن خواسته ش،

هیجان زده به سمت در رفتم. پرده ی در رو کنار زدم و با دیدن

بابا و عمو و زن عمو و میثم جیغ خفیفی کشیدم.

-آخ جون... عمو اینا اومدن.

مامان به سختی از جاش بلند شد و من با ذوق در رو باز کردم و
توی آغوش بابام پریدم.

-بابایی!

بابا موهام بافته شده م رو نوازش کرد و من عقب گرد کردم و با
کمال احترام به عمو و زن عمو سلام دادم، دست میثم رو هم
که ذوقش کمتر از من نبود رو گرفتم و مثل همیشه، با دیدنش
همه چیز رو فراموش کردم.

به سمت اتاقم بردمش و مامان چند باری صدام زد و زن عمو با
گفتن " کاری بهش نداشته باش، بذار بازی کنن، من هستم. "
خیالم رو راحت کرد. توی دست میثم دو تا بیسکوییت نادى و

عروسکی که حسابی زشت و شلخته بود، نمایان بود و

نمیتونستم جلوی کنجاویم رو بگیرم.

-چرا این شکلیش کردی میثم، تو که تازه خریده بودیش.

نگاه بیخیالی به عروسک توی دستش، که از قضا صورتش هم

حسابی خودکاری شده بود، انداخت و گفت:

-مردا باید زشت باشن، بابام همیشه اینو به مامانم میگه.

گیج و متعجب نگاهش کردم و دلم میخواست یکی از نادى ها

رو از دستش کش برم که بی مقدمه دلم رو هوایی کرد.

-عروسکت کجاست؟ بیارش بازی کنیم.

از پیشنهادش استقبال کردم و عروسک مد نظرم رو از بین اسباب بازی هام برداشتم، کنار عروسک میثم گذاشتم و گفتم:

-خب... امروز برن خرید؟ یا با هم آشپزی کنن؟ من قابلمه و وسایل آشپزی هم دارم.

میثم نچی بیرون فرستاد و با بی میلی گفت:

-نه بابا... این بازی ها تکرارین. یه بازی جدید یاد گرفتم.

مشتاقانه پرسیدم.

-چه بازی ای؟

کمی مکث کرد، انگار داشت توی ذهنش به خاطر می آورد بازی

به چه شکله.

-خب... اینجوریه که لباس های عروسک هامون رو در میاریم،

یعنی... تو لباس عروسکتو میندازی توی عروسک من و من هم

همین کار رو میکنم، ببینیم کی قیافش خنده دار تر میشه!

به حرف میثم گوش دادم و لباس عروسکم رو به تن لباس

عروسک میثم کردم، قیافه ی عروسکش به شدت خنده دار بود

و داشتم از خنده ریسه میرفتم، چند ثانیه ای دست به شکم به

عروسکش خندیدم و وقتی سکوت میثم رو دیدم، رد خنده از

صورتم پاک شد.

-چییه؟ خنده دار نشده؟ وای ببینش میثم.

دوباره به عروسکش اشاره کردم و اون بی توجه به حرفم، گفت:

-عروسکت خیلی قشنگه!

حواسم معطوف تعریفش شدم و به عروسکم که بی لباس بود

خیره شدم، بدون لباس های پف پفی و رنگارنگش خیلی زشت

شده بود.

-ببینش... چه نازه.

مشغول نوازش عروسکم شد و یک حس بدی توی تنم سرازیر

شد و بی اختیار گفتم:

-بدش من، باید لباس بپوشه.

لباس پسرونه ی عروسکش رو برداشتم و همین که خواستم به

تنش کنم، میثم عروسکم رو از دستم گرفت و گفت:

-اینجاشو!

دستش روی بدن عروسکم به حرکت درآورد و گفت:

-بیا نازش کن.

گیج و گنگ نگاهش کردم و عروسک رو به زور از دستش گرفتم.

-نمیخوام.

این بار عکس العملی از خودش نشون نداد و اجازه داد من کارم

رو انجام بدم. من هم با سرعتی هر چه تمام تر لباس رو به تن

عروسکم کردم و وقتی کارم تکمیل شد، خنده م گرفت.

-ببینش... چه زشت شده.

ریز ریز خندیدم و میثم حتی لبخند هم نزد. این چه بازی ای بود

که میثم رو خوشحال نمیکرد؟

-دوست نداری این بازی رو؟ پس چرا گفتی این بازی رو کنیم؟

خیره نگاهم کرد و با مکث لب کرد.

-دوست دارم. بذارشون کنار هم.

به حرفش جامه ی عمل پوشوندم و همونطور با خودم و عروسک

هام درگیر بودم که یکهو میثم دستم رو اسیر دست هاش کرد.

-ترانه؟

سرم رو به سمتش مایل کردم.

-چی؟ تو که خوب بازی نمیکنی، بذار من...

میون کلامم پرید و گفت:

-تو هم از اونا داری؟

سوالش نامفهوم و گیج کننده بود.

-چیو میگی؟

دستش رو به طرف بالا تنم کشید و با عقب کشیدن من هم،

سکونت دستش رو حفظ کرد.

-از اینا.

شبيه به عروسکم من رو نوازش کرد و من هر چند لحظه عقب

تر میرفتم.

-دستتو بردار، میخوام بازی کنم.

هاله ای از ترس توی چشم هاش نشست و سریع دستش رو برداشت.

-توام مثل... عروسکت قشنگی... واسه همین نازت کردم.

بی توجه به حرفش، عروسک ها رو توی دستم گرفتم و لباس هارو از تنشون درآوردم.

-من این بازی رو دوستش ندارم... بیا یه بازی دیگه بکنیم.

* * * * *

به ظرف خوردن چند ماگ پر از نسکافه، خودم رو آرام میکنم و

مامان برای چندمین بار برای خوردن شام به اتاقم میاد و غر

میزنه. حوصله ی بهونه تراشی ندارم و با بلند شدن از جام، به

سمت هال همراهیش میکنم.

سر سفره کنار امین میشینم و قبل از کشیدن غذا براش،

جویای دروسش میشم.

-درساتو میخونی دیگه؟

سری به معنای تأیید تکون میده.

-آره خانوم معلم توی خونه.

لبخندی میزنم و ظرف پر از غذا رو به سمتش میگیرم.

-آفرین عشق خواهر، این نوبت باید شاگرد اول بشی ها.

با ذوق یک کوکوی سیب زمینی رو گاز میزنه و من به این فکر
میکنم که چقدر زود غذا خوردن شبیه به بابا رو یاد گرفته.
-قول نمیدم.

خنده م میگیره اما خودم رو کنترل میکنم.

-عه؟ چه جالب، میخواستم یه جایزه ی خوب برات بخرم که به
قول خودت، برای خریدنش دیگه قول نمیدم.

درست مثل آفتاب پرست، رنگ عوض میکنه و من توی این زبر
و زرنگیش میمونم.

-یه درصدی هم باید احتمال بدیم که شاید شاگرد دوم شدم،

ولی باشه، قول میدم. چی میخری برام؟

مامان ازش میخواد که سر سفره حرف نزنه و مشغول خوردن
بشه، من اما نگاه بی میلی به ظرف غذای رو به روم میذارم و
حتی یک نیم نگاه خرج بابا نمیکنم.

-یه چیز که خیلی خوشحالت کنه!

امین با نگاهش ذوقش رو بهم نشون میده و من ترجیح میدم
بیشتر از این ازش حرف نکشم تا مورد توبیخ مامان قرار نگیره.
مشغول خوردن میشم و بعد از چند دقیقه، به بهونه ی سیر
شدن از سر سفره بلند میشم. احساس میکنم با وجود بابا اصلاً
میل و اشتیاقی به خوردن غذا ندارم و ظاهراً باید برای این دردم
هم دنبال درمانی باشم.

وارد اتاق میشم و با روشن بودن صفحه ی گوشییم، اخمی میکنم
و از روی میز برش میدارم. با دیدن چند تماس از دست رفته از
گیسو و همون شماره ی ناشناس که متعلق به میثم بود،
پوزخندی میزنم.

بی اعتنا به گوشییم روی تختم دراز میکشم و به سقف زل
میزنم، فکر دیدن فیلمی که بالای هزار دیدمش به سرم میزنه و
گوشییم رو برمیدارم تا که دانلودش کنم. هر بار دانلودش میکنم
و هر بار با حال خرابی پاکش میکنم، خودم هم نمیدونم این چه
دردیه که در عین نزدیکی بهش، دوست دارم ازش دور باشم!

وارد یکی از سایت های توی گوگل میشم و همین که روی گزینه

ی دانلود کلیک میکنم، نتم میره و گوشیم زنگ میخوره. کلافه

پوفی بیرون میفرستم و به اسمش زل میزنم. گاهی اوقات از

اینکه با همچین آدم بیشعوری دوستم، پشیمون میشم.

جواب تماسش رو نمیدم و میخوام که به کارم ادامه بدم اما

دوباره اسمش روی صفحه میشینه و صبرم رو لبریز میکنه. "

زبون نفهم " ای نثارش میکنم و بی معطلی آیکون سبر زنگ

میکشم.

-چیه گیسو؟

برای چند لحظه مکث میکنه، انگار که داره به حرف های توی

ذهنش، نظم و ترتیب می بخشه.

-سلام عشقم.

مات جسارتش میشم، مسلماً اگه من جاش بودم، تا چند روزی

خودم رو گم و گور میکردم.

-چرا زنگ زدی؟

از جلد با ادب بودنش بیرون میاد و همون گیسوی خل و چل

همیشگی میشه.

-یعنی چی چرا زنگ زدی خر؟ باید بهت جواب پس بدم؟ دلم

خواست زنگ بزنی، تو با چه حقی جواب من رو نمیدی؟!

پوزخند صداداری میزنم و با تمسخر میگم:

-دلم خواست جواب ندم!

مکت میکنه اما باز کم نمیاره.

-خب اگه اینطوریه که اوکی، خوبی؟ چه خبرا؟

چه بدبختی هستم که توی این شرایط خنده م میگیره.

-کلاغ نامه رسونت بهت خبر نداد خوبم؟

فحشی ضمیمه ی حرفش میکنه و میگه:

-معلوم نیست چه سمی به خورد کلاغ نامه رسونم دادی که با

یک من عسل هم نمیشه خوردش. تقصیر منه... نباید

میداشتم بهت زنگ بزنه. میشناسمت دیگه، هر چی تو دهنه

بوده بهش گفتی، مگه نه؟

حرص به صورت مشهودی توی کلامم موج میزنه.

-آره گفتم، که چی؟! تو هنوز نمی‌دونی نباید شماره ی من رو به

این و اون بدی؟ بدتر از اون نمی‌دونی اگه چیز مهمی باشه من

خودم بهت می‌گم؟

پوفی بیرون می‌فرسته و مظلومیت رو چاشنی لحنش می‌کنه.

-بابا من چه می‌دونستم آخه، تو که زدی بیرون، بابک بدبخت

اومد حرف بزنه کیارش توپید بهش، کیارش هم چیز خاصی بهم

نگفت، اینقدر منتشون کردم تا بالاخره فهمیدم یه مزاحم بوده.

حساسم روت، ترسیدم که رل زدی و به من خبر ندادی!

از شدت تأسف سکوت می‌کنم و گیسو هم اثبات می‌کنه قصد

پایین اومدن از بالای منبر رو نداره.

-بعدش هم که کیارش نداشت بیایم بیرون، تو رو بدرقه کرد و

اومد ما رو به چند روش خارجی به غلط کردن انداخت. تا

همین نیم ساعت پیش هم با هم بودیم، از وقتی هم شمارتو

دادم زنگ بزنه و قطع کرد یک جوری شد، انگار عصبی بود.

راستشو بگو... چی بهش گفتی؟

انقدر خسته و کلافه م که به گفتن چند کلمه اکتفا می‌کنم.

-کاری نداری گیسو؟

ماتم زدگیش رو از پشت تلفن هم می‌تونم تصور کنم.

-ترانه چس نکن خودتو دیگه، من غلط کردم یک چیزی گفتم،

زحمت عوض کردن خطت هم با من، هم از شر اون مزاحم

راحت می‌شی هم دیگه جریان کیارش رو توی سرم نمی‌کوبی.

بی حوصله " خیلی خب " ای در جوابش می‌گم و بی اینکه اجازه

ی گفتن چیز دیگه ای رو بهش بدم، تماس رو قطع می‌کنم. حالا

دیگه حتی ناراحتی از گیسو هم برام مهم نیست، یعنی میثم

انقدری ارزش نداره که بخوام خودم و دیگران رو اذیت کنم، اما

حقیقتاً خسته م و دلم یک استراحت چند ساعته می‌خوام.

مجدداً زنگ می‌زنه و با زدن رد تماس، مشغول دانلود فیلم مد
نظرم می‌شم. چند دقیقه ای منتظر می‌مونم و بعد با اتمام
دانلود، گوشی رو توی حالت هواپیما قرار می‌دم، هندزفری رو
مهمون گوش‌هام می‌کنم و با پخش کردن فیلم، خودم رو مثل
موشی آب کشیده توی بغل تخت جا می‌دم.

شروع فیلم طبق معمول برای من با حبس شدن نفسم و بالا
رفتن دمای بدنم همراه می‌شه. با اینکه می‌دونم روند و پایان
داستان به چه شکله اما همیشه این حال گریبان گیرم می‌شه.
نگاه متأسفی به وضعیت شیرین می‌ندازم و به چشم هاش زل
می‌زنم. با اینکه می‌دونم بازیگر فقط در حال اجرای بازیشه اما

غم توی چشم هاش برای من آشناست، انگاری که از پوست و
جون غم منه، البته شاید حجمش چند برابر تر از غم من باشه،
اما مهم اینه که... از یک جنس و از یک خانواده ست.

نیم ساعتی می‌گذره و داستان به جاهایی که هم دلم می‌خواد
ببینم و هم نه، می‌رسه. فشار انگشت‌هام به روی هم هر لحظه
شدت می‌گیره و عرق‌های ریز و درشت روی تن و صورتم شروع
به حرکت می‌کنند.

یاد یکی از روزهایی که تازه با این فیلم سینمایی آشنا شده بودم
می‌افتم، روزی که برای مامان و بابا گذاشتمش و بابا حتی حاضر
نشد تا آخر نگاهش کنه، مامان هم اگه نگاه کرد و چیزی نگفت

فقط بخاطر حالم بود، که مبادا بدتر بشه و کاری دستشون بدم،

مبادا بخوام دوباره لب باز کنم و سینه ی تیکه تیکه شده م رو

برای زیور و کردن گذشته ها سپر کنم، مبادا... ترانه ای بشم که

اونها هرگز توان رویارویی باهاش رو ندارند!

شنیدن ضجه های دردناک شیرین توی فیلم، من رو از دنیای پر

حرف خیالاتم بیرون می کشه و وادارم می کنه با دختر داستان

همزاد پنداری کنم. دختری که هر بار خواهان فراموشی بوده باز

یک آدم منفور مانع رسیدن به خواسته ش شده، درست مثل

آدم منفور زندگی من!

فلش بک هایی که به گذشته ی دختر داستان می خوره برای بی
شمارترین بار ممکن، اشک دم مشکم رو در میاره و بی اراده چند
دقیقه ای از فیلم رو جلو می زنم.

هر بار که این فیلم رو می بینم به نویسنده و کارگردانش،
حسادت می کنم. چقدر دلم می خواد که من هم یک روزی
همچین هنری داشته باشم یا حتی شرایطی برام به وجود بیاد
که یک عده رو هشیار تر از قبل بکنم، عده ای که توی خواب
شیرینشون غرقن و شاید به تلخی زندگی دختری مثل شیرین
نیاز دارند تا به خودشون بیان.

چیزی تا پایان فیلم باقی نمونده و از همین الان دلم سودای
دلتنگی سر می‌ده، از یک طرف پایان باور پذیر فیلم و از یک
طرف دلتنگی برای دیدن شیرین و قوی موندنش، باعث می‌شه
عبوس تر از قبل بشم و حتی منتظر تموم شدنش هم نمونم،
سیم هندزفری رو بیرون می‌کشم و گوشی رو به طرفی پرت
می‌کنم و همونطور که صدای بازیگرها به گوشم می‌رسه به
سقف بالای سرم خیره می‌شم، سقفی که به قول بابا باید هر
طوری که شده حفظ بشه، این باید یعنی... دنیایی از درد و
مشکلات رو توی خودش جا بده اما استحکام خودش رو حفظ
کنه و صدای اعتراض هیچکس رو نشنوه!

صدای تیتراژ پایانی فیلم توی فضای دلگیر اتاق می‌پیچه و قلبم بیشتر از همیشه توی خودش جمع می‌شه. هر بار که این فیلم رو می‌بینم هوایی می‌شم و با خودم قول و قرار می‌ذارم که همه چیز رو یک شبه تغییر بدم اما همین که چشمم به چشم های مامان و بابا می‌افته، همه ی اتفاقات توی سرم تکرار می‌شن و بلند فریاد می‌زنم.

" آخرش هیچی نمی‌شه، فقط خودت رو بیشتر نابود می‌کنی. "

گوشی رو برمی‌دارم و با غیرفعال کردن حالت هواپیما، سری به برنامه ی مجازیم می‌زنم. از اینستاگرام زود دل می‌کنم و با سر زدن به واتس آپم با پیام های میثم رو به رو می‌شم، بی اینکه

بخونمشون بلاکش می‌کنم و شماره ش رو توی لیست
مسدودی‌ها قرار می‌دم. تا به حال سه چهار بار خط عوض کرده
بودم و به لطف میثم مجبورم که فردا خودم رو درگیر خریدن
سیم کارت جدید بکنم.

همونطور که ذهنم درگیر اتفاقات اخیر و مرور کردن فیلمه، وارد
تلگرامم می‌شم و سری به گپمون می‌زنم. صد پیام جدید بچه‌ها
رو می‌خونم و با نبودن پیام‌های گیسو و کیارش بینشون، برای
لحظه‌ای از دست خودم شاک می‌شم. نمی‌دونم به چه دلیل
عذاب وجدان می‌گیرم اما حس عجیب و غریبی ترغیبم می‌کنه
به هردوشون پیام بفرستم و ازشون معذرت بخوام، احساس

می‌کنم اشکال از خودمه، از خودم که انقدر حساسم، طوری به این موضوع واکنش نشون می‌دم که انگار واقعاً چیز مهمی اتفاق افتاده در صورتی که اینطور نیست.

مغزم نهیب می‌زنه " هست، هست که توی این شرایطی، هست که توی این بلا تکلیفی گیر کردی و مثل آدم های پوچ و بی هدف، داری زندگی می‌کنی. "

در عرض چند ثانیه، تصمیم نابود می‌شه و حق رو به حرف های منطقی توی سرم می‌دم. همه ی آدم ها توی زندگی هاشون ضعف هایی دارند، اگه قرار باشه سوء استفاده های دیگران و رفتارهای ناشیانه ی اون‌ها رو به پای خودشون بنویسن و وجود

ضعف هاشون رو زیر سوال ببرن، اصولاً هیچ آدم ضعیفی قصد

قوی شدن نمی‌کنه و همه ی دنیا رو شکست و ناتوانی فرا

می‌گیره.

به سختی تکونی به چشم‌هام می‌دم و با لعنت فرستادن به

کسی که تایم کلاس ها رو چیده، روی تخت می‌شینم. نگاه

خواب آلودم رو به اتاق تقریباً تاریکم می‌ندازم و قبل از اینکه

چرت بزنم، خودم رو به زور از تخت جدا می‌کنم. مقابل میز

آرایشم می‌ایستم و توی آیینه به خودم زل می‌زنم و به این فکر

می‌کنم که واقعاً با این تنبلی چطور می‌خواستم توی کلاس‌های

دانشگاه دولتی شرکت بکنم، اون هم توی فضای به شدت دلبر

شمال؟

پوزخندی به سوال توی ذهنم که یادآور خاطرات تلخه می‌زنم و

با رفتن به سمت دستشویی و شستن صورتم خودم رو مشغول

می‌کنم. آماده شدنم بیشتر از نیم ساعت طول نمی‌کشه و از

اونجایی که دیشب کم شام خورده بودم، از صبحانه ای که مامان

آماده کرده استقبال می‌کنم و تمام و کمال دلی از عزا در میارم.

همچنان با بابا حرف نمی‌زنم و نمی‌تونم منکر آرامش نسبیم

باشم، توی این سال‌ها از این قهرها زیاد داشتیم و هر بار که

حرف نمی‌زدیم احساس بهتری داشتم، درست مثل الان!

بی توجه به نگاه های معنی دار بابا و ایما و اشاره های مامان از

سر سفره بلند می شم و قبل از اینکه مامان حرفش رو به زبون

بیاره، می گم:

-خودم می رم.

اجازه ی اعتراض همیشگی رو به بابا نمی دم و با نصف و نیمه

پوشیدن کتونم، از خونه بیرون می زنم. حوصله ی منتظر موندن

برای اسنپ رو ندارم و با کمی پیاده رفتن، به آژانس سر

کوچه مون می رم و بعد از چند دقیقه به سمت دانشگاه حرکت

می کنم.

تماس های یکی در میون گیسو امونم رو تا رسیدن به مقصد

می‌بُره و فقط خدا باید امروز به دادم برسه و از دست

پرحرفی‌هاش نجاتم بده.

آژانس دم دانشگاه می‌ایسته و با پرداخت کرایه از ماشین پیاده

می‌شم، نگاهی رو به ساعت می‌ندازم و همین که سر بلند

می‌کنم گیسو رو در حال دوپیدن به سمت خودم می‌بینم، پوفی

بیرون می‌فرستم و با رسیدنش، لبخند کمرنگی می‌زنم.

-چه مشتاق!

نفس نفس زنان نگاهی به مانتوی جدیدم می‌ندازه و با خوردن

حرفش که حدسش چندان سخت نیست، می‌گه:

-چه نادم، چه بدبخت، چه پشیمون مثل سگ. تو چرا جوابمو

نمی‌دی گاوِ خدا؟

چپ چپ نگاهش می‌کنم و بی توجه بهش قدمی برمی‌دارم.

-نه قیافت و نه لحن شبیه به آدم‌های پشیمون نیست.

دستم رو می‌کشه و مانع از حرکت کردنم می‌شه.

-چقدر نازک نارنجی ای تو، بابا خب یک چیزی گفتم، برو یقه ی

بابکو بگیر که سوتی داد، نه من. حق نداری خودت رو واسه من

چس کنی!

دستم رو از چنگال دستش بیرون می‌کشم و حرص آلود می‌گم:

-خیلی خب، بیا بریم الان استاد میاد.

شاد و خشنود نگاهم می‌کنه و همین که قدمی برمی‌داریم طی

حرکت غافلگیرانه ای لپم رو بوسی می‌کنه، مثل همیشه توی

دلم قربون صدقه ی دیوونه بازی‌هاش می‌رم و به زبون اما

می‌گم:

-رو مخمی!

به روی خودش نمیاره و با سرعت بخشیدن به قدم هاش،

حواسم رو پرت می‌کنه. بالاخر بعد از گذشت چند دقیقه وارد

کلاس می‌شیم و جمعیت کمتر از حد معمولونه، از اونجایی که

هم آخرین روز هفته ست و هم ساعات کلاس‌های امروزمون

کمه، اغلب بچه های تنبل نمیان و بچه هایی که میان به دو

دسته تقسیم می‌شن، دسته ی اول کسایی که دنبال درس و
پاس شدن واحدها هستند و دسته ی دوم، کسایی که بیکارن و
تنبال وقت گذروندن!

چند دقیقه ای از ورودمون به کلاس می‌گذره که کپارش و بابک
هم به جمعمون اضافه می‌شن، نگاهم رو از هردوشون می‌گیرم و
خودم رو سرگرم حرف زدن با مهسان می‌کنم، شاید به یک
دقیقه هم نمی‌رسه که با شنیدن صدای بلند و آشنایی کل
کلاس رو سکوت فرا می‌گیره.

-به، تازه داماد کلاس! شیرینیت کو آقا کپارش؟

صدای عارف که کیارش رو مخاطب خودش قرار می‌ده باعث
می‌شه سرم رو به سمتش برگردونم. مثل اینکه امروز هم روز
خوبی در پیش ندارم!

کیارش کیفش رو آویزون صندلی می‌کنه و بابک متعجب رو به
عارف می‌پرسه:

-چه دامادی؟ چی می‌گی؟!

کیارش همچنان بی اعتنا به عارف مشغول کارهاشه، نگاه
متعجب من هم اسیرشه، چقدر خوب می‌تونه بی اهمیت
باشه. توی حسرت آرامشش هستم که با شنیدن جمله ی
عارف، مثل دیواری مستحکم در کمال ناباوری فرو میریزم.

-دم دانشگاه، ماچ و بغل و فلان و ...!

انقدر ضایع و مضطرب به همه ی بچه ها نگاه می‌کنم که تقریباً

همشون می‌فهمن یکی از مخاطب های چرندیات عارف منم، دلم

می‌خواد با دو به سمتش برم و انقدری گلوش رو فشار بدم تا

کف بالا بیاره، این حرص بی شباهت به حرص کیارش نیست و

توی واکنشش بیداد می‌کنه.

-چرا چرت و پرت می‌گی؟ تنت می‌خاره باز؟!

عارف پوزخندی می‌زنه و یکی از پسرها که اسمش حسینه، قبل

از شروع پادرمیونی می‌کنه.

-عارف بشین سرجات، شر درست نکن باز.

کیارش سکوت می‌کنه و نگاهش به من می‌افته، انقدر درمونده

نگاهش می‌کنم که بی حرف سر جاش می‌شیننه و طوری وانمود

می‌کنه که هیچی نشده، اما مگه عارف بی همه چیز می‌ذاره من

توی این کلاس بتونم سر بلند کنم؟!

-چه شری داش حسین، آدم کارهای خونه رو توی کوچه و

خیابون انجام نمیده که!

هین چند دختر بلند می‌شه و نیمی از پسرها با عصبانیت

صداش می‌کنن و فحشش می‌دن، بابک هم به جمعشون

می‌پیونده اما کیارش، از سر جاش بلند می‌شه و ایستاده و در

مقابل نگاه منتظر همه رو به عارف می‌گه:

-خوبه جایگاه ها رو می‌دونی، به نظرم تو باغ وحش هم بری

قبولت نمی‌کنن!

عارف مستبدانه چند قدمی جلو میاد و جواب کیارش رو به

شکل فجیع تری می‌ده. من هم انقدری شوکه و بهت زده م که

حتی دلداری دادن های مهسان و گیسو آروم نمی‌کنه، گیسو که

پریشون حالیم رو می‌بینه فحش آبداری نثار عارف می‌کنه و

عارف بی توجه به ما، قصد می‌کنه ضربه ی نهایی رو بهم بزنه و

رو به کیارش می‌گه:

-داره عین بید به خودش می لرزه ها، نمی‌خوای بغلش کنی؟ ای

بابا... نگو که خجالت می‌کشی!

حسین با عصبانیت " خفه شو " ای خطاب به عارف می‌گه و
کیارش بی اینکه از جاش تکونی بخوره، با لحن خشمگینی جواب
می‌ده.

-هر کی با هر کی حرف می‌زنه نباید حتماً رابطه ی خاصی باهاش
داشته باشه، درکش برای عقلت که هنوز رشد نکرده سخته
میدونم، ولی خلاصه میگم، من هر کی رو بغل کردم، با هر کی
حرف زدم، اصلاً هر کاری که کردم نه تنها به تو هیچ ربطی نداره،
به بچه های کلاس هم ربطی نداره، برای اینکه عقده هات رو
نشونمون بدی راه های دیگه هم هست، وگرنه همه می‌دونن که
هممون با هم رفیقیم، هممون اگه هوای همو داریم، اگه می‌گیم

می‌خندیم بخاطر رفاقته، نه چیز دیگه، البته که... این حرف‌ها
رو یکی مثل تو که الاف و بیکاره و توی کار دیگران سرک می‌کشه
و مغزش پوسیده ست نمی‌فهمه، توضیح دادم تا برای بقیه یاد
آوری بشه.

نیمی از پسرها ایول گویان کیارش رو تشویق می‌کنند و دخترها
با لبخندی رضایت بخش به عارفی که حرفی برای گفتن نداره
خیره می‌شن، من اما مات و مبهوت به نقطه‌ی مقابلم زل
می‌زنم و گهگاهی هم حواسم معطوف قربون صدقه‌های زیر لبی
گیسو می‌شه.

-الهی قربون حرف زدنت بشم، کیف کردم من، آخ چه ریدنی

کردی بهش!

از ورود استاد به کلاس و تدریسش هیچ چیزی توی خاطر

نیست، چرا که دو ساعت اخیر رو فقط به اتفاقی که رخ داد و

دلایل به وجود اومدنش فکر کردم. به اینکه از امروز نگاه بچه

های کلاس بهم عوض می‌شه، به اینکه میثم مسبب این اتفاقه

و رد پاش هیچ جوره از زندگیم پاک نمی‌شه، به اینکه دوباره باید

خودم رو مدیون کیارش و توضیح تقریباً قانع کننده‌ش بدونم،

به اینکه همیشه با چشم‌های خودم پایمال شدن حقم رو

می‌بینم و دم نمی‌زنم، چرا که یادم دادند سکوت کنم، یادم

دادند از حقم دفاع نکنم، یادم دادند سکوت کردن آرامش
بیشتری رو توی زندگیت به ارمغان میاره.

بعد از رفتن استاد، به اصرار گیسو از سرجام بلند می‌شم و
بدون اینکه بپرسم مقصد کجاست، به دنبالش کشیده می‌شم.
از راهرو منتهی به حیاط گذر می‌کنیم و با دیدن مسیری که به
خونه ی دومم می‌رسید، لبخندی می‌زنم.

-تو که از اینجا زیاد خوشت نمی‌اومد!

تا زمانی که کاملاً به حیاط پشتی دانشگاه برسیم سکوت رو به
حرف زدن ترجیح می‌ده و به محض رسیدن، دستم رو از دستش
بیرون می‌کشم.

-خواهشاً هیچی نگو گیسو، تو بخوای چیزی راجع به چند ساعت

پیش بگی واقعاً رد می‌دم و ممکنه باهات بد حرف بزنم.

چشم غره ای به روم می‌زنه و با لحن متعصبی می‌گه:

-بد حرف بزن ببینم که؟ می‌زنم خوب هم می‌زنم. با اینکه دلم

یکم خنک شد ولی باز دوست دارم یک دعوی مشتت با این

عارف پررو بگیرم، شبیه خیار زودرس می‌مونه، واسه من قلدر

بازی در میاره.

بی توجه بهش که دست به کمر ایستاده و مشغول درآوردن

ادای عارفه، روی زمین می‌شینم و زیر لب می‌گم:

-خوبه گفتم هیچی نگو!

به کارش ادامه می‌ده و نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم و
نگاهش می‌کنم، گیسو نمونه ی کامل یک دختر شانزده هفده
ساله ست، بس که شیطون و شیرین و پرروئه! برخلاف میلم،
تکونی به لب‌هام می‌دم و می‌گم:

-بسه، بیا بشین. دیوونم کردی!

انگاری نقش سنگینی رو ایفا می‌کنه که پوف بلندی از فرط
خستگی بیرون می‌فرسته و می‌گه:

-نه واقعاً می‌خوام بدونم چرا این آدم گیر داده به تو؟

غضبناک نگاهش می‌کنم.

-جان مادرت از این دیگه قصه نساز که بی بروبرگرد می‌زنم توی
دهنت.

متوجه ی تغییر نگاهش می‌شم، کاش همیشه همین قدر از
جدیتم حساب ببره.

-ولی کیف کردم، چقدر خوبه همه ی پسرا مثل کیارش بزندن
طرف رو با حرف له و لورده کنن، گاهی اوقات زور بازو هم دردی
رو دوا نمی‌کنه، اون هم واسه آدمی مثل...
حرفش رو با تشری که می‌زنم ناتمووم می‌ذارم.

-چرا یک دقیقه ساکت نمی‌شی تو گیسو؟ روزی چند بار تخم
بلدرچین می‌خوری که توی حرف زدن کم نمیاری؟

توی نگاهش حرص موج می‌زنه و همین که لب باز می‌کنه،
چشم‌هاش پرذوق به رو به رو خیره می‌شه و به کل، تشرم رو
فراموش می‌کنه.

-وای... عاشقتونم!

سرم رو به سمت مسیر نگاهش برمی‌گردونم و با دیدن مهسان
و بابک و کیارش و حتی حسین اون هم با کلی هله و هوله و
چند لیوان نسکافه وا می‌رم. خدایا... به کدامین گناه... من رو
بین این‌ها و گیسو پاس می‌دی؟!

به اجبار و بخاطر رودروایی‌ای که با مهسان و بخصوص حسین
و بابک دارم، بلند می‌شم و سلام ضعیفی می‌گم. گیسو نسکافه

ای از دست بابک می‌گیره و همونطور که به نشستن دعوتشون

می‌کنه با لحن ریتم داری می‌گه:

-چرا زحمت کشیدید، حالا که زحمت کشیدید چرا انقدر کم

کشیدید!

مهسان طنزانه می‌خنده و بابک هم " بچه پررو " ای نثار گیسو

می‌کنه، کیارش اما اخمالود می‌پرسه:

-دقیقاً چی کمه؟

گیسو قیافه ای حق به جانب به خودش می‌گیره و من بی

حوصله تر از همیشه، ترجیح می‌دم به حسین و مهسان نگاه

کنم.

-کیکی، چیز کیکی، فلانی. نسکافه ی خالی مزه نمی‌ده!

نگاهم به حسین که از قضا اون هم زبون باز می‌کنه و رو به

گیسو می‌گه:

-یکی از پفک‌ها رو باز کن، بزن تو نسکافه‌ت، مزه ی اجق و جق

می‌ده، کلاسم داره!

گیسو که انگار آشنایی بیشتری با حسین داره، غرغرکنان جواب

می‌ده.

-کی اصلاً تو رو به تیممون راه داده؟ تو بازی نیستی آقا!

همگی زیر خنده می‌زنند و من هم خندهم می‌گیره، گیسو واقعاً

دیوونه ست!

-مگه فوتباله بچه؟

صدای کیارش باعث می‌شه برای چند لحظه ی کوتاه نگاهم

بهش بیوفته، حواسش به من نیست و منتظر ادامه ی کل کل

از جانب گیسوئه، حسین و مهسان هم به کمک کیارش و گیسو

میان و بابک با فاصله گرفتن از اون‌ها به من نزدیک می‌شه.

مشخصه می‌خواد حرفی بزنه، به همین دلیل من هم کمی فاصله

می‌گیرم و این فرصت رو در اختیارش می‌ذارم.

-ترانه خانوم... من یک عذرخواهی بهت بدهکارم، راستش

همش حس می‌کنم مقصر ناراحتی دیروز و امروز منم، معذرت

می‌خوام واقعاً.

توی این لحظه واقعاً از دستش ناراحت نیستم، بیشعوری عارف
و اخلاق های خاص گیسو، هیچ ربطی به این شخص نداره،
درسته دهن لقی کرد اما خب می‌تونم باور کنم که عمدی نبوده.
-خواهش می‌کنم، این چه حرفیه، شما مقصر رفتار دیگران
نیستید.

و بعد با نزدیک شدن به گیسو، قصد دارم از این مکالمه خلاصی
پیدا کنم که خیره بهم ادامه می‌ده:

-من به کیارش هم گفتم، عارف کلاً رو شما قفل کرده، نمی‌دونم
دلیلش چیه ولی... من و بچه‌ها نمی‌ذاریم حرفی بزنه یا بخواد
اذیت کنه!

حرفش برای منی که از این دل‌داری های مردونه توی زندگیم

نشنیدم و حس نکردم، در عین نامطلوب بودن باورپذیره.

-خیلی ممنونم از لطفتون.

" خواهش می‌کنم " ای زمزمه می‌کنه و خودش برای پیوستن به

جمع پیش‌قدم می‌شه، کنار گیسو می‌ایستم و وقتی حواس

همگی پرت من و بابک می‌شه، کیارش نگاه خاصی حواله ی

بابک می‌کنه و به سمت من تغییر مسیر میده، من هم بی اراده

نگاهش می‌کنم و حسی مزاحم توی وجودم ابراز وجود می‌کنه. "

باید ازش تشکر کنی، اگه اون حرفها رو نمی‌زد شاید باز اذیتت

می‌کردن. "

بی اعتنا به اون حس، به بچه‌ها نگاهی می‌ندازم. شبیه به
گیسو روی زمین می‌شینن و مشغول خوردن می‌شن، من هم
بالاجبار می‌شینم و بابک، یکی از لیوان‌های نسکافه رو به سمتم
می‌گیره.

-بفرما.

زمزمه وار تشکری می‌کنم و لیوان رو از دستش می‌گیرم، نیم
ساعتی رو کنار هم می‌گذرونیم و سکوت من که همیشه باعث
آزار و اذیت جمع می‌شه، اعتراض حسین رو در میاره.

-ترانه چرا ساکتی؟

توی این چند ماهی که وارد دانشگاه شدم، حسین اولین پسریه

که من رو با اسمم خطاب می‌کنه، نمی‌دونم متعجب باشم یا

مثل آدم‌ها رفتار کنم، هر چند مطمئنم که نوع نگاهم گویای

همه چیز باشه.

قبل از واکنش نشون دادن حسین، گیسو ریز ریز می‌خنده و

نمک می‌ریزه.

-نمی‌دونی آبجیمون حساسه، بهت گفتم که جات اینجا نیست!

حسین میون جواب دادن به گیسو و نگاه کردن به من مردده و

برخلاف بابک اصلاً نمی‌تونه گندش رو درست و حسابی جمعش

کنه. بشکن زنان نگاهی به بقیه می‌ندازه و می‌گه:

-نه من می‌خواستم بگم ترانه... ترانه.. دلم آروم نداره، ترانه...

صدای قهقهه‌ی بچه‌ها توی گوشم می‌پیچه و خودم هم خندهم

می‌گیره، انگار دیوونه‌ای مثل گیسو برام کافی نیست که خدا

حسین رو هم برای تضعیف آرامشم فرستاده.

بابک دست از خنده کردن برمی‌داره و با تأسف می‌گه:

-اون شراره بود داداش، ریدی، آب هم قحطه!

کیارش و حسین زیر خنده می‌زنن و مهسان، با تکذیت حرف

بابک، به این بحث جون بیشتری می‌بخشه.

-نخیر، اون بهاره بود، بابک خان ریدی، بد هم ریدی!

همگی بلند بلند می‌خندند و من برای اینکه آثار خنده‌م نمایان نشه، سرم رو به طرف دیگه‌ای از حیات متمایل می‌کنم تا خنده‌م بند بیاد، هر طوری حساب می‌کنم شخصیت تلخ و نچسب من هیچ جوره به شخصیت بچه‌ها نمی‌خوره و دلیل این اصرارشون به همراهیم رو هم نمی‌فهمم!

چند دقیقه‌ای بی توجه به کل کل‌های گیسو و باقی بچه‌ها به حیات دانشگاه خیره می‌شم و به فکری که این روزها توی سرم بیشتر جون گرفته، بال و پر می‌دم. اگه بتونم به سرکار برم، هم ساعات کمتری رو توی خونه‌م، هم دستم توی جیب خودم می‌ره و هم کمتر خانوادگی بابا رو می‌بینم، شاید به درس خوندم

لطمه بزنه اما خب... مهم نیست. یعنی یک زمانی برام خیلی
مهم بود، همون زمانهایی که روزی هفت تا هشت ساعت برای
کنکور درس می‌خوندم، یا زمانهایی که پولم رو پس انداز
می‌کردم و کتابهای مختلف تستی رو تهیه می‌کردم اما همه
چیز به سادگی خراب شد، حالا چه فرقی می‌کنه با معدل بیست
از دانشگاه پیام نور، فارغ التحصیل بشم یا پانزده!
سروصدایی که با فاصله‌ای کم توی گوشم می‌پیچه، من غرق
شده توی دریای افکارم رو نجات می‌ده و رو به گیسو سری تکون
می‌دم.

-چیه؟

چشم غره‌ای نثارم می‌کنه و خوب می‌دونم دلیل چشم غره‌ش

چیه.

-پاشو بریم بچه‌ها زنگ زدن کلاس شروع شده.

سری به معنای تأیید تکون می‌دم و زودتر از بقیه از روی زمین

بلند می‌شم، دلم می‌خواد که منتظرشون نمونم اما یک چیزی ته

دلم می‌گه با این کار، معنای بیشعور بودن رو با رسم شکل

توضیح می‌دم.

همگی بعد از چند دقیقه وقت کشی، وارد کلاس می‌شیم و من

سرخوش از اینکه درسی عمومی داریم، کنار صندلی خالی جلو

می‌ایستم و قبل از نشستنم، گیسو اصرار می‌کنه که به

همراهش به آخر کلاس برم و کنار بابک و کیارش بشینیم اما از اونجایی که اصلاً احساس خوبی به اخم‌های زیر پوستی کیارش و نگاه‌های فراری بابک ندارم، قاطعانه " نه " ای می‌گم و به تنهایی صندلی جلوی در رو اشغال می‌کنم.

به محض اتمام کلاس، قبل از اینکه گیسو باز به بهونه‌ای من و دوست‌های جدیدش رو بهم نزدیک کنه، قصد رفتن می‌کنم و همین که توی راهرو پا می‌ذارم مقنعه‌م کشیده می‌شه و همزمان صدای گیسو به گوشم می‌رسه.

-کجا فرار می‌کنی؟

کنارم می‌ایسته و من رو هم وادار به متوقف شدن می‌کنه.

-خونه عزیزم.

دستش رو توی دستم حلقه می‌کنه و همونطور که تکونی به

پاهش می‌ده می‌گه:

-بیا باهم بریم، می‌رسونمت.

چپ چپ نگاهش می‌کنم.

-نیازی نیست.

اهمیتی نمیده و در سکوت، دستم رو محکم تر می‌گیره و من از

راهی دیگه وارد می‌شم.

-برو دوستای جدیدت رو برسون، من رو چیکار داری؟

لبخند شیطننت آمیزی می‌زنه و بالاخره وارد حیاط دانشگاه

می‌شیم و به سمت در خروج حرکت می‌کنیم.

-پس حسودیت شده!

نچی بیرون می‌فرستم.

-حسودی نداره، فقط گفتم می‌توننی اونا رو برسونی.

خودش رو بیشتر بهم می‌چسبونه و با لحن دلفریبی می‌گه:

-اونا که عشق من نیستن!

کمی ازش فاصله می‌گیرم تا موقع جدا شدن، زورم بهش برسه و

بتونم از زیر سلطه‌ی اجبارش در برم.

-مشخصه!

می‌خواد لب تر کنه و دوباره حرفی بزنه که می‌ایستم و می‌گم:

-من برم دیگه، پر حرفی‌هات رو بذار برای بعد.

لبخند از صورتش دل می‌کنه.

-بیا برسونمت دیگه، این بچه بازی‌ها چیه؟

پوفی بیرون می‌فرستم و برای زود تموم شدن اصرار و انکارهامون

می‌گم:

-بابا می‌خوام برم خط بخرم، بدو برو مادرت منتظره.

نگاه جدی ای به روم می‌ندازه.

-خط برای چی؟ اینقدر سیریشه این مزاحمه؟

تلخندی به روش می‌زنم، کاش فقط سیریش بود!

-برو دختر خوب، مواظب باش.

چند ثانیه‌ای در سکوت نگاهم می‌کنه و بعد با هیجان می‌گه:

-الکی می‌خوای وقت بذاری که چی؟ من یک خط دارم هیچکس

شمارش رو نداره، می‌دمش به تو، حالا هم راه بیوفت.

نه، مثل اینکه هیچ جوره دست بردار نیست!

-گیسو؟ خوبی؟ چرا اینقدر اصرار می‌کنی تو امروز؟

حرص آلود جوابم رو می‌ده.

-گاو جان، چه اصراری آخه؟ خط مفتی دارم می دم استفاده کنی
دیگه، الکی می خوای اسیر خریدش بشی که چی؟ زود باش راه
بیوفت.

دستم رو به زور می کشه و این بار دیگه نایی برای مخالف کردن
باهاش ندارم، بالاچار همراهیش می کنم و زیر لب با خودم
می گم:

-خدا به داد نیمه ی گمشدت برسه!

تا رسیدن به خونمون، گیسو مخ من و مادرش رو حسابی
می خوره و با دیدن کوچه مون برای اولین بار از رسیدن به خونه
خوشحال می شم، کاش اون روز زودتر برسه که یا من اندازه ی

گیسو پر حرف بشم یا گیسو اندازه‌ی من کم حرف تا بلکه کمتر
از دست همدیگه عذاب بکشیم.

بعد از تشکر از مامان گیسو و خداحافظی کردن با هردوشون، از
ماشین پیاده می‌شم و با دیدن یکی از همسایه‌ها که با کمال
دقت به من و ماشین که در حال دور زدن خیره شده پوزخندی
می‌زنم، به هر حال تک دختر حاج اردشیر واعظی‌ام و همیشه زیر
ذره بینم! زن بیچاره منتظر سلام کردنم می‌مونه و وقتی کامل
ناامید می‌شه چشم غره زنان به خونه‌ش برمی‌گرده، با
برگشتنش من هم کلید توی جیبم رو بیرون میارم و بعد از
چند لحظه، وارد خونه می‌شم.

در ورودی نیمه بازه و سروصداهاى داخل از این فاصله‌ى زیاد هم

به گوشم مى‌رسه، حرف‌هایی مبنی بر بیرون رفتن مى‌شنوم اما

حوصله‌ى سروکله زدن با حدس و گمان رو ندارم و به محض

درآوردن کتونی، وارد هال مى‌شم.

-سلام.

بابا با تیپی شبیه به دامادهای خوشبخت نگاهی بهم مى‌ندازه و

امین هم از اتاقش بیرون میاد.

-سلام آجی.

قربون صدقه‌ش می‌رم و طبق عادت منتظر می‌مونم تا توی بغلم

جا بگیره، سرم رو به موهای خوش بو و تازه کوتاه شدش نزدیک

می‌کنم و خطاب بهش می‌گم:

-کجا بسلامتی؟

منتظر اومدن مامان می‌شه و مامان با خروج از آشپزخونه،

نگاهش رو ازم می‌دزده. می‌خواد از چی فرار کنه؟!

-توأم آماده شو بریم آبجی.

کمی موهایش رو نوازش می‌کنم و همونطور که خمیازه‌ای می‌کشم

می‌گم:

-میام عشقم ولی کجا؟ بگو دیگه.

دوباره به مامان نگاهی می‌ندازه و انگار نمی‌تونه خودش رو

کنترل کنه.

-مامان گفت من چیزی بهت نگم، آخه مهمونی رفتن هم

سوپرایز کردن داره؟ می‌خوایم بریم خونه‌ی عمو.

لبخندم در کسری از ثانیه نابود می‌شه و نگاه گله‌مندم رو به

مامان می‌سپرم.

-توأم می‌ری؟!!

نگاهش نارضایتی رو داد می‌زنه اما حتی جرئت نداره حرفی به

زبون بیاره، همونطور خیره نگاهش می‌کنم که بابا، امین رو برای

کاری شبیه به پیدا کردن نخود سیاه راهی حیات می‌کنه و با سه

نفره شدن جمعمون، رو به من می‌گه:

-هممون می‌ریم، توام لباس درست و حسابی بپوش تا راه

بیوفتیم.

دیگه حتی رغبت نمی‌کنم به مامان نگاهی بندازم، کاش همه‌ی

دشمن‌ها مثل خانوادگی من بودند، همین قدر ساده لوح و

بخشنده!

-من نمیام!

مشغول ور رفتن با تسبیح درشتش می‌شه و این بار لحنش

کوبنده‌تره.

-ده دقیقه وقت داری حاضر شی.

از کنارم رد می‌شه و تذکر وار می‌گه:

-من می‌رم ماشین رو روشن کنم تا شما بیاین.

وسط حال می‌ایستم و به فکر فرو می‌رم، به اینکه اگه جای من و

یگانه دخترِ عمو عوض می‌شد این رفت و آمدها اصلاً وجود

داشتند؟ یا زن عمو، مثل مامان من ساکت و آروم به زندگی

کردن ادامه می‌داد؟ با اینکه از لحاظ عقیدتی هیچ تفاوتی با

بابام ندارند اما مطمئنم که الان وضع یک طور دیگه بود، یک طور

دیگه و بدون هیچ شباهتی به وضعیت زندگی الان من!

-ترانه؟ مادر؟

سرم رو بالا می‌گیرم و بی اهمیت به لحن سوالیش، بغض
می‌کنم.

-امروز برای هزارمین بار بهم ثابت شد تو فرقی با بقیه نداری، تو
شریکی، توی نابود کردن من شریکی مامان!

غم نگاهش دو چندان می‌شه اما دیدنش تاثیری توی بهبود حال
خراب من نداره، به گمونم باید دردم رو توی کاغذ بنویسم و
توی در و دیوار این خونه بچسبونم، بلکه یادشون نره، بلکه کمی
خجالت بکشن.

نگاهش رو ازم می‌دزده و به یکی از مبل‌ها تکیه می‌ده:

-چیکار می‌تونم بکنم؟ اگه زور من به بابات می‌رسید همون

روزهای اول...

حتی نمی‌خوام یادم بیاد که چه اتفاقاتی افتاده، حرفش رو قطع می‌کنم و نیش زبونم شبیه به نیش یک مار سمی عمل می‌کنه.

-پاشو... پاشو یک یا علی بگو و برو به مهمونیت برس، برو بگو

دستتون درد نکنه که گوه کشیدین به زندگی دخترم، بگو

شرمنده‌تونیم اگه نشد بیشتر در خدمت باشیم!

برق اشک توی چشم‌هاش نمایان می‌شه و بر عکس همیشه،

برای من اهمیتی نداره. مسیر اتاقم رو پیش می‌گیرم و با

کوبیدن در اتاق، کمی از حرصم رو خالی می‌کنم. همراه با

فحش‌های ریز و درشتم به عمو و اجدادش، روی تخت می‌شینم
و عصبی مقنعه‌م رو از سر می‌کشم.

سرعت رفت و آمد نفس‌هام که کمتر می‌شن و رو به آروم شدن
می‌رم، صدای بابا توی فضای خونه می‌پیچه و من قبل از هر
چیزی، سریع تکونی به خودم می‌دم و در اتاق رو قفل می‌کنم،
اون‌ها نمی‌تونن من رو به اجبار با رو به رو شدن با کسایی بکنن
که سال‌هاست ازشون کینه به دل دارم.

مشت‌های بابا به روی در فرود میاد و صدای بلندش به گوشم
می‌رسه.

-باز که این بی صاحب رو قفل کردی؟ بیا بیرون، توام باید بیای،

باز کن در رو!

مامان به بهونه‌ی دیر شدن صداش می‌زنه اما فایده‌ای نداره و

بابا به تلاشش برای دیوونه کردن من ادامه می‌ده.

-بالاخره تو رو تربیت می‌کنم، دختره‌ی پررو!

مامان مجدداً صداش می‌زنه و بابا این بار، بیخیال تهدید کردن

می‌شه، اون هم بخاطر دیر نرسیدن به ضیافت برادرش!

نزدیک به یک ربع منتظر می‌مونم و وقتی صدایی ازشون نمیاد،

در اتاق رو با تردید باز می‌کنم و با خالی بودن فضای هال، نفسی

از سر آسودگی بیرون می‌فرستم. با خیالی راحت مانتو و شلوارم

رو در میارم و لباس راحتی می‌پوشم، گوشیم رو از روی تخت
چنگ می‌زنم و با پخش کردن آهنگی، به سمت آشپزخونه قدم
برمی‌دارم.

نگاهی به قابلمه‌های روی گاز میندازم و با دیدن خورشت
فسنجونی که بخاطر عجله‌ی مامان به یخچال منتقل نشده بود،
برای پر کردن شکم خالی و غرغروم دست به کار می‌شم.
حین خوردن غذا تلویزیون رو هم روشن می‌کنم و کانال‌های
کمش رو زیر و رو می‌کنم، همیشه حسرت داشتن ماهواره توی
دلم هست و بعضی اوقات مجبورم سریال‌های مورد علاقه‌م رو از
اینترنت ببینم، نیست که پدرم خیلی محافظه کار و نمی‌خواد

آسیبی به من و امین برسه، به همین خاطر خرید و داشتن

ماهواره رو توی این خونه ممنوع کرده!

صدای افکارم انقدری بلند که بی اراده به حرف‌هاش می‌خندم،

شبکه‌ی نسیم مطلوب‌ترین انتخابم توی شبکه‌هاست و با دیدن

مسابقه‌ای که در حال پخشه، موزیک گوشیم رو متوقف می‌کنم.

بشقاب خالیم نشون می‌ده که باز هم گرسنمه و همونطور که

حواسم پی مسابقه‌ست به آشپزخونه برمی‌گردم و همین که در

قابلمه رو برمی‌دارم، صدای آیفون توی خونه می‌پیچه. متعجب

به سمت راهرو می‌رم و با دیدن تصویر خالی از آدم، مشکوک

می‌شوم. صدای زنگ دوباره در میاد و به ناچار گوش‌ی رو

برمی‌دارم.

-بله؟

هیچ گونه صدایی نمیاد و با خیال اینکه بچه‌های کوچ‌ه هوس مردم آزاری کردند، گوش‌ی رو سرچاش می‌ذارم و همین که قدمی

به سمت آشپزخونه برمی‌دارم دوباره زنگ آیفون به صدا در

میاد. پوف کلافه‌ای بیرون می‌فرستم و ابروهای گره خورده‌م

نشون از اعصاب ضعیفم می‌دن.

-کیه؟

باز هم واکنشی نمی‌بینم و همین که می‌خوام فحشی نثار
مخاطب پشت آیفون کنم، تصویر و صدای میثم که شبیه
ناقوس مرگ می‌مونه قلبم رو توی مشتش می‌گیره.

-منم ترانه، در رو باز کن!

لرزش دستم خارج از کنترلمه و یکی از دست‌هام روی قلبم
می‌شینه، تمرکزی روی خودم ندارم و صدای ضربان قلبم توی
گوشم می‌پیچه.

-ترانه با توام، باز کن در رو، اومدم باهات حرف بزنم.

اینجا چی‌کار می‌کنه؟ این عوضی از کجا می‌دونه که من تنهام؟!

دست‌هام انقدر ناتوانن که حتی نمی‌تونن گوشی رو درست و

حسابی نگه دارن.

-تو... اینجا چیکار می‌کنی؟

به آیفون نزدیک‌تر می‌شه و بی اراده بیشتر می‌ترسم، من حتی

از نزدیک شدنش به آیفون می‌ترسم!

-گورتو گم کن عوضی، برو تا زنگ نزدم پلیس.

نچی بیرون می‌فرسته و لعن و نفرین‌های من به بابا توی دلم

جون می‌گیره.

-می‌خوام باهات حرف بزنم ترانه، چرا اینطوری می‌کنی؟

فرضیه‌ی توی سرم جنبه‌ی واقعیت پذیریش بیشتر و بیشتر
می‌شه و به اینکه اومدن میثم هم جزء نقشه‌های باباست شک
می‌کنم.

-ترانه، با توام!

از یک طرف زود بیخیال شدن بابا و از یک طرف نگاه‌های فراری
مامان، وادارم می‌کنه باور کنم همشون دست به دست هم
دادند تا میثم تا این حد به من نزدیک بشه.

-از اینجا برو، برو تا آبروت رو نبردم!

اجازه‌ی گفتن حرفی رو بهش نمی‌دم و با لرزش خفیف توی
صدام می‌پرسم:

-اصلاً تو اینجا چی کار داری؟ از کجا می‌دونی من تنهام؟!

مکثی می‌کنه و به دوربین خیره می‌شه، نگاه ازش می‌گیرم و

برای هزارمین بار توی دلم اعتراف می‌کنم چقدر ازش بدم می‌آد!

-می‌دونستم نمیای خونمون، مجبور شدم پیام، باید باهات حرف

بزنم، در رو باز کن ترانه.

مضطربانه نگاهی به اطرافم میندازم و هر چقدر که بخوام پر

قدرت حرف بزنم باز بغض می‌کنم، لعنت به این ضعف!

-گمشو از اینجا، برو تا آبروی بابات رو با خاک یکسان نکردم!

گوشی رو با ترس سرچاش می‌ذارم و دوان دوان به سمت

آشپزخونه می‌رم، بزرگترین چاقو رو از توی کابینت برمی‌دارم و با

برداشتن کلید در ورودی قفل می‌کنم و گوشی رو هم توی دستم

می‌گیرم، شبیه هر کسی هستم جز دختر خونه، جز دختری که

باید توی خونه‌ی خودش احساس امنیت داشته باشه!

شماره‌ی صد و ده رو می‌گیرم و بوق نخورده قطع می‌کنم، زنگ

بزنم که چی بشه؟ بگم پسر عموم اومده خونمون؟ بگم می‌خواد

اذیتم کنه؟ کو مدرکم؟ کو شواهدم؟ اصلاً کدوم آزار و اذیت؟!

صدای زنگ‌های پیاپی آیفون، مثل ثانیه شماره‌های بمب عمل

می‌کنه و ترس خیمه زده توی وجودم، تمام تنم رو به رعشه

می‌ندازه. مسیر راهرو به در ورودی رو چند بار می‌رم و برمی‌گردم

و بعد با افت فشاری که آثارش توی تنم آشکاره، شماره‌ی بابا رو

می‌گیرم. زنگ آیفون دوباره به صدا در میاد و وقتی بوق های

پشت گوشی بی جواب می‌مونن، به مامان زنگ می‌زنم.

تماسم بی جواب می‌مونه و کفتری‌تر از همیشه و با صدای لبریز

از لرزشم، احمق ای نثار خودم می‌کنم و می‌گم:

-اگه کار خودتون باشه که جواب نمی‌دن، آره... کار خودشونه!

صدای آیفون دوباره توی فضای خونه می‌پیچه و نگاه نگران من

بی اراده به روی در می‌شینم، قفله! نمی‌تونه بیاد تو، بیاد جیغ

می‌زنم، چاقو دستمه، می‌تونم از پس خودم بر بیام!

انقدری وحشت زده‌م که به توهمات شیرینم هم نمی‌تونم

بخندم. اون زمانی که جیغ زدم، کی به دادم رسید؟ همون‌هایی

که شنیدن و سال‌ها خودشون رو به نشنیدن و ندونستن زدن،
همون‌هایی که الان هم نیستند، نیستند تا باز هم نبینن و
نشنون، نیستن تا نبینن چطور من رو تا مرز مرگ بر اثر
استرس کشوندند.

دست از گرفتن شماره‌ی مامان برمی‌دارم و ناامید از کمک
رسوندن کسی، روی یکی از مبل‌ها می‌شینم، چاقو رو روی مبل
رها می‌کنم و به دستم که از فرط فشار به چاقو هم رنگ گچ
شده نگاه می‌ندازم. صدایی از آیفون نمیاد و با خودم می‌گم:
-آروم باش، چیزی نیست، رفته. کثافت رفته!

دست‌هام رو روی صورتم می‌کشم و به قصد خوردن آب به
آشپزخونه می‌رم. خوردن آب بهونه‌ست چرا که کل صورتم و
نیمی از سرم رو زیر آب سرد می‌برم. از شدت ضربان قلبم کمی
کاسته شده و کم کم دارم به خودم میام، به سینک ظرفشویی
تکیه می‌دم و خیره به پنجره ی آشپزخونه، بین اینکه از پنجره
به بیرون نگاهی بندازم و مطمئن بشم که رفته، یا اینکه نگاهی
نکنم و بیشتر از این به خودم سخت بگیرم دست و پا می‌زنم.
چند دقیقه‌ای بین رفتن و نرفتن تردید می‌کنم و همین که
می‌خواهم قدمی بردارم، چند ضربه به در ورودی خونه می‌خونه،

هینی می کشم و با دو به سمت راهرو می رم، صدای میثم که با

این فاصله به گوشم می رسه، ناخواسته اشهدم رو می خونم.

-ترانه؟ باز کن در رو، بخدا قسم می خوام باهات حرف بزنم.

چاقو رو از روی مبل برمی دارم و همین که می خوام به سمت در

حرکت کنم، صدای زنگ گوشی به دادم می رسه، همزمان با

شنیدن اصرارهای میثم، تماس ماما رو وصل می کنم و خودم

هم نمی فهمم چطور بغضم می شکنه.

-این... این کثافت اومده اینجا، پشت دره! چجوری تونستین با

من اینکار رو کنید؟ بخدا... می کشمش! یا خودم رو می کشم یا

این آشغال لجن رو!

لحن دستپاچه‌ی مامان باعث می‌شه برای لحظه‌ای درنگ کنم و

بجای اینکه حواسم رو به صدای اون بدم، صدای میثم توی

گوشم می‌پیچه.

-شر درست نکن باز، فقط می‌خوام باهات حرف بزنم. باز کن این

لعنتی رو!

تقلا می‌کنه در رو باز کنه، این رو می‌شه از تکون خوردن‌های پی

در پی دستگیره‌ی در متوجه شد، همونطور که نگاهم به در

ثابته حواسم رو به مامانی که پشت خط در حال پر پر زدن

می‌دم و اون با لحنی که چیزی به شکستن بغضش نمونده نوید

اومدن رو می‌ده اما برای من دیگه فایده‌ای نداره، من سال‌هاست

که به بازیگری‌های ماهرانه‌شون عادت دارم!

گوشی رو گوشه‌ای می‌ندازم و همونطور که چاقو رو با فشار زیادی

توی دستم می‌گیرم به سمت در می‌رم و خطاب به میثمی که

منتظر شکاره می‌گم:

-گورتو گم از اینجا، با چه حقی اومدی تو؟ ازت شکایت می‌کنم،

حالا صبر کن!

نمی‌دونم از احساس خطر یا از اصرار کردن خسته شده، هر چی

که هست دست از ضربه زدن به در برمی‌داره و با صدای آرومی

می‌گه:

-کله خراب!

دیگه چیزی ازش نمی‌شنوم و انگار که قصد رفتن داره، قبل از اینکه واقعاً بره با کمال نفرت بدرقه‌ش می‌کنم.

-کله خراب تویی، تویی و اون مامان و بابای گوهت!

از اینکه شاید از رفتن منصرف بشه و برگرده نمی‌ترسم، تهش یا من می‌میرم یا اون اما... اما نمی‌ذارم به خواسته‌ش برسه، نمی‌ذارم کار نیمه تمومش رو تموم کنه! این بار خودم نمی‌ذارم، این بار دیگه بچه نیستم! ضعیف نیستم، می‌تونم بلندتر جیغ بکشم، می‌تونم بیشتر مشت و لگد بزنم، بزرگ شدم... بزرگ شدم... دیگه بچه نیستم!

* * * * *

دل توی دلم نبود، از صبح که شکم مامان درد گرفته بود و بابا

اون به بیمارستان برد تا همین الان که خونهی عمو بودم

استرس داشتم. دلم می‌خواست من هم همراهشون به

بیمارستان برم و ببینم برادرم چجوری به دنیا میاد، دلم

می‌خواست بغلش کنم، دلم می‌خواست کنار مامان باشم اما بابا

نذاشت. من رو پیش عمو و زن عمو گذاشت و حالا اون‌ها هم

من رو تنها گذاشتند. انگار نه انگار که برادر من قراره به دنیا

بیاد و من هم باید باشم.

چند ساعتی بود که با میثم توی خونشون تنها بودیم، نه حوصله‌ی بازی کردن داشتم و نه حوصله‌ی کارتون دیدن، میثم هم مثل قبل اصراری به بازی کردن نمی‌کرد و بی‌حرف کنارم نشسته بود. علاوه بر احساس گرسنگی، حس می‌کردم حوصله‌ی هیچ کاری رو ندارم، دلم می‌خواست کنار مامان و بابا و برادرم باشم، برادری که اسمش رو هم انتخاب کرده بودیم. مامان اصرار داشت اسمش رو توحید بذاره اما بابا اسم امین رو دوست داشت و من هم مثل بابا از این اسم خوشم می‌اومد. صدای میثم باعث شد برای لحظه‌ای از فکر به اینکه حال مامانم خوبه یا نه بیرون بیام.

-ناراحت نباش دیگه!

دستش رو دور شونم انداخت و مهربون تر از همیشه گفت:

-حتماً الان داداشت هم به دنیا اومده، ماما اینها هم الان

می‌رسن و خبرش رو بهمون می‌دن، بخند ببینم!

بی رغبت سری به نفی تکون دادم و گفتم:

-نمی‌خوام. کاشکی پیش مامانم بودم.

دست از تلاش برنداشت و همونطور که لپم رو نوازش می‌کرد

گفت:

-تا شب مامانت میاد، با داداشت هم میاد. ناراحت نباش پس،

اصلاً بیا بازی کنیم.

هیچ چیزی جز اومدن مامان و دیدن برادرم خوشحالم نمی‌کرد و

میثمی که تک فرزند بود این رو متوجه نمی‌شد.

-نمی‌خوام، کاش زن عمو من رو هم با خودش می‌برد.

من رو بیشتر توی آغوشش جا داد و گفت:

-ترانه یک بازی خوب یاد گرفتم، بخدا عاشقش می‌شی!

متعجب نگاهش کردم و اون بدون کسب اجازه از من برای

شروع بازی دستش رو به سمت گردنم و پایین‌ترش به حرکت

درآورد و گفت:

-یک کاری می‌کنم ناراحتی یادت بره!

بی حوصله حرکتش رو دنبال کردم و اون هم با سرعت دستش

رو به سمت جوجی‌هام برد، مشغول نوازش کردنشون شد و با

لبخند گفت:

-بخند!

نمی‌فهمیدم این چه بازی‌ای بود، ولی هر چی که بود من رو

حسابی ساکت کرده بود. دلم می‌خواست زودتر این بازی تموم

بشه اما میثم دست بردار نبود، جوجی‌هام رو دست می‌زد و هر

لحظه ذوق می‌کرد. بعضی اوقات هم طوری دست می‌زد که دردم

می‌گرفت، من... این بازی رو دوست نداشتم!

-چیکار می‌کنی؟ بسه، دستت رو بردار.

دستش رو کمی فاصله داد اما نگاهش به جوجی‌هام بود.

-چرا؟ توام بیا بازی کن

نگاه نامفهومی بهش انداختم و تذکر مامان توی گوشم تکرار شد.

" با جوجی‌هات نباید بازی کنی، اگه ببینم دستت رو می‌شکنم!

"

تکونی خوردم و خواستم فاصله بگیرم که میثم نداشت و من رو

توی بغلش نگه داشت. از نگاه کردن بهش می‌ترسیدم،

قیافه‌ش یک شکلی شده بود، یک شکلی که من حس خوبی

بهش نداشتم.

-مامانم گفته نباید دست بزnm بهشون، دیگه این بازی رو نکن

وگرنه بهش می‌گم!

خیره نگاهم کرد و یکی از دست‌هام رو توی دستش گرفت.

-تو نباید دست بزنی ولی من می‌تونم بزnm.

انقدر ذهنم درگیر بازی عجیب و غریبش و حرف‌های تعجب

آورش بود که حتی تولد برادرم از خاطرم رفت.

-خوبی بازی به همینه، من برای تو رو ناز کنم، تو برای من رو!

ناخودآگاه نگاهم از روی صورتش سر خورد و روی سینه‌ش

نشست. یعنی اون هم مثل من جوجی داشت؟ پس چرا مثل

من انقدر معلوم نبود که مامانش براش روسری بزنه؟

میثم در سکوت نگاهم کرد و دست‌های من بی اختیار تکونی خوردند و روی سینه‌ش نشستند، همین که خواستم از چاله‌ی کنجاوی بیرون پیام و لمسشون کنم، میثم مانع کارم شد و دستم رو توی دستش گرفت.

-اینجا نه، برای من اینجا نیست!

ولی... من که می‌دونستم جای جوجی کجاست، اگه اون هم مثل من بود، پس جاش هم اونجا بود!

دستم رو گرفت و به سمت شلوارش برد، با دست خودش کمی شلوارش رو پایین آورد و خواست دستم رو به شلوارش نزدیک کنه که عقب کشیدم و چشم‌هام رو بستم و با ترس گفتم:

-نه، من این بازی رو دوست ندارم، مامانم گفته نباید جای

جیش کسی رو ببینم!

لحن تحریک پذیر میثم باعث می‌شد هر لحظه کنجکاویم شدت

بگیره.

-من دوستتم، کسی نیستم، پس زشت نیست. چشم‌هات رو

باز کن!

محکم چشم‌هام رو بسته بودم و قصد باز کردنشون رو هم

نداشتم.

-نمی‌خواهم!

توقع داشتم مثل همیشه وسط بازی قهر کنه، اما توی انجام

دادن این بازی زیادی سماجت داشت.

-خیلی خب، چشم‌هات رو باز نکن، فقط نازش کن!

**

این پارت رو نصفه میذارم، دیگه نمیتونم ادامه بدم!

اصلاً نمیدونم باید چی بنویسم دیگه، اصلاً نوشتن من چه دردی

رو از ترانه درمان میکنه؟! حالا میفهمم دخترکم چرا اینقدر از

فکر به گذشته عذاب میکشه، حالا میفهمم چرا اینقدر کینه داره،

چرا اینقدر تنهاست:)

من رو بابت تک تک جملات، اتفاقات و هر چیز دیگه ای که توی

این یک پارت و نیم، اذیتتون کرد ببخشید. همیشه میگفتم

باید درد ترانه رو مخاطب درک کنه اما الان این فکر رو نمیکنم!

من از ساعت دو و نیم دارم این پارتها رو مینویسم، به بهونه

ی خوردن چیزی از ادامه دادنش فرار کردم، دراز کشیدم، کلافه

شدم، اشک ریختم:)

نمی‌دونم شاید این پارتها رو چند ساعت دیگه پاک کنم، شاید

بتونم بهتر بنویسمش، یه طوری که من و شما نفهمیم که

چیشده، چه اتفاقی افتاده:)

ولی از ذهنم پاک نمیشه. از همه‌ی شخصیت‌های این رمان

طلبکارم، از پدر و مادر ترانه، از پدر و مادر میثم و حتی از امینی

که متولد شد و باعث به وجود اومدن این خلوت شد:)

در حیات صدایی خورد و صدای حرف زدن عمو و زن عمو من و

میثم رو هشیار کرد، میثم سریع از من فاصله گرفت و من نگاه

گنگی بهش انداختم.

-چرا می‌ترسی؟

لباسش رو مرتب کرد و شلوار من رو هم بالا کشید.

-چون مامان باباها از این بازی‌ها خوششون نمیاد!

بی حرف نگاهی به صورت گلگون و حرکات مضطربانه‌ش
انداختم. تمام این یک ساعتی که بازی کرده بودیم صورتش
سرخ بود و گه‌گاهی صداهای عجیبی از خودش در می‌آورد!
با ورود زن عمو و پشت سرش عمو به حال، از روی زمین بلند
شدم و دوان دوان به سمت زن عمو رفتم.

-من می‌خوام برم خونه!

لبخند روی لب‌های عمو ماسید و با تعجب گفت:

-ترانه‌ی عمو... نمی‌خوای از داداش کوچولوت بپرسی؟ خدا یک

داداش خوشگل بهت داده‌ها!

حتی رغبت نمی‌کردم سری به تأیید تکون بدم، از کنار زن عمو
رد شدم و به بغل عمو پناه بردم.

-عمو من می‌خواهم برم خونه‌ی خودمون!

قبل از اینکه عمو حرفی بزنه، زن عمو حین درآوردن چادرش، رو
به عمو گفت:

-ولش کن بچه رو، حتماً باز با میثم دعواشون شده.

و بعد میثم رو صدا زد، میثمی که اصلاً متوجه نشدم کی به
اتاقش رفته.

-میثم... میثم کجایی... بیا ببینم.

با وجود صدا زدن های مرتب زن عمو، باز هم میثم از اتاقش بیرون نیومد و زن عمو رو وادار به رفتن به اتاقش کرد. عمو که فضا رو خلوت تر دید، بوسی روی گونم نشوند و گفت:

-خونتون هیچکس نیست عمو، باید اینجا بمونی. مامان و بابا فردا میان دنبالت، باشه؟ حالا برو دنبال میثم و با هم آشتی کنید.

بیشتر بهش نزدیک شدم و بی اراده بغض کردم.

-من مامانم رو می‌خوام، توروخدا من رو ببر پیش مامانم عمو جون!

مستأصل نگاهم کرد اما مصرانه ادامه داد.

-نمی‌شه دختر خوب، تو که همیشه با میثم بازی می‌کنی، برو

یکم بازی کن. برو دختر!

با این که من با تمام توان خودم رو توی آغوشش حبس کرده

بودم اما ازم فاصله گرفت و به زور من رو رها کرد.

-د برو دیگه!

خیره نگاهش کردم و بدون اینکه به حرفش توجه‌ای بکنم،

وسط حال نشستم و مشغول بازی کردن با انگشت‌هام شدم.

تمام لحظات بازی کردن با میثم جلوی چشم‌هام در حال گذر

کردن بود، بازی امروزش شبیه به هیچکدوم از بازی‌ها نبود. نه

عروسکی در میون بود، نه ماشینی. نه پله بازی بود و نه

دوچرخه سواری، حتی قایم موشکی که دوستش نداشتم هم
نبود، یک بازی عجیب بود! به اصرار میثم هر کاری که خواست
رو انجام دادم اما تمام مراحل با چشم‌های بسته ازش
می‌خواستم این بازی رو تمومش کنه، دلم یک بازی دیگه
می‌خواست... ولی اون هیچ اهمیتی به من نداد. انقدر بازی کرد
که من هم دیگه اعتراضی نکردم، حتی وقتی لبش رو به
جوجی‌هام نزدیک می‌کرد! میثم می‌گفت به این بازی می‌گن
مامان بازی، اینطور که من مامانش می‌شدم و بهش شیر
می‌دادم! ولی من که شیر نداشتم، جوجی من شبیه جوجی
مامان‌ها نبود، اصلاً این بازی قشنگی نبود... چون همیشه مامان

بهم می‌گفت که نباید به عروسکم شیر بدم، وقتی به عروسک
شیر دادن کار زشتیه، پس واقعی بازی کردنش هم زشته... اما
میثم این رو قبول نداشت و می‌گفت همه‌ی آدم بزرگ‌ها این
بازی‌ها رو انجام می‌دن و چون دوست‌ندارن بچه‌ها انجام بدن،
می‌گن کار زشتیه!

همراه با تکون خوردن تنم توسط میثم، من هم از فکر دراومدم.
میثم مقابلم نشسته بود و زن عمو هم به جمعمون پیوست.

-حالا بغل کنید هم رو، آشتی کنید سریع!

نگاهی به زن عمو انداختم، دلم می‌خواست بهش بگم که چه

بازی ای کردیم اما می‌ترسیدم!

-ترانه؟ بغل کنید همو دیگه!

صدای جدی عمو باعث شد از گفتن واقعیت منصرف بشم و

میثم رو به آغوش بکشم، برعکس همیشه اصلاً دلم

نمی‌خواست توی بغلش باشم، اما میثم طولانی‌تر از حد معمول

من رو توی آغوشش نگه داشت، طوری که صدای زن عمو

دراومد.

-نه به قهر کردنتون، نه به این بغل کردن‌هاتون، بلند شین برید

حیاط بازی کنید تا منم یک چیزی براتون درست کنم.

به پشتی بیشتر تکیه دادم و مردد گفتم:

-من نمی‌خوام بازی کنم.

میثم خیره نگاهم کرد و زن عمو گفت:

-ای وای... می‌خوای کارتون ببینی؟ داداشت به دنیا اومده خوب

بهونه می‌گیری‌ها!

قبل از اینکه از پیشنهادش استقبال کنم، عمو با لحنی هشدار

دهنده گفت:

-من می‌خوام اخبار ببینم زن، بفرست برن بازی کنن!

زن عمو ساکت شد و با علامت و اشاره ما رو به سمت حیاط

فرستاد، میثم دوان دوان به سمت دوچرخه‌ش رفت و همزمان

گفت:

-بیا بریم دوچرخه سواری!

دلّم نمی‌خواست باهاش حرف بزنم، کاش راه خونه رو بلد بودم
و می‌رفتم خونه، کاش مامان من رو پیش عمه سیما می‌داشت و
با سپیده بازی می‌کردم، اصلاً کاش... داداش امینم امروز به دنیا
نمی‌اومد!

چند دقیقه‌ای روی پله‌ها نشستم و وقتی داشتم از دلجویی
کردن می‌تم ناامید می‌شدم، دست از رکاب زدن‌های الکیش
برداشت و با دو به سمتم اومد.

-بیا دیگه ترانه.

چشم غره‌ای به سمتش حواله کردم و اون دستم رو گرفت و به
سمت خودش کشید.

-ناز نکن بیا!

نگاهم رو به دمپایی‌های صورتی رنگم که بابا به تازگی برام
خریده بود سوق دادم و به ثانیه نکشید که صدای میثم حواسم
رو به کلی پرت کرد.

-اگه با من بازی نکنی به مامانم می‌گم، اونوقت می‌ره به مامانت
می‌گه ترانه داره لجبازی می‌کنه و مامانت هم از دستت ناراحت
می‌شه.

به ضرب سرم رو بالا گرفتم و توی چشم‌هاش زل زدم.

-من بازی‌های تو رو دوست ندارم، تو فقط بازی‌هایی که خودت

دوست‌داری رو انجام می‌دی، نمی‌خوام!

دستم رو دوباره کشید و گفت:

-تو که دوچرخه سواری دوست داری، اصلاً بیا خودت برونش.

میثم درست می‌گفت، من دوچرخه سواری رو خیلی دوست

داشتم شاید به این دلیل که هیچوقت دوچرخه نداشتم و

انقدری که می‌خواستم باهاش بازی نکردم!

با اینکه از دست میثم ناراحت بودم اما از سر جام بلند شدم و

با همراهی اون سوار دوچرخه شدم. اوایل نتونستم درست و

حسابی رکاب بزنم و همین موضوع باعث شد میثم معترض

بشه.

-باز که یادت رفت، بذار بهت کمک کنم.

بر خلاف میلم پشتم نشست و فقط وظیفه‌ی نگهداری فرمون رو
به من سپرد، هر دو سوار دوچرخه بودیم و با رکاب زدن میثم در
حال گذر از گوشه و کنار حیاط، اما من اصلاً حواسم به بازی نبود.
پشتم یک چیزی رو احساس می‌کردم، یک چیزی که نمی‌داشت
راحت بازی کنم!

هر از گاهی جلوتر می‌رفتم و میثم بیشتر بهم می‌چسبید. حس
می‌کردم یک چیزی به تنم چسبیده، چیزی که مثل جادوگرهای
توی قصه زشت و ترسناک بود و من رو از ادامه دادن به این
بازی می‌ترسوند. چند بار دیگه تقلا کردم تا ازش فاصله بگیرم
اما فایده‌ای نداشت، میثم امروز میثم سابق نبود و فقط

می‌خواست من رو اذیت کنه. ناخواسته فرمون رو رها کردم و

میثم با توپ و تشر دم گوشم گفت:

-چیکار می‌کنی؟ می‌خوای بخوریم به دیوار؟

خودم رو تکونی دادم و میثم با یک دستش فرمون و با دست

دیگه‌ش دور کمرم رو محاصره کرد.

-من می‌خوام پیاده شم، نگه دار!

فشار دستش بیشتر شد و من با کلافگی دستش رو پس زدم.

-می‌گم نگه دار وگرنه جیغ می‌زنم.

میثم پوفی بیرون فرستاد و گفت:

-اه... تو چقدر لوسی!

کنار پله‌ها ایستاد و من سریع پیاده شدم و با ابروهایی در هم

رو بهش گفتم:

-میرم با زن عمو آشپزی کنم، دیگه دوست ندارم باهات بازی

کنم!

میثم بی هیچ حرفی خیره نگاهم کرد و من بی معطلی مسیر

آشپزخانه رو پیش گرفتم. وارد هال شدم و به عمویی که اصلاً

متوجه‌ی حضور من نشد نگاهی انداختم. کاش می‌تونستم

گوشی تلفن رو بردارم و به بابام زنگ بزنم، کاش می‌تونستم

خودم تنهایی به بیمارستان و پیش مامان و بابا و برادر کوچولوم

برم!

نزدیک به اپن ایستادم و به زن عمو که مشغول رنده زدن سیب

زمینی بود، زل زدم و بی اراده بغض کردم.

-من می‌خواهم برم پیش مامانم!

زن عمو به سرعت به سمتم برگشت و چشم درشت کرد.

-تو اینجا چیکار می‌کنی دختر؟ مگه نرفتی با میثم بازی نکنی؟

باز قهر کردید؟

سری به نفی تکون دادم و اشک یکی از چشم‌هام از دیگری

سبقت گرفت و روی صورتم نشست.

-من نمی‌خواهم باهاش بازی کنم، توروخدا من رو ببر پیش مامانم

زن عمو.

نگاه درمونده‌ای به روم انداخت و به سمت سینک ظرفشویی

رفت، دست‌هایش رو شست و به طرف من اومد.

-دختر خوب تا فردا صبر کن دیگه، مامان و بابات میان دنبالت،

اگه دوست نداری با میثم بازی کنی بیا اینجا بشین و ببین

چجوری کتلت درست می‌کنم.

همین که به بازی کردن با میثم اصرار نمی‌کرد جای خوشحالی

داشت، دستی زیر چشم‌هام کشیدم و چهار زانو روی زمین

نشستم. به ادویه‌جاتی که تند تند توی ظرف پر از مواد

می‌ریخت نگاه می‌کردم و گاهی از زن عمو اسمشون رو

می‌پرسیدم و بعضی اوقات هم اسمشون رو درست حدس

می‌زدم. نمی‌دونم چرا اما کنار زن عمو احساس آرامش و امنیت بیشتری داشتم، هر چند که گاهی ذهنم به اتفاقات امروز عقب گرد می‌کرد اما من تمام سعیم رو می‌کردم تا حواسِ خیالم رو پرت طرز تهیه‌ی کتلت کنم!

بعد از خوردن نهار دیر هنگاممون، ترجیح دادم خودم رو کنار عمو سرگرم کنم و حوصله‌ی زن عمو رو با سوال‌های کلافه‌کننده سر نبرم. حتی دیدن برنامه‌هایی که عمو نگاه می‌کرد و من چیز زیادی ازشون نمی‌فهمیدم برام لذت بخش بود تا همراهی با میثم، بی محلی کردنم به اون، هم زن عمو رو کمی دلخور کرده بود و هم میثم رو توی اتاقش حبس و من مجبور

بودم خودم رو با عمو و تلویزیونی که رنگ کارتون به خودش

نمی‌دید، سرگرم کنم!

تا شب توی دلم همش مشغول شمردن اعداد و گذشت زمان

بودم، دلم می‌خواست هر چه زودتر فردایی که انتظارش رو

می‌کشیدم سر برسه و به خونمون برگردم، به اتاقم برم و به

وسایلی که برای برادرم خریدیم زل بزنم، با اسباب بازی‌هام

بازی کنم و از اینکه اتاق من و داداشم یکیه، غرق لذت بشم.

از اونجایی که روز متفاوتی رو گذرونده بودم و هر چند ثانیه

چشم‌هام به قصد خوابیدن سیاهی می‌رفت، زن عمو که من رو

چرت زنان دید رو به عمو کرد و گفت:

-آقا پاشو جای بچه‌ها رو بنداز، خوابشون میاد.

عمو هم که توی خواب آلودگی دست کمی از من و میثم

نداشت، سریع بلند شد و جهت اطمینان پرسید:

-توی اتاق جاشون رو بندازم؟

زن عمو حرفش رو تأیید کرد و من نگاه مضطربی به میثم

انداختم، جواب نگاهم یک لبخند عمیق و در عین حال ترسناک

شد، تکیه‌م رو از پشتی گرفتم و به طرف زن عمو حرکت کردم.

-زن عمو می‌شه من بغل تو بخوابم؟ توروخدا!

کنترل تلویزیون رو برداشت و همزمان با خاموش کردنش گفت:

-وا! تو و میثم سر بغل هم خوابیدن همیشه مخ مارو می خورید

که، امشب هم کنار هم بخوابید دیگه.

دلَم می خواست بهش بگم می ترسم، حتی چرایی ترسم رو هم

بگم... اما نتونستم و فقط گفتم:

-آخه من... می ترسم!

چند قدمی برداشت و نزدیک به من زانو زد و دستی روی گونم

کشید.

-ترسی نداره که دخترم، من و عمو اینجا می خوابیم، هر وقت

خواب بد دیدی یا ترسیدی بیا صدام کن!

داشتم دنبال بهونه‌ی دیگه‌ای می‌گشتم که عمو از اتاق میثم

بیرون اومد و خمیازه کنان گفت:

-برین بخوابین شیطونا.

میثم زودتر از من وارد اتاق شد و من همچنان وسط حال

ایستاده بودم، توی پاهام رمقی برای قدم برداشتن به سمت

اتاق نبود، برخلاف همیشه اصلاً دلم نمی‌خواست بغل میثم

بخوابم و کاش عمو و زن عمو این رو متوجه می‌شدند.

با هدایت زن عمو بالاخره وارد اتاق شدم و روی تشکی که روی

زمین پهن شده بود نشستم، نگاهی به میثم که روی تختش

دراز کشیده بود اما حواسش به ما بود انداختم و خاموش شدن

برق اتاق توسط زن عمو ما رو به زودتر خوابیدن وادار کرد.

با رفتن زن عمو و بسته شدن در، از ترس تاریکی، پتو رو بغل

گرفتم و با لحن نیمه لرزونی به میثم گفتم:

-من از تاریکی می‌ترسم، اذیتم نکن، باشه؟

میثم کوتاه خندید و گفت:

-بگیر بخواب دختره‌ی لوس!

-لوس خودتی!

اعتنایی به اعتراض نکرد و با سکوتش، ترسم رو برای خوابیدن

کمتر کرد و بعد از کلی اینور و اونور شدن توی جام، چشم‌هام رو

محکم بستم و با فکر به فردا و دیدن مامان و بابا و داداشم توی
آغوش خواب گم شدم.

احساس خوبی نداشتم، حس وقت‌هایی رو داشتم که توی
ماشین خوابم می‌برد و بابا بغلم می‌کرد و همزمان با راه رفتن
اون، تنم تکون می‌خورد و خوابم نصف و نیمه می‌شد. یا
وقت‌هایی که مامان برای بیدار شدنم دست به صورتم و دست
و پاهام می‌زد و به زور بیدارم می‌کرد! حس خیس شدن تنم رو
داشتم، حس اینکه یک کسی تنم رو نوازش می‌کرد، انقدر این
حس شدت گرفت که از خواب دل‌کندم و با باز شدن چشم‌هام
و دیدن تاریکی ناخودآگاه بغض کردم.

-هیس، آروم باش، منم!

صدای میثم بود، همین که خواستم صدایش کنم و ازش بخواهم

برق رو روشن کنه، سرش رو به تنم نزدیک کرد و مشغول

خوردن جوجی‌هام شد، سعی کردم سرش رو از تنم فاصله بدم

اما زورم بهش نمی‌رسید.

-چیکار می‌کنی؟ میثم... ولم کن!

بغض توی گلوم جوشید و حق‌ریزم در اومد.

-ولم کن، من می‌خواهم بخوابم، نکن!

با دستم روی سرش ضربه‌ای زدم و اون بالاخره سرش رو بالا گرفت، بدون اینکه بتونم به طور واضحی صورتش رو ببینم، دستش رو روی بالا تنه‌م کشید و با صدای آرومی گفت:

-مگه امروز با هم بازی نکردیم؟ الان هم داریم بازی می‌کنیم، چرا گریه می‌کنی؟ توام بیا...

نذاشتم حرفش رو تموم کنه و صدای گریه‌م اوج گرفت.

-ولم کن! زن عمو... عمو!

دستش رو روی دهنم گرفت و سرش رو به گوش‌هام نزدیک

کرد.

-ساکت باش، مامان و بابام بلند می‌شن‌ها، تو که نمی‌خوای

بفهمن ما از این بازی‌ها می‌کنیم؟!

همین که دستم رو به قصد کنار زدن دستش بلند کردم در اتاق

صدایی خورد و همزمان با روشن شدن برق اتاق، زن عمو همین

بلندی کشید و فریاد زد.

-یا خدا... دارید چی‌کار می‌کنید؟

* * * * *

بعد از گذشت چند روز هنوز جو خونه سنگینه. هر چند که با

دعوایی که اون شب بین من و مامان و بابا رخ داد انتظار جو

بهتری رو نمی‌شه داشت ولی همین که دیگه مجبور نیستم

باهاشون سر یک سفره بشینم و بیشتر باهاشون رو به رو بشم
دلم رو کمی خنک می‌کنه.

سروصدایی از بیرون نمیاد و همین سکوت اجازه‌ی رفتن به حال
رو صادر می‌کنه، بی توجه به اینکه هر آن ممکنه بیدارشون کنم،
به یخچال توی آشپزخونه پناه می‌برم و ظرف پر از پنیر و مربا رو
برمی‌دارم، تند تند نون رو توی توستر گرم می‌کنم و بدون اینکه
اهمیتی به نیمچه آرایشم بدم، لقمه‌های پر ملاتی که درست
کردم رو عین خرس گاز می‌زنم.

نزدیک به یک ربع پشت سر هم می‌خورم و زمانی که اندکی
انرژی برای رفتن به دانشگاه پیدا می‌کنم از سر میز بلند

می‌شم، ظرف پنیر و مربا رو سر جاش می‌ذارم و همین که

برمی‌گردم با مامان و ظاهر آشفته‌ش رو به رو می‌شم.

-چقدر بهت گفتم بیا شام بخور لج نکن، با ما قهری، با شکمتم

قهری؟

ترجیح می‌دم جوابش رو ندم تا هم اول صبحی رو برای خودم و

هم برای اون کوفت نکنم، اما مثل همیشه طاقت نمیاره و ادامه

می‌ده.

-این پسرهی آشغال اگه دوباره پیداش شد به من خبر بده، من

می‌دونم باید با این خانواده چی‌کار کنم!

خودش نمی‌ذاره، نمی‌ذاره این زبون لعنتی برای چند ساعت از

تلخی همیشگیش دل بکنه.

-بهت خبر بدم که چی بشه؟ مثل اون شب بگید دروغ گفتم و

خواستم از مهمونی بندازمتون؟ نگو اینارو مامان، من بچه

نیستم، توام شوهرت چپ نگاهت کنه همه چیز یادت میره،

البته... بذار یادت بره، اینطوری دیگه من عذاب وجدان

نمی‌گیرم!

قدمی جلو میاد و با چشم‌هایی که میزبان دائمی اشک‌هاشه بهم

زل می‌زنه.

-حرف بابات رو به من ربط نده، من کی گفتم دروغ گفتی مادر؟

به بابات هم گفتم، یک بار دیگه این پسرهی کثافت بخواد

دوربرت پیداش بشه روزگارشون رو سیاه می‌کنم، دیگه بسمه،

دیگه به اینجام رسیده!

دستش رو تا روی گردنش می‌کشه و درمونده نگاهم می‌کنه،

دلم نمی‌خواد کامش رو تلخ کنم، دلم نمی‌خواد بخاطر من اذیت

بشه!

-تو کاری نکن لطفاً، نمی‌خوام ببینم مامانم با چهل و خورده ای

سال سن از شوهرش کتک خورده!

صبر نمی‌کنم تا باز بی طاقت بشه و حرفی بزنه، خودم هم
خستم از اینکه این همه سال دارم نگاه پشیمون و شرمنده‌ش
رو می‌بینم و باز زخم زبون می‌زنم!

با برداشتن کیف و کتونم از خونه بیرون می‌زنم و بعد از
پوشیدن کتونم، دم در منتظر اسنپ می‌ایستم و تا رسیدنش
خودم رو مشغول چک کردن اینستاگرام می‌کنم، به استوری ای
که گیسو اول صبحی گذاشته و من و اکثر بچه‌ها رو تگ کرده
نگاهی می‌ندازم و درست مثل عکس استوریش که موضوعش
راجع به خواب آلودگی و ظالم بودنِ کلاس‌های اول صبحه
خمیازه‌ای می‌کشم.

استوریش رو با چند اموجی خنده دار و بیگ لایک ریپلای
می‌کنم و با زنگ خوردن خطی که به تازگی از گیسو گرفتم و
نصبش کردم، هشیارانه سرم رو بالا می‌گیرم و با دیدن ماشین
مد نظرم به سمتش حرکت می‌کنم.

با توقف ماشین دم ورودی دانشگاه، کرایه رو پرداخت می‌کنم و
پیاده می‌شم. جهت اطمینان به دوروبرم نگاهی می‌ندازم و با
فکر به این که حداقل داخل دانشگاه امنیت دارم، به سمت
ورودی قدم برمی‌دارم. تا رسیدن به کلاس، خودم رو با گوشیم
مشغول می‌کنم و توی راهرو و از دوربین گوشی به مقنعه و

صورت‌م نگاهی می‌ندازم و طولی نمی‌کشه که صدای کریح عارف از پشت سرم به گوشم می‌رسه.

-سگ هم نگات نمی‌کنه آخه ولی باز تو خودتو یک چکی بکن!

می‌خوام اهمیتی ندم و به راهم ادامه بدم اما نمی‌دونم چرا

نیروی عجیب و غریبی توی وجودم به جریان در میاد، نیرویی که

حرف‌های کیارش به عارف رو به خاطر میاره! در یک آن

برمی‌گردم و در مقابل نگاه تمسخرآمیز اون و یکی دو تا از

پسرهای کلاس‌مون، در جوابش می‌گم:

-خیلی خوبه که به سگ بودنت واقفی، می‌تونی بری برای یکی

دیگه هاپ هاپ کنی نه من، چون قول نمی‌دم حراست رو از

بابت پاچه گیری‌هات در جریان نذارم!

یکی از دوست‌هاش خنده‌ش می‌گیره و به زور خودش رو کنترل

می‌کنه، نمی‌دونم چرا با دیدن این صحنه احساس قدرت

می‌کنم، از اینکه برای اولین بار تونستم خودم جوابش رو بدم

حس خوبی می‌گیرم و برعکس، عارف لبریز از خشم می‌شه.

-خفه می‌شی یا خفت کنم دختره‌ی پشمالو؟

تیکه‌ی آخر حرفش قلبم رو به درد میاره، اولین بار نیست که

این کنایه رو می‌شنوم، من به متلک‌هایی که پر بودن ابرو و

صورت‌م رو به رخم می‌کشن خیلی وقته عادت دارم، دقیق بخوام

بگم، از سال‌های آخر دبیرستان و کوچه و پس کوچه‌های مدرسه

که پر بودند از پسرهای وقیح ای که من و امثال من رو منگل

خطاب می‌کردند!

از اینکه اون بچه‌ی اردشیر خان نیست و مجبور نیست تا

سالیان سال دستورات اون رو عملی بکنه، از اینکه دختر نیست

و گاهاً نمی‌ترسه از اینکه زیباتر بشه و تاوان زیباییش رو با

کثافت پس بده، غرق حسرت می‌شم اما به روی خودم نمی‌ارم و

می‌گم:

-هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی!

نیم نگاهی هم خرجش نمی‌کنم و با پشت کردن بهش، مسیر
خودم رو ادامه می‌دم و وارد کلاس می‌شم. صندلی‌های عقب
تقریباً پر هستند و اینطور که مشخصه مجبورم جلو بشینم،
نگاهم رو توی کلاس می‌چرخونم و اثری از گیسو نمی‌بینم و با
خودم می‌گم حتماً توی جنگ با رختخوابش پیروز نشده و
کیارش جونش رو امروز تنها گذاشته!

نگاهم به روی کیارش و بابکی که ردیف آخر کلاس نشستند و
در حال صحبت کردن هستند می‌افته و توجه‌شون معطوف من
می‌شه، کوتاه سری به معنای سلام تکون می‌دم و قبل از اینکه

روی یکی از صندلی‌ها بشینم، مهسان وارد کلاس می‌شه و با

عجله به سمتم میاد.

-باز بهت پرید؟

چند دقیقه‌ی پیش توی راهرو فقط من بودم و عارف و

دوست‌هاش، خبری از مهسان نبود و همین فکر باعث می‌شه

ازش بپرسم:

-تو از کجا می‌دونی؟

به زور یکی از دخترها رو از کنارم بلند می‌کنه و بغلم می‌شینه،

سروصدای بچه‌ها هم با دیدن هیجان‌ش کمتر می‌شه و یک

جورایی همه‌ی کلاس گوش می‌شن تا حرف مهسان رو بشنون.

-معرکه گرفته چجور، هی ال می‌کنم بل می‌کنم، اسمتتم میاره

هی، چی بهش گفتی اینطوری سوخته؟

بی‌اغراق می‌ترسم و توی جواب دادن طفره می‌رم، دل خوشی از

تهدید و ترعیب توسط پسر جماعت ندارم و همین باعث می‌شه

کمی مضطرب بشم.

-فقط جواب بی ادبیش رو دادم، باید به حراست خبر بدم دیگه،

اینطوری پیش بره...

حرفم با شنیدن صدای فریاد گیسو نیمه تمام باقی می‌مونه و پچ

پچ بچه‌ها بلند می‌شه، مهسان با لحن پر استرسی جویای دلیل

سروصدا می‌شه و بدون اینکه جوابش رو بدم از صندلیم فاصله

می‌گیرم. همزمان با بلند شدنم با کپارش و بابکی که اخمالود از
سر جاشون بلند می‌شن مواجه می‌شم، با قدم‌های تندی به
سمت در می‌رم و همین که گیسو رو در حال درگیری با عارف
می‌بینم ضربان قلبم شدت می‌گیره، دوان دوان و معترضانه به
سمتشون می‌رم و پشت سرم صدای داد و فریاد بقیه‌ی بچه‌ها
رو می‌شنوم.

من و دوست‌های عارف، به زور گیسو و عارف رو از همدیگه جدا
می‌کنیم و همین که گیسو بی حرکت می‌ایسته، با دیدن سرخی
صورتش هینی می‌کشم. عارف گیسو رو زده؟! نگاه ناباوری به رد
دست روی صورت گیسو می‌ندازم و وقتی سرخی چشم‌هاش رو

می‌بینم، از خودم و دلیل این دعوا بیزار می‌شم، همون لحظه
مهسان و کیارش و بابک هم کنارمون می‌ایستن و کیارش با
خشم نگاهی به عارف میندازه و قبل از اینکه به سمتش حمله
ور بشه پسرها جلوش رو می‌گیرند. عارف دست از گُری خوندن و
فحاشی برنمی‌داره و وقاحتش باعث شعله ورتن شدن خشمم
می‌شه، نگاه ماتم هنوز روی صورت سرخ گیسو و چشم‌های غرق
خونشه، نمی‌تونم گیسو رو توی این حال ببینم و همزمان با
بلند شدن اعتراضات بچه‌ها خطاب به عارف، به طرف عارف
حمله ور می‌شم و با غیظ می‌گم:

-گوه خوردی دست روش بلند کردی!

به سختی موهاش رو توی چنگم می‌گیرم و همزمان با کشیدنش

بهش فحش می‌دم، اون هم میون شلوغی چند باری روی

قفسه‌ی سینه‌م ضربه می‌زنه و با صدای گرفته‌ای می‌گه:

-خوب کردم، توام دلت کتک می‌خواد نه؟

انقدر توی کشیدن موهاش حریصم که زور گیسو و مهسان بهم

نمی‌رسه و تا جایی که می‌تونم به تن عارف لگد می‌زنم.

-عوضی.... آشغال!

عارف که میون شلوغی و حمله‌ی همه جانبه‌ی دختر و پسرها و

بخصوص من و کیارش گیر کرده، نای دفاع کردن نداره و همین

که می‌خوام کشیده‌ای که زده رو تلافی کنم، صدای چند نگهبان
و بعد سرپرست حراست مانع کارم می‌شه.

-اینجا چه خبره؟ چیکار می‌کنید؟ برید کنار، سریع!

بچه‌ها فاصله می‌گیرند و عارف با فحشی ناموسی من رو هل
می‌ده. با نفرت نگاهش می‌کنم و بی توجه به مردی که فاصله‌ی
چندانی با ما نداره، به صورت عارف خیره می‌شم و هر چه توان
دارم به دستم منتقل می‌کنم و روی صورت عارف تخلیه، صدای
سیلی ای که می‌زنم توی سکوت پسرها و هین دخترها گم
می‌شه و قبل از اینکه عارف جواب سیلیم رو بده، نگهبان مچ
دستش رو اسیر خودش می‌کنه.

-دستت رو بکش ببینم، خانم برو اونور، محیط آموزشی و فحش

و کتک کاری؟

خون توی چشم‌های عارف شناوره، حس اینکه می‌خواد من رو

تیکه تیکه کنه رو خوب می‌فهمم و بی اعتنا به تذکر سرپرست

حراست، سر جام می‌ایستم. گیسو کنارم می‌ایسته و انقدر

التماس می‌کنه تا به ناچار قدمی به عقب می‌دارم. همگی

سرگرم دیدن حال عارف و شنیدن داد و فریاد سرپرست هستند

و من اما از لذتی که کل وجودم رو فرا گرفته استقبال می‌کنم.

صدای آروم بابک قبل از اینکه سرپرست به سراغمون بیاد، ته

دلم رو خالی می‌کنه.

-چیکار کردی دختر خوب؟

گیج و گنگ نگاهش می‌کنم و کیارش همونطور که اخمالود به

عارف خیره‌ست می‌گه:

-خوب کاری کرد اتفاقاً.

اغراق نیست که کمی قوت قلب می‌گیرم و همین که نگاهش

روی صورتم می‌شینه، سرپرست حراست من رو مخاطب

صحبتش قرار می‌ده.

-شما خانم... با من بیاید تا تکلیفتون روشن بشه.

و بعد رو به گیسو ادامه می‌ده.

-دختر حالت خوبه؟ اگه خوبه که شما باید بیای.

گیسو فقط سری به معنای تأیید تکون می‌ده و قبل از اینکه اون

حرکتی بکنه، من دستش رو می‌گیرم و برای مؤاخذه شدن

پیش‌قدم می‌شم.

-بیا بریم.

حال خوشی نداره اما خواهرانه نگرانم می‌شه.

-من چک خوردم، تو چرا باید بیای!؟

بابک با لحن جدی‌ای جوابش رو می‌ده.

-ترانه هم چک زده، فکر کنم هر دو رو مقصر بدونن!

کیارش نگاه چپ چپی به بابک می‌ندازه و با شنیدن تذکر
سرپرست، همگی پراکنده می‌شن و فقط من و بچه‌ها می‌مونیم و
نقطه‌ی مقابلمون عارف و نگهبان‌ها.

-همراه من بیاید، قبل از اینکه آبروی دانشگاه بره باید حلتش
کنیم.

نگاه هراسونی به مرد اخمالودی که جلوتر از ما حرکت می‌کنه
می‌ندازم و قبل از اینکه قدم از قدم بردارم، عارف از موقعیت
استفاده می‌کنه و با صدای آرومی بهم می‌گه:

-ببین... فقط دعا کن دستم بهت نرسه!

نگهبان‌ها همراه با سرپرست مشغول صحبتن و انگار نه انگار که
جو بین ما هنوز متشنجه، بابک شبیه به لحن عارف جوابش رو
با فحشی می‌ده و کیارش که به عارف نزدیک‌تره، هلش می‌ده و
بدون واومه و با صدای بلندی می‌گه:

-هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی!

با جلب توجهی نگهبان‌ها، یکی از اون‌ها به سمتون میاد و کنار
عارف می‌ایسته و تشر زنان همراهیش می‌کنه، بابک هم برای
کنترل کیارش کنارش می‌ایسته و گیسوکه انگار تفاوتی با
مخاطب یک فیلم سینمایی ترسناک نداره، نفسی بیرون
می‌فرسته و می‌گه:

-چه غلطی کردم جوابش رو دادم!

بابک نگاهش روی صورت گیسو می‌شینه و رنگ نگاهش عوض

می‌شه، حق هم داره. مگه می‌شه به صورت سرخ گیسو نگاه کرد

و ناراحت نشد؟ مگه می‌شه خون توی چشم‌هاش رو ببینی و

خون جلوی چشم‌هاش رو نگیره؟ سیلی زدن به عارف کمتری

کاری بود که من برای خالی کردن خشمم انجام دادم، نمی‌دونم

چی در انتظارمه و حتی شاید من مقصر شناخته بشم، اما سوز

کشیده‌ای که روی صورتش خوابوندم کمی قلب آشفته‌م رو آروم

می‌کنه!

سرپرست و نگهبان‌ها به قصد رفتن به اتاق رئیس دانشگاه به طبقه‌ی بالا می‌رن و ما هم دنبالشون کشیده می‌شیم، قبل از اینکه وارد اتاق بشیم سرپرست با لحنی خشمگین رو به بابک و کیارش می‌گه:

-شما کجا؟ اول تکلیف این دو تا رو روشن کنم، بعد شما!

بابک ناخودآگاه اخمی می‌کنه و می‌گه:

-ما کاری نکردیم آقا، ولی شاهد که می‌خواین؟ این پسره جلو این

همه آدم رفیقمون رو زده!

طبق گفته‌ی یکی از نگهبان‌ها، اسم اون مرد آقای طاهریه و

همین آقا نگاهی به روی گیسو می‌ندازه و می‌گه:

-هر وقت شاهد خواستیم خبرت می‌کنیم، اینجا جای فردین

بازی نیست، برین سر کلاستون!

قبل از اینکه مرد تقی به در بزنه، کیارش معترض می‌شه.

-دیگه برن تو همه چی رو می‌ندازین گردن هر دوتاشون و یه

تعهد می‌دین دستشون دیگه، ما اونجا بودیم دیدیم دانشجوتون

چطور فحش ناموسی داده، چطور دختر مردم رو به باد کتک

گرفته، یا ما باید بیایم و خودمون با رئیس حرف بزنیم، یا همین

الان زنگ می‌زنم پلیس، اون‌ها می‌دونن چیکار کنن!

دلم می‌خواد سر هردوشون رو به دیوار بکوبم، الان وقت جر و

بحث کردن با این مرد نیست، من دلم نمی‌خواد که پای اون‌ها

هم به این مسئله باز بشه!

عارف پوزخند صداداری می‌زنه و هر چقدر سعی داره خودش رو

کنترل کنه شکست می‌خوره.

-تو از اینایی که انگشت تو ... کنن زنگ می‌زنی پلیس نه؟

نگهبان‌ها اخطارگونه صداس می‌زنن و سرپرست بیچاره که بین

ما اسیره، با خشونت در رو باز می‌کنه و خطاب به کیارش می‌گه:

-بفرما تو، تا بهت بفهمونم تهدید کردن مدیر حراست دانشگاه

یعنی چی!

کیارش بی اینکه بترسه و طبق طعنه‌ی آقای طاهری، اول از همه وارد اتاق می‌شه و بابک با خنده " دیوانه " ای نثارش می‌کنه، نگاهی به گیسویی که مثل موش‌های آب کشیده توی خودش جمع شده و اصلاً حواسش این طرف‌ها سیر نمی‌کنه میندازم و باز از این که من باعث و بانی این اتفاقم، غرق نفرت می‌شم.

چند دقیقه‌ای طول می‌کشه تا اون مرد و نگهبان‌ها کلیت جریان پیش اومده رو توضیح بدن، رئیس دانشگاه که از لحاظ میمیک صورت هیچ تفاوتی نسبت به مدیر حراست نداره، به سمت لپ‌تاپش می‌ره و به فیلمی که قطعاً توسط دوربین‌ها ضبط شده رجوع می‌کنه.

تمام وقتی که رئیس و مدیر حراست مشغول نگاه کردن فیلم هستند، من به گیسویی که کنارم نشسته و هیچ شباهتی به دختر سرحال همیشه نداره خیره می‌شم، به دختری که هنوز بهت و ترس از چشم‌هاش دل نکنده، به دختری که حتی جرئت نداره به عارف نگاهی بکنه، توی خودش و این توی خودش بودن داره من رو می‌ترسونه، می‌ترسونه که نکنه عارف کار دیگه‌ای کرده باشه!

-خوبی قربونت برم؟

سرش رو به سمتم متمایل می‌کنه و با صدای ضعیفی می‌گه:

-خوبم.

دستم رو به سمت چونه‌ش می‌برم و با بالا گرفتن صورتش

و ادارش می‌کنم باهام چشم تو چشم بشه.

-چرا محلش دادی؟ اون هم بخاطر من؟ اون که همیشه گوه

می‌خوره، این یک بار هم روش!

اشک‌هاش سریع توی چشم‌هاش حلقه می‌زنه و من به طرز

وحشتناکی از این گیسوی مظلوم می‌ترسم.

-بخاطر تو نبود!

مکثی می‌کنم و نگاهم رو به سمت بابک و کیارشی که مقابلمون

نشسته بودند سوق می‌دم، بابک ابرویی به معنای چیه بالا

می‌فرسته و کیارش نگاه پر از اندوهش رو به سمت گیسو حواله
می‌کنه.

صدای پچ پچ رئیس دانشگاه و مدیر حراست بیشتر می‌شه و
قبل از اینکه صدامون بزنین، رو به گیسو می‌گم:

-پس... بخاطر چی؟

چشم‌هاش رو با درد می‌بنده و با بغضی که به انفجارش نزدیکه
می‌گه:

-بهم گفت جن....

هقهقهش بلند می‌شه و من همزمان با بستن چشم‌هام از

خجالت، لبم رو به دندون می‌گیرم. صدای اعتراض رئیس

دانشگاه بلند می‌شه و اصلاً نمی‌فهمم چطور غده‌ی خفه‌کننده‌ی ای بدتر از بغض، توی صدام جون می‌گیره.

-دیدن فیلم چه فایده‌ای داره آقای رئیس؟ صداها رو گوش بدید کافیه، فحش‌های بدی که این بی شرف...-

-خانم لطفاً رعایت کنید!

تذکر رئیس دانشگاه باعث می‌شه برای لحظه‌ای ساکت بشم،

بابک اخمالود نگاهی به گیسو می‌ندازه و قبل از من به حرف

میاد.

-مگه دانشجوی پسرتون رعایت کرد تا ایشان رعایت کنه؟

همین الان هم با نگاهش داره بهمون فحش می‌ده!

درست هم می‌گه، عارف طوری توی جاش جلز و ولز می‌کنه که
اگه رئیس دانشگاه و بقیه‌ی افراد نبودند قطعاً الان با هممون
گلاویز می‌شد.

-شما دخالت نکن، اینجا محیط آموزشیه و تحت هر شرایطی
دانشجو موظفه ادبیات درست و مرتبط با این محیط رو به کار
ببره، این که یک کسی مثل این آقا قوانین رو زیر پاش گذاشته،
دلیل نمی‌شه بقیه هم این کار رو انجام بدن. پس ساکت باش
تا من سوالاتم رو از این خانم بپرسم.

گیسو دستم رو توی دستش می‌گیره و محکم فشار می‌ده، برای
آروم شدنش لبخندی می‌زنم و خداروشکر که اولین سوال

ساده‌ست و به پرسیدن اسم و فامیلم ختم می‌شه. بعد از
جواب دادن به این سوال، رئیس دانشگاه کار رو برام سخت
می‌کنه و می‌پرسه:

-شما وقتی دوستتون رو در اون حالت دیدید، بجای جدا کردن و
آروم کردن فضا، چیکار کردید؟

جواب سوالم رو خودش می‌دونه و اینکه با وجود دونستنش باز
می‌پرسه، عصبیم می‌کنه.

-شما اگه جای من بودید چیکار می‌کردید؟ این آقا شورش رو
درآورده، مدام برای من و بقیه‌ی بچه‌ها مزاحمت ایجاد می‌کنه،
توقع داشتید ازش تشکر کنم؟

یک طوری نگاهم می‌کنه که خودم به گندی که می‌زنم پی

می‌برم.

-شما بجای فحش و کتک کاری، اون هم جلوی دانشجوها

می‌تونستید بیاید به من اطلاع بدید، به حراست اطلاع بدید،

این آقا رو می‌سپردید به ما، هر کسی توی این محیط هر کاری

کنه، شما باید تنبیهش کنی؟!!

فقط خیره نگاهش می‌کنم، هیچ چیزی ندارم که بهش بگم،

یعنی دارم... اما اگه بگم قطعاً اخراج می‌شم، اصلاً گفتم چه

فایده‌ای داره؟ کسی که نخواد با این همه شواهد و مدارک

نفهمه، نمی‌فهمه!

کیارش روضه‌ی سکوتش رو می‌شکنه و با صورتی سراسر اخم رو

به مردی که دلم می‌خواد خفه‌ش کنم تا اینطور با آرامش و

بیخیالی ما رو نگاه نکنه، می‌گه:

-همین نگهبان و مدیر حراستتون بود دیگه، بجای اینکه آروم

آروم می‌اومدن، تند تند می‌اومدن. بجای اینکه توی اتاق باشن و

چاپیشون رو بنوشن یک زحمتی به خودشون می‌دادند و به اون

همه سروصدا زودتر واکنش نشون می‌دادند، همینه که باعث

می‌شه ما احساس مسئولیت کنیم!

مدیر حراست با خشمی بی سابقه از جاش بلند می‌شه و به

سمت کیارش قدم تند می‌کنه.

-پاشو برو بیرون بجای اینکه فلسفه بچینی، پاشو تا شمارو هم

مثل این دختر و پسر اخراج نکردیم!

کیارش یک تای ابروش رو بالا می‌فرسته و گیسو با همون صدای

گرفته‌ش ناباورانه می‌پرسه:

-اخراج؟ اخراج برای چی؟!

می‌ترسم اما به روی خودم نمی‌ارم، نگاهم رو به گیسویی

می‌سپرم که برعکس چند ثانیه‌ی پیش، جسور و بی پروا

می‌شه.

-اخراج برای چیه دقیقاً؟ من کتک خوردم، به جای اینکه مشکل

من رو حل کنید، دوستم رو اخراج می‌کنید؟ خوبه والا!

رئیس دانشگاه نگاه اندر سفیھی به گیسو می‌ندازه و کیارش

بقای سکوت بینمون رو نابود می‌کنه و رو به گیسو می‌گه:

-بهت که گفتم، زنگ بزنی پلیس زودتر حل می‌شه!

پر معنی نگاهش می‌کنم و قبل از اینکه واکنشی از جانبش

ببینم، مدیر حراست با عصبانیت به سمتش یورش می‌بره و

بعد از درگیری لفظی بینشون، کیارش و بابک رو از اتاق بیرون

میندازه. شرمزده از اتفاقی که باعث و باعنیش منم، رو به

گیسو می‌کنم و می‌گم:

-تو کار نداشته باش، همین‌که اخراج بشه خوبه! من هم...

گیسو بی اعتنا به حرف من رو به اون دو مرد می‌گه:

-دقیقاً دلیل اخراج شدن دوستم چیه؟ اصلاً طبق کدوم قانون

باید اخراج بشه؟ این آقا من رو گرفته زده شما عین...

اعتراض گیسو توسط مدیر حراست نصفه و نیمه باقی می‌مونه.

-هر دو نظم محیط آموزشی رو بهم زدن، مشکلی که ما

می‌تونستیم حل کنیم رو خودشون خواستند حل کنند و

همچین فاجعه‌ای رو بار آوردن!

و بعد در مقابل نگاه پر غیض ما و بخصوص عارفی که به طرز

عجیبی ساکته، رئیس دانشگاه رو مورد خطاب قرار می‌ده.

-آقای قربانی تصمیم گرفتند یک فرصت دیگه به هر دو دانشجو

داده بشه.

رو به عارف و بعد من می‌کنه و ادامه می‌ده:

-هم این آقا و هم شما تعهد کتبی می‌دید و اگه مجدد تکرار بشه
قطعاً اخراج می‌شید. راجع به شما هم...

مخاطبش گیسوئه و قبل از این حرفی به زبون بیاره، نیم نگاهی
به سمت رئیس دانشگاهی که انگار داره فیلم سینمایی کلافه
کننده‌ای رو می‌بینه میندازه و می‌گه:

-از بابت توهین و دست درازی به شما هم، این آقا از فردا به
مدت یک ماه حق حضور توی کلاس‌ها رو نداره، امیدوارم شما
هم بار دیگر مشکلی پیش اومد به ما اطلاع بدید نه که

دوستانتون رو....

بی اراده پوزخندی می‌زنم و بی توجه به تشدید کردن

عصبانیتشون می‌گم:

-یعنی این آقا یک ماه سر کلاس نیاد همه چیز حل می‌شه؟ به

همه‌ی مشکلات اینجا همینطوری رسیدگی می‌کنید؟ واقعاً

متاسفم!

دیگه نمی‌تونم توی هوایی نفس بکشم که این دو مرد بی‌خیال

توش نفس می‌کشند. در مقابل نگاه پر خشمشون از روی

صندلی بلند می‌شم و دست گیسو رو توی دستم محکم فشار

می‌دم.

-من هیچ تعهدی نمی‌دم، ترجیح می‌دم وقتی تو می‌روی هم‌چنین
دانشگاهی که برای دانشجویش ارزش و احترامی قائل نیست،
هدر ندم!

گیسو رو به دنبال خودم می‌کشم و بی توجه به صدا زدن‌های
مکرر اون دو مرد و بعد از انداختن نگاه نفرت انگیزی به سمت
عارف، به همراه گیسو از اتاق خارج می‌شم. به محض خروج، با
مهسان و کیارش و بابکی که در حال صحبت کردن هستند و با
دیدن ما به سمتون قدم برمی‌دارند، مواجه می‌شم. توی این
شرایط اصلاً حوصله‌ی تکرار کردن خزعبلات اون دو مرد

بی‌مسئولیت رو ندارم و در مقابل نگاه متعجبشون از کنارشون
گذر می‌کنم و به ته راهرو پناه می‌برم.

انقدر پریشون و پر از حرصم که نمی‌دونم برای درمان دردم

بخندم یا گریه کنم، هر طوری فکر می‌کنم عارف بیشترین

تقصیر رو داره اما انگار اون دو مرد که سن کمی هم ندارند، این

رو متوجه نمی‌شن. مشکلی با تعهد دادن ندارم، پای تصمیمم

می‌مونم اما... از اینکه تنبیه عارف، در حد و اندازه‌ی خبثی که

کرده نیست در حال منفجر شدنم!

صداها‌ی توی سرم برای لحظه‌ای سکوت نمی‌کنند و برای فرار از

دستشون، نگاهی به گیسو می‌ندازم، در حال صحبت کردن با

مهسان و بابکه اما نگاهش منتهی به منه، خبری از کیارش
نیست و توی دلم خداروشکر می‌کنم که همشون درک می‌کنند
الان نباید به من نزدیک بشن!

با شنیدن صدای قدم‌های تند کسی، سرم رو به سمت پله‌ها
می‌گیرم و به کیارشی که با چند آب معدنی به بالا میاد خیره
می‌شم، اول به سمت بچه‌ها می‌ره و به هر کدومشون یک بطری
آب می‌ده و با گیسو مشغول صحبت کردن می‌شه، نگاهم رو
ازشون می‌گیرم و همین که می‌خوام عین دیوونه‌ها به دیوار
کنارم زل بزنم، صدای قدم‌هاش و بعد صدای خودش به گوشم
می‌رسه.

-ناراحت نباش، حلش می‌کنیم. بیا یکم آب بخور.

با اینکه تشنه‌م نیست، بطری آب رو ازش می‌گیرم و تشکری

می‌کنم، منتظر می‌مونم که بره و راحت باشم اما درست مثل

کنه‌ها بهم نزدیک می‌شه و می‌پرسه:

-نمی‌خوریش؟

خیره نگاهش می‌کنم و با حرصی آشکار، در بطری رو باز می‌کنم

و حرارت وجودم با سرمای نسبی آب کمتر می‌شه.

-حالا شد!

دست خودم نیست که تلخ می‌شم و با تمسخر می‌پرسم:

-انقدر آب خوردنمون مهمه؟

گوشه‌ی لب‌هاش چینی می‌خوره و به جای اینکه به اون چین
خیره بشم، توی چشم‌های مشکیش زل می‌زنم و اون با لحنی
به دور از شوخی می‌گه:

-آره، برای فروکش کردن عصبانیت خوبه!

صدای بچه‌ها کمی بلند می‌شه و بعد از اینکه نگاهی بهشون
می‌ندازم، مکثی می‌کنم و رو به کیارش می‌گم:

-کاش.. شما هم خودتون رو کنترل می‌کردید، فکر کنم مثل من
تعهد لازمید، هر چند که من نظرم به کل راجع به این دانشگاه
عوض شد و شاید... دیگه نخوام پیام.

دست‌هاش توی هم جمع می‌کنه و با اطمینان می‌گه:

-مهم نیست، نمی‌خواد نگران باشی. به گیسو گفتم چیکار کنه،

مطمئن باش خودشون گفته‌هاشون رو پس می‌گیرن.

با ناامیدی می‌پرسم.

-چیکار کنه آخه؟ فکر نکنم فایده‌ای داشته باشه.

و بعد برخلاف قاطعیت عقلم مبنی بر واکنش درستم، با لحن

غمگینی می‌گم:

-تقصیر منه، اگه ادامه نمی‌دادم...

چیزی شبیه به لبخند روی لب‌هاش می‌شینه و من باز نگاهم رو

به چشم‌هاش سوق می‌دم.

-همینکه ادامه دادی این جریان رو قشنگش کرده، پس پشیمون

نباش!

شبیبه به کسایی که انگار منتظر یک تأییدند، بی اراده ذوق

می‌کنم.

-واقعاً؟ پس... عارف... تکلیفش چی می‌شه؟

سرش رو به سمت بچه‌ها متمایل می‌کنه و بعد بی توجه به

سوالم می‌پرسه:

-دیدنی مهم بود؟

در جواب سوال نامفهومش می‌گم:

-چی؟!

دستهاش رو توی جیبش می‌ندازه و همزمان که مسیرش رو به

سمت بچه‌ها کج می‌کنه با تک خنده‌ای می‌گه:

-آب خوردنتون!

به بچه‌ها ملحق می‌شه و من هم بعد از کمی تعلل به سمتشون

می‌رم. نگاهی به اتاق مدیریت میندازم و با فکر به اینکه عارف

مشغول یک تعهد دادن ساده‌ست، دوباره اعصابم بهم می‌ریزه.

-ترانه... کجایی؟

توجهم معطوف صدای مهسان می‌شه.

-جانم؟

-می‌گم نگران نباش، گیسو مامان و باباش رو بیاره دانشگاه

دیگه فکر نکنم نیاز به تعهد دادن داشته باشی.

بی‌خیالی از لحنم می‌باره.

-نگران نیستم، فقط گیسو...

کیارش و بابک انقدر جدی در حال صحبت کردن با گیسو

هستند که حرفم رو ادامه نمی‌دم و به لب‌های متحرک کیارش

چشم می‌دوزم.

-فقط بهش بگو حرف پلیس رو بزنه، اینا نقطه ضعفشون اسم و

رسمشونه، باید سفت و سخت وایسین روی حرفتون، مطمئن

باشید اخراجش می‌کنن.

گیسو نگاهش رو به من میسپره و مردد می‌گه:

-پس ترانه چی... گفتن باید تعهد بده!

بابک پوفی بیرون می‌فرسته و کیارش، با لحن اطمینان بخشی

رو به گیسو می‌گه:

-جریان عارف که حل بشه، تعهد ترانه هم کنسل می‌شه.

نمی‌دونم این همه قاطعیت از کجا نشأت می‌گیره اما ناخودآگاه

تشویش ذهنم کمرنگ می‌شه، سکوت‌م رو می‌شکنم و به گیسو

نزدیک می‌شم.

-تو نگران من نباش، الان می‌خوای زنگ بزنی به مامانت اینا؟

سری به تأیید تکون می‌ده و قبل از اون، بابک به حرف میاد.

-زنگ زدیم، نزدیکن دیگه.

لبخند رضایت بخشی میزنم.

-کی زنگ زدین من ندیدم؟

گیسو از بقیه سبقت می گیره و با ادا و اطوارهای همیشگیش

می گه:

-وقتی داشتی با کیارش جونم حرف می زدی!

به طعنه ی شیرینش می خندم و بابک تک خنده ای می کنه.

-جون به جونش کنن باید نشون بده شونزده متر زبون داره.

کیارش دستش رو به نشونه ی لایک بالا می گیره و همگی کوتاه

می خندیم. سکوت به قصد حکم فرما شدن توی فضا، خودی

نشون می‌ده اما با صدای باز شدن در اتاق و خروج عارف

خشمگین چمدون به دست فرار می‌کنه.

-جمع لاک پشت‌های نینجا هم که جمعه!

اخمی می‌کنم و قبل از همه، بابک جوابش رو می‌ده.

-آره، توئه شردر پلاستیکی رو فقط کم داشتیم! تعهد دادی شردر

جون؟

مهسان بلند بلند زیر خنده می‌زنه و من گیج و گنگ به بچه‌ها

نگاه می‌کنم، گیسو و بابک مشغول بحث کردن با عارف می‌شن

و کیارش با بی‌خیالی در جوابم می‌گه:

-شردر، دشمن خونی لاک پشت‌های نینجاست.

موقعیت مناسبی برای خندیدن نیست اما بی اراده می‌خندم،

خندهم با نزدیک شدن عارف بهم جمع می‌شه و به همون

ترانه‌ی اخمالود تبدیل می‌شم.

-همش یک ماهه، بعد جوری دهننتون رو سرویس می‌کنم که...

بابک نیمچه هلی به عارف می‌ده و می‌گه:

-برو، تو از همین الانشم اخراجی!

گیسو برای تأیید حرفش، سری تکون می‌ده و با لحنی مملو از

تنفر رو به عارف می‌گه:

-دیگه قیافه‌ی عنت رو نمی‌بینیم، می‌دونم چیکارت کنم، صبر

کن!

عارف پوزخندزنان نگاهمون می‌کنه و قبل از اینکه دهن باز کنه،

صدای صحبت کردن زن و مردی به گوشمون می‌رسه، گیسو

چشم‌هاش برقی می‌زنه و عین بچه‌های کوچولو رو به عارف

می‌گه:

-بابام اومد، می‌گم پدرت رو در بیاره!

مهسان و بابک ریز ریز می‌خندند و کیارش سرش رو به سمت

پله‌ها برمی‌گردونه، همگی با دیدن مامان و بابای عصبی و

آشفته‌ی گیسو، توی جلد واقعیمون فرو می‌رییم و من بیشتر از

هر وقتی، احساس شرمندگی می‌کنم.

-چی شده بابا؟ کدوم آشغالی دست روت بلند کرده؟

گیسو همین که دستش رو به طرف عارف می‌گیره باباش بهش

حمله می‌کنه، بابک به قصد جدا کردنشون قدم برمی‌داره و

کیارش سد راهش می‌شه.

-کاری نداشته باش، بذار آروم شه.

مهسان با تعجب می‌گه:

-ولی شاید همه چیز بدتر شه.

-بدتر شه بهتره تا یک عمر با خودش بگه چرا یک دونه نزدم تو

دهنش!

نگاه مضطربم رو به گیسویی که با لذت مشغول دید زدن

درگیریشونه میندازم و با باز شدن در اتاق و بیرون اومدن مدیر

حراست، رو به کیارش می‌گم:

-دوباره دست پیش می‌گیرن.

کیارش سری به نفی تکون می‌ده و می‌گه:

-بخوان هم نمی‌تونن.

انقدر لحنش قاطعه که من هم کمی آرامش خاطر می‌گیرم و به

مجادله‌ی بابای گیسو و عارف پررویی که سعی در کتک زدنش

داره نگاه می‌کنم. نزدیک پنج دقیقه توی راهرو می‌مونیم و بحث

بین بابا و مامان گیسو و مدیر حراست بالا می‌گیره، انقدری جو

بهم می‌ریزه که رئیس دانشگاه هم بیرون میاد و برخلاف مدیر
حراست، با ملایمت خواهان ورودشون به اتاق و با آرامش
صحبت کردنه، پدر و مادر گیسو همراه با گیسو و با هدایت
رئیس دانشگاه حرکت می‌کنند و مدیر حراست هم با طعنه و
تشر عارف رو دوباره به اتاق می‌کشونه. صدای بسته شدن در
قشنگ‌ترین صدای امروز ثبت می‌شه و بی اراده لبخندی می‌زنم
و می‌گم:

-کاش همه‌ی...-

قبل از اینکه سوتی بدم، مکث می‌کنم و گیسو با کنجکاوی
می‌پرسه:

-کاش چی؟

تلخندی می‌زنم.

-هیچی، هنوز هیچی حل نشده که، پس حرفم معنایی نداره.

هر سه‌شون مشغول صحبت کردن می‌شن و من فکرم جای

دیگه‌ای پرسه می‌زنه، جایی شبیه به خونه‌ی عمو، زمانی نزدیک

به یازده سال پیش، اتفاقی صدبرابر بدتر از اتفاق امروز،

واکنش‌های مامان و بابام، حال خودم... تنهایی‌هام... گریه‌هام...

. عجیب نیست که به گیسو حسادت می‌کنم، عجیب نیست

که دلم می‌خواد شبیه به این اتفاق برای من هم بیوفته و

کسی... حواسش جمع من باشه، کسی طرف من باشه، پشت

من باشه، تکیه گاهم باشه، حتی برای یک روز!

یک ربعی توی انتظار به سر می‌بریم و با خروج پدر و مادر گیسو
با دقت به حالت صورتشون خیره می‌شم. رضایت توی نگاهشون
موج نمی‌زنه اما نسبت به قبل آروم‌ترند. گیسو به استقبالشون

می‌ره و همین که جویای گفتگوشون می‌شه، مدیر حراست از

اتاق بیرون میاد و من و کیارش رو صدا می‌زنه. از صدا کردن

اسم خودم چندان تعجب نمی‌کنم اما نمی‌فهمم دلیل حضور

کیارش چیه، نگاه گیجم رو به کیارش میندازم و با اینکه دوست

دارم بین جمع بمونم و از تکلیف عارف مطلع بشم، به سمت

اتاق و مردی که دم در منتظر مونه حرکت می‌کنم.

من و کیارش بی توجه به نگاه خشم آلود مدیر حراست، به

رئیس دانشگاه چشم می‌دوزیم. مرد میانسال برگه‌ای رو از

کشوی سمت چپ میزش بیرون می‌کشه و روی میز قرار می‌ده و

همزمان می‌گه:

-شما خانم واعظی... برگه‌ی تعهد رو امضا کنید.

نگاهی به کیارش میندازم و با اشاره‌ای اون رغبت بیشتری توی

پاهام به جریان می‌افته و قدمی به سمت میز برمی‌دارم و

علازم تردیدی که دارم امضاش می‌کنم، نمی‌تونم نیازم به

اومدن به دانشگاه رو انکار کنم، با نیومدن به دانشگاه رسماً

لقب زندانی توی خونه رو می‌گیرم.

بعد از دادن تعهد، منتظر می‌مونم تا برگه‌ی تعهد کیارش رو هم

روی میز بذاره اما طبق تصورمون پیش نمی‌ره و به جای رئیس

دانشگاه، اون مرتیکه‌ی مزخرف به حرف میاد و رو به کیارش

می‌گه:

-بخاطر بلبل زبونیت و شیر کردن این و اون، یک ماه حق نداری

پات رو بذاری دانشگاه، باز تکرار بشه، عین اون پسره اخراج

می‌شی و بعد مجبوری با مدرک دیپلمت خودت رو باد بزنی!

هینی می‌کشم و بی اختیار می‌پرسم.

-برای چی؟ ایشون که هیچ دخالتی توی دعوا نداشتند.

رئیس دانشگاه من رو مورد خطاب صحبتش قرار می‌ده.

-اون رو ما تشخیص می‌دیم دختر، شما می‌تونن بری.

اهمیتی به حرفش نمی‌دم و به کیارشی که آروم تر از همیشه به

نظر می‌رسه خیره می‌شم، نگاهش از نگرانی نگاهم پذیرایی

می‌کنه و با لحن عاری از خشم، هم مدیر و هم رئیس رو با یک

جمله با خاک یکسان می‌کنه.

-مشکلی نداره، دم عید هم هست کلاس‌ها یکی در میون برگزار

می‌شن، مرسی!

مسخره‌ست اما خنده‌م می‌گیره، قبل از اینکه زیر بار خشم
مجددشون قرار بگیریم از اتاق خارج می‌شیم و به محض خروج،

رو به کیارش می‌گم:

-شما واقعاً دیوونه‌ای!

-تو!

دوباره گیج می‌شم.

-یعنی چی تو؟

کنار لب‌هاش چینی می‌خوره و همزمان که سری به سمت بچه‌ها

تکون می‌ده می‌گه:

-تو صدام کنی راحت ترم.

جواب مناسبی برای لحن نیمه دستوریش پیدا نمی‌کنم و با

رسیدن به جمع گیسو و باقی بچه‌ها، تازه حرف مدیر حراست رو

متوجه می‌شم و با ذوق رو به گیسو می‌گم:

-عارف اخراج شد. تبریک!

از شدت شوق رنگ به رخساره نداره.

-باورم نمی‌شه، دیگه قیافه‌ی عنش رو نمی‌بینیم.

تک خنده‌ای می‌کنم و حواسم معطوف سوال بابک می‌شه.

-ترانه تعهد داشت، تو رو واسه چی صدا زد کیارش؟

کیارش با بیخیالی عجیب و غریبش می‌گه:

-گفت برو یک دوری بزن، یک ماه دیگه بیا.

همگی گیج تر از من می‌شن و با سکوت کپارش، من مجبور به
تعریف ماجرا می‌شم. چند دقیقه‌ای توی راهرو با خانوادگی
گیسو و بچه‌ها صحبت می‌کنیم و بعد، همگی بخاطر اول صبحی
که به سختی گذرونده بودیم، از خیر کلاسی که نصفش رو از
دست داده بودیم، می‌گذریم.

به پیشنهاد مهسان، به همون کافه‌ی که خاطره‌ی خوبی ازش
نداشتم می‌ریم و این بار با میل خودم همراهیشون می‌کنم.
دوباره توی جلد ساکت بودن فرو می‌رم و بیشتر شنونده‌ی
حرف‌هاشونم، گاهی از خودشون می‌گن و گه‌گاهی هم به دعوی
امروز اشاره می‌کنند، بابک و مهسان سخت مشغول صحبت

کردن هستند و گیسو هم هر چند ثانیه بین مکالمه‌شون
می‌پره، نگاهم به کیارشی که در سکوت به سر می‌بره می‌افته و
قبل از اینکه جلب توجه کنم، نگاهم رو به سمت گوشیم سوق
می‌دم. از دیدن قسمت اعلانِ خالی از تماس میثم لبخندی
می‌زنم، احساس خوبی می‌گیرم و به ثانیه نکشیده گذرا بودنش
توی ذهنم پرسه می‌زنه. با اینکه هیچکس جز گیسو شماره‌م رو
نداره اما مطمئنم دوباره این خط رو هم پیدا می‌کنه، اگه هم
نکنه، دوباره سروکله‌ش پیدا می‌شه و من نمی‌دونم...
صدای گیسو من رو از منجلاب افکارم بیرون می‌کشه.
-راضی هستی از خطه؟

لبخندی می‌زنم.

-آره، دستت درد نکنه.

گیسو نگاهی به کیارش میندازه و می‌گه:

-خواهش می‌کنم.

رفتارش کمی شک برانگیزه و به همین خاطر دم گوشش می‌گم:

-وقتی جواب من رو می‌دی چرا به اون نگاه می‌کنی؟

خودش رو به اون راه می‌زنه و سریع توی نقش گیسوی رو مخ

همیشه فرو می‌ره و با صدای بلندی می‌گه:

-اوه اوه... می‌خوای نگاهش نکنم؟ حالا چون تویی... چشم.

کیارش دست‌هاش رو تکیه‌گاه چونه‌ش قرار می‌ده و لبخندی
می‌زنه.

-حق با بابکه، انقدر زود پررو می‌شی آدم فرصت نمی‌کنه مظلوم
بودنت رو ببینه!

گیسو چشم‌غره‌ای حواله‌ش می‌کنه و خطاب به بابک می‌گه:

-بابک غلط می‌کنه راجع به من نظر می‌ده، خوبه من هم بگم چه
آدم نچسبیه؟

مهسان بی حرف نگاهمون می‌کنه و بابک معترض می‌شه.

-من نچسبم؟ واسه همینه شما دخترها عین موش چسبیدید

به من؟

همگی ریز ریز می‌خندیم و کیارش توأم با خنده می‌گه:

-بابا چسب موش، بابا خفن!

صدای خنده‌ی هممون فضای کافه رو شادتر می‌کنه و مهسان با

قهقهه می‌گه:

-چسب قطره‌ای هستش واسه خودش.

گیسو کم نمیاره و مثل همیشه گند جدیدش رو به ثبت

می‌رسونه.

-اون چسب قطره‌ای و توأم پوستِ دستِ بی‌گناه!

طبق انتظارم کسی نمی‌خنده و کیارش با تأسف به گیسو نگاه

می‌کنه و مهسان با تعجبی که بشدت خنده‌داره می‌گه:

-چرا فقط من؟!

بابک سکوتش رو می‌شکنه و با حرفش ثابت می‌کنه گیسو

همچین گند هم نزده!

-ولشون کن، لیاقت ندارند!

ناخودآگاه لب باز می‌کنم.

-عه؟!!

بابک دستش رو به معنای تسلیم بالا می‌بره و با لحن بامزه‌ای

می‌گه:

-من تسلیم، شما تاج سرمایی!

با لبخند سری به تأیید تکون می‌دم و مهسان که کمی معذب به

نظر می‌رسه، با قصد عوض کردن بحث، رو به کیارش می‌گه:

-راستی... این یک ماه بیکاری رو می‌خوای چیکارش کنی؟

چشم‌گیر ترین واکنش کیارش، بالا رفتن یک تای ابروشه و بس!

-استراحت می‌کنم، یک سری کارهای عقب موندهم رو

سروسامون می‌دم، در واقع... باید پرسید شما نبود من رو چطور

تحمل می‌کنید؟

مهسان و بابک لبخند ملیحی می‌زنند و گیسو معترض می‌گه:

-بیرون قرار می‌ذاریم آقا کیارش، کم نبودنت رو یادمون بنداز،

نمی‌گی یک بسته تیغ حروم رگامون می‌شه؟!

بچه‌ها بلند بلند می‌خندند و بعد صحبت راجع به کارهای
کیارش توسط بابک باز می‌شه و من به چیزی که ماه‌هاست
گوشه‌ی ذهنم خاک می‌خوره فکر می‌کنم، به مستقل شدن، به
کار پیدا کردن، به بیرون اومدن از اون خونه، به ساختن دوباره‌ی
خودم. هر چند که همیشه فکرِ عکس‌العمل مامان و بخصوص
بابا، مانع از عملی شدن خواسته‌م شده اما توی این مرحله از
زندگیم، نیاز دارم سرسختانه پای خواسته‌م بمونم. دلم می‌خواد
دستم توی جیب خودم بره، دلم می‌خواد یک خونه‌ی کوچیک و
به دور از بحث و دعوا داشته باشم، دلم می‌خواد انقدر تنها

زندگی کنم تا از ته دل دلتنگ دیدن خانواده‌م باشم و کنارشون

بمونم، نه از روی اجبار و بی پولی و نبودِ سرپناهی!

صدای گیسو به قصد مزاحمت و ربودن افکارم به گوشم می‌رسه.

-باز داری بجای ما با فکروخیالت حرف می‌زنی؟

در جوابش لبخندی می‌زنم و شبیه به بچه‌های حواس جمع

کلاس، زودتر از همه از روی صندلی بلند می‌شه.

-پاشین بریم دیگه، پنج مین دیگه استاد سرکلاسه.

همگی تکونی به خودمون می‌دیم و به سمت دانشگاه قدم

برمی‌داریم، مهسان و بابک عقب‌تر از ما می‌مونند و مشخصه

میخوان خصوصی صحبت کنند، گیسو جسورانه مشغول غیبت

کردن راجع به اون‌ها می‌شه و کیارش عین پدربزرگ‌ها مشغول
نصیحت کردنش، من هم بیخیال تر از همشون، راهم رو پیش
می‌گیرم و حین عبور از خیابون، نزدیک به درب ورودی دانشگاه،
ماشینی شبیه به ماشین میثم می‌بینم، انقدر خیره نگاهش
می‌کنم که اعتراض گیسو در میاد.

-حواست کجاست ترانه؟ ماشین‌ها رو بپا.

اهمیتی به هشدارش نمی‌دم و به سرنشین ماشین که فقط یک
نفر به نظر می‌رسه زل می‌زنم، نکنه خود میثم باشه و برای
آبروریزی اومده؟ این بار قطعاً اخراج می‌شم و همه چیز رو از

دست می‌دم، این بار دیگه هیچی برای دلخوش کردن به این

زندگی ندارم و این یعنی مرگ واقعی!

کیارش که کنار گیسو در حال حرکت، به رسم قدیم کنجکاویش

گل می‌کنه و غیر مستقیم می‌پرسه:

-چی شده؟

گیسو در جوابش « نمی‌دونم » ای می‌گه و من بالاجبار نگاهم رو

از اون ماشین که با اینکه جای مناسبی پارک نکرده و از جاش

تکون هم نمی‌خوره می‌گیرم، سرم رو به سمت گیسو و کیارشی

که کنجکاوتر از من به ماشین خیره هستن متمایل می‌کنم و

بی‌اراده می‌خندم.

-چه خبره؟

گیسو پوزخند زنان می‌گه:

-تو باید بگی چه خبره عزیزم.

عزیزمش انقدر کشیده‌ست که خنده‌م شدت می‌گیره.

-یعنی یک ماشین رو هم نمی‌تونم نگاه کنم؟ دیوونه‌ای بخدا تو!

کیارش دست گیسو به سمت در ورودی می‌کشه و نگاه زیر

چشمی من به روی دست‌هاش می‌افته، کی انقدر صمیمی شدند

که دست هم رو هم می‌گیرند؟ اینطور که مشخصه، گیسو باید

بگه چه خبره تا من!

با ذهنی که سراسرش رو ترس اومدنِ میثم فرا گرفته وارد کلاس می‌شم و به ثانیه نمی‌کشه که استاد خانمی که بهش حسادت می‌کنم، به جمعمون اضافه می‌شه. بی معطلی تدریسش رو شروع می‌کنه و من هم بدون اینکه کنترلی روی افکارم داشته باشم، به میثم و ته سماجتی که داره فکر می‌کنم، به آخرش که حدسش چندان سخت نیست، به آخرش که کابوس شب و روز منه، به آخرش که تفاوتی با دوران بچگیم نداره!

بعد از حدود چهار ساعت، کلاس‌های این هفته هم تموم می‌شه و خسته‌تر از همه، با همراهی گیسو زود از کلاس بیرون می‌زنم.

انقدر توی مغزمون اعداد و ارقام کوفتی ریاضی وارد شده که

رغبت ندارم به گیسویی که با غرغر شماره‌ی مامانش رو می‌گیره

تشری بزnm.

-ای بابا، خوبه گفتم بیا دنبالم!

چشم‌غره‌ای نثارش می‌کنم و بی‌حوصله می‌گم:

-همین چند ساعت پیش اینجا بودند، چند بار بیان دنبالت؟

خیلی تنبلی‌ها.

بالاخره موفق می‌شه با مامانش هم کلام بشه و همون حین،

کیارش و مهسان با ما هم‌قدم می‌شن و کیارش رو به من

می‌پرسه:

-می‌رید خونه؟

سری به معنای تأیید تکون می‌دم و تعارف کیارش با غرغهای
گیسو توأم می‌شه.

-خب من می‌رسونمتون.

و بعد رو به گیسو می‌گه:

-کم غر بز، ماشین هست، می‌رسونمتون.

گیسو از خدا خواسته قبول می‌کنه و همزمان با قطع کردن

تماسش، رو به کیارش می‌گه:

-زودتر می‌گفتی دیگه، مغز مامانم رو خوردم!

بابک از پشت سرمون ظاهر می‌شه.

-اون که کار همیشگیته.

بین کل‌کله‌هاشون گم می‌شم و نمی‌دونم چطور باید مخالفتم رو

بیان کنم، همشون انقدر پرحرفن که مهلت این کار رو بهم

نمی‌دن.

-حسین کجاست؟

بابک در جواب کیارشی که خمیازه کنان از پله‌ها پایین می‌ره،

می‌گه:

-گفت با بچه‌ها قرار بیرون داره، بعدشم اگه می‌اومد باید روی

پای من می‌نشست دیگه داداش.

گیسو بلند بلند می‌خنده و همونطور که دست من رو توی

دستش می‌گیره، با حالت تمسخرآمیزی به بابک می‌گه:

-مگه اینکه اون رو پات بشینه، سینگل بدبخت!

دوباره کل کل هاشون شروع می شه و من و مهسان و کیارش، با

کمال مظلومیت تحملشون می کنیم.

وقتی که کنار ماشین کیارش می ایستم، نگاهم رو به اطراف

می چرخونم و با نبود اون ماشین، نفسی از سر آسودگی بیرون

می فرستم. چقدر بده که همیشه باید به همه چیز و همه کس

شک کنم، این شک و تردیدهای خوره مانند و استرسزا، یکی از

جزئی ترین آثاریه که میثم و خانواده ی عوضیش روی من و

زندگیم گذاشتند!

بعد از رسوندن بابک و مهسان، نوبت به من می‌رسد و به محض رسیدن به کوچمون معذب‌تر از همیشه از کیارش تشکر می‌کنم.

در جوابم سری تکون می‌دهد و نگاه خیره‌ش رو به گیسویی که

اصرار دارد من رو ببوسه، میندازه. در عین اینکه دلم می‌خواد

گیسو رو خفه کنم صورتم رو جلو می‌برم و می‌بوسمش و

همزمان با خداحافظی کردن از ماشین پیاده می‌شم.

برخلاف دفعه‌ی پیش کیارش منتظر نمی‌مونه و سریع حرکت

می‌کنه، گوشیم رو از توی کیفم بیرون می‌کشم و همین که

روشنش می‌کنم، صدای بشدت منفور و آشنایی به گوشم

می‌رسد:

-می بینم که خیلی داره بهت خوش می گذره!

پس همچین اشتباه هم ندیده بودم، این عوضی از کی دنبال

منه؟!

صدای خشمگینش با فاصله ی کمی به گوشم می رسه.

-به من می رسی پیف پیف و اه اه، ولی با بقیه خوب می گی و

می خندی، اون روز سینه سپر کرده بود برات، عمو خبر داره یا

من باید بهش بگم؟!

بند کوله م توی دستم فشرده می شه و با حرص به سمتش

برمی گردم.

-گوه خوریش به تو نیومده، منو می‌پایی که چی؟ حالیت نیست

می‌گم دوروبر من نباش؟

آشفتگی توی صورتش فریاد می‌زنه، خوب می‌دونم نگران چیه!

-چند وقته دارم منتت می‌کنم با هم حرف بزنینم؟ کم مونده منو

قیمه قیمه م کنی و بخوری، ولی نیشتم برای بقیه‌ی پسرها خوب

باز می‌شه.

حرف زدن با شخصیتی شبیه به میثم که از قضا توی خانواده‌ی

بشدت بیشعوری تربیت شده، هیچ‌وقت هیچ فایده‌ای نداره.

-به تو هیچ ربطی نداره، یک بار دیگه ببینم دنبالم می‌کنی آبروی

خودت و بابات رو توی محلتون می‌برم، می‌دونی که بدجوری

دیوونم!

اهمیتی به ادامه‌ی طعنه و تشرهاش نمی‌دم و در خونه رو با

کلیدی که دارم باز می‌کنم، همین که می‌خوام در رو با شدت

ببندم، سر می‌رسه و با یک هل ناقابل، هم من رو توی بغل

حیاط میندازه و هم خودِ کتافتش وارد خونه می‌شه، با اینکه

مطمئن نیستم کسی خونه هست صدام رو بالاتر می‌برم و

کوله‌م رو به سمتش پرت می‌کنم.

-با چه جرئتی وارد خونمون می‌شی؟ فکر کردی همه چیز مثل
قبله؟ فکر کردی همه وایمیسن تو هر غلطی دلت بخواد بکنی؟
صدای فریاد مامان به گوشم می‌رسه و می‌شه گفت تازه احساس
امنیت می‌کنم، سیل فحش‌هام رو به سمت میثم روانه می‌کنم
و با دیدن امین و بابا و مامانی که کفگیر به دست به بیرون
اومده، ناخودآگاه پوزخند می‌زنم. کاش همه‌ی مزاحمت‌ها با یک
کفگیر ساده حل می‌شد!

-تو اینجا چه غلطی می‌کنی هان؟ چی از جون دخترم می‌خوای؟
امین متعجب مامان رو صدا می‌کنه و بابا توی کسری از ثانیه،
بچه رو متعجب‌تر می‌کنه.

-چی شده پسر؟ من آبرو دارم توی این محل، چه مرگتونه باز؟

میثم توی جلد مظلومیتش فرو می‌ره و به مامان و بابا محترمانه

سلامی می‌کنه، انگار نه انگار که چیزی شده و من با چه

وضعیتی وارد خونه شدم، در واقع... همه چیز آرومه... من چقدر

خوشبختم!

مامان مهلت سلام و علیک درست و حسابی به بابا و میثم

نمیده و با همون کفگیر به میثم حمله ور می‌شه و با حرص چند

ضربه روی بازوهای لاغر مردنیش می‌زنه.

-چی می‌خوای از جونمون؟ دخترم رو که بیچاره کردید، دیگه چی

می‌خواید؟ کی بهت گفته پات رو بذاری توی این خونه؟ چرا شما

حالتون نیست...

-صدات رو بیار پایین آمنه، اینجا خونه‌ی بابات نیست!

مامان برای لحظه‌ای ساکت می‌شه و من دلم براش می‌سوزه،

نمی‌خوام جلوی میثم کوچیک بشه و به همین خاطر با لحن

حرص آلودی در جواب بابا می‌گم:

-خونه‌ی باباش نیست، خونه‌ی بابای من که هست، من دلم

نمی‌خواد این آشغال اینجا باشه، یا میندازیش بیرون یا زنگ

می‌زنم پلیس بیاد ببرتش.

بابا پوزخند زنان شلوارش رو بالا می‌کشه و من نگاهم روی امین

مبهوتی که نظاره گر ماست می‌افته و باید اعتراف کنم که به

معنای واقعی کلمه گند زدم!

میثم لب باز می‌کنه و می‌خواد با زبون چرب و نرمش مامانم رو

آروم کنه اما بابا چند قدم جلو میاد و درست مقابل نگاه من،

قلب شکسته‌م روی توی چنگش می‌گیره و زیر پاش له می‌کنه.

-پلیس تورو نمی‌شناسه، مرد خونه رو می‌شناسه، برو تو تا

ببینم حرف حساب این بچه چیه!

بچه؟! پسر بیست و یک ساله‌ای که سال‌ها پیش چوب بچه

بودنش رو من خوردم، هنوز هم بچه خطاب می‌شه؟ الحق که

بابای من... باید اسکار کورترین مرد دنیا رو بگیره!

فضا انقدری برام خفه‌کننده‌ست که بدون اینکه مکثی کنم، به

داخل خونه و بعد اتاقم می‌رم، در رو محکم به هم می‌کوبم و

حین قفل کردنش، فحشی نثار بابا و میثم می‌کنم.

لباس‌هام رو همراه با بغضی که کنج گلوم چنبره زده عوض

می‌کنم و گوشیم رو از جیب مانتوم بیرون می‌کشم. نمی‌خوام

مرور کنم اما انقدر ضعیفم که حرف‌های بابا توی سرم تکرار

می‌شن.

چرا باید برای دفاع از خودم، برای خفه کردن مزاحمت‌های آشنا و

غریبه اسم پلیس رو بیارم؟ چرا نباید پشتم به خانواده‌م گرم

باشه؟ چرا به جای اینکه اسم بابام رو بیارم، اسم پلیس رو

میارم؟! سالیانه ساله که خانواده‌م حتی نمی‌دونند درد من چیه،

اونوقت چه انتظاری از پلیسی دارم که ته ته حمایتش، ده

بیست دقیقه پرس و جو و بازخواست کردنه؟!

تلخه... حتی به زبون آوردنش هم تلخه اما... درد واقعی یعنی

وقتی دنبال امنیت و آرامشی اسم پلیس رو به زبون بیاری، اما

درد دشوارتر اینه که بدونی توی این کشور، پلیس نه تنها دردت

رو درمون نمیکنه بلکه تو رو بخاطر بیان کردن دردت، شکنجه

می‌کنه. این شکنجه... از شکنجه‌ای که از طرف خانواده‌ت

متحمل می‌شی سخت‌تره... چرا که بهت ثابت می‌کنه

هیچکس... هیچکس جز خودت... نمی‌تونه همدردت باشه!

صدای ضربه‌های محکم بابا به روی در، باعث می‌شه تلخندی

بزنم. از نعره‌هاش مشخصه که رگ غیرتش باد کرده... برای

چی؟ برای خزعبلاتی که می‌ثم تحویلش داده... می‌ثمی که

خودش...

-باز کن این بی صاحبو، دختره‌ی هرزه... دانشگاه فرستادمت که

هر روز با یک پسر بری و بیای؟ باز کن دررو!

هیچ تغییری رو احساس نمی‌کنم، حتی دیگه خبری از بغضم
نیست، بیشتر دلم می‌خواد بخندم... به پدری که سر هیچ و
پوچ غیرتی شده و سال‌ها پیش چشم‌هاش رو روی هر چی که
دیده بود، به راحتی بست. به پدری که همیشه من رو یک خطر
برای خدشه دار کردن آبروش می‌دونه!

صدای جروب‌حشش با مامان گوش‌خراش تر از قبل می‌شه و برای
هزارمین بار به خودم لعن و نفرین می‌فرستم، لعنت به من که
با حضورم دارم آسایش امین رو هم بهم می‌زنم. تنها چاره باز
کردن در و خوردن یک کتک ریز از جانب باباست وگرنه آتیش
عربده‌هاش به این زودی خاموش نمی‌شه.

در رو باز می‌کنم و به محض باز کردن با دستی که بالاست و به
قصد خوابیدن روی صورتم حرکت می‌کند مواجه می‌شوم و قبل از
اینکه دست بابا روی صورتم فرود بیاید صدای جیغ امین هر سه
تامون رو پریشون می‌کند.

-زننش... بابایی زننش!

یک قطره اشک بخاطر حمایت برادر کم سن و سالم روی گونه‌م
می‌شینه و امین توی بغلم خودش رو قایم می‌کند.

-آجی که کار اشتباهی نکرده، همش می‌زنیش، همش دعواش
می‌کنی!

خیره به بابایی که بهت‌زدگی توی صورتش نمایانه، پوزخندی

می‌زنم و دست‌هام رو روی سر امین به حرکت درمیارم.

-ببخشید... ببخشید عشق خواهر، آروم باش.

مامان پیراهن بابا رو می‌کشه و با شجاعتی که کم ازش دیدم،

می‌گه:

-بیا برو، بیا برو که زندگی رو به کام بچه‌هام زهر کردی!

بابا زیر لب غرغر می‌زنه و به حال می‌ره، مامان نگاه درمونده‌ای

به روم میندازه و امین رو از بغلم جدا می‌کنه.

-بیا برو توی اتاقت پسر، بیا مامان.

امین رو با نارضایتی که توی صورتش هویدا است به سمت
اتاقش می‌بره و من هم از موقعیت کمال استفاده رو می‌کنم و
بابا رو مخاطب خودم قرار می‌دم.

-برای اینکه آبروت بیشتر از این نره می‌تونم یک خونه برام
بخری و یک کار خوب برام جور کنی، قول می‌دم دیگه از ترس
ریختن آبروت دست و پاها ت اینطوری نلرزند!

بابا غضبناک نگاهم می‌کنه و می‌تونم فشار شدید دست‌هاش
روی کمرش رو به خوبی احساس کنم.

-هنوز نمردم که تو از این غلطا بکنی، عین آدم می‌مونی توی
همین خونه تا شوهر کنی، ببینم توی خونه‌ی شوهرت می‌تونی
اینطوری دهننت رو باز کنی یا نه.

پوزخندی در جوابش می‌زنم و به اتاقم برمی‌گردم، روی تختم
دراز می‌کشم و با حرصی که در حال خفه کردنمه به سقف اتاق
خیره می‌شم. دیگه تحمل این همه بلا تکلیفی رو ندارم،
اتفاقات تکراری این خونه صبرم رو لبریز کردند و باید هر طور
که شده خودم رو از دستشون نجات بدم.

طبق عادت همیشگیم به گوشیم پناه می‌برم و دست به دامن
هشتگ معروفی که موقع حال خرابی‌هام حالم رو بهتر می‌کنه،

می‌شم. روی « #هیس_دخترها_فریاد_نمیزند » ضربه‌ای می‌زنم

و شروع به دیدن عکس‌ها و کلیپ‌های جدید می‌کنم. این

حسرت که درد امثال خودم رو فقط می‌بینم و نمی‌تونم کاری

براشون انجام بدم، بیشتر از قبل وجدانم رو آزرده خاطر می‌کنه.

نمی‌دونم چند ساعت می‌گذره که به خودم میام و متوجه‌ی

خیسی گونه‌هام می‌شم، از این اشک‌ها خسته‌م، خسته تر از

همیشه... اما چیکار کنم وقتی بی اجازه می‌بارند؟ چیکار کنم که

خواه ناخواه دردم رو به یادم میارند؟ چیکار کنم که روزی هزار

بار من رو مقصر می‌دونند... من رو بابت سکوت‌م... بابت کم

آوردنم... بابت صبر کردنم... سرزنش می‌کنند... من رو بابت

این که دردم رو توی سینه‌م پنهون کردم تا تعداد دخترهای مثل
من هر روز بیشتر از قبل بشه، سرزنش می‌کنند. من رو بابت...
بیشتر شدن درد و مشکلات دخترهای این مملکت... مقصر
می‌دونند... این اشک‌ها از من چه انتظاری دارند؟ از این که یک
تنه مقابل همه‌ی تبعیض‌ها بایستم؟ از اینکه به فریاد بقیه‌ی
دخترها برسیم در صورتی که خودم... هنوز... با درد خودم کنار
نیومدم؟ از اینکه حتی جرئت ندارم به دکتر برم؟ از اینکه
نمی‌تونم دردم رو تحمل کنم؟ از منی که از واقعیت می‌ترسم،
چه انتظاری دارند؟!

"چه خبر؟ چه خبر از صدای در نیومدت..."

چه خبر از پشت به من گرمت و هنوز اندازه کافی مرد نبودنم؟

”

بغضم رو قورت می‌دم و همزمان با پاک کردن اشک‌هام، به

صفحه‌ی گوشیم و حجم زیادی از پست‌های اینستاگرامی که

فقط قسمتی از دردِ تعرض و بی‌امنی زنان رو به نمایش می‌ذارند

زل می‌زنم، آهی می‌کشم و زیر لب زمزمه می‌کنم.

-یک روزی... به همتون کمک می‌کنم. نمی‌ذارم مثل من...

سکوت کنید، نمی‌خوام مثل من... سال‌ها حسرت بخورید!

نمی‌دونم صدایی که توی سرم می‌پیچه برای کیه، اصلاً نمی‌تونم
جنسیتش رو تشخیص بدم اما می‌شنوم، قاطیعت توی صداش
موج می‌زنه.

« از همین الان، از همین امروز... هر چقدر که دیرتر شروع کنی،
دخترهامون بیشتر اذیت می‌شن. »

انگار منتظر همچین جمله‌ای که پتک‌وار توی سرم عمل کنه
بودم، انگار که دنبال یک حمایت کوچیک بودم، دنبال یک
تأیید! همه چیز توی کمترین زمان ممکن توی ذهنم مرور می‌شه،
به طوری که اولین بار نیست باهاش رو به رو می‌شم، شبیه به
یک غریبه آشنا!

" میون این همه چشم که بی راه چرخید تورو پوشوندن همش

چقدر دست، دست میزنه بهت، چقدر دیگه هیچی نمونده

ازت... "

روی گزینهی ساختِ پیج جدید ضربه‌ای می‌زنم و آیدی‌ای که مد
نظرمه رو روی پیج می‌ذارم، با ذوقی عجیب و غریب به آیدی پیج
نگاهی می‌کنم و با اینکه معنیش رو می‌دونم، به گوگل می‌رم و
سرچش می‌کنم، اغراق نیست که با دیدنش آروم می‌شم.

« This girls can : این دختران می‌توانند »

به اینستاگرام برمی‌گردم و با تغییر بیوی پیج، به سراغ گذاشتن

اولین پست می‌رم، طوری هیجان زده‌م که هیچ شباهتی به

ترانه‌ی غصه‌دار چند دقیقه‌ی پیش ندارم، اهدافی که برای زدن

این پیج توی چند دقیقه شکل گرفته بودند رو توی کپشن

می‌نویسم و با گذاشتن کلیپی که غمگینه اما با محتوای کپشن

تناقض قشنگی داره، پستش می‌کنم.

شبيه به کسی که سخت‌ترین کار دنیا رو انجام داده و منتظر

دیدن ثمره‌شه، لبخندی می‌زنم و تعدادی هشتگ مختص

دخترها و همچنین هشتگ اسم خودم رو به پست اضافه

می‌کنم، انقدر توی پیج سرگرم می‌شم که با دیدن درخواست

فالوی کیارش به پیج شخصیم، باز هم از پیج جدید بیرون

نمیام.

" مگه چند روزه کلش

بلند شو یکم موهاتو شونه کنش

یه آبی به سر و روت بزن

انقدر غریبگی نکن تو خونه خودت

اصن بلند بلند بخند بدون اجازه ی هیشکی تو شهر بچرخ

چون خانومی صداتو نبر "

با اینکه حتی یک دونه فالوور ندارم اما احساس خوبی سراسر
وجودم رو فرا گرفته، احساس خوبی که وادارم می‌کنه زیر لب با
خودم بگم:

-حتی اگه به یک نفر هم کمک کنم، یعنی موفق شدم!

" هر حرف داری تو جمع بزنی

لااقل خودت هوای خودتو داشته باش

از کمدرار اون کفشتو که پاشنه داشت

برو جلو آینه به خودت برس

اون دختر سرحال قدیمو راش بنداز

فکر نکن به هیچی اصن

یه مدت سر به هیشکی نزن

یه صبر ازت مونده فقط

نذاری اونم بگیرن ازت! "

همین که می‌خوام دوباره خودم رو با پیج جدیدم مشغول کنم،

اعلان جدید و در عین حال تعجب برانگیزی روی صفحه نقش

می‌بنده و چشم‌هام رو به بهت‌زدگی مجبور می‌کنه. اعلانی که

نشون می‌ده کیارش این پیجم رو هم فالو کرده و از اونجایی که

تصمیم گرفتم پیجم عمومی باشه، نیازی به قبول کردن

درخواستش هم نیست. شک برانگیزه که این پیجم رو

هیچکس نداره و بین این همه آدم، کیارشی که ارتباطی باهاش

ندارم، پیداش کرده!

انقدر کنجکاو که اصلاً نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم و به سراغ

دایرکت کیارش می‌رم و بهش پیام می‌دم.

« سلام، این پیجم رو از کجا آوردید؟ »

همون لحظه اعلان جدیدی میاد و با دیدن کامنتی که برام

گذاشته، شوکه تر به اموجی دستی که به معنای تحسین کردن

بود، خیره می‌شم. اون هم انگار به تعجبم واقفه که سریع پیامم

رو می‌خونه و در جوابم می‌گه.

« سلام، توی پیشنهادیام بود، حالا عیبی داره اولین فالوورت من

باشم؟! »

* * * * *

قبل از اینکه شروع به دعوا کردن کنه، صدای معترض عمو در

اومد.

-شهره... چی شده؟

صدای زن عمو بدجوری می لرزید، درس مثل دست و پای من.

-هیچی نیست آقا، تو بخواب من پیش بچه هام.

-ای بابا... نصف شبی آرامش نداریم!

زن عمو در اتاق رو به آرومی بست و چشم‌های درشت شده و
وحشتناکش با صدای آهسته و کنترل‌شده‌ش تضاد خوبی
نداشتند.

-چه غلطی دارید می‌کنید شما دو تا؟ ترانه... لباست رو بیار
پایین.

قبل از اینکه من دست به کار بشم، خودش پیراهنم رو پایین
کشید و به میثم نگاه بدی انداخت.

-چه گوهی داشتید می‌خوردید؟ هان؟

میثم لال شده بود، درست شبیه به من. اما من باید حرف
می‌زدم، باید به زن عمو می‌گفتم میثم چیکار کرده.

زبونم قفل شده بود، چشم‌هام هنوز تار می‌دید و قلبم کوبنده‌تر
از چند دقیقه‌ی پیش، می‌تپید.

-زن عمو... میثم... میثم همش اذیتم می‌کنه. بهم می‌گه از این
بازی‌ها کنیم. من... نمی‌خوام زن و شوهر بازی کنم.

زن عمو میثم رو نیمچه هلی داد و دعواش کرد، سرش رو به
سمت من متمایل کرد و ابروهاش به شدت توی هم گره خورد.

-دوست نداری پس چرا لباست بالا بود؟ پس چرا جیکت در
نیومد؟ یک بار دیگه ببینم از اینکارا می‌کنید به عموت می‌گم،
خودتون می‌دونید چیکار می‌کنه که؟

میثم هنوز توی سکوت غرق بود و انگار از این تنبیه و تهدید
هم نمی‌ترسید، اما من... از تصور عصبانی شدن عمو و به تبع
اون، بابا بشدت می‌ترسیدم.

-زن عمو... تقصیر من نبود... بخدا خود میثم اومد...

بغضم دوباره منفجر شد و دریغ از لحظه‌ای ترحم از جانب زن
عمو.

-ساکت شو ترانه، دیگه راجع به این بازی زشتتون حرفی نزنید،
نمی‌خوام هیچی بشنوم!

و بعد در مقابل نگاه محزون من، رو به میثم گفت:

-بلند شو برو سرجات بخواب ببینم!

میثم بدون هیچ حرفی بلند شد و زن عمو، دست من رو گرفت و
از جام بلند کرد.

-توام بلند شو بریم پیش من بخواب تا فردا بری خونه‌ی
خودتون.

بدون کوچک‌ترین اعتراضی، به دنبال زن عمو کشیده شدم و
بعد از چند دقیقه کنار خودش دراز کشیدم. قلبم همچنان آرام
نداشت، با اینکه کنار زن عمو و عمو بودم باز هم می‌ترسیدم
میثم به سراغم بیاد. از یک طرف ترس اومدن میثم و از یک
طرف مرور حرف‌های زن عمو خواب رو ازم گرفته بود. نمی‌دونم
چرا قبل از گفتن حرف‌هام احساس می‌کردم زن عمو من رو دعوا

نمی‌کنه و فقط می‌شم تهدید می‌شه اما طبق انتظارم پیش نرفت،
من شروع کننده‌ی بازی نبودم و مقصر شناخته شدم، من هیچ
دخالتی نداشتم و باز مورد خشم زن عمو قرار گرفتم. سراسر
وجودم مملو از آشفتگی بود، بیشتر از همیشه دلم برای مامان و
بابا تنگ شده بود و باید اعتراف می‌کردم دیگه دلم نمی‌خواست
هیچ وقت به خونهی عمو بیام، دیگه دلم نمی‌خواست زن عمو و
می‌شم رو ببینم، دیگه دلم نمی‌خواست... با می‌شم بازی کنم!
در رو به آرومی باز کردم و از لای در سعی کردم نگاهی به ساعت
دیواری توی هال بندازم. مامان و خاله هم توی هال بودند و
داداش امین هم خوابیده بود، از صبح که فقط در حد چند ثانیه

نگاهش کرده بودم ندیده بودمش و تا الان که ساعت نزدیک به

یک ظهر بود خودم رو توی اتاق حبس کرده بودم.

صدای پچ پچ مامان و خاله به طرز آشکاری به گوش می‌رسید.

-برم ببینم این بچه چرا توی اتاقشه همش.

با شنیدن این حرف، سریع در رو بستم اما گوشم هنوز به

دنبال صدای مامان و خاله طاهره بود.

-ولش کن، حتماً داره بازی می‌کنه.

خاله نتونست نگرانی توی صدایش رو کنترل کنه و با لحن

هشدار دهنده‌ای خطاب به مامان گفت:

-چه بازی ای؟ این بچه خیلی ذوق داشت واسه به دنیا اومدن

فسقلمون، چی شده پس؟ نکنه باز باباش دعواش کرده و من

خبر ندارم؟

مامان مکثی کرد و بدون اینکه جواب خاله رو بده، من رو صدا

زد. توی جام تکونی خوردم و بخاطر داداشم که از خواب بیدار

نشه، سریع از اتاق بیرون اومدم.

-بیا اینجا دخترم، بیا داداشیت رو ببین.

از همون فاصله هم می‌تونستم صورت ناز و کوچولوش رو ببینم،

بیشتر شبیه به مامان و کمی هم شبیه به من بود.

-ترانه؟ خاله بیا اینجا ببینمت که.

خاله طاهره صبح زود از قم اومده بود، قرار بود تا چند روزی
پیش ما باشه.

بدون اینکه لب باز کنم، به جایی که خاله اشاره کرد رفتم و حالا
به امین بیشتر نزدیک بودم، چقدر کوچولو بود!

بی اختیار لب باز کردم و چیزی که توی ذهنم تکرار می‌شد رو به
زبون آوردم، مامان آهسته خنده‌ای کرد و خاله دستی روی
موهای باز و پریشونم کشید.

-کوچولوئه ولی زودی بزرگ می‌شه، بعد با هم بازی می‌کنید،
دیگه حوصله‌ت سر نمیره خاله.

کلمه‌ی بازی، لبخند رو از روی صورت‌م ربود. طنز تلخی بود اما من

توی مناسب‌ترین سن بازی، میلی به بازی کردن نداشتم. این

بی میلی توی لحن سرد و کلافه‌م مشهود بود.

-نمی‌خوام باه‌اش بازی کنم!

مامان یک تای ابروش رو بالا فرستاد و گفت:

-وا... تو که همش می‌گفتی داداش کی به دنیا میاد باه‌اش بازی

کنم، حالا چی شد؟

خیره نگاهش کردم و خاله تشرزنان رو به مامان گفت:

-چیکارش داری بچه رو؟ دوست نداره بازی کنه دیگه، با

دوستاش بازی می‌کنه عوضش.

می‌خواستم دوباره مخالفتم رو نشون بدم اما اگه می‌گفتم خاله
ناراحت می‌شد، من خاله‌م رو خیلی دوست داشتم، نمی‌خواستم
دلش بشکنه.

-آره، داداش امین هم با دوست‌های خودش بازی کنه.

خاله لبخندی زد و مامان بعد از چیره شدن به شک و تردیدش،
لب باز کرد.

-نکنه به داداشت حسودیت می‌شه؟ من هر دوتون رو به یک
اندازه دوست دارم دخترکم.

دردی توی دلم سنگینی می‌کرد اما جرئت بیان کردنش رو
نداشتم، اصلاً می‌گفتم چی می‌شد؟ مامان هم مثل زن عمو

دعوام می‌کرد، دوباره من مقصر شناخته می‌شدم!

در جواب مامان قاطعانه " نه " ای گفتم و به قصد آسودگی
خیالش ادامه دادم.

-مامان من داداشی خیلی رو دوست دارم، خیلی خیلی زیاد.

می‌شه از امشب توی اتاق من بخوابه؟

مامان دستی روی شکمش که چادر دورش پیچونده بود، گذاشت
و زیر لب آهی کشید.

-یکم بزرگ‌تر بشه مادر، چشم.

خاله طاهره هم بعنوان ختم کلام چشمکی نثارم کرد و از روی زمین بلند شد.

-بیا به خاله یکم کمک کن برای مامانت سوپ بپزیم، دوست داری کمکم کنی؟

با کمال اشتیاق سری تکون دادم و گفتم:

-من عاشق سوپم، آره، می‌دونم وسایل‌های آشپزی کجاست.

خاله به طرز دلبرانه‌ای تحسینم کرد و من زودتر از اون، به طرف

آشپزخونه رفتم. جای وسایل‌ها رو بهش می‌گفتم و اون با

برداشتنش، یک سری توضیحات راجع به فواید هر کدومشون

بههم می‌داد، مثل دارچین که چقدر غذا رو خوشبو می‌کنه یا

زنجبیل که ضد گلو درد و سرماخوردگیه و تسکین دهنده‌ی انواع
و اقسام دردهاست.

انقدر محو نکات جالبی که خاله راجع به ادویه‌جات و باقی غذاها
می‌گفت بودم که اصلاً متوجه‌ی حضور بابا نشدم. همکاری من و
خاله رو به اتمام بود و سوپمون فاصله‌ای با آماده‌ی سرو شدن
نداشت. به محض رویت بابا توی آشپزخونه، نگاهی به دست
پر از خریدش انداختم و چشم‌هام با دیدن چیپس و پفکی که
برام خریده بود، چراغونی شدند.

دوان دوان به سمتش رفتم و پلاستیک چیپس و پفک رو از
دستش گرفتم.

-وای... مرسی بابایی.

بوسی روی موهام نشوند و رو به خاله گفت:

-طاهره خانوم، ترانه که اذیتت نکرد؟

نگاهم رو به خاله سپردم و اون با کمال مهربونی گفت:

-دختر به این خوبی، چه اذیتی. خسته نباشید داماد عزیز.

بابا تشکری کرد و من بعد از کسب اجازه از خاله و بابا، برای

خوردن خوراکی‌ها به اتاقم رفتم. ذوق زده اول چیپس رو باز

کردم و یک مشت ازش برداشتم، همونطور که می‌خوردم و شعر

جدیدی که یاد گرفته بودم رو زمزمه می‌کردم، به پفک رو به روم

خیره شدم و بی اراده به یاد میثم افتادم. خیلی پفک اشی مشی

دوست داشت، هر وقت که با بچه‌ها دور هم بودیم اون پفکش

رو زودتر از همه تموم می‌کرد و از پفک بقیه هم کش می‌رفت.

به خودم که اومدم دیگه میلی به خوردن چیپس مورد علاقم

نداشتم، همونطور وسط اتاق نشسته بودم و به دیروز و

بخصوص دیشب فکر می‌کردم. به حرف‌های میثم... به رفتار و

نگاه‌های عجیب و غریبش... میثم قبلاً از این بازی‌ها نمی‌کرد...

اون همیشه من رو دوست داشت... دلش نمی‌خواست من رو

ناراحت کنه اما...

نفهمیدم چطور دستم بالا اومد و روی پیراهنم و جایی نزدیک به

قفسه‌ی سینه‌م نشست، صحنه‌های دیروز جلوی چشم‌هام

نقش بستند و دوباره اون حس بد رو توی وجودم تزریق کردند.

نمی‌فهمیدم... چرا این بازی... شبیه به بقیه‌ی بازی‌ها سرگرم

کننده و هیجان انگیز نبود؟ چرا... ازش خوشم نمی‌اومد؟

حس کنجکاوی بهم غالب شده بود، دلم می‌خواست لباسم رو

بالا بدم و تنم رو ببینم، همین کار رو هم کردم. نگاهم به روی

جوجی‌هام افتادند، نمی‌دونم چرا احساس می‌کردم قرمز شدند.

شاید هم از قبل این شکلی بودند و من خوب ندیده بودمشون.

شبیه به آدم فضایی‌هایی که تازه به کره‌ی زمین اومدند و با

آدم‌های اینجا آشنا شدند، به شکمم، به جوجی‌هام، به جای

جای تنم نگاه می‌کردم، به طوری که انگار اولین باره

می‌بینمشون!

نمی‌دونم چقدر گذشت که تکونی به دست‌هام دادم و

انگشت‌هام رو روی جوجی‌هام کشیدم. برعکس دیروز حس

بدی نداشتم، بیشتر حس حیرت انگیز و جالبی داشتم، شبیه

به پیدا کردن چیزهایی شبیه به پنبه توی نافم، یا پیدا کردن

جیگیلی توی سوراخ‌های دماغم!

انقدر مشغول بازی کردن با جوجی‌هام شدم و توی افکارم که هر

ثانیه به مسیر جدیدی منتهی می‌شدند غرق بودم که متوجه

نشدم در اتاق چطور و توسط کی باز شد. هینی کشیدم و

چشم‌هام رو با ترس بستم، اگه مامان یا بابا بودند، قطعاً روز

خوبی رو در پیش نداشتم!

هیچ صدایی نمی‌اومد، نه صدای خشم آلود بابا، نه صدای

شوکه‌ی مامان. کمی گذشت و بعد صدای بسته شدن در اومد،

چشم‌هام رو با استرس وحشتناکی باز کردم و با خاله‌ای که

ایستاده بود و متعجب نگاه می‌کرد، رو به رو شدم.

یاد زن عمو و اتفاقات دیشب افتادم و سریع با همون لرزش

صدام به حرف اومدم.

-خاله جون.. اینجام می‌خارید... مجبور شدم...

روی زمین و مقابلم نشست و گفت:

-باشه خاله، من که چیزی نگفتم. چرا چیپست رو نخوردی؟

چرا شبیه به زن عمو دعوام نکرد؟ هرچند... دیشب میثم بود و

حالا من تنها بودم.

-دوست ندارم بخورم. خودت بخور خاله.

بی اینکه لباسم رو بدم پایین، نگاهش می‌کردم. توی

چشم‌هاش دنبال ردی از عصبانیت بودم اما پیدا نمی‌شد، اون

حتی بهم نگفت که باید لباسم رو پایین بفرستم.

-چه شامپویی می‌زنی خاله؟

با یادآوری شامپوی خودم، لبخندی زدم.

-شامپو گلرنگ، از این بچگونه‌ها.

سری تکون داد و خودش رو بهم نزدیک کرد، پیراهنم رو آروم

آروم پایین کشید و گفت:

-پس یا به شامپوت حساسیت داری یا پشه‌ای چیزی تنت رو

نیش زده. زیاد نخارونش خاله، زخم می‌شه اذیت می‌شی.

دیگه استرس نداشتم، با اینکه دروغ گفته بودم و کارم زشت

بود، اما احساس می‌کردم اگه واقعیت رو هم بهش می‌گفتم،

دعوام نمی‌کرد.

-سوپی که کمک کردی درستش کنم آماده شده، نمی‌خوای

بخوریش؟ بنظر من که خیلی خوشمزه شده، کاش توام

امتحانش کنی.

ذوق زده سری تکون دادم و دستش رو گرفتم.

-می‌خورم، برام زیاد می‌ریزی خاله؟

لبخند ملیحی زد و با جمع کردن چیپس و پفک و انداختنشون

توی پلاستیک، گفت:

-آره، قربونت برم، بیا بریم برات بریزم.

با همراهی هم از اتاق خارج شدیم و من به سمت آشپزخونه و

میز ناهار خوری رفتم، کنار بابا ای که منتظرمون بود نشستم و

به خاله ای که با لبخند به سمتمون می‌اومد زل زدم.

خاله برای من سوپ ریخت و برای بابا از کوهایی که همراه

خودش آورده بود کنار گذاشت و رو به مامانم گفت:

-صبر کن غذات رو میارم همونجا، اینجا سخته.

چند قاشق از سوپ پرملاتی که درست کرده بودیم رو خوردم و

شعف زده رو به خاله گفتم:

-خیلی خوشمزه شده خاله جون، دستت درد نکنه.

چشمکی به روم زد و گفت:

-دست خودت درد نکنه خوشگلم.

و بعد به سمت مامان رفت.

-بیا اول ببرمت تا دستشویی، بعد غذات رو بیارم.

نگاهی به مامان که دست به شکم بود انداختم، حالت نگاهش

یک جوری بود.

-دستشویی ندارم خواهر.

خاله اما مصرانه گفت:

-تو بیا حالا!

چند ساعتی از پرخوری کردنم سر سفره‌ی نهار می‌گذشت،

انقدر سوپ خورده بودم که احساس می‌کردم با یک تکون

خوردن ساده عین بادکنک می‌ترکم و پخش هوا می‌شم. کنار

مامان و خاله و داداش امین دراز کشیده بودم و هر از گاهی با

صدای گریه‌ی آهسته‌ی امین سرم رو از روی بالش‌ت فاصله

می‌دادم. بابا از فرط خستگی توی اتاق خوابش برده بود و مامان

اما برعکس چند ساعت پیش، اصلاً خواب آلود و خسته به نظر

نمی‌رسید، بیشتر شبیه به وقت‌هایی شده بود که کلی کار روی سرش تلنبار شده و گیج و سردرگم نمی‌دونه که باید چی‌کار کنه!

گوشی خاله به صدا دراومد و اون چابک تر از همیشه، به قصد جواب دادن تماسش که احتمالاً از جانب شوهر خاله بود، مسیر حیاط رو پیش گرفت. به محض رفتنش مامان نگاهی به اتاق خودش که بابا توش خواب بود انداخت و با جدیتی شاذ و نادر گفت:

-پاشو برو در اتاق رو ببند و بیا.

به سختی از توی جام دل‌کندم و با دو به سمت اتاق رفتم و در رو بستم، بالشتم رو از توی هال برداشتم و همین که خواستم

مسیر اتاقم رو پیش بگیرم، لحن عصبی مامان مانع از حرکت
شد.

-صبر کن ببینم!

سریع برگشتم و مضطربانه نگاهش کردم.

-میری توی اتاق چه غلطی کنی باز؟

استرسم دو چندان شد، پس خاله طاهره به مامان گفته بود،

اون هم مثل زن عمو...

-می‌خوای آبروی من رو پیش همه ببری نه؟ مگه صد بار بهت

نگفتم دست نکن توی لباست؟ صد بار نگفتم دست بزنی

بهشون بزرگ می‌شن بعد باید بری پیش دکتر و عمل کنی،

گفتم بهت یا نگفتم؟

بغض سریع السیر توی گلوم جا خوش کرد.

-مامان... بخدا کاری نکردم. فقط جوجی‌هام می‌خارید. من فقط...

-خفه شو، خفه شو ترانه!

از روی جاش به سختی بلند شد و دست به شکم به طرفم اومد.

تنم زلزله وار لرزید و اشک روی گونه‌هام جاری شد.

-مامان بخدا من کاری نکردم، چرا باور نمی‌کنی؟

دستم رو که روی چشم‌هام گذاشته بودم و مشغول مالیدنشون

بودم، با یک حرکت پس زد و با عصبانیت گفت:

-یک بار دیگه ببینم به بابات می‌گم، دیگه خودت می‌دونی ترانه.

زبون من مو درآورد از بس بهت گفتم دست نزن، آبروم رو پیش

خاله‌ت بردی!

قبل از اینکه لب‌هام به معنای اعتراض تکونی بخورند نیمچه

هلی بهم داد و گفت:

-نمی‌خواد بری توی اتاق، بیا همین‌جا بخواب.

لال شدم و با بغل گرفتن بالشتم، به همون جای قبلی که دراز

کشیده بودم برگشتم. دراز کشیدن روی زمین مصادف با

برگشت خاله از حیاط شد، بدون اینکه نگاهی بهش بکنم سریع

پشت کردم و خودم رو به خواب زدم، دیگه خاله طاهره رو هم

دوست نداشتم، همشون دوست داشتند مامان و بابام دعوام

کنند، دیگه دلم نمی‌خواست اینجا باشه، دلم نمی‌خواست!

بالاخره بعد از چند روز تنبلی کردن به مدرسه رفته بودم، با

اینکه اول صبح با گریه از خواب بیدار و راهی مدرسه شده بودم

اما از رفتنم پشیمون نبودم. دلم برای دوست‌هام تنگ شده

بود، بخصوص برای نسترن و ریحانه. توی مدرسه حسابی خسته

شده بودم و علاوه بر نوشتن مشق‌های جبرانیم، با بچه‌ها کلی

بازی کردم، از قایم موشک بگیر تا لی لی بازی.

با شنیدن صدای خاله طاهره دفترم رو توی کیفم انداختم و

تکمیل نقاشی نصف و نیمه‌م رو برای بعد موکل کردم.

هنوز از دستش ناراحت بودم اما باید جوابش رو می‌دادم.

-بله خاله؟

-بیا اینجا به خاله کمک کن قربونت برم.

دیگه علاقه‌ای به این کار نداشتم اما از سر ناچاری و برای محفوظ

موندن از غرهای مامان و بابا سریع از اتاقم بیرون زدم و نگاهی

به حال انداختم. خبری از مامان و داداش امین نبود و هر دو

توی اتاق بودند، خاله طاهره اما اضطراب خاصی داشت و شبیه

به مامان شده بود، شبیه به وقت‌هایی که مهمون میاد.

-ترانه جان... بیا این ظرف ها رو برای خاله پاک کن.

تعداد زیادی بشقاب از توی کابینت بیرون کشید و روی زمین

گذاشت، بی رمق به سمتش رفتم و پرسیدم:

-چرا انقدر زیاده خاله؟ ما همش چهار نفریم، داداش امین هم

که توی بشقاب غذا نمی خوره.

بلند بلند خندید و من رو شیرین زبون خطاب کرد.

-قراره عموت اینا بیان اینجا، برای همین به تعداد اونا هم

بشقاب برداشتم.

به یک باره ایستادم و بدون اینکه برای پاک کردن ظروف اقدامی

کنم، گفتم:

-برای چی میان؟

دست از چشیدن خورشت روی گاز برداشت و گفت:

-میان دیدن مادرت دیگه عزیزم، دیدن برادر زاده‌ی کوچولوشون

و همچنین دیدن گل دختر این خونه.

مشغول کارهای خودش شد و من هم توی ذهنم و سروصداهای

بلندش غرق شدم. اگه میثم باز از اون بازی‌ها با من می‌کرد و

مامان و بابا می‌دیدند، اگه خاله می‌دید و باز به مامان می‌گفت،

باید چی کار می‌کردم؟ می‌دونستم این بار حتماً کتک می‌خورم،

اون هم از بابا!

-دل‌م نمی‌خواد برای دیدن من بیان.

بی‌اراده حرف دلم رو به زبون آوردم و خاله بی حرکت ایستاد،
چند ثانیه ای مکث کرد و با برگردوندن سرش به سمتم، لبخند
همیشگی روی لب‌هایش حواس چشم‌هام رو پرت کردند.

-چرا خاله؟ تو که همیشه با پسر عموت بازی می‌کردی، دوست
داشتی بیان اینجا، دوست داشتی تو بری...

اخم‌هام شدیدتر از همیشه بود، انقدر شدید که حس می‌کردم
کل صورتم توی هم جمع شده.

-دوست ندارم برم خونشون!

لبخند روی لب‌هایش ماسید اما باز هم کم نیاورد.

-خیلی خب، هر طور تو دوست داری. حالا نمی‌خوای بهم کمک

کنی؟ خاله‌ت دست تنهاست‌ها.

با اینکه تمام افکارم درست عین کلاف به دور اسم می‌تم و

رفتارهای نوظهورش پیچیده بود سری به معنای موافقت تکون

دادم و گفتم:

-کمک می‌کنم خاله.

چند ساعتی از حضور عمو و زن عمو و می‌تم می‌گذشت. خونه

انقدر پر سروصدا بود که حتی صدای گریه‌های امین توش گم

می‌شد، همه خوشحال بودند و هر از گاهی صدای خنده‌های بلند

و حرص‌درارثون به گوشم می‌رسید.

زمستون بود و سرد، اما نه انقدری که خودم رو مچاله وار زیر پتو
پنهون کنم. بیشتر از اینکه سردم باشه می‌ترسیدم، می‌ترسیدم

توی چشم‌های زن عمو نگاه کنم، می‌ترسیدم هر آن اون هم

مثل خاله سکوتش رو بشکنه و مامان و بابام رو ناراحت و

عصبی کنه. به بهونه‌ی دل درد به اتاقم اومده بودم و نیم

ساعتی می‌شد که خودم رو به خواب زده بودم اما خسته بودم،

از اینکه تظاهر کنم در آرامش خوابیدم در صورتی که پر از ترس

و اضطراب بودم، خسته بودم!

صدای مامان که توی حرف‌هایش اسم من رو به زبون می‌آورد

حجم استرس رو دو چندان کرد، چشم‌هام رو محکم تر بستم و

شبیه به مجرم های فراری و به قصد ناپدید شدن، خودم رو
بیشتر زیر پتو پنهون کردم.

چند دقیقه‌ای توی همون حالت موندم و وقتی خبری از
توجه‌شون به من نشد، پتو رو کنار زدم. داشتم از گرما خفه
می‌شدم و این رو می‌شد از خیسی لباس توی تنم فهمید. به
سقف اتاق خیره شدم و نگاه مرموز میثم جلوی چشم‌هام نقش
بست. برای خودم هم عجیب بود اما حسم به میثم هیچ
شباهتی به قبل نداشت، من از میثم و حتی نزدیک شدن بهش
فراری بودم، احساس غریبی نسبت بهش داشتم، حسی شبیه

به دختر و پسرهای داخل کوچه‌مون که تمایلی به بازی کردن

باهاشون نداشتم!

به خودم که اومدم، صدای خاله از فاصله‌ی نزدیکی توی گوشم

پیچید. به اتاقم اومده بود، اون هم نه تنها... با همراهی میثم!

میثمی که دیدنش شباهت زیادی به درسی رو داشت که نه

چیزی ازش بلد بودم و نه دوست داشتم چیزی ازش یاد بگیرم،

همون قدر استرس زا و تنفرآمیز.

-حالت بهتره ترانه؟

تکونی توی جام خوردم و پتوم رو بغل گرفتم و در جواب خاله

گفتم:

-هنوز دل درد دارم.

میثم نگاهی به عروسک‌های روی تخت انداخت و ذهنم روزی رو

به خاطر آورد که لباس‌های عروسک‌ها من رو عوض کردیم.

-میثم حوصله‌ش سر رفته، گفتم بیارمش هم حوصله‌ی گل

پسر من سر جاش بیاد، هم تو دل دردت رو فراموش کنی.

چند قدم به سمتم برداشت و میثم رو هم به دنبال خودش

کشوند.

-دوست دارید چه بازی‌ای کنید؟ بگید شاید من هم بلد باشم و

باهاتون بازی کنم.

به لب‌های میثم چشم دوختم، حس می‌کردم هر آن ممکنه
اسم بازی جدیدش رو بگه اما صدایی ازش درنیومد، در واقع
میثم این روزها پیش بزرگترها ساکت تر از همیشه بود.

خاله بعد از مکثی کوتاه گفت:

-میثم جان، دوست داری نقاشی بکشیم با هم؟

میثم بی میل سری تکون داد و آروم گفت:

-آره.

دنبال بهونه‌ای بودم تا هم خاله و هم میثم رو از اتاق بیرون
کنم اما قبل از اینکه توی پیدا کردنش موفق بشم خاله کیفم رو

از روی زمین برداشت و دقیقاً همون دفتری رو برداشت که دفتر
نقاشیم بود.

-حالا چی بکشیم بنظرتون؟

فرصت نداشتم به سوالش فکر کنم، حواسم پی نقاشی ناقصم
بود.

خاله که جوابی از طرف ما نگرفت، دفترم رو باز کرد و با دیدن
آخرین نقاشیم، نگاه متعجبی بهش انداخت. نگاهش طولانی
شد و همین طولانی شدن باعث شد به جون انگشت‌های دستم
بیوفتم و ریشه‌های کوچیک کنار ناخن‌هام رو بکنم.

حس خوبی توی صداش نبود، تعجب... ترس... ناباوری...

توصیف جامعی از لحن لرزانش بودند.

-این... این چیه ترانه؟

نقاشیم هنوز کامل نشده بود و خاله رو انقدر متعجب کرده

بود؟ مگه میثم نمی‌گفت همه ی زن و شوهرها با هم بازی

می‌کنند؟ یعنی خاله با شوهر خاله از اون بازی ها نمی‌کردند؟

کاش همچین نقاشی ای نمی‌کشیدم، کاش اصلاً این دفتر رو

بر نمی‌داشت، حالا چطوری بهش می‌فهموندم که اون فقط یک

نقاشیه و واقعی نیست؟ در صورتی که...

با لحن مرددی در جواب خاله طاهره گفتم:

-این دوتا با هم زن و شوهرن، اما هنوز زنه رو کامل نکشیدم

خاله، دامنش مونده.

انگار به زور لبخندی روی لبهاش نشوند.

-الهی، لباس مرده رو هم نکشیدی که.

با تردید از روی تخت پایین اومدم و انگشتم رو روی برگه ی

نقاشی کشیدم.

-آقائه لباس نداره خاله، لباسش رو درآورده.

نگاه میثم با معنای خاصی به روم نشست، چشمهام از دیدنش

فراری بودند و ترجیح دادم به خاله خیره بشم.

پیشنهاد خاله مبنی بر تکمیل کردن نقاشی باز نتونست آروم
کنه.

-خب می‌خوای با هم کاملش کنیم؟ من و میثم برای خانمه
دامن می‌کشیم توام برای آقائه لباس بکش، می‌تونیم یک خونه
ی کوچیک و خوشگل هم براشون درست کنیم.
بی میل سری تکون دادم و منتظر موندم تا اول نقاشی خاله رو
ببینم. جامدادیم رو از توی کیفم برداشتم و با برداشتن مداد
سیاهی شروع به کشیدن دامن بلندی کرد.

میثم اما به جای نقاشی به من خیره بود، چشم غره ای در جواب

خیرگیش زدم و حواسم رو تمام و کمال به دست‌های متحرک

خاله دادم.

خاله همراه با کشیدن نقاشی هر چند دقیقه توضیحاتی می‌داد و

به روی پوشیدن لباس تأکید می‌کرد، مخصوصاً وقتی که پاک کن

رو برداشت و چیزی که من به عنوان جوجی کشیده بودم رو پاک

کرد و من رو راهنمایی کرد تا براش شلوار بکشم.

سوال‌هایی که ذهنم رو درگیر کرده بودند انقدر زیاد بودند که تا

شب هم از خاله می‌پرسیدم تموم نمی‌شد، هر چند که حضور

میثم مانع پرسیدنشون بود و مهم تر از همه از واکنش خاله

می ترسیدم، می دونستم دوباره همه چیز رو به مامان می گه.

-میثم جان... بیا دامنش رو رنگ کن.

صدای خاله باعث شد از چنگ افکارم نجات پیدا کنم و به مداد

رنگی قرمزی که خاله به دست میثم می داد زل بزنم. حتی

دوست نداشتم به مداد رنگی هام دست بزنه و بی اراده اعتراض

کردم.

-من می خوام رنگش کنم!

سر خاله به سمتم مایل شد.

-تو که هنوز نقاشیت رو تموم نکردی، تا تو تموم کنی میثم هم
رنگ می‌زنه.

اخمی کردم و خواستم دوباره معترض بشم که میثم به حرف
اومد و خطاب به خاله گفت:

-بده به ترانه خاله، من دوست ندارم رنگ کنم.

نگاهم به روی صورت اخم آلودش افتاد، اصلاً مهم نبود که از
دستم ناراحت بشه و باهام قهر کنه، اون دیگه دوست من نبود!
لبخند رضایت‌مندی زدم و خاله بدون اینکه توجه ای به من و
میثم کنه به نقطه ای خیره شد. قبل از اینکه من حرفی بزنم و

حواسش پرت ما بشه، زن عمو بی اجازه وارد اتاق شد و با صدای

ذوق زده ای گفت:

-دارید نقاشی می کشید؟ ای جانم.

خاله سریع از جاش بلند شد و گفت:

-آره، گفتم بچه ها رو یک جوری سرگرم کنم، ببخشید که تنها

گذاشتمتون، چیزی لازم ندارید؟

زن عمو سری به نفی تکون داد و رو به میثم گفت:

-پاشو مامان، پاشو که کم کم باید بریم.

میثم سریع بلند شد و خاله تعارفهای معمول رو شروع کرد و

من بی توجه به هر سه شون مشغول رنگ آمیزی دامن زن

شدم، هنوز کاری که خاله گفته بود رو انجام نداده بودم و
بیشتر دلم می‌خواست دامنی رو رنگ کنم که قرار بود می‌تم
انجامش بده.

بوی کوکو سبزی ای که خاله توی خونه راه انداخته بود حسابی از
خود بیخودم کرده بود. دلم می‌خواست هر چه زودتر به
استقبال شام برم اما هنوز خبری از صدا زدن مامان و خاله نبود.
یک ساعتی می‌شد که عمو و خانواده‌ش رفته بودند و رفتنشون
از شدت استرس و اضطرابم کاسته بود.

توی اتاق مشغول نوشتن مشق فردا شب بودم، عادت کرده
بودم تکالیفم رو زودتر از موعد انجام بدم و گهگاهی هم از این

بابت، توسط معلمون مورد توبیخ قرار می‌گرفتم اما به حس
آرامش خاطری که تا فردا شب همراهیم می‌کرد می‌ارزید و
دوست نداشتم این عادت رو ترک کنم.

سه خط آخر مشقم رو با عجله نوشتم و کتاب‌ها و دفترم رو
توی کیفم گذاشتم. از روی زمین بلند شدم و قبل از اینکه
دستگیره‌ی در رو لمس کنم بی حرکت ایستادم، صدایی از
بیرون اتاق نمی‌اومد و ناخودآگاه یاد بعدازظهر افتادم، نکنه
خاله داشت برای مامان تعریف می‌کرد که چی دیده؟ این بار
دیگه حتماً کتک می‌خوردم!

در رو به آرومی باز کردم و برای لحظه ای صدای خاله قطع شد،

اتاقم توی راهرو بود و توی معرض دید نبود، اما حواس خاله از

توی آشپزخونه هم حسابی جمع بود.

-برم ببینم نیومده باشه بیرون.

سریع عقب گرد کردم و قبل از اینکه در رو ببندم، مامان مانع

پیگیری خاله شد.

-داشت مشقش رو می‌نوشت، تا ننویسه بیرون نیاد. تو حرفت

رو بزن، باز چی کار کرده؟

خاله طاهره مکثی کرد و از فرط استرس فشار دستم به روی

دستگیره ی در بیشتر شد.

-آمنه من اصلاً حس خوبی ندارم، این بچه یک چیزیش هست.

چیزی سد راه نفس کشیدنم شد، چیزی شبیه به ترس.

-یعنی چی طاهره؟ داری منو می ترسونی، حالا یک بار لباسشو

داده بالا، بچه ست دیگه!

خاله ولوم صداش رو پایین آورد و من به سختی تونستم

صداش رو بشنوم.

-دارم می گم این بچه یک چیزیش هست، امروز نقاشیش رو

دیدم قلبم ریخت.

مامان با تردید پرسید:

-مگه چی کشیده بود؟

خاله با لحن مشوشی گفت:

-یک مرد رو کشیده بود، بجای شلوار و پیراهن، براش ناحیه ی

تناسلی گذاشته بود، اون هم نه شبیه مردها... شبیه به

سینه‌های یک زن!

صدایی از مامان نیومد و من از تصور قیافش بیشتر ترسیدم.

-بدتر از این، این بود که یک زن هم کشیده بود و دست زنه

طرف مرده بود، نزدیک به همون جا!

مامان هینی کشید و خاله مردد پرسید:

-می‌دونم پرسیدنش درست نیست، ولی تو مطمئنی این بچه

شما رو موقع رابطه ای چیزی ندیده؟!

مامان با صدای بلندی استغفرالله ای گفت و ادامه داد.

-نه خواهر، من که تازه زایمان کردم. تو مطمئنی خودش کشیده؟

شاید دوست‌هاش کشیدند، الان دیگه به هیچکس نمی‌شه

اعتماد کرد.

خاله با تأکید گفت:

-خودش گفت برایش لباس نکشیدم، اگه دوستش می‌کشید

بهم می‌گفت دیگه، این بچه یا از یک جایی دیده، یا شنیده یا...

مامان میون کلامش پرید.

-توروخدا نگو طاهره، داری من رو می‌ترسونی! تو بهم گفتی چیکار

کرده من بهش گفتم دیگه با سینه‌هاش ور نره، کلی هم گریه

کرد. خودش خوب می‌دونه من حساسم روی این قضیه،

نمی‌دونم... دارم می‌ترسم دیگه، به باباش چی بگم، اصلاً

چجوری بگم!

خاله هینی کشید و من با ترس چشم‌هام رو بستم. حس خوبی

نداشتم، احساس می‌کردم گناه کار ترین آدم روی زمینم.

-تو بهش گفتی آمنه؟ مگه نگفتم مستقیم به بچه نگو؟ مگه

نگفتم به روش نیار؟ الان دیگه هر چی هم بشه نمی‌گه، چی کار

کردی؟ رفتی بچه رو به گریه انداختی چی رو بهت بگه؟ چیزی

که من دارم بهت می‌گم رو باور نمی‌کنی، بچه یک چیزی می‌گفت

باور می‌کردی؟ وای خدا... چی بگم من به تو... چی بگم!

از تولد امین بیست روزی می‌گذشت. داداشم نسبت به روز اول

بزرگتر و خوشگل تر به نظر می‌رسید. چند باری به کمک خاله

طاهره و مامان بغلش کرده بودم و با بغل کردنش علاقم بهش

دو برابر شده بود. حالا دیگه تحمل گریه کردن هاش رو نداشتم،

تحمل نداشتم زیاد بخوابه، دوست داشتم بیشتر بیدار باشه و

بتونم با انگشت‌های کوچیک و ناز دست و پاهاش بازی کنم.

تازه از مدرسه اومده بودم و با همون فرم مدرسه کنار امین

نشسته بودم، چشم‌هاش نیمه باز بود و من بی سروصدا بهش

خیره بودم و به تغییراتی که از بدو تولدش توی زندگیمون رخ

داده فکر می‌کردم، به اینکه روز به روز بیشتر شبیه مامان

می‌شه، به اینکه موهای سرش بیشتر دراومده، به اینکه حالا با دیدن من هم ساکت می‌شه و زیاد بی تابی نمی‌کنه، به عشقی که بهش داشتم، درست شبیه به عروسک‌هایی که آدم تازه می‌خره و همه جوهره ازش مراقبت میکنه.

- ترانه؟ باز با اون وضع نشستی پیش بچه؟ پاشو لباس‌هات رو عوض کن دخترم.

دست خودم نبود، انگار از دیدنش سیر نمی‌شدم. بدون اینکه توجه ای به حرف مامان کنم دستم رو جلو بردم و لپ نرم و لطیفش رو نوازش کردم، لپ که نبود، بیشتر شبیه به پنبه بود!

صدای معترض مامان این بار با فاصله ی کمتری به گوشم رسید.

- با توام ترانه، پاشو لباست رو عوض کن بیا ناهارت رو بخور.

با اینکه گرسنه‌م بود گفتم:

- یک ذره دیگه بمونم پیشش میام.

وارد اتاق شد و کیفم رو از روی زمین برداشت.

- بلند شو دیر می‌شه، بعداز ظهر داداشت رو باید ببرم دکتر.

با این حرف سریع بلند شدم و با همراهی مامان به سمت اتاقم

رفتم، لباسم رو عوض کردم و سر سفره کنار بابا نشستم. مامان

با قدم های آرومی اومد و روی زمین نشست، مشغول ریختن

برنج و خورشت قرمه سبزی شد و همزمان گفت:

- جای طاهره خالی، سبزی این خورشت رو برام سرخ کرد، الان نیست بخوره، خیلی زحمتش دادم.

واقعاً هم جاش خالی بود، چند روزی می‌شد که به قم برگشته بود و نبودش توی خونمون احساس می‌شد، چقدر روز رفتنش غر زدم و گریه کردم اما باید می‌رفت. درست از اون روزی که همه چیز رو به مامان گفتم، دیگه خبری از دعوای مامان نشد، خودش هم بیشتر هوام رو داشت و بودنش توی خونه بهم حس خوبی می‌داد اما باید می‌رفت چون شوهر خاله هم حق داشت غذاهای خوشمزه ی خاله رو بخوره.

بابا برای آروم کردن دلِ تنگ مامان گفت:

- اگه بیشتر می‌موند من شرمنده می‌شدم، خودش هم شوهر و

زندگی داره. توام خداروشکر الان حالت خوبه، ترانه هم کمکت

میکنه. مگه نه دخترم؟

در جواب بابا سری تکون دادم و بشقاب پر از برنج رو از دست

مامان گرفتم، لوبیا قرمز های توی خورشت بهم چشمک زدند و

همون طور داغ داغ یک قاشق پر از برنج رو توی دهن گذاشتم.

مامان از روی سفره بلند شد و به قصد آوردن امین به طرف اتاق

رفت، سرم رو به سمتش برگردوندم و با دیدن داداش نازم توی

بغل مامان لبخندی زدم.

- مامانی داداش کی میتونه مثل ما برنج و قرمه سبزی بخوره؟

با اینکه هر روز این سوال رو از مامان می‌پرسیدم باز تغییری
توی جوابش ایجاد نمی‌شد.

- یکم دیگه بزرگ بشه میتونه بخوره، فعلاً زوده.

امین رو کنار خودش گذاشت و همون طور که حواسش به
داداش بود گهگاهی غذا هم می‌خورد، کمی که گذشت بابا جویای
ساعت نوبت دکتر امین شد و مامان با انداختن نگاهش به
ساعت دیواری گفت:

- سه و نیم باید اونجا باشیم.

و بعد نگاه معناداری حواله ی من کرد.

- سه ترانه رو ببری و زود برگردی، سر موقع میرسیم.

کجا باید می‌رفتم؟!

- منم باهاتون میام.

بابا نچی بیرون فرستاد و مامان در جوابم گفت:

- نمی‌شه دخترم، ما باید کلی اونجا بشینیم، تا دکتر بیاد، تا

داداشت رو ببینه کلی طول می‌کشه، حوصله‌ت توی مطب سر

میره، با زن عموت حرف زدم گفتم امروز اونجا بمونی، غروب

بابات...

قاشقم رو روی بشقاب کوبیدم.

- نمی‌خوام، من اونجا نمی‌رم، من می‌خوام با شما بیام.

صدای گریه‌ی ریز امین در اومد و بابا با لحن حرص آلودی گفت:

- یاد گرفته قاشق میکوبه به بشقاب!

نگاه پشیمونم رو به طرف امین و مامانی که سعی داشت

آرومش کنه سوق دادم و رو به بابا گفتم:

- توروخدا منم بیام باهاتون، بابا بخدا حوصله‌م سر نمیره.

بابا " لا اله الا الله " ای زمزمه کرد و به غذا خوردنش ادامه داد و

مامان کلافه گفت:

- برو اونجا با میثم بازی کن دیگه، مگه همیشه دوست نداشتی

بری اونجا؟ یک امروزم روش.

به چه زبونی باید می‌گفتم دلم نمیخواد برم خونه ی عمو؟ به چه

زبونی باید می‌گفتم از میثم و بازی کردن باهاش بدم میاد؟

- من نمیخواهم، میخواهم با شما پیام.

بابا چپ چپ نگاهم کرد و اخمالود گفت:

- مگه دست توئه؟ میبرمت اونجا کلی چرت و پرت هم میگیرم

بخورید باهم، دیگه حرف نباشه باید ناهار بخوریم.

نگاه مایوسی به ظرف غذام انداختم، هنوز دو قاشق هم ازش

نخورده بودم و اشتهاً کاملاً کور شده بود.

- غذات رو بخور ترانه!

سرم رو بالا گرفتم و خیره توی چشم های مامان گفتم:

- نمیخورم.

و بعد با بغضی که توی گلووم می‌جوشید به سمت اتاقم رفتم و در رو پشت سرم بستم. روی زمین نشستم و تکیه زده به در زانوم رو بغل گرفتم. چجوری باید راضی‌شون می‌کردم؟ چی باید می‌گفتم تا من رو هم همراه خودشون ببرند؟ اصلاً زن عمو مگه نمی‌دونست میثم اذیتم می‌کنه چرا به مامان چیزی نگفت؟ چرا نگفت ترانه رو اینجا نیار؟ چرا بهش نگفت میثم و ترانه دیگه دوست ندارند با هم بازی کنند؟

یک چیزی ته دلم می‌گفت خودم به مامان بگم چرا دوست ندارم به خونه ی عمو برم اما می‌ترسیدم، بیشتر از همیشه. آخرین بار حرف‌های خاله طاهره باعث شد مامان دعوا نکنه

حالا دیگه کی بود تا مامان رو آروم کنه؟ تا اگه خواست من رو

بزنه جلوش رو بگیره؟ هیچکس!

زمان عین برق و باد گذشت و مامان برای آماده کردنم به اتاق

اومد. با لبهای آویزون و ابروهایی در هم نگاهش کردم و اون

بدون هیچ حرفی لباسم رو عوض کرد. قبل از اینکه از اتاق خارج

بشه، دستم رو توی دستش گرفت و آهسته گفت:

- عمو و زن عمو رو اذیت نکنی باشه؟ به بابا میگم زود بیاد

دنبالت.

اخم هام شدت گرفتند و بغض توی گلوم حجیم تر شد.

- من نمیخوام اونجا برم، دوست ندارم با میثم بازی کنم، دلم

میخواد پیش تو باشم!

مستأصل نگاهم کرد و بدون اینکه جوابم رو بده از اتاق بیرون

رفت، صدای پچ پچ کردنش با بابا اومد و بابا برعکس مامان با

صدای بلندی گفت:

- بذار کنار این مسخره بازی ها رو، من نمیتونم نگاهش دارم

اونجا، بره خونه ی عموش بهتره، بچه رو لوس بار آوردی، بچه که

روی حرف مامان و باباش نه نمیاره!

مامان سعی داشت آرومش کنه و من به زدن لبخند تلخی اکتفا

کردم، مثل اینکه هیچ راهی نداشت، باید می رفتم و هم بازی

میثم می‌شدم، هم بازی میثمی که بازی کردن باهاش برای من

هیچ لذتی نداشت!

لحظه شماری می‌کردم صحبت بابا و عمو اکبر تموم نشده، دلم

نمی‌خواست بابا تنهام بذاره، دلم می‌خواست من رو هم همراه

خودش ببره، اما...

- ترانه اینا رو بگیر برو بالا، منم برم.

پلاستیک پر از تنقلات رو از دستش گرفتم و آخرین توانم رو

برای قانع کردنش به کار گرفتم.

- بابایی... منم بیام، توروخدا!

غضبناک پلکی بست و عمو به جای بابا گفت:

- زودی میاد دنبالت عمو، برو تو پیش میثم تا منم پیام.

دستش رو پشت سرم گذاشت و به داخل خونه هدایتم کرد،

نگاه پر از گله و شکایتتم رو حوالی بابا کردم و با قدم های بی

رغبتی به سمت در ورودی خونشون رفتم. هنوز به پله ها هم

نرسیده بودم که در توسط میثم باز شد و لبخند زنان نگاهم

کرد. چرا دیگه دوست نداشتم بدو بدو به طرفش برم و بغلش

کنم؟ چرا دیگه مثل قبل با دیدنش خوشحال و خندون

نمی شدم!؟

به محض رسیدنم میثم به طرفم اومد و همین که خواست بغلم

کنه، زن عمو توی چارچوب در قرار گرفت و با لحن قاطعانه ای

گفت:

- میثم! بیا اینور، نمیخواه بغلش کنی!

لبخند از روی لبهای میثم پر کشید و من زیر لب و با استرسی

مشهود به زن عمو سلام گفتم و وارد خونه شدم. کیف و

پلاستیک توی دستم روی زمین گذاشتم و به یکی از پشتی ها

تکیه دادم. زن عمو حال مامان و داداش امین رو پرسید و همین

که میثم رو در حالی که به من نزدیک می شد دید گفت:

- برو ببین بابات کجاست.

میثم پوف کلافه ای کشید و به طرف در حرکت کرد، با رفتنش
راحت تر نشستم و زن عمو شهره هم هله و هوله های کنارم رو
برداشت و گفت:

- نهار خوردی ترانه؟

سری تکون دادم و اون تمام وسایل ها رو به طرف آشپزخونه
برد.

- پس اینارو میذارم بعدازظهر بخورید.

توی آشپزخونه موندگار شد و من هم یک دور نگاه سردرگم رو
به خونشون انداختم، انگار اولین بار بود که به این خونه اومده

بودم، احساس می‌کردم او مدم بازار و دست مامان رو ول کردم و

گم شدم، احساس می‌کردم...

- چطوری عمو؟

سرم رو به طرف عمو و میثمی که کنارش ایستاده بود گرفتم و با

لحن ضعیفی گفتم:

- خوبم عمو.

به طرفم خم شد و همین که خواست من رو ببوسه، بی اراده

خودم رو عقب کشیدم.

- عه، دوست نداری بوست کنم؟ شیطون جاخالی میده.

زن عمو به جمعمون پیوست و با لحن خشکی گفت:

- شاید دوست نداره واقعاً، ولش کن!

عمو نگاه گنگی به زن عمو انداخت و زن عمو چشم غره زنان به طرف اتاق رفت، چند تا بالش و پتو برداشت و بعد رو به میثم گفت:

-تو برو توی اتاق خواب.

میثم اخمی کرد و گفت:

- نمیخوام بخوابم، میخوام با ترانه بازی کنم.

قبل از اینکه من چیزی بگم، زن عمو با عصبانیت گفت:

- خفه شو برو توی اتاق.

میثم با حرص سمت اتاقش رفت و عمو بی توجه به من به زن

عمو گفت:

- چه خبرته؟ با بچه چرا اینطوری حرف زدی؟ دوست داره با

دختر عموش بازی کنه، غرور پسر رو آدم نمیشکنه!

زن عمو پوزخندی زد و نگاه معناداری به من انداخت، انگار

دوست داشت اتفاقی که افتاده و ازش خبر داره رو برای عمو

تعریف کنه اما یک چیزی مانعش می‌شد و چه مانع ناجی و

بجایی!

روی زمین دراز کشیدم و سرم رو با اکراه روی بالش گذاشتم،

با اینکه نزدیک عمو و زن عمو بودم اما باز می‌ترسیدم،

می‌ترسیدم می‌توم به بهونه ی بازی بیاد و باز زن عمو رو عصبانی
کنه. این بار دیگه همه چیز بهم می‌ریخت و تصورش هم لرز
شدیدی به تنم مینداخت.

صدای ضعیف زن عمو و صدای خواب آلود عمو رو به طرز
نامفهومی به گوشم می‌رسید، چشم‌هام میلی به باز شدن
نداشتند و تنها گوش‌هام برای هشیار شدن اصرار داشتند.
چند دقیقه ای دوباره به عالم خواب برگشتم و با صدای بسته
شدن در، چشم‌هام تکونی خوردند و کاملاً بیدار شدم، نگاهم رو
دور تا دور خونه چرخوندم و وقتی اثری از زن عمو ندیدم

مضطربانه تغییر حالت دادم و توی جام نشستم، نگاهی به عمو

که غرق خواب بود و صدای خروپفش بلندتر از حد معمول بود
انداختم و پتو رو عین شیری درنده به چنگ گرفتم.

سراسیمه سرم رو به سمت اتاق میثم چرخوندم، درش بسته
بود و معلوم بود زن عمو به تنهایی بیرون رفته. حالا باید چی کار
می‌کردم؟ اگه میثم بیدار می‌شد چی؟ بهترین کار این بود که
خودم رو به خواب بزنم، حداقل تا وقتی که عمو از خواب بیدار
بشه.

به قصد انجام دادن این کار دراز کشیدم و همین که خواستم
پتو رو روی سرم بکشم، در اتاق میثم به آرومی باز شد و من با
چشم‌های گرد شده از ترس به اون نقطه خیره شدم. میثم از

اتاقش بیرون اومد و بدون بستن در به سمت من قدم برداشت. پتو رو بیشتر توی دستهام فشار دادم و اون با احتیاط کامل کنارم نشست و سرش رو به سمت گوشم برد.

- بیا بریم حیاط کارت دارم.

سری به نفی تکون دادم.

- میخوام بخوابم، توام برو بخواب.

دستم رو گرفت.

- بیا بریم دوچرخه سواری.

دلَم میخواست اما شک داشتم که راست میگه.

- نمیخوام، حرف نزن الان عمو بیدار میشه.

برای چند ثانیه خیره نگاهم کرد و گفت:

- دیگه اذیتت نمیکنم، من هم از اون بازی‌ها خوشم نمیاد، بیا

بریم بازی کنیم بعد بابام بلند شد میگم مارو ببره پارک.

با شنیدن اسم پارک برای بلند شدن وسوسه شدم.

- واقعاً؟ ولی بابام غروب میاد دنبالم.

دم گوشم آروم گفت:

- تا قبل از اینکه بابات بیاد میریم، اینطوری مجبور میشه

منتظرمون بمونه.

با اینکه بابا عصبانی می‌شد اما به بازی کردن توی پارک با کلی

اسباب بازی های متنوع و هیجان انگیز می‌ارزید.

- باشه، ولی قول بده از اون بازی‌ها...

میون کلامم پرید.

- قول میدم، پاشو.

با کمک میثم آروم آروم از خونه بیرون زدیم و به طرف حیاط رفتیم، میثم خواست دوچرخه سواری کنیم اما من می‌ترسیدم مثل اون روز بشه و مخالفت کردم، برعکس قبل اصراری نکرد و من با خیال آسوده تری بهش پیشنهاد دادم قایم موشک بازی کنیم.

مشغول بازی کردن شدیم و نوبت به قایم شدن من رسید.
میثم چشم‌هاش رو بست و من سریع به طرف پشت خونشون

رفتم و با دیدن در نیمه باز انباریشون ذوق زده در رو باز کردم و پشت در پنهون شدم. صدایی از میثم نمی‌اومد و قرار بود بی سروصدا بازی کنیم تا عمو اکبر بیدار نشه، چند دقیقه ای طول کشید و مشخص بود نمی‌تونه پیدام کنه، ریز ریز براش می‌خندیدم و حسابی که دلم خنک شد به طرف در حرکت کردم، همین که خواستم دستگیره ی در رو بگیرم میثم رو مقابل خودم دیدم.

انتظار داشتم دوان دوان سر جای خودش برگرده و سُک سُک بگه اما نگفت و فقط نگاهش خیره ی لباس تنم شد، از نوک پا تا

موهای بافته شده رو نگاه کرد و بی هیچ حرفی چند قدم به جلو اومد.

سریع اعتراضی کردم.

- قرار نبود جر زنی کنی! برو اونور می‌خوام برم سُک سُکم رو بزنم.

قصداشتم کنارش بزنم که به یکباره مچ دستم رو گرفت و در انباری رو با پاش هل داد تا بسته بشه.

- صبر کن!

نفس توی سینه‌م حبس شد و نخواستم به روی خودم بیارم که میثم منو گول زده.

- برو اونور، میخوام برم بالا اصلاً.

در انباری رو کاملاً بست و دو تا دست‌هاش رو به طرفم گرفت.

- بیا بغلم!

عقب تر رفتم و اشک‌هام آماده ی باریدن شدند.

- تو بهم قول دادی، در رو باز کن!

قدمی به سمتم برداشت و با لحن مهربونی گفت:

- من کاریت ندارم ترانه، بیا بغلم.

برای یک لحظه تمام خاطرات خوبمون جلوی چشم‌هام رژه رفت،

میثم پسر مهربونی بود، همیشه حواسش بهم بود، شاید دیگه

نمی‌خواست ناراحتم کنه، شاید پشیمون شده!

- پیام بغلت که باز اذیتم کنی؟ به قرآن این دفعه به مامانم
میگم میثم.

کنار لبهاش چینی خورد و دستهاش رو باز کرد.

- بیا!

مردد به سمتش قدم برداشتم و خودم رو توی آغوشش جا
دادم، چند ثانیه ای من رو توی بغلش فشرد و نمیدونم چرا باز
اون برآمدگی رو احساس می‌کردم، شبیه به دوچرخه سواری اون
روز!

مضطرب گفتم:

- خب بسه، بریم بیرون دیگه.

اهمیتی نداد و به جای اینکه من رو از خودش جدا کنه، بیشتر

بهم چسبید و حالا مطمئن بودم اون برآمدگی روی شلوارش

توهم ذهن هراسونم نیست!

- چی... چی کار میکنی میثم؟

دستش رو روی کمرم کشید و به آرومی پایین تر برد.

- من میخوام من و تو زن و شوهر شیم، زن و شوهر واقعی!

مثل اینکه خواب نبود، خبری از پشیمونی نبود، میثم همون

میثم نفرت انگیز قبل بود و من به طرز احمقانه ای ركب خورده

بودم.

- بیا با هم بازی کنیم، تو اونجای من رو ناز کن و من...

تقلا کردم تا از بغلش بیرون پیام اما نمی‌شد.

- ولم کن... میخوام... میخوام برم!

با دستش جلوی دهنم رو گرفت و همونطور که تنم رو سفت

توی بغلش نگه داشته بود من رو به عقب تر برد و رو زمین

نشوند، اشک‌هام سرازیر شدند و هر کاری می‌کردم نمی‌تونستم

دستش رو از روی دهنم پس بزنم، یک دستش روی دهنم بود

و دستش دیگه‌ش رو به طرف شلوارش برد، مقابل نگاه مبهوت

و ترسیده ی من شلوارش رو پایین کشید و

دیگه نمیتونم:)

نمیشه:)

نمیشه.....

چشم‌هام رو با ترس بستم و تا جایی که تونستم جیغ کشیدم،

با همون بغض سنگین توی گلوم جیغ می‌کشیدم و عمو رو صدا

می‌زدم. میثم با فشار دستش روی دهنم سعی داشت ساکتم

کنه اما نمی‌تونستم سکوت کنم، جیغ زدنم دست خودم نبود،

باید کمک می‌خواستم، برای جمع کردن تیکه‌های قول شکسته

شده‌ی میثم به کمک عمو احتیاج داشتم!

قبل از اینکه خواسته‌ی میثم عملی بشه، در انباری صدایی

خورد و عمو با صورتی حیرت زده وارد شد، میثم انقدر ترسیده

بود که رنگ به رخساره نداشت و حتی جرئت نمی‌کرد سرش رو

به عقب برگردونه، من اما در عین خوشحالی از اومدنش پر

بغض بودم.

- عمو... عمو... می... میثم... من... منو...

چند قدم جلو اومد و چشم‌های مات و مبهوتش روی میثمی که

شلوارش کف زمین افتاده بود نشست، مسیر نگاهش رو به

طرف من عوض کرد و بعد با صدای بشدت عصبی رو به میثم

گفت:

- چه گوهی داشتی می‌خوردی؟!!

دستش رو بالا گرفت و یک پس گردنی پر سروصدا حواله ی
گردن میثم کرد، میثم سرش رو پایین انداخت و عمو با خشونت
دست من رو کشید.

- بیا برو بالا، اینجا چه غلطی می‌کنید شما دو تا کره خرا!

من رو به طرف در انباری هل داد و قاطعانه گفت:

- برو تو خونه تا من بیام!

اشک‌هام رو با دستم پاک کردم و با قدم‌های تندی به داخل

خونه رفتم، خودم رو بین پتو گم کردم و اهمیتی به لرزش

خفیف تنم ندادم. سردم بود و بیشتر از احساس سرما،

احساس بی‌امنیتی داشتم. هنوز دلم گریه کردن می‌خواست و

انگار هیچی آروم نمی‌کرد، حتی عمو اکبر که فکر می‌کردم آروم می‌کنه اما...

- گمشو، توله سگ به درد نخور.

عمو میثم رو با فحش‌های ریز و درشتی به طرف اتاقش برد و در رو محکم بست. به محض بستن در، با حرص به طرفم اومد و سرم رو بالا گرفت.

- اون تو چه غلطی می‌کردید هان؟ این کارها رو از کجا یاد گرفتید؟

عمو از چی حرف می‌زد؟ من که کاری نکرده بودم!

- عم... عمو... بخدا...من... کاری... نکردم، میثم... بهم گفت

میریم پارک... گفت...

چشم‌هایش دریای خون بودند.

- میثم گوه خورد با تو، چرا من رو بیدار نکردی؟ مگه نخوابیده

بودی؟ هان؟!

انقدر با حرص تکونم داد که نفهمیدم چطور سیل اشک‌هام

شدت گرفتند.

- خدایا خودت ببخش، رحم کن خدا!!

خدا چرا بخاطر کاری که من توش تقصیری نداشتم باید

می‌بخشید و رحم می‌کرد؟ من که بد قولی نکرده بودم، من که

هیچ‌وقت به میثم زور نگفته بودم، من که... .

عمو سراسیمه و پریشون احوال از روی زمین بلند شد و شروع

به قدم زدن های عصبی توی هال کرد. سکسکه‌ی میون گریه راه

نفس کشیدنم رو سد کرده بود و دلم عجیب آغوش مامانم رو

می‌خواست. بهش گفته بودم دوست ندارم اینجا بیام، بهش

گفته بودم و اون باز من رو تنها گذاشته بود، بهش گفته بودم و

اون حالا نبود، نبود که به عمو اکبر و زن عمو شهره ثابت کنه

مقصر من نبودم، من اصلاً بازی‌های میثم رو بلد نبودم و

دوستشون نداشتتم. کاش مامان بود و حداقل اون باور می‌کرد که

مقصر من نبودم! کاش!

صدای بسته شدن در لرزی به تنم انداخت و با چشم‌هایی که

بشدت می‌سوختند به در ورودی خیره شدم. زن عمو برگشته

بود و قبل از رسیدن به داخل خونه با صدای بلندی عمو رو صدا

زد، عمویی که نیم ساعت گذشته با لحنی خشمگین به بابا زنگ

زده بود و ازش خواسته بود زودتر خودش رو به اینجا برسونه.

رسیدن بابا مصادف با کتک زدن من بود و بس!

- عه بیداری؟ پس چرا جواب نمی‌دی اکبر؟

زن عمو با پلاستیک پر سبزی وارد هال شد و از راه نرسیده

مورد توبیخ عمو قرار گرفت.

- من ریدم توی اون سبزی گرفتنت، نمی‌تونستی خونه بمونی؟!

زن عمو اخمی کرد و به منی که با ترس نگاهش می‌کردم زل زد.

- باز چی شده؟ خوبه گفتم هاجر کارم داره ها، چه خبر شده حالا،

میثم کجاست؟

عمو، زن عمو رو بی جواب گذاشت و با حرصی آشکار به طرف

حیات رفت. رفتنش همانا و سوال پیچ کردن زن عمو هم همانا.

- چی شده ترانه؟ چرا گریه کردی؟ باز دعوا گرفتید؟!

فقط تونستم سرم رو به معنی نفی تکون بدم.

- نکنه باز...

حرفش رو نیمه تموم باقی گذاشت و به طرف اتاق میثم پا تند کرد.

- میثم... ذلیل مُرده در رو باز کن!

زن عمو تقلا می‌کرد در اتاق میثم رو باز کنه اما میثم قفلش

کرده بود، اون هم ترسیده بود، حق هم داشت بترسه، ولی

من... من کاری نکرده بودم و نباید هم می‌ترسیدم!

- چه غلطی کردید باز؟ ترانه نگو که عموت شما دو تا رو لخت با

هم دیده؟!

با یاد آوری اون صحنه‌ها به پتوی مچاله شده توی دستم فشار

بیشتری تحمیل کردم و با صدای گرفته ای گفتم:

- زن عمو... میثم منو... گول زد. گفت میریم پارک... بعدش

رفتیم قایم موشک بازی... من رفتم توی انباری اما...

پلاستیک سبزی روی زمین افتاد و زن عمو دو دست‌هایش رو

روی سرش کوبید.

- خاک به سرم شد!

به ثانیه نکشید که درست شبیه به عمو دعوام کرد.

- خاک توی سرتون کنم، شما دو تا احمق چتونه؟ چه مرضی
دارید هان؟ اومدی اینجا آبروی ما رو ببری؟ نمیگی بابات بفهمه
چی میشه؟

از فرط اضطراب دست‌هایش رو روی صورتش کشید.

- وای خدا... خودت به دادمون برس!

نگاهش به در نیمه باز افتاد و با ترسی که توی لحنش موج
می‌زد بیشتر ترسیدم.

- عموت بدونه منم دیدمتون میدونی چی میشه؟ مگه نگفتم از
این غلط‌ها نکنید؟ مگه نگفتم دستتون به هم بخوره قلمش
میکنم!؟

قبل از اینکه لب باز کنم و حرفی بزنم صدای زنگ خونه در اومد

و از شدت استرس توی جام تکونی خوردم. یعنی عمو به بابام

می‌گفت؟ یعنی می‌گفت من مقصرم؟ یعنی می‌گفت من می‌شم

رو مجبور به انجام بازی کردم؟!!

صدای خشم آلود عمو به گوشم رسید.

- ترانه بیا بیرون!

بغض دوباره به گلوم هجوم آورد و با عجز و التماس به زن عمو

نگاهی انداختم اما دریغ از ذره ای دلسوزی.

- بلند شو، بلند شو که اینجا دیگه جای تو نیست!

بعد از چند دقیقه تعلل و صدا زدن‌های پی در پی عمو کیفم رو برداشتم و با قدم های بی رمقی به طرف حیاط رفتم، بابا دم در منتظرم بود و عمو جلوتر تر از ایستاده بود و غضبناک نگاهم می‌کرد.

- بدو دیگه دختر.

پس به بابا چیزی نگفته بود، با اینکه قلبم آرام و قرار نداشت و عین بید به خودم می‌لرزیدم به طرف بابا دویدم و همین که کنارش ایستادم، بابا رو به عمو گفت:

- ما بریم، از زن داداش تشکر کن.

سرم رو چرخوندم و به تاکسی ای که منتظرمون بود خیره شدم

اما طولی نکشید که جمله ی نیمه دستوری و خبری عمو توی

گوشم پیچید و پریشونم کرد.

- دختر تو برو توی ماشین بشین، من با بابات کار دارم!

* * * * *

قطعاً فالو کردنش ایرادی نداره اما باید بهم حق بده که تعجب

کنم، خصوصاً که من با این پیج حتی پیج شخصی خودم رو هم

فالو نکردم!

« نه مشکلی نیست، فقط چطوری توی پیشنهادی هاتون اومده
بدون اینکه حتی یک نفر از کسایی که شما دنبالش می‌کنید من
رو داشته باشن؟ »

پیامم سریع سین میخوره اما جواب دادن کیارش کمی طول
میکشه و بعد از گذشت یکی دو دقیقه جواب میده.

« الان من آنفالوت کنم همه چیز برمیگرده سرجاش؟ »
بی اراده لبخندی میزنم و مینویسم.

« نه! »

اموجی پوکر مانندی میفرسته و جسارت توی پیامش موج میزنه.

« خب پس من هر چقدر هم توضیح بدم تو برنمی‌گرددی سر
جای اول، پس بهتره بجای این حرف‌ها تبریک بگم ساخت پیج
جدیدت رو، هدف قشنگی داری! »

تمام کلمات یک طرف، سه کلمه‌ی آخر پیامش یک طرف، تا به
حال کسی از قشنگی هدفم حرف نزده بود، اصلاً من هدفی هم
توی زندگیم داشتم؟ چند ثانیه ای میگذره تا یادم میاد من هم
خواسته هایی داشتم! هدف من تو تمام سال‌های زندگیم دور
شدن از مامان و بابا بود و متاسفانه تا به امروز موفق نشده
بودم. از آخرین عدم موفقیتیم یکسالی می‌گذشت، روزهایی که

بالاجبار و برخلاف رتبه ی خوبم مجبور شدم بین دانشگاه رفتن

و خونه موندن مورد دوم رو انتخاب کنم!

گذشته آنقدر دست و بال افکارم رو سفت میبندد که همیشه به

حال و آینده توجه کنم، کیارش درست میگه، من هدف قشنگی

دارم و یک هدف قشنگ، لایق زیباترین تلاش‌هاست.

« خوشحالم که همچین نظری دارید. »

سریع مشغول تایپ کردن میشه.

« ولی من اصلاً خوشحال نیستم. »

پسرک مجهول الحال!

« وا! چرا؟ همین الان گفتید قشنگه که! »

استیکر خنده ای میفرسته و بعد:

« حس خوبی از جمع بستن افعال نمیگیرم، میدونم

خودخواهی و ولی دوست دارم با هر کسی که صحبت میکنم

خودمونی حرف بزنه، اینطوری احساس میکنم مزاحمم. »

شیطونه میگه بهش بگم که حسست راست میگه اما خب حقیقتاً

روم نمیشه، اون بخاطر دعوی من و عارف حضورش توی

دانشگاه رو از دست داده.

« من هم عادت ندارم زود با هر کسی صمیمی بشم! »

دروغ می‌گفتم! من اصلاً از صمیمی شدن بیزارم، از اینکه به یک

آدم جدید اعتماد کنم و اون بخواد ازم سوء استفاده کنه، چه

دختر و چه پسر، برای من هیچ فرقی نداره و شاید به همین

خاطره که دوست‌های کمی دارم.

« احساس میکنم تو و گیسو خیلی با هم فرق دارید، ولی جالبه

خیلی خوب با هم کنار میاید. »

برای اینکه زودتر چتمون به پایان برسه بدون فکر مینویسم.

« امشب کلاً احساستون بهتره دروغ نمیگه! »

اموجی متعجبش و بعد پیامش نشون میده چه گندی بالا

آوردم.

« پس من برم، شب خوش. »

دستی روی صورتم می‌کشم و خجالت زده به صفحه ی چتمون
نگاهی میندازم، مستقیماً مزاحم بودنش رو به روش آوردم و با
این حال نتونستم چیزی جز " شب بخیر " برایش ارسال کنم.
از صفحه‌ی چت بیرون میام و همونطور که زیر لب خودم رو قانع
می‌کنم که حرف چندان بدی هم نزدم، روی پروفایلش کلیک
میکنم. چند عکس از خودش پست کرده و برای اولین بار
ترغیب میشم عکس‌های یک پسر رو نگاه کنم، روی اولین
پستش ضربه‌ای میزنم و با دیدن عکس خودش که با لباس
زمستونیه و توی برف گرفته این بار بدون استرس اینکه بفهمه
دارم نگاهش میکنم جزء به جزء صورت و تیپش رو دید میزنم.

صورت تقریباً لاغر و دماغ قوز دارش بیشتر از هر چیز دیگه‌ای
توجهم رو جلب میکنه، چشم‌های مشکی و ابروهای نازک و
بلندش به صورتش میاد، همچنین تیپ اسپرت و لباس سفید
و مشکیش که هماهنگی قشنگی با پوست گندمی رنگش ایجاد
کرده.

نگاهم رو از عکسش میگیرم و باقی پست‌هاش رو هم میبینم،
توی کپشن آخرین پستش دوباره همون جمله ی " صبر من به
قامت بلند آرزوست " رو میبینم و بعد شبیه به دزدهایی که
وسط دزدی کردن عذاب وجدان گریبان‌گیرشون میشه به خودم

میام و بدون لایک کردن پستش از پروفایلش و اینستاگرام
فاصله میگیرم.

فقط یک هفته از ساخت پیج دومم می‌گذره و تا به امروز صد
دختر من رو فالو کردند. سر هر اعلانِ فالو حسابی ذوق میکنم و
روز به روز از این که این پیج رو زدم بیشتر غرق لذت و رضایت
میشم، بخصوص وقتی که حمایت فالوورها رو میبینم، وقتی
میبینم پست‌ها و استوری‌ها رو بازنشر می‌کنند و سعی دارند
تعداد اعضای پیج رو بالا ببرند، همه‌ی این‌ها باعث میشه
بیشتر قوت قلب بگیرم و برای بهتر شدن روند پیجم همه‌ی
تلاشم رو بکنم.

صدای فروشنده‌ی زن باعث میشه از توی فکر به پیجم که نیم

ساعتی می‌شه بهش سر نزدم در پیام و حواسم رو به

صحبت‌هاش بدم.

- خب عزیزم، گفتم دانشجوئی؟

سری تکون می‌دم.

- بله.

دست از تلمبار کردن اجناس جدیدی که خریده برمیداره و کلافه

میگه:

- خب اینطوری کارمون سخت میشه که.

مضطرب می‌پرسم.

- چطور؟ بابت ساعت کاری می‌گید؟

نگاه خسته‌اش عایدم میشه.

- آره عزیزم، من دنبال یکیم که از نه صبح تا نه شب بتونه توی

مغازه بمونه، خودم تازه زایمان کردم و کلی کار ریخته روی سرم،

دنبال یکیم که بتونه دلی پای مغازه بمونه تا از کار و درآمد

نیوفتم.

حق با اونه و با این حال کم نمیارم.

- خب اگه سر تایم های مشخص پیام چی؟ مثلاً روزهای زوج کلاً

باشم چی؟

با فکر به اینکه کلاس‌های پیام نور غیر حضوری و میتونم یک

سری از کلاس‌های غیر ضروری رو شرکت نکنم به خودم امید

میدم و به لب‌های زن جوون روبه روم خیره میشم.

- گفتم که، یکی رو میخوام همش باشه، یک وقتی میبینی یک

کاری پیش میاد من باید زود برم خونه، مغازه رو به کی بسپرم؟

تو که دانشجویی و باید دانشگاه بمونی.

نچی میفرسته و ادامه میده:

- فایده نداره، بیشتر کسایی که مثل تو دانشجو هستن باید به

صورت نیمه وقت برن سرکار، هستن مغازه هایی که شاگرد و

فروشنده به صورت نیمه وقت بخوان، باید یکمی بگردی گلم.

زن خوش خیال فکر میکنه اولین مغازه‌ای که سر زدم مغازه‌ی
خودشه. دو ساعتی هست که دونه به دونه مغازه‌های آرایشی یا
زنونه رو برای پیدا کردن کار میگردم و دست از پا درازتر
برمیگردم و به مغازه‌ی دیگه ای پناه میبرم.
محزون و ناامید تشکری میکنم و از مغازه خارج میشم، نگاهم رو
یک دور کامل به کوچهی شلوغی که توش هستم میندازم و با
بیرون فرستادن آه عمیقی مسیر خونه رو پیش میگیرم، ترجیح
میدم تا قبل از اومدن بابا به خونه برگردم تا از سیل طعنه و
کنایه‌های ریز و درشتش در امان باشم.

برخلاف میللم که خواستار پیاده رویه تاکسی میگیرم و بعد از
گذشت بیست دقیقه مقابل کوچمون پیاده میشم. به مرد
همسایه که با نوهش توی کوچهست و پر معنی نگاهم میکنه
سلامی میکنم و تا آخرین لحظه سنگینی نگاهش رو روی خودم
احساس میکنم، مثل اینکه علاوه بر بابا، باید به همسایه‌هامون
هم جواب پس بدم!

وارد حیاط میشم و با دیدن کفش‌های بابا جلوی در ورودی آه از
نهادم خارج میشه. این همه برای رسیدن عجله کردم و حالا باید
برای یک بیرون رفتن ساده به هزار روش مورد بازجویی قرار
بگیرم.

در رو به آرومی باز میکنم و با دیدن امین و مامان توی حال به
ناچار لبخندی میزنم.

- سلام.

مامان به استقبالم میاد و سعی داره لبخند گوشه‌ی لبش رو
حفظ کنه اما من به وضوح استرس رو توی نگاهش میبینم.

- سلام مادر، کجا بودی؟ نگرانت شدم.

از راه دور برای امین بوسی میفرستم و در جواب مامان میگم:

- نگرانی نداره که، بیرون بودم.

میخواد حرفی بزنه که مانع میشم.

- بابا کجاست؟

امین نگاهش رو از تلویزیون میگیره و قبل از مامان میگه:

- حمومه آجی.

خدارو از این بابت که مجبور نیستم همزمان با رسیدنم با بابا

روبه رو بشم شکر میکنم و بعد از تحویل دادن جوابهای

سرسری به سوالهای مامان به اتاقم میرم، شال و کیفم رو روی

تخت پرت میکنم و خودم هم دراز میکشم، درسته اولین روزه

که دنبال کار میگردم اما باید بگم حسابی خستم، مخصوص که

حتی یک مورد امیدوار کننده بین اون همه مغازه و بوتیک نبود

و این یعنی حالا حالاها باید دنبال کار بگردم و نباید خبری از

یأس و ناامیدی باشه.

صدای زنگ ضعیف گوشیم مزاحم استراحتم میشه و ترجیح میدم به همون حال رهاش کنم، برای دومین بار صداش در میاد و این بار مجبور میشم تکونی به خودم بدم و گوشی رو از توی کیفم بیرون بکشم. با دیدن اسم گیسو پوفی بیرون میفرستم و بعد از کمی تعلل جوابش رو میدم.

- جانم؟

مثل همیشه معترضه.

- جانم و کوفت، چرا جواب نمیدی؟

نفس عمیقی میکشم.

- خستم گیسو، زود بگو کارت رو.

- همچین میگی خستگی انگار معدن کار میکنی، مثل خودم

میخوری و میخوابی دیگه، الان هم پاشو آماده شو پیام دنبالت

بریم بیرون، خستگی مستگی هم حالیم نیست!

بیرون؟ این ساعت از شب؟ بیچاره تقصیری هم نداره چرا که از

زندگی درخشان من بی خبره.

- نمیتونم پیام عشقم، بذار واسه یک وقت دیگه.

- یعنی چی نمیتونم؟ با بچه‌ها قرار گذاشتیم شام رو کنار هم

باشیم، مهسان و بابک و کیارش هم هستند، حسین بی نمک

هم میاد، خیلی خوش میگذره، پس باید بیای!

متقاعد کردنش مثل همیشه کلافه کننده‌ست و ترجیح میدم

بیچونمش.

- خیلی خب بذار به مامانم بگم ببینم چی میگه.

الکی ازش فرصت میخوام تا بهونه‌ی خوبی رو برای نرفتن پیدا

کنم و اون هم زودی تماس رو قطع میکنه، نگاه سردرگمی به

اتاقم میندازم و بعد از یکی دو دقیقه خود درگیری، زیر لب با

خودم میگم:

- چه اشکالی داره برم؟ از خونه موندن که بهتره!

یقین دارم که بابا اجازه‌ی بیرون رفتن رو بهم نمیده ولی خیلی

از آدم‌ها با اینکه میدونن خواسته‌شون هیچ نتیجه‌ای نداره باز

هم تلاش میکنند و من هم دلم میخواد جزء همین آدم‌ها

باشم.

از اتاقم بیرون میام و به مامانی که سرگرم درست کردن شامه

خیره میشم.

- بابا نیومد؟

دست از کار کردن برمیداره و نگران نگاهم میکنه.

- چی شده ترانه؟ امشب خیلی از بابات می‌پرسی، دلتنگشی؟

توی اتاقه داره موهاش رو خشک میکنه.

بی اختیار لبخندی میزنم، من خیلی وقته دلم برای هیچکس

تنگ نمیشه و نسبت به همه چیز و همه کس بی‌حسم!

- میخوام برم بیرون، خودت بهش بگو دیگه.

تکونی به خودم میدم و میخوام به اتاقم برگردم که لحن تعجب

برانگیز مامان توی جام میخکوبم میکنه.

- الان؟! کجا مادر؟ با کی؟

نفس عمیقی میکشم.

- با دوستهام میرم بیرون، نگران نباش.

منتظر نمیومم تا حرف دیگه‌ای به زبون بیاره و با قدم‌های

تندی به سمت اتاقم میرم. مانتو و شلوارم موردی نداره و فقط

مقنعه‌م رو با شالی که با رنگ‌های متنوع داره عوض میکنم و

گوشی و کیفم رو برمیدارم. به آیینه‌ی میز آرایشم خیره میشم و

با فکر به اینکه اگه آرایش کنم قطعاً رفتنم کنسل میشه

بیخیال رنگ و روح بخشیدن به صورتم میشم.

خروج من و بابا از اتاق هامون همزمان اتفاق می افته، با دیدنم

هر دو ابروش رو بالا میفرسته و سوالی نگاهم میکنه، من هم

شبيه به توله شیرهایی که دوست دارند زودتر شجاع و نترس

بودن رو یاد بگیرند سری تکون میدم.

- بله؟

نگاه چپ چپی به من و مامانی که با ترس و فاصله‌ی کمی کنار

ماست میندازه و مامان رو مخاطب خودش قرار میده.

- چه خبره؟ این کجا میره؟

این معمولاً به درخت میگن و شامل من همیشه، پس بهتره که
به راهم ادامه بدم. تکونی به خودم میدم و رو به مامان " فعلاً "
ای میگم و کنار جا کفشی میشینم، کتونی سفیدم رو از توی جا
کفشی درمیارم و حین پوشیدن صدای معترض بابا رو میشنوم.

- نمیشنوی مگه تو؟ کجا داری میری این وقت شب؟

سکوت بهترین جواب برای کسیه که برای خشمگین شدن،

دنبال کوچیکترین بهونه‌ست!

- آمنه تو که لال نیستی، هستی؟ این داره کجا میره؟ بی

صاحابه مگه این دختر؟

میزان نفرت من از کلمه‌ی " بی‌صاحب " خارج از هر واحد

شمارشه، بابا کی میخواد متوجه بشه من و امین شیء و کالا

نیستیم که صاحب داشته باشیم؟

- سوال داری از خودم بپرس!

صدای قدم‌های محکمش رو میشنوم و میتونم حدس بزنم

چقدر حرصش گرفته.

- تو که کر و لالی، میگم کجا داری میری سرخود؟ تا الان هم که

بیرون بودی، چه خبره هر ساعت بیرون؟

از توضیح دادن خوشم نمیاد اما خب مجبورم.

- با دوست‌هام میرم بیرون، زود برمیگردم.

صدای پوزخندش توی گوشم میپیچه.

- همون دست‌هات که میثم میگفت؟! من آبروم رو از کف

خیابون نیاوردم که تو بخوای نابودش کنی، پاشو، حق نداری

جایی بری!

بند کتونم رو به حال خودش میذارم و دستم ثابت و بی حرکت

میمونه.

- من کاری به آبروت ندارم، با دوست‌هام میرم بیرون، تو اگه

خیلی نگرانی جلوی برادرزاده‌ت رو بگیر.

دوباره بند کتونم رو برمیدارم و همین که مشغول گره زدنش

میشم، مامان شروع به پادرمیونی میکنه.

- اردشیر بذار بره، من دوست‌هاش رو میشناسم، میثم برای
خودش چرت و پرت میگه، البته تقصیر اون نیست، تو بهش رو
دادی!

خشم توی صدای بابا غوطه ور میشه.

- تو یکی خفه شو که هر چی این دختره توی روم وایمیسه بخاطر
توئه!

لعنت به من، لعنت به این زندگی که مامانم بخاطر حرف
میشنوه. با حرصی آشکار به طرف بابا برمیگردم.

- با مامان درست حرف بزن، ما رو با شاگردهای بدبختت اشتباه
نگیر، بجای اینکه شرمنده باشی طلبکار هم هستی!

خواستهای من یک بیرون رفتن ساده بود و حالا به یک دعوی

تکراری رسیدم. بابا کنارم می ایسته و با پاهاش لگدی بهم

میزنه.

- بابت چی شرمنده باشم؟ تو از بچگی آتیشت تند بوده تقصیر

منه؟

حتی احمقها هم میدونن یک بچه ی کوچیک، اسم اندامهای

بدنش رو نمیدونه چه برسه به اینکه... .

با شنیدن صدای بغض آلود مامان، سر و کله ی بغض من هم

پیدا میشه.

- میفهمی چی میگی؟ ترانه که بچه بود هیچی حالیش نبود،

کثافت کاری میثم رو تقصیر بچه‌ی من ننداز!

بابا سرش رو به ضرب به طرف مامان میگیره و اغراق نیست اگه

بگم با نگاهش هم مامان رو کتک میزنه.

- اون هم بچه بوده یک گوهی خورده، ده ساله زندگی رو به

کاممون تلخ کردید که چی؟ که الان هر غلطی دلش بخواد بکنه و

من بگم چشم؟!!

نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم و از روی زمین بلند میشم،

دستگیره‌ی در رو لمس میکنم و همزمان میگم:

- باشه ما بچه، ولی تو بی غیرت و بی عرضه بودی که نتونستی

از حق بچت دفاع کنی!

سرمای لذت بخشی کل وجودم رو فرا میگیره و حس خوبی به

تنم تزریق میشه، همین که میخوام از حرفی که زدم و دلم رو

خنک کرده لذت ببرم شالم با شدت از عقب کشیده میشه و

روی زمین می افتم.

- خفه شو دریده!

گردنم برای شدت فشاری که متحمل شده و پوست صورتم

بخاطر گرمای اشک هام میسوزه و مامان با فریاد به طرفم میاد،

من رو توی آغوشش میگیره و با دیدن صورت جمع شده از

گریه زاریش درد گردنم فراموشم میشه.

- چیکارش داری بچم رو... خدا ذلیلت کنه... خدا داغت رو بذاره

روی دلم!

مشغول نوازشم میشه و امین بالاخره هشیار میشه و از اتاقش

بیرون بیاد، بیچاره برادرم... قشنگترین دوران زندگیش بخاطر

من خراب شده!

- چی شده؟ آجی خوبی؟ بابا...

حاضره بمیرم و بغض توی صداسش رو نشنوم.

- باز آبجیم رو زدی؟ آره؟

بابا جوابی به امین نمیده و با فحش‌های زیر لبی کمی از ما
فاصله میگیره، ماما و امین مشغول نوازش کردن صورت و
پرسیدن حال میشن و من برای دلخوشیشون سری تکون
میدم.

- خوبم ماما، برو کنار میخوام برم.

مصراغه تکونی به خودم میدم و بابا دوباره به سمتم میاد و بهم
حمله ور میشه.

- هیچ قبرستونی نمیری، هیچ جا نمیری!

دستم رو با حرص میکشه و با چند هل مردونه من رو به طرف
اتاقم پرت میکنه، صدای التماس‌های ماما و امین به گوشم

میرسه و برای اینکه بیشتر از این اذیت نشن از مقاومت کردن
پشیمون میشم و با بستن در اتاقم خیال هر سه شون رو راحت
میکنم. به در تکیه میدم و شبیه به آدمی که از دیدن فیلم
تکراری زندگیش خسته شده و هیچ امیدی برای ساختن
دوباره‌ی اون نداره حق میزنم.

- کاش... هیچ وقت به دنیا... نمی اومدم!

دستم روی سینه‌م مشت میشه و با بغضی که سعی دارم
کنترلش کنم لب میزنم.

- کاش... به دنیا... نمی آوردی ماما... کاش!

صدای زنگ گوشیم باعث میشه برای لحظه‌ای مکث کنم، گیسو

توی این لحظه منتظر خبر منه و من از اینکه به دنیا اومدم

گله‌مندم. چه زندگی عجیب و تأمل برانگیزی!

برای جواب دادن مرددم اما بهتره که خیالش رو راحت کنم و

بتونه به قرارش برسه، بغضم رو چند باری قورت میدم و صدام

رو صاف میکنم، با این حال حتی اگه بفهمه گریه کردم هم مهم

نیست، دیگه هیچی مهم نیست!

تماس رو وصل میکنم و قصدم اینه که فقط یک کلام بگم نمیام

و تماس رو قطع کنم.

- الو؟ ترانه کجایی؟ سه ساعته منتظرتم بعد دیر...

- من نمیتونم پیام گیسو، خداحافظ.

نزدیک به یک ربع پشت سر هم زنگ میزنه و وقتی جوابی
عایدش نمیشه دست از زنگ زدن برمیداره. با گوشه‌ی شالم به
داد بینی سیل زده و صورت اشک آلودم میرسم و با شنیدن
صدای مامان تکیه‌م رو از در میگیرم.

- ترانه؟ مامان جان؟

در رو باز میکنه و سعی داره آرومم کنه.

- خوبی فدای تو بشم؟

دستهاش رو روی سر و صورتم می‌کشه و زمزمه وار میگه:

- مادر بمیره برات، ببخش، ببخش منو!

لبخندی از زور استیصال میزنم.

- تو رو چرا؟ خوبم من، برو پیش امین، بچه هر بار ما رو میبینه

به هم میریزه.

برای چند لحظه خیره نگاهم میکنه و بعد طوری که میخواد بچه

گول بزنه میگه:

- باشه، من برم براتون کتلت درست کنم.

با این بغض حجیمی که سراسر گلوم رو توی مشتش گرفته

قطعاً یک لقمه‌ی کوچیک هم از گلوم پایین نمیره. سکوت‌م مامان

رو بیشتر اذیت میکنه و با قدم‌های تندی از اتاق بیرون میره.

دستم روی دکمه‌های مانتوم میشینه و با یک حرکت از تنم

درش میارم، کش مو رو از موهام جدا میکنم و با دراز کشیدن
روی تخت به آغوش خواب پناه میبرم.

صدای ویبره‌ی گوشی آنقدر توی گوشم وز وز میکنه که به سختی
چشم باز میکنم، پتو رو با حرص از روی تنم کنار میزنم و با
دیدن شماره‌ی گیسو به معنای واقعی کلمه عصبانی میشم.
میدونم که اگه جواب بدم قطعاً فحش بارونش میکنم و به
همین دلیل رد تماس رو میزنم. با چشم‌هایی نیمه باز توی
صفحه‌ی گوشی دنبال گزینه حالت پرواز میگردم و قبل از اینکه
توی فعالش کردنش موفق بشم، شماره‌ی ناشناسی که بشدت

آشناست روی صفحه‌ی گوشی نمایان میشه، بین جواب دادن

تردید دارم و لحظه‌های آخر تماسش رو به اجبار کنجاویم

جواب میدم.

- بله؟

- بله و بلا، کثافت با خط خودم زنگ میزنم جوابم رو نمیدی نه؟

امان از دست گیسو و مچ گیری‌هاش.

- حتماً رو مخمه زنگ زدنت، این شماره‌ی کیه؟

مکثی میکنه و بعد با لحنی که ته مایه‌ی خنده داره میگه:

- یعنی شماره‌ی کیارش جونم رو سیو نکردی؟ نه، دختر بد!

غضبناک میگم:

- پیش کیارشی؟ کی گفٲ با گوش۱ اون زنگ بزنی؟ گیسو بخدا

قسم...

صدای ضعیف کیارش به گوشم میرسه و حرفم رو قطع میکنه.

- دعواش نکن، نگرانٲ بودیم گفتیم زنگ بزنیم حالت رو

بپرسیم.

من نخوام حالم رو بپرسن باید دقیقاً چه شخصی رو ببینم؟

مکٲم آنقدر طولانی میشه که گیسو باز شروع به کرم ریختن

میکنه.

- خیلی خب مظلوم نشو حالا، حالت چٲوره؟ خوبی؟

حرفم رو توی پوف طولانی ای که میکشم جا میدم.

- خوبم.

صدای بوق ماشین‌ها از پشت گوشی میاد و بی اختیار نگاهم به

روی ساعت دیواری کنج اتاق میفته، ساعت نزدیک یازده شبه و

گیسو با کیارش بیرونه!

- خوبی و نیومدی؟

- نتونستم پیام، حالا دیدمت میگم بهت.

بی پروا میگه:

- اگه بخاطر کیارش میگی گوشی روی بلندگو نیست، بگو راحت

باش!

وای که دلم میخواد از همین راه دور خفه‌ش کنم.

- نه چیز خاصی نیست، کاری نداری؟

نمیدونم چه جونی پشت گوش می‌ده که غش می‌خنده و

بعد در جواب من میگه:

- نه جووو کاریت ندارم، تو که جواب من رو نمیدی، کارت

داشتم از گوشه‌ی کیا جون زنگ می‌زنم.

صدای "عه" ی کشیده‌ی کیارش میاد و خودم رو کنترل می‌کنم تا

فحشی از دهنم خارج نشه.

- باشه، دیگه برو، خداحافظ.

میخواد باز حرفی بزنه که زود گوشه‌ی رو قطع می‌کنم و با حرص

دکمه‌ی پاور گوشه‌ی رو می‌زنم و خاموشش می‌کنم. گاهی اوقات

مثل الان از دوستی با گیسو پشیمون میشم، از بس که هر
حرفی رو جلوی هر کسی به زبون میاره، من هم که توی اینجور
مواقع فرقی با یک لال واقعی ندارم و فقط میتونم توی دلم
فحشش بدم.

نیم ساعتی توی جام غلت میخورم و وقتی که بی خوابی کلافه
میکنه به سراغ گوشیم میرم، روشنش میکنم و با روشن کردن
اینترنتم حجم زیادی از پیام رو توی واتساپ دریافت میکنم،
کنجکاوانه وارد برنامه میشم و با دیدن اسم گپی که توش
عضوم نفس عمیقی میکشم.

عنوان " عکس مکس " برای گروه به طرز واضحی نشون دهنده‌ی پیام‌های توی گپه، با این حال وارد گپ میشم و چت‌هاشون رو میخونم.

« بذار برسیم بعد عکس بخواه. »

گیسو در جواب بابک گیفی فرستاده و کیارش رو برای ارسال

عکس‌ها صدا کرده، بی حوصله پایین تر میام و دنبال

عکس‌هاشون میگردم؛ چند تا فیلم و بومرنگ و بعد حدود سی

تا عکس دسته جمعی از همشون که حسابی من رو برای دید

زدن ترغیب میکنند.

چند دقیقه‌ای مشغول نگاه کردن عکس‌ها می‌شوم و نزدیکی
گیسو و کیارش و کنار هم نشستنشون توی کافه، از دیدن
بقیه‌ی عکس‌ها منصرف می‌کنم؛ نمیدونم چرا گیسو آنقدر زود
به کیارش اعتماد کرده و باهاش صمیمیه، حتی نمیدونم حسی
بهش داره یا نه اما هر چی که هست حس خوبی به نزدیکی
بینشون ندارم.

میخوام که بدون هیچ حرفی از گپ لغت بدم اما یک حس بهم
میگه این کارت نهایت بی‌شعوریه، حتی به این حساسیتم هم
حس خوبی ندارم؛ قبلاًها هر طوری که می‌خواستم رفتار می‌کردم
الان برای کوچیک‌ترین حرف یا رفتاری تردید به سراغم میاد.

رو به پهلو دراز می‌کشم و بعد از یکی دو دقیقه خودخوری کردن
پیامی توی گپ می‌فرستم.

« من که نبودم، من رو چرا عضو کردید؟ »

به محض تیک خوردن پیامم مهسان از گپ لفت می‌ده و باعث
میشه بیشتر کنجکاو بشم و بنویسم.

« چرا لفت داد؟ مگه مهسان هم نیومده بود؟ »

ظاهراً هیچکس آنلاین نیست و من با ذهنی مشغول‌تر از قبل
از واتساپ خارج می‌شم و سری به پیجم می‌زنم، به هایلایت‌های
پیج نگاهی میندازم و دنبال ایده‌ی خاصی برای گذاشتن پست

جدید میگردم و همین حین پیامی که کیارش توی گپ میفرسته
حواسم رو پرت خودش میکنه.

« اومده بود، حتماً دوست نداشته بمونه. »

امروز آخرین روزیه که همه‌ی بچه‌ها توی کلاس حضور دارند و
این حضور رو هم مدیون استاد اقتصاد و تأکیدش به اجباری
بودن حضور در کلاس هستم؛ برعکس بچه‌ها من اصلاً دوست
ندارم به تعطیلات عید نزدیک بشم، حسابی به اومدن به
دانشگاه عادت کردم و نمیدونم باید توی این مدت چطور خودم
رو سرگرم کنم.

توی یک هفته‌ی اخیر به چند جایی از بابت کار سر زدم اما هنوز

که هنوز به نتیجه‌ای نرسیدم و در عین ناامیدی امیدوارم،

میدونم که بالاخره هم یک کار خوب و نزدیک به خونه و هم

سازگار با شرایط دانشجویی پیدا میشه و با پیدا کردن کار، تازه

سخت ترین مرحله شروع میشه و اون چیزی نیست جز راضی

کردن مامان و بخصوص بابا!

نیشگونی دردناک از گیسو دریافت میکنم و حواسم به جای

اولش برمیگرده.

- کجایی ترانه؟

زیر چشمی نگاهش میکنم.

- همینجا دیگه.

- پس چرا نکته برداری نمیکنی؟

جواب این سؤال پیش فکر و خیالاتمه که همیشه مزاحمم

میشه.

- تو نوشتی که، میگیرم ازت.

به آنی سر استاد به سمت ما متمایل میشه و در کسری از ثانیه

من و گیسو لال میشیم، استاد مرد و مسنمون با کمال جدیت

به تدریستش ادامه میده و ذهن بیخیال من دوباره کارش رو از

سر میگیره اما این بار به سمت کار و مشغله‌های خودم نمیره،

به سراغ قضیه‌ی مهسان و سکوت عجیب و غریب گیسو و باقی

بچه‌ها میره، به سراغ عبوس بودن بابک و فاصله گرفتن آشکار
مهسان از جمع ما میره.

- چرا این بیست دقیقه تموم نمیشه آخه!

بدون اینکه سرم رو تکونی بدم زیر لب در جواب گیسو میگم:

- خیلی عجله داری‌ها، خوبه روز آخره.

پوفی بیرون میفرسته و ذهن من دوباره درگیر سکوت و

جوابهای سر بالای گیسو میشه، حتماً یک اتفاقی افتاده، یک

اتفاق که هیچکدومشون دوست ندارند تعریفش کنند، یک

اتفاق که کیارش هم ازش خبر داره و دوست نداره کسی جز

خودشون این رو بفهمه، این رو وقتی فهمیدم که توی گپ

بصورت غیرمستقیم بهم فهموند کنجکاوی نکنم و نخوام بفهمم

چی شده، ولی من باید بفهمم چی شده، چی شده که این روزها

رفیق پر حرف من ساکت شده و به من چیزی نمیگه!

برخلاف گله‌ی گیسو زمان زودتر از همیشه میگذره و با خروج

استاد از کلاس همگی شاد و شنگول و با کلی سروصدا به بیرون

میرن، بابک بدون اینکه مثل همیشه منتظر ما بمونه برای ما

سری به معنای خداحافظی تکون میده و با همراهی حسین از

کلاس خارج میشه، مهسان هم بدون ذره‌ای توجه به گیسو از

من خداحافظی میکنه و میره؛ در نهایت من و گیسو و چند تا

دختر دیگه توی کلاس میمونیم، نگاهی پر معنی به گیسو

میندازم و خودم هم متوجهی عدم کنترل روی کنجاویم

میشم. - میشه بگی چه خبره گیسو؟

سرش رو توی کوله اش میندازه و سؤال بی ربطی می پرسه.

- گوشیم کو؟ ای بابا!

نگاهی به دست هاش میندازم، گوشیش توی دستشه و

دنبالش میگرده؟

- توی دستته!

لبخندی تصنعی میزنه.

- عه آره.

گیسو واقعاً آدم بشدت بی استعداد توی دروغ گفتن و پرت
کردن حواس آدم‌هاست.

- خب حالا بگو چی شده؟ مهسان چرا اصلاً محلت نمیده؟
قیافش درهم میشه.

- به درک که محل نمیده، الان میشینم زار زار گریه میکنم میگم
وای مهسان جون تورو خدا محلت رو به ما بده!
قشنگ حرص میخوره.

- آروم باش!

از روی صندلیش بلند میشه و کوله‌اش رو روی شونه‌ش
میندازه.

- آرومم عشقم، بیا بریم دیر میشه.

این یک مورد اصلاً به گیسو نمیداد، مخصوصاً حالا که روز آخر

دانشگاهست و میدونه حالا حالاها نمیتونیم هم رو ببینیم.

- چه دیری؟ امروز یکم باهم وقت میگذرونیم.

من هم از روی سندلیم بلند میشم و مقابلش می ایستم، سرش

رو با حرص تکون میده و حالت صورتش بامزه میشه.

- حالا که فضولیت گل کرده میخوای باهام وقت بگذرونی؟

خودتی ترانه!

تقصیر من نیست، خودشون زیادی مشکوک اند. دستش رو

میگیرم و حین خروج از کلاس میگم:

- من تعجب میکنم چطور تونستی یک هفته جلوی دهن لقت

رو بگیری و به من که نزدیک ترین دوستتم چیزی نگی؟

نگاهم به روی نیمرخ صورتش میفته و اون با مکثی طولانی

جواب میده.

- چون نمیتونم بگم، قول دادم راجع بهش با کسی حرف نزنم.

مشتی حواله‌ی پهلوش میکنم.

- من کسی‌ام؟

سرش رو به نفی تکون میده و با هم از راهروی دانشگاه گذر

می‌کنیم.

- نه ولی نمیتونم بگم، گیرنده جون من.

دیگه اصرار نمیکنم اما قیافم ناراحتیم رو فریاد میزنه.

- مرگ گیسو ناراحت نباش، به موقعش خودت میفهمی، بعدش

هم چیز مهمی نیست اصلاً، بعضیا گندهش کردند.

منظورش از بعضیا کیه؟ احتمالاً مهسان! بی اختیار در جوابش

میگم:

- تو که با مهسان خوب بودی پس چرا...

به یکباره دستش رو بالا میاره و با ذوق تکونش میده، مسیر

نگاهش رو دنبال میکنم و در کمال ناباوری به کیارش میرسم.

اینجا چیکار داره؟

- اومدش، بیا بریم.

متعجب می‌پرسم.

- کجا بریم؟ چی میگی گیسو؟

دستم رو با اشتیاقی وصف نشدنی میگیره و مجبور میشم

همراهیش کنم، تا رسیدن به در خروجی دانشگاه چیزی نمیگم

و درست چند قدم مونده که به کیارش برسیم، مانتوی گیسو رو

میکشم و مانع از راه رفتنش میشم.

- میگم کجا؟ این چرا اومده اینجا؟ معلوم هست میخوای چیکار

کنی؟

چپ چپ نگاهم میکنه.

- میخوام برم بمب اتم هوا کنم، بابا دوستمونه‌ها، تو چقدر بی

احساسی، بخاطر من و تو از دانشگاه افتاد، یادت رفته؟

وای که دلم میخواد خفه‌اش کنم! میخواد قدمی برداره و به طرف

کیارشی که لبخند زنان در حال نظاره کردن ماست، بره که باز

سد راهش میشم.

- بیا خودمون بریم بیرون، به این چرا گفتم بیاد؟ اصلاً معلوم

هست نسبت...

میون کلامم میپره و با شنیدن حرفش حسابی لال میشم.

- من نخواستم، خودش گفت ترانه اون شب نتونست بیاد امروز

بریم بیرون که جبران اون شب باشه، بچم خیلی خره میدونم!

گیج و سردرگم به چشم‌های پر ذوق گیسو نگاه می‌کنم و از این

مکت طولانی سوءاستفاده می‌کنم و من رو به دنبال خودش

میکشونه، کیارش همزمان سرش رو تکونی میدم و سلامی

می‌کنم، گیسو پر انرژی و من با تعلل جواب سلامش رو میدیم و

کیارش نگاه خیره‌ش رو به من می‌دوزه.

- یه قرار دوستانه آنقدر تعجب نداره‌ها، اگه اذیت میشی یا

دوست نداری...

گیسو مهلت نمیده حرف کیارش تکمیل بشه و عین بچه‌های

عجول و رو مخ میگه:

- چه اذیتی؟ زود باش، راننده‌ی پراید حرکت کن!

کیارش تک خنده‌ای می‌کنه و به طرف ماشینش که کنار خیابون

پارکه قدم برمی‌داره، میخوام دوباره سر گیسو غر بزnm و دنبال

چرایی این قرار بگردم اما مثل همیشه به سکوت دعوتm می‌کنه.

- توروخدا نگو چرا داریم باهاش میریم، پسر غریبه نیست که

ترانه، دوستمونه، من تا به کسی اطمینان نداشته باشم که

باهاش بیرون نمیرم، پس نگران نباش، احتیاط خوبه ولی نه به

اندازه‌ی که تو داری، بابا یکم شل بگیر!

شاید حرفهای گیسو درست باشه اما من از نزدیک ترین

آدمهای زندگیم ضربه خوردم، چرا باید به یک پسر غریبه که

حتی سه ماه هم نشده میشناسمش اعتماد کنم؟ اصلاً چرا باید

باهاش بیرون برم؟

به خودم که میام خودم رو کنار ماشین کپارش و مقابل گیسویی

می بینم که چشم انتظار منه.

- بشین تا من هم برم بشینم.

چشم غره‌ای نثارش می‌کنم و با بی میلی دستگیره‌ی در رو

تکونی میدم و روی صندلی عقب میشینم، گیسو هم با کمال

راحتی روی صندلی جلو میشینه و کپارش سریع ماشین رو به

حرکت درمیاره، آنقدر برای همین چند دقیقه توی ذهنم

داستان‌های مختلف و ترسناک می‌سازم که متوجه‌ی صحبت‌های

گیسو و کیارش نمی‌شم؛ از یک طرف مضطربم و از یک طرف
مشکوک، هر چی بیشتر فکر می‌کنم به رفتارهای کیارش بیشتر
شک می‌کنم، احساس می‌کنم با دلیل خاصی سعی داره نزدیکم
بشه، شاید هم از طرف آدم خاصی و اون آدم کی می‌تونه باشه
جز...

صدای تقریباً بلند گیسو باعث میشه افکارم رو کنار بزنم.

- حواست کجاست ترانه؟

کلافه در جوابش میگم:

- همین‌جا.

چشم و ابرویی برام میاد.

- کیارش می‌پرسه کجا بریم.

توی دلم به خودش و کیارش لعنت می‌فرستم.

- نمیدونم.

لب‌هاش رو با حرص غنچه می‌کنه و با لحن خنده داری رو به

کیارش میگه:

- کیارش ترانه میگه نمیدونم کجا بریم.

کیارش لبخندی میزنه و خیره به گیسو میگه:

- گفتم نظرتون رو بپرسم بهتره، الان یه جا به سلیقه‌ی خودم

بردمتون خوشتون نیومد چی؟

چپ چپ نگاهش می‌کنم و اون همچنان نگاهش به گیسوئه و

این خیرگی اعتراض گیسو رو هم در میاره.

- با ترانه میخوای حرف بزنی من رو چرا نگاه می‌کنی؟ قهرید

مگه؟ ای بابا!

نمیدونم چرا خنده‌ام میگیره و به سختی جلوی خودم رو میگیرم

تا آثار خنده توی صورتم نمایان نشه، کیارش اما با لحنی حرص

آلود میگه:

- خیلی خب، الان میبرمت یه جا مجبورت میکنم کشک

بادمجون بخوری تا یاد بگیری...

گیسو عین بچه کوچولوها جیغی میکشه و با لحن کشیده‌ای

میگه:

- من از هر چی کشک و کشک بادمجونه متنفرم، میدونی که؟

طوری صحبت می‌کنند که انگار از همه‌ی خصوصیات همدیگه

مطلعن و این برای منی که دوست صمیمی گیسو هستم و

اولین باره که میشنوم از کشک بدش میاد مایه‌ی تأسفه.

نیمی از راه با کل‌کل‌های گیسو و کیارش میگذره و آنقدر کلافه

میشم که ناخودآگاه میگم:

- میشه یکم آهنگ بذارید؟

کیارش سرش رو به سمتم مایل میکنه و نگاه گنگی به روم
میندازه، یک لحظه شک میکنم که چیز بدی گفتم و خبر ندارم
که گیسو مهر تأییدی به روی تردیدم میزنه.

- چشم عزیزم، خفه میشیم.

کیارش کوتاه میخنده.

- حق داره بنده خدا، مخ میخوری مخ، من موندم چطوری...

باز هم گیسو و میون کلام پریدن‌های همیشگیش.

- با عمم حرف نزدم که، با تو حرف زدم، پس توام مخ میخوری،

حالا برو یه آب میوه‌ای چیزی بخر برامون، گلوم خشک شد.

لبهام رو روی هم فشار میدم تا خندهام نگیره، توجهم به چشم غلیظی که کیارش در جواب گیسو میگه جلب میشه، چند دقیقه‌ای میگذره و بعد کیارش نزدیک بستنی فروشی ای ماشین رو نگو میداره تا به درخواست گیسو جامه‌ی عمل بپوشونه.

کمر بندش رو کنار میزنه و به طرف گیسو میچرخه.

- گفتم اول بریم شام بخوریم، اینطوری اشتها...

گیسو جسورانه میگه:

- جا دارم من، تو حالا برو یه شیرموز برام بگیر.

این حجم از راحتی گیسو رو هیچ جوره درک نمیکنم، مطمئنم که
یک رابطه‌ای بین این دو تا هست و من خبر ندارم.

- ترانه تو چی میخوری؟

آنقدر راحت می‌پرسه که احساس می‌کنم من یک چیزی کم دارم
و حالت عادی ندارم. مکث طولانی میشه و گیسو به جام میگه:

- ترانه آب طالبی دوست داره.

کیارش سری تکون میده و از ماشین پیاده میشه، به محض
رفتنش گیسو با حرص به طرفم برمی‌گرده.

- آخه تو چرا اینطوری می‌کنی؟

تکونی به خودم میدم و با نشستن روی قسمت میانی صندلی با
گیسو چشم تو چشم میشم.

- تو باید بگی چی کار داری می‌کنی، یه جوری با هم رفتار می‌کنید
انگار...

- جواب سوال رو با سوال نمیدن ترانه، بگو چته؟ چرا هر پسری
رو می‌بینی تا یه سلام بهت میکنه ترش میکنی؟ بابا دیگه
دانش آموز نیستیم که، خیر سرمون اومدیم دانشگاه عشق و
حال کنیم و خوش بگذرونیم.

- چه تعبیر جالبی از خوش گذرونی داری واقعاً، بیرون رفتن با یه
پسری که درست نمیشناسیش خوش گذرونیه؟

حرص توی لحنش موج میزنه.

- بابا مگه میخوره ما رو؟ چیکار کرد توی این نیم ساعت؟

میخوام که جواب قانع‌کننده‌ای بهش بدم اما با نزدیک شدن

کیارش به ماشین ترجیح میدم چیزی نگم و غرغر گیسو رو

تحمل کنم.

- تا نفهمم چرا اینطوری دوری می‌کنی و دلت پیش کیه ولت

نمی‌کنم!

رفیق ساده لوح، توصیف مناسبی برای شخصیتی مثل گیسوئه.

واقعاً فکر می‌کنه من عاشق کسی‌ام و به همین خاطر از پسرها

دوری می‌کنم؟ از این بابت که آنقدر ساده و معمولی فکر می‌کنه

خوشحالم، خوبه که از گذشته‌ی من خبر نداره، خوبه که
نمیدونه چرا از پسرها فراریم، شاید اگه بدونه اعتماد اون هم به
همه‌ی پسرها خراب بشه و من این رو نمیخوام.

کیارش سینی حاوی یک شیرموز پر و پیمون و دو آب طالبی رو
به طرفمون میگیره.

- بفرمایید!

گیسو با هیجانی خاص ازش تشکر میکنه و من هم با خجالتی
توأم با عصبانیت آب طالبیم رو از دستش میگیرم، چند
ثانیه‌ای نگاهشون می‌کنم و همین که میخوام لبهام رو به نی
توی لیوان نزدیک کنم گیسو اشتهام رو کور می‌کنه.

- می‌بینم که ست می‌خورید شیطون‌ها!

کیارش هم مثل من از خوردن منصرف میشه ولی لحنش
بشدت عادیه.

- خوشمزه‌ست؟

فکر نمی‌کنم بتونه حواس گیسو رو پرت کنه.

- بذار بخورم حالا!

کیارش سری تکون میده و با لحن بامزه‌ای میگه:

- پس شیر موزت رو بخور، حرف نزن!

خنده‌ام میگیره و از دست خودم عصبانی میشم، توی این

وضعیت اصلاً نباید بخندم و برای خفه کردن خنده‌م شروع به

خوردن آب میوه می‌کنم، خوشبختانه توی کنترل کردنش
موفق میشم و هر سه‌تامون در سکوتی پر صدا مشغول خوردن
میشیم. کپارش زودتر از ما آب میوه‌ش رو تموم می‌کنه و به
بهونه‌ی حساب کردن از ماشین پیاده میشه، رفتنش همانا و
برگشتن گیسوی غضبناک به طرفم همانا.

- چرا ازم دفاع نکردی هان؟

انتظار داره از چی دفاع بکنم؟ حرف‌هایی که احساس می‌کنه

نمک دارند در صورتی که اصلاً خنده دار نیستند؟

- عین برج زهرمارید هردوتون، واقعاً به هم میاید!

با غیض ضربه‌ای به شونه‌اش میزنم.

- بس کن این مزخرفاتت رو، شوخی هم حدی داره، میدونی من

حساسم جلوی این پسره هی نمک نریز، بخدا قسم دیوونه

میشم یه چی بهت میگم بعد...

- خب توام می‌گفتی، توام عین اون می‌ریدی به ذوقم!

صدای باز شدن در ماشین میاد و هردومون تغییر حالت میدیم،

گیسو صاف می‌شینه و من هم به در می‌چسبم، کیارش نگاه

معناداری حواله‌ی گیسو میکنه و انگار میدونه چی بینمون

گذشته چرا که به طرز واضحی قصد داره بحث رو عوض کنه.

- خب برای شام کجا بریم؟

میخوام که بهونه‌ای بتراشم و بخوام من رو توی نزدیک‌ترین
ایستگاه تاکسی پیاده کنه اما گیسو قبل من نظرش رو اعلام
می‌کنه.

- همون کافه‌ای که اون دفعه رفتیم، اون شب خوش نگذشت
ولی امشب خوش میگذره.

حالا دیگه مطمئن میشم یک اتفاقی افتاده و کنجاویم شدت
میگیره.

کیارش با لحن نه چندان مشتاقی در جواب گیسو میگه:
- خیلی خب، همون‌جا میریم.

حدود بیست دقیقه طول می‌کشد تا به کافه‌ای که مد نظرشونه
میرسیم، قبل از اینکه پیاده بشیم گوشیم زنگی میخوره و با
دیدن اسم بابا استرس میگیرم، میدونه که این ساعت از روز که
فاصله‌ای با شب شدن نداره دانشگاه نیستم و به همین خاطر
زنگ زده تا هشدارهای لازم رو بده، جوابش رو نمیدم و گوشه
رو توی حالت بی‌صدا میذارم، توجه گیسو و کیارش معطوف
استرس و نگاه‌های مضطربم به گوشه می‌شه و گیسو میپرسه.
- بابات بود؟

جوابی نمیدم و کیارش این سکوت رو به خودش میگیره و سریع

از ماشین پیاده میشه، نگاهی به گوشیم میندازم و در جواب

گیسو میگم:

- دیرم شده، کاش زودتر...

با لحن دلگرم کننده‌ای میگه:

- ساعت هفت شبه تازه، این دفعه زنگ زد بده خودم جوابش

رو میدم و راضیش می‌کنم، نگران نباش خب؟

در رو باز می‌کنه و من با فکر به اینکه امشب دعوی شدیدتری

پیش رو دارم از ماشین پیاده میشم، تمام حواسم پیش گوشه

و زنگ‌های پی در پی باباست، خوب میدونم که هر چقدر دیر

کنم بیشتر مامان رو با غرغرهاش اذیت میکنه. کنار گیسو
می ایستم و نگاهم رو از کیارشی که چند قدم جلوتر ماست
میگیرم.

- شما برید من از همین جا یه ماشین میگیرم میرم خونه، بابام
داره یه بند زنگ میزنه.

پوفی بیرون میفرسته و گوشه رو از دستم چنگ میزنه.

- بده من ببینم، عرضه نداری یکم زبون بریزی!

بدون اینکه اجازه بده مانعش بشم سریع جواب تماس بابا رو
میده.

- الو؟ سلام عمو خوبید؟ من گیسو دوست ترانه‌م، اگه...

مکثی می‌کنه و انگار بابا ضدحال بدی بهش میزنه، میخوام

گوشی رو از دستش بگیرم و همین حین کپارش جلو میاد و به

آرومی می‌پرسه.

- چیزی شده؟

سری به نفی تکون میدم و تلاش گیسو برای راضی کردن بابا

سرافکنده‌ام می‌کنه.

- بیرونیم عمو، جای خاصی نمیریم بخدا، نگران نباشید من

خودم میرسونمش، قول میدم.

آنقدر از دست گیسو و بابا حرصی می‌شم که چند قدمی از گیسو

فاصله می‌گیرم و نگاهم رو به خیابون پر تردد کنار کافه میندازم،

چند تا نفس عمیق میکشم و با شنیدن صدای گیسو به

سمتش برمی‌گردم.

- ترانه؟ بیا بریم، راضیش کردم.

پوف پرحرصی بیرون میفرستم و همزمان که توی دلم فحشش

میدم به طرفش قدم برمیدارم و بالاخره به سمت ورودی کافه

حرکت می‌کنیم، قسمتی از طبقه‌ی اول کافه رو برای نشستن

انتخاب می‌کنیم ولی من حواسم همچنان به خونه و احوالات

مامان و برادرمه.

- خب چی بخوریم؟

کیارش تکیه‌ش رو از صندلی میگیره و خیره به گیسو می‌گه:

- هر چی که دوست داری.

گیسو با لبخندی رضایت‌مند به منوی توی دستش نگاه مجددی

میندازه و کیارش با دیدن آشفتگی‌م دست از خودداری کردن

برمی‌داره.

- اگه مشکلی پیش اومده بگو برسونیمت خونه، میتونیم یک

روز دیگه...

گیسو سرش رو بالا میگیره و با نیشی باز میگه:

- خودم حلش کردم ولی اینکه باز میخوای ببینیش باشه،

سرمون شلوغه ولی یه نوبت اون وسط مسطاً برات میدارم.

نگاه چپ چپی بهش میندازم و کیارش بی اهمیت به حرف

گیسو ادامه میدهد.

- باز هم برای من فرقی نداره، مهم راحتی شما دو تاست.

بالاجبار تکونی به لبهام میدم.

- نه، فقط زودتر یه چی بخوریم و بریم، من دیرمه یکم.

سری تکون میدهد و چشم انتظار گیسو میمونه.

- چی شد؟ چیزی انتخاب کردی؟

گیسو با شیطنتی خاص سری تکون میدهد و منو رو به سمت من

میگیره.

- من آره ولی اصل کاری مونده، به هر حال نظر ترانه جون هم...

ابروهای کیارش توی هم گره میخوره.

- بسه گیسو، داری مثل اون شب گند میزنی!

بیشتر از اینکه از شوخی بیجای گیسو شاکی بشم از دیدن

کیارش عصبی و اخمالود مقابلم تعجب میکنم.

- چند بار بگم بذار کنار این اخلاقت رو؟ تا کی میخوای...

صدای حرص آلود گیسو از کیارش بلندتره و توجه چند تا پسر و

دختر به طرفمون جلب میشه.

- ترانه باجنبه‌تر از اون مهسان عقده‌ایه، به من چه که با اون

سن و سال فرق شوخی و جدی رو نمیدونه؟ بسه هر چقدر

به خاطر اون توپیدی بهم!

از یک طرف دوست دارم دقیقاً بدونم چی شده و از یک طرف دلم
نمیخواد گیسو رو توی این وضعیت ببینم. بهش نزدیک میشم
و همین که دست روی شونه‌اش میذارم صدای پر غیض کیارش
به گوشم میرسه.

- تو از کجا میدونی کی چقدر جنبه داره؟ شاید چون دوستته به
روت نمیاره اما توی دلش ناراحت میشه، یاد بگیر شخصیت
آدم‌ها رو به خاطر خوشمزگی بازی و چند ثانیه خوشی و خنده زیر
سؤال نبری!

گیسو با حرص منوی توی دستش رو روی میز می‌کوبه و این بار
بغض توی صداش جریان داره.

- من از کجا می‌دونستم اون مهسان میمون دوست پسر داره؟

مگه کم با بابک لاس می‌زد؟ منم گفتم حتماً روش چشم داره

بذار راه رو براشون باز کنم، نگو...

لبم رو به دندون میگیرم و حالا میتونم تا آخر ماجرا رو حدس

بزنم.

- من و تو هم گرم میگیریم مگه داریم لاس میزنیم؟ هر کی با

هر کی گفت و خندید حتماً روش نظر داره؟ اصلاً کی گفته تو

باید راه رو برای دیگران باز کنی؟ چی به تو میرسه؟ جز اینکه که

هر مشکلی پیش اومد تو رو مقصر بدونن؟!

نمیدونم چرا حرف‌های کيارش بشدت منطقی به نظر می‌رسند و
زبونم یاری نمیکنه که از گیسو دفاع کنم، میخوام نگاهم رو به
گیسو بسپرم که دستم رو از شونه‌اش کنار میزنه و از روی
صندلی بلند میشه.

- دیگه نمیتونم اینجا بشینم و ببینم تو به خاطر یه دختر لوس و
از خودراضی هر چی تو دهنته بارم کنی، ریدم توی رفاقت!
اینو میگه و همزمان با کنار زدن من از مقابل نگاه خشمگین
کيارش رد میشه، با چشم‌هایی نگران رفتنش رو تماشا میکنم و
بعد از یکی دو ثانیه به خودم میام و میخوام که به دنبالش برم
اما لحن جدی کيارش سر جام میخکوبم میکنه.

- دنبالش نرو، اگه بری یعنی حق با اونه!

بی اختیار اخم میکنم و نامعقولانه میگم:

- خب معلومه که حق با اونه!

برای چند لحظه خیره نگاهم میکنه و نفسش رو پر صدا بیرون

میفرسته و بعد با صدای آرومی میگه:

- اگه فکر میکنی حق با اونه پس برو دنبالش. خودت رو بذار

جای مهسان، توی یک جمعی باشی و حس کنی با همشون

دوستی، بعد یکی مثل گیسو مستقیم و غیر مستقیم بگه تو با

بابک سر و سری داری، در صورتی که تو خودت دوست پسر

داری و به بابک فقط بعنوان یک دوست نگاه میکنی، وقتی که از

زبون گیسو بشنوی از خدات باشه با بابک باشی چه حسی بهت

دست میده؟

آنقدر سردرگم نگاهش میکنم که از روی صندلیش بلند میشه

و چند قدمی رو طی میکنه و مقابلم میایسته.

- اینو کنار میذاریم. خودت رو بذار جای بابک، آنقدر به

شوخی‌های بیجای گیسو بال و پر میدی که حتی خودت هم

باورت میشه که طرف روت نظر داره، بعد اون شخص جلوی

جمع تو روت بهت بگه جز دوست هیچی نیستی برام، این یعنی

چی؟ یعنی دو تا آدم به خاطر چهار تا جمله که به ظاهر جمله‌ان

اما در واقع قاتل روح و آرامشتن، جلوی چند نفر حس حقارت و

مزخرفی بهشون دست میده و درست مثل امشب دورهمیشون

کوفت میشه.

سرش رو نزدیک تر میاره و با لحنی بشدت گیرا ادامه میده.

- اگه فکر میکنی گیسو کار درستی کرده برو دنبالش و دلداریش

بده ولی من پیشنهاد میکنم اینکار رو نکنی و بذاری یه امشب

رو تنها باشه، به چند ساعت فکر کردن نیاز داره. دلم نمیخواد

باز اینکار رو تکرار کنه و از کس دیگه‌ای جز دوست‌هاش کنایه

بشنوه چون هضم حرف غریبه‌ها سخت تره و مسلماً بیشتر

آسیب میبینه.

قلبم لجبازی میکنه و اصرار داره رفیقم رو تنها نذارم اما عقلم با صدای بلندی تأکید میکنه نباید برم و... نمیرم.

- گیسو منظوری نداره، همیشه از این شوخی‌ها میکنه. میدونم درست نیست اما مهسان و بابک که گیسو رو میشناسن، نباید به روی خودشون می‌آوردند.

دستی توی موهاش میکشه و جدی میگه:

- توام گیسو رو میشناسی ولی وقتی من و تو رو به هم ربط میده چپ چپ نگاهش میکنی، میخوای دفاع کنی اوکی ولی خب پشت خودت رو خالی نکن!

نمیدونم چرا حرصم میگیره و برای اینکه جوابی در خور حرفش

پیدا نمیکنم به ناچار مسیر صحبت‌مون رو عوض میکنم.

- من باید برم، به هر حال امیدوارم که همه چیز مثل قبل بشه

و مهسان و آقا بابک هم گیسو رو ببخشن.

مردد نگاهم میکنه و با گفتن «خداحافظ» ضعیفی بهش پشت

میکنم و به سمت در خروجی قدم برمی‌دارم. صدایی از کیارش

نمیشنوم اما حرف‌های قانع‌کننده‌ی چند دقیقه‌ی پیشش توی

گوشم تکرار میشه. به طرف خیابون میرم و با ایستادن کنار

درخت تنومندی برای گرفتن اسنپ به گوشیم پناه میبرم. کار

کردن با برنامه چند دقیقه‌ای طول میکشه و همین که ماشینی

پیدا میشه صدای کیارش از فاصله‌ای نه چندان دور به گوشم

میرسه.

- اگه مشکلی نیست من میرسونمت.

سرتاسر خواسته‌اش مشکله و این رو با سکوت‌م نشون میدم.

- الو؟

«الو» ای که می‌گه آنقدر جالب به نظر میرسه که بی اراده به

طرفش برمی‌گردم.

- فکر کنم نشنیدی چی گفتم، من میرسونمت.

چه راحت قسمت اول جمله‌اش رو حذف میکنه و حالا بیشتر از

همیشه بهش شک میکنم.

- نه ممنون، دارم ماشین میگیرم، الان هاست که برسه.

و بعد برمیگردم و سرم رو با گوشی مشغول میکنم. صدای

قدمهاش واضح و واضح تر میشه و کمی بعد با فاصله‌ای کم

کنارم می‌ایسته.

- هیچکس اسنپ رو به همکلاسیش ترجیح نمیده!

نگاهم به روی نگاه منتظرش میفته.

- با اسنپ راحت ترم، شما هم برید.

دوباره نگاهم رو به گوشی میسپرم و در کمال تعجب عنوان

«کنسلی» رو میبینم، توی دلم به راننده فحشی میدم و با

شنیدن صدای کیارش حرصم دو چندان میشه.

- کجا رسیده اسنپت؟

بین گفتن و نگفتن کنسل شدنش تردید دارم که جسورانه

سرش رو جلو میاره و با دیدن صفحه‌ی گوشی می‌گه:

- اینم همون اسنپی که سنگش رو به سینه می‌زدی، بیا بریم

برسونمت من هم فرقی با اسنپ ندارم.

درمونده نگاهش میکنم که تکونی میخوره و قدمی به سمت

ماشینش برمی‌داره و با لحن بامزه‌ای می‌گه:

- کرایه هم میگیرم ازت، آهنگ هم پلی میکنم. دیگه خودت

میدونی!

نگاهم رو ازش میگیرم و به صفحه‌ی گوشی گوشیم خیره میشم، هنوز
ماشینی پیدا نشده و حس قدرتمندی من رو مجاب میکنه به
سمت ماشین کپارش قدم بردارم. یکی دو قدم بیشتر
برنمی‌دارم که یکهو وسط راه می‌ایستم و ترس‌های همیشگی به
سمتم حمله‌ور میشن. اگه اتفاقی بیفته چی؟ اگه این وقت شب
من رو جای دیگه‌ای ببره چی؟ اگه مثل میثم...
صدای تقریباً بلندش هشیارم میکنه.

- نمایی؟

شیشه‌ی ماشین رو پایین داده و منتظر نگاهم میکنه. برای چند
ثانیه بی حرکت می‌ایستم و بعد با دنیایی از ترس و تردید به

طرفش حرکت میکنم. در ماشین رو باز میکنم و مردد روی
صندلی عقب میشینم. نشستتم همانا و مزه ریختن کیارش
همانا.

- خانوم لطفاً در رو آرام ببندید.

مثل اینکه خوشمزه بازی‌های گیسو به این پسر هم سرایت
کرده! اعتنایی به شوخی مسخره‌اش نمیکنم و در رو تقریباً
محکم میبندم. نگاهم رو سریع به طرف شیشه میگیرم و تا
جایی که توان دارم عدم تمایلیم به صحبت کردن رو توی رفتارم
نشان میدم. اون هم شروع به حرکت انداختن ماشین میکنه و

با پخش کردن آهنگ به قولی که داده بود جامه‌ی عمل

میپوشونه.

با اینکه یک بار من رو تا خونه رسونده بود، دوباره آدرس

خونه‌مون رو دقیق میگم و نگاهم به روی گوشیم میفته.

صفحه‌ی گوشی هر چند دقیقه به خاطر تماس‌های مکرر بابا

روشن خاموش میشه و توجه نگاه سنگینم رو به خودش جلب

میکنه. نیمی از مسیر بی هیچ حرفی و با فضایی که آهنگ‌های

توی ماشین که هر کدوم سبک خاص خودشون رو دارند میگذره

و من راضی از این جو به خیابون‌ها خیره میشم. شروع آهنگ

جدیدی که به سبک پاپ نزدیکه گوش‌هام رو قلقلک میده و با
انتظاری عجیب و غریب منتظر شنیدن صدای خواننده میمونم.

" عشق به شکل پرواز پرنده‌ست

عشق خواب يك آهوی رمنده‌ست

من زائری تشنه زیر بارون

عشق چشمه آبی اما کشنده‌ست "

صدای خاص و دلنشین خواننده باعث میشه برای لحظه‌ای

غبطه بخورم که چرا زودتر این آهنگ رو گوش ندادم و غرق

صدای خواننده و حس شگفت انگیز آهنگش میشم.

" تو که معنای عشقی به من معنا بده ای یار

دروغ این صدا را به گور قصه ها بسپار

صدا کن اسممو از عمق شب از نقب دیوار

برای زنده بودن دلیل آخرینم باش

منم من بذر فریاد خاک خوب سرزمینم باش

طلوع صادق عصیان من بیداریم باش "

متوجهی زمان و مکان نیستم تا زمانی که آهنگ تموم میشه.

نگاهم رو به خیابون آشنای نزدیک خونه میسپرم و با دیدن
اسم یکی از کوچه‌ها با لحنی که کمی چاشنی خجالت داره میگم:

- داخل کوچه‌ی ما نرید، یک کوچه قبل تر پیاده میشم.

صدای آهنگ رو کم میکنه و « باشه» ای میگه، حواس من اما
پیش بیت‌هایی که به ذهنم سپردم هست و دلم میخواد هر
چه زودتر به خونه برسم و اون آهنگ رو دانلود کنم.

طبق گفته‌ام سر کوچه‌ی قبل از کوچه‌ی ما ماشین رو نگه می‌داره
و من به قصد دادن کرایه کیفم رو باز میکنم. پنجاه تومنی رو

برمی‌دارم و به سمت کیارش میگیرم که سرش رو به سمتم

متماایل میکنه و معترض میگه:

- عه، پیاده شو ببینم!

سری به نفی تکون میدم.

- شما گفتید کرایه میگیرید وگرنه سوار...

نچی بیرون میفرسته.

- حالا دفعه بعد حساب کن.

ناراضی اخمی میکنم.

- همیشه که، این همه راه و این وقت شب...

باز میون حرفم میپره.

- زود پیاده شو خانوم، من مسافر دارم.

حرص آلود میگم:

- ای بابا، بگیرید دیگه. من دیرم شده!

سری به نفی تکون میده و همین که میخواد چیزی بگه نگاهش

به روی شیشه‌ی کنارم میفته و ساکت میشه، قبل از مایل

شدن سرم به طرف شیشه، در ماشین باز میشه و صدای بلند و

خشم آلود میثم به طرف گوش‌هام حمله میکنه.

- حسابی خوش میگذره مگه نه؟!

از سر شب یک حسی کنج دلم می‌گفت امشب به خوبی تموم
نمیشه و حالا حضور میثم مهر تأییدی به روی اون حسه. میثمی
که تا کل محل رو خبردار نکنه آروم نمیگیره، میثمی که هر بار با
دخالت‌هاش بابا رو به جونم میندازه و آرامش رو از خونهمون
می‌دزده.

- خوب گشت و گذار می‌کنید با هم‌ها، به خیالتون منم که خرم
و...

از ماشین پیاده می‌شدم و با کیفم ضربه‌ای به روی سینه‌اش
میزنم.

- تو باز افتادی دنبالم که چی بشه؟ حتماً باید یه بلایی سرت

بیارم تا خونه نشین بشی؟

پوزخند صداداری میزنه و ساعت توی دستش رو نشونم میده.

- تو باید بگی این وقت شب با این حرومزاده چیکار داری، بابات

میدونه...

تذکر کیارش اصلاً به جا نیست و فقط اوضاع رو بدتر میکنه.

- درست صحبت کن، صدات رو هم بیار پایین!

میثم نگاه بدی به کیارش میندازه و با فحش‌های رکیکی ماشین

رو دور میزنه و به طرفش میره. نگاهم به چند مرد که با

هیجان مشغول دید زدن ما هستند گره میخوره و توی دلم

بهشون لعنت میفرستم که حتی حاضر نیستند برای جدا کردن
میثم و کیارش پا پیش بذارن! تنها کاری که از دستم برمیاد اینه
که با دو به طرفشون برم و کیارش رو برای رفتن راهی کنم.

- آقا کیارش لطفاً شما بیخیال شوید. لطفاً برید!

یقه‌ی کیارش توی دست‌های میثمه و هیچ واکنشی حتی اخم
هم روی صورت کیارش نیست. میثم پشت سر هم فحش میده
و آنقدر خجالت زده‌ام میکنه که بالاچار دستش رو میکشم و با
نفرت میگم:

- گمشو، از اینجا برو. کارهای من به تو هیچ ربطی نداره!

صدای مملو از حرص میثم بیشتر اوج میگیره.

- داره، داره ترانه!

لحن خنثی کیارش عین سوهان روی روح میثم عمل میکنه.

- لابد نداره که میگه دیگه، بیا برو اونور من باید برم.

میثم مقابل چشم‌های من یک کشیده‌ی آبدار حواله‌ی صورت

کیارش میکنه و من از فرط ترس و شرمندگی هین پر لزری

میکشم.

- لاستو زدی باید هم بذاری بری، کجا بری؟! مگه من میذارم

بری؟

صورت کیارش همون صورته؛ نه ردی از خشم و نه حتی اخم اما

جدیت توی لحنش چند برابر جدیت همیشگیشه.

- هیچ گوهی نمیتونی بخوری، بکش کنار!

میثم میخواد باز به سمتش حمله‌ور بشه که این بار سد راهش
میشم.

- به اندازه‌ی کافی آبروم رو بردی، برو تا زنگ نزدم به بابام.

بالآخره صدای آشنایی میاد و وقفه‌ای توی جنگ و جدل پر
سروصدامون میندازه، نگاهم به روی همسایه‌مون که مرد مسن
و محترمی میفته، چند قدمی جلو میاد و نگاه خیره‌اش رو به
میثم و کیارش میندازه.

- دخترم خوبی؟ مزاحمت شدن؟ به بابات...

میثم نیمچه هلی به مرد بیچاره میده و وحشی تر از قبل میگه:

- مزاحم چیه مردک، زنگ بزن به باباش، منو از چی می‌ترسونی؟

لحن تمسخرآمیزش حرصم رو دو چندان میکنه.

- زنگ بزن، بذار بیاد دخترش رو توی این وضعیت ببینه ببینم

حق رو به من میده یا به این.

نمیتونم طاقت بیارم و دستم رو با تمام توان روی صورتش

میخوابونم.

- تو هیچ حقی نداری، هیچ حقی!

مرد با لحن نگرانی صدام میکنه و میثم دوباره بهش تشر میزنه.

کیارش پادرمیونی میکنه و در جواب مرد چیزی میگه که همین

باعث خروشان شدن خشم میثم میشه؛ غضبناک و با یک

حرکت من رو کنار میزنه و رو به کیارش میگه:

- کدوم بی همه چیزی به تو اجازه داده با دختر مردم لاس بزنی و

بگی و بخندی؟ فکر کردی این دختر صاحب نداره که همه جا

میبریش؟

نگاه مضطربم به اطرافم و نگاههای سنگین و پچ پچهای

همسایه‌ها میفته و وقتی حسابی ناامید میشم به گوشیم پناه

میبرم، باید به مامان خبر بدم و جز این چاره‌ای ندارم.

همزمان که توی کیفم دنبال گوشیم میگردم توی دلم دعا دعا
میکنم کیارش جواب میثم رو نده تا همه چیز زودتر تموم بشه
اما لحن قاطع و مصمم کیارش ناامیدم میکنه.

-نفهمیدم! مگه جز خودش باید از کسی اجازه بگیرم؟

قبل از اینکه میثم واکنشی نشون بده، مشتی روی بازوی میثم
میکوبم می‌غرم.

-برو از اینجا، قرار نیست من و دوستانم به تو جواب پس بدیم.

به طرفم برمی‌گرده و با لحنی لبریز از تمسخر می‌گه:

- پس دوستته؟ کم مونده تا خونه‌ش هم بری که!

«خفه شو» ای که من میگم با فحشی که کیارش نثارش می‌کنه

توأم می‌شه و میثم بدون ذره ای اهمیت دادن رو به کیارش

ادامه میده.

- یه بار دیگه ببینم دوروبرش می‌پلکی بلایی سرت میارم که اون

سرش ناپیداست! تو اصلاً میدونی من کی‌ام که اینطوری زبونت

درازه؟ میدونی میتونم چه کارایی کنم باهات؟

حدس کارهایی که ازش برمیاد چندان سخت نیست، میثم

هیولاتر از چیزیه که نشون میده و من واقعاً و بدون اغراق ازش

میترسم. آثار عصبانیت توی صورت کیارش پیدا می‌شه و

ملتمس رو به چهره‌ی اخم آلودش میگم:

- تورو خدا برو، این واسه خودش چرت و پرت میگه، شما محل

نده، فقط برو!

کوچک ترین اعتنایی بهم نمیکنه و در جواب میثم میگه:

- هر کسی هستی باش خود ترانه نیستی که، هر وقت خود ترانه

نخواست با من در ارتباط باشه به چشم ولی متأسفانه اینطوری

نیست و مجبوری این وضعیت رو تحمل کنی!

صدایی از اطراف به گوشم نمیرسه و سکوت میثم رو پای کم

آوردنش میذارم اما زهی خیال باطل! لحن کوبنده‌ی میثم با

مزخرفاتی که به زبون میاره تیشه می‌زنه به ریشه‌ی آبرو و

اعتبارم، اون هم نه فقط جلوی کيارش بلکه جلوی همه‌ی کسايی
که من رو ميشناسن.

- ترانه ترانه نکن واسه من يابو، من شوهرشم، من تصميم
ميگیرم که با کی بیرون بره و با کی نه، با کی حرف بزنه و با کی
حرف نزنه!

کيارش برای لحظه‌ای ساکت ميشه و بعد بدون اينکه تعجب
کنه يا رد باور توی چشم‌هاش باشه دستی روی شونه‌ی ميشم
ميداره و ميگه:

- شبیه شوهرای نيستی اگه بودی نميداشتی اين همه آدم
اينطوری بهمون نگاه کنند، اگه هم هستی حق نداری باهاش

اینطوری رفتار کنی، ترانه نه عروسکه نه برده، اول اصول اولیہی

زندگی کردن رو یاد بگیر بعد ادعای شوهر بودن داشته باش!

و بعد رو به نگاه ماتم زدهی من سری تکون داد و به سمت

ماشینش قدم برداشت.

- شب بخیر.

سوار شدنش توی ماشین و حرکت کردنش بیشتر از یک دقیقه

طول نمیکشه و به محض رفتنش، چشمهای لبریز از غضبم

میثم رو هدف میگیره.

- حالم ازت بهم میخوره، کاش بمیری! اون روزی که تو بمیری

قشنگ ترین روز زندگیمه!

از مقابل نگاه مغموم و شکست خورده‌اش رد می‌شوم و بی توجه
به پچ پچ مردهایی که مدام اسم بابا رو میارن به طرف کوچه‌مون
حرکت میکنم و همزمان غده‌ی سفت و سنگی توی گلووم رو به
سختی قورت میدم.

به محض ورودم به خونه بابا رو دم در و با ابروهایی درهم
میبینم. بی اراده نیشخندی میزنم و نیمی از حرصم رو روی بند
کیغم خالی میکنم. قبل از اینکه آتیش حرصم دست و پای بابا
رو بسوزونه این باباست که بیشتر این آتیش رو شعله‌ور
میکنه.

- کجا بودی تا این وقت شب؟ بی صاحب شدی مگه تو دختر؟

گوشی رو میدی به این و اون که منو خر کنن؟ امشب ساعت ده

میای، فردا شب ساعت دوازده، پس فردا هم...

با طی کردن چند قدم مقابله می‌ایستم و همون لحظه مامان

هم با آشفتگی مختص خودش پشت بابا قرار میگیره و نگاه

منتظرش رو به من میدوزه.

- به جای این حرفها برو جلوی اون میثم کثافت رو بگیر، خسته

شدم از بس هر جا رفتم و دیدمش، خسته شدم از بس این

آشغالو دیدم و ظلم و جنایتهاتون رو مرور کردم!

بابا برای لحظه‌ای کم میاره و مامان مثل همیشه شیر میشه و

خطاب به بابا میگه:

- اون موقع مامانش ادعا می‌کرد حواسش به بچه‌اش هست الان

چرا نیست؟ چرا این لالابالی دست از سر ما برنمی‌داره اردشیر؟

انگشت اشاره‌ام رو به طرف بابا میگیرم و خیره به صورت پر از

خشمش میگم:

- اگه فقط یه بار می‌زدی توی دهنش اینطوری آبروم رو توی محل

نمی‌برد، حالا برو آبروت رو از کف خیابون جمع کن، اون

برادرزاده‌ی بی همه چیزت امشب جلو همه گفت شوهر منه،

باید خیلی بی رحم باشی که این کارشو رو ببخشی! فقط باید یه

غریبه باشی تا این حرکتش تو رو نسوزونه!

مامان سعی داره خشمش رو کنترل کنه اما با نفرین‌های زیر

لبیش چندان موفق به نظر نمیاد. دیدن نگاه یخی بابا و چهره‌ی

پریشون مامان باعث میشه بغضم جون بگیره و حین

جوشیدنش بابا و مامان رو کنار میزنم و وارد خونه میشم.

نگاهم متأسفم رو از امینی که صدای تلویزیون رو کم کرده و

انگار گوشش پیش صحبت‌های ما بوده میگیرم و مستقیم به

اتاقم میرم. در رو پشت سرم قفل میکنم و با تکیه دادن بهش

نفس حبس شده‌ام رو بیرون میفرستم.

لباسم رو با عصبانیتی آشکار عوض میکنم و با دراز کشیدن روی

تخت سعی میکنم درست و حسابی نفس بکشم. هنوز هم لفظ

«شوهر» که به یادم میاد جای جای تنم گُر میگیره و میسوزه. کار

میثم از کشیده زدن جلوی عام و خاص و فحش دادن و بد و

بیراه گفتن گذشته، میثم هیچ جوره دست بردار نیست و این

روزها بیشتر از همیشه من رو از گذشته‌ها، از تصمیم بزرگترها،

از رفتارهای عاقلانه‌شون شاکی و معترض میکنه. چی باعث

میشه که میثم خودش رو شوهر من بدونه؟ وقتی تمام وجودم

نسبت بهش پر از نفرته و هر بار به هزار روش این رو بهش

میفهمونم، چطور میتونم بعنوان شوهر حتی تصورش کنم؟!

میثم چطور میتونه آنقدر وقیح باشه؟ چطور میتونه گذشته‌ها رو

فراموش کنه؟!

افکارم رو به هر سمتی پرت میکنم باز به سر جای اولش

برمیگرده و انگشت اتهامش رو به سمت قسمت تاریکی از

ذهنم میگیره. به سمت کلمه‌ای که دل خوشی ازش ندارم. به

سمت کلمه‌ای که از هر زاویه نگاهش میکنم مهر و محبتی

چندانی ازش دریافت نمیکنم. به طرف کلمه‌ای که از هشت

سالگی تا به الان معنی جذابی برام نداره؛ «خانواده!» من برای

این عنوان جایگزین برازنده تری انتخاب کردم و اون چیزی

نیست جز «قاتل دوران بچگی»

صدای ویبره‌ی گوشیم از توی کیفم به گوشم میرسه و حسی عجیب و غریب بهم می‌گه که مخاطب پشت تلفن کیارشه. میخوام مثل قبل بی تفاوت باشم اما نمیتونم و سریع گوش‌ی رو برمی‌دارم و با دیدن اسم گیسو تمام تصوراتم با خاک یکسان میشه. عمیقاً دلم میخواد جوابش رو بدم و کمی آرومش کنم اما به طرز غیرارادی ای از جواب دادن به تماسش طفره میرم. دائماً صحبت‌های کیارش توی سرم جون میگیره و مغزم رو برای ثابت نگه داشتن انگشت‌های دستم مجبور میکنه. تا آخرین لحظه دست از زنگ زدن برنمی‌داره و هر لحظه عذاب وجدانم بیشتر میشه. کیارش می‌گفت تنهایی کمکش میکنه و من هم میخوام

که این اتفاق بیفته. دوست ندارم گیسو دیگه همچین اشتباهی

رو مرتکب بشه نه به خاطر اینکه دیگران اذیت میشن بلکه

به خاطر خودش! بعد از فاطمه، گیسو بهترین دوست منه و با

تمام اذیت کردن‌هاش دیگه دلم نمیخواد به‌جز امشب ناراحت و

غمگین ببینمش!

دوباره شماره‌اش رو روی صفحه گوشی میبینم و به سختی جلوی

خودم رو میگیرم تا جوابش رو ندم. بعد از گذشت یک دقیقه

دست از زنگ زدن برمی‌داره و همین باعث میشه من برای زنگ

زدن ترغیب بشم، اون هم نه به گیسو بلکه به کیارش!

رفتارهای زشت میثم و توهین‌هاش آنقدر کوچیک و جزئی

نبودند که خودم رو به بیخیالی بزنم؛ درسته که حوصله‌ی پسر
جماعت رو ندارم اما نمیتونم آنقدر بیشعور باشم و از کیارش
معذرت خواهی نکنم. با کمی تردید شماره‌اش رو از توی گروه
واتس آپ برمی‌دارم و قبل از زنگ زدن بهش منصرف میشم.
میخوام که همه‌ی معذرت خواهیم رو توی یک پیام کوتاه جا بدم
و براش بفرستم اما نیرویی جلوم رو میگیره؛ نیرویی که
عذرخواهی در قالب پیام و پیامک رو یک نوع توهین تلقی
میکنه. بعد از چند دقیقه درگیری بالآخره شماره‌ی کیارش رو
میگیرم و بی توجه به سروصدایی که از داخل هال و توسط
مامان و بابا میاد منتظر جواب دادنش میمونم. چند بوقی

میخوره و من خوشحال از اینکه زنگ زدم و جوابی دریافت نکردم

خودم رو برای قطع کردن راضی میکنم که همون لحظه صدای

بوق جاش رو به صدای تقریباً بم کپارش میده.

- سلام.

قبل از اینکه چیزی بگم من رو شناخته، یعنی شماره‌ام رو ذخیره

داره؟!

مردد میگم:

- سلام، خوبید؟

نفسش رو پر صدا بیرون میفرسته.

- هی، منم خوبم. سالم رسیدی خونه؟

با مرور داد و بیدادهای میثم، با لحنی مملو از شرمندگی میگویم:

- آره. راستش برای همین زنگ زدم. امشب خیلی اذیت شدید و

من از این بابت ازتون معذرت میخوام.

با بیخیالی میگویم:

- مگه تو کاری کردی؟

صدای بابا میاد و انگار برای چند ثانیه به اتاقم نزدیک میشه و

مجبور به سکوت میشم. خدا بهم رحم میکنه چرا که صدای

بسته شدن اتاقش میاد و این یعنی یک امشب رو نمیخواد داد

و بیداد راه بندازه.

- الو؟

دستی روی پتوی کنارم میکشم و بازش میکنم.

- ببخشید یه لحظه نشد حرف بزنم. داشتن می‌گفتم؛ به خاطر

من کلی حرف شنیدید، حتی کشیده هم...

کوتاه می‌خنده.

- من خودم فهمیدم طرف یکم قاطیه بیخیال شدم، اگه حرفی

هم زدم بدون دیگه کنترل از دستم خارج شد.

پتو رو روی خودم میندازم و بی اختیار میگم:

- واقعاً نمیدونم چی باید بگم، ببخشید به هر حال.

برخلاف چند ثانیه‌ی قبل چیزی نمیگه و شک و بدگمانی به

سراغم میاد. مشخصه که هنوز ناراحت و دلخوره و من حتی

نمیدونم باید چطور از دلش در بیارم. برای چند لحظه سکوت

بینمون حکم فرما میشه و کمی بعد جملات رو توی سرم

سروسامون میدم و قصد بیان کردنشون رو دارم که کنایه‌ی

کیارش به کلی حواسم رو پرت میکنه.

- ولی شوهر کله خرابی داری!

از یک طرف حس میکنم فهمیده که میثم چرت و پرت گفته و

وانمود به نفهمیدن میکنه و از یک طرف دیگه میگم شاید واقعاً

باورش شده و باید واقعیت رو بهش بگم. بین گفتن و نگفتن

تردید دارم که حرف عجیب و غریبی به زبون میاره و من رو برای

گفتن حقیقت به شدت تحریک میکنه.

- موندم چطور این یه مورد رو گیسو بهم نگفته، نکنه اون هم

نمیدونه متأهلی؟

حتی فرصت نمیدم یک ثانیه بگذره. تحکم خاص توی صدام

نشون از حرص زیر پوستیم داره.

- کجای زن و شوهرها شبیه من و میثمه؟ اون فقط پسر عموی

منه و هیچ فرقی با مزاحم‌های توی شهر نداره! گیسو هم اصلاً از

وجود همچین پسر عمویی خبردار نیست، ممنون میشم بهش

چیزی نگید چون میدونید که چطور اذیت میکنه!

صدای تردد ماشین‌ها از پشت گوشی به گوشم می‌رسه و کیارش

به طرز آشکاری مسیر مکالمه‌مون رو عوض میکنه.

- فکر نکنم دیگه چیزی بگه!

با اینکه میدونم از قصد داره مسیر صحبت رو عوض میکنه از

این تغییر مسیر به خوبی استقبال میکنم.

- همین چند دقیقه‌ی پیش بهم زنگ زد، دلم پیشش!

با لحن امیدوار کننده‌ای میگه:

- یه امشب کسی محلش نکنه خوب میشه وگرنه که دل من هم

پیشش.

توی دلم «غلط میکنی» ای خطاب بهش میگم و با سکوت‌م دنبال

بهونه‌ای برای خداحافظی می‌گردم که با لحن عجیب و غریبش

حسابی کنجکاوم میکنه.

- شاید اگه... هوف... چی بگم!

تکونی می خورم و به دیوار تکیه می دم.

- شاید چی؟

کار خودش فضولی کردنه اما زود دم به تله نمی ده.

- هیچی، شاید هم یه امشب برای تنبیهش کافی نباشه.

یک حسی بهم میگه این اون حرفی که می خواست بزنه نیست و

بی اختیاری به زبون میارم.

- شاید هم شما نمیخوای اون حرف اصلیه رو بزنید، اگه به

گیسو مربوط می شه بگید، باز کاری کرده؟

برای چند ثانیه مکث میکنه و بعد میگه:

- عادت ندارم کنجاوی دیگران رو زود برطرف کنم!

قسمتی از پتوی نرم و لطیفم رو توی مشتتم می‌گیرم.

- ولی خودتون خوب بلدید توی همه چیز سرک بکشید!

با لحن کشیده‌ای می‌گه:

- عه؟! حیف می‌خواستم بهت بگم حالا که اینطوری شد...

حرفش رو نیمه تمام باقی می‌ذاره و من هم که نه اعصاب

درست و حسابی برام باقی مونده نه حوصله‌ی کل کل کردن،

کلافه می‌گم:

- چیز مهمی باشه خود گیسو بهم می‌گه.

خبیثانه می‌خنده.

- نه دیگه، گیسو چیزی نمی‌دونه.

هم دلم می‌خواد قطع کنم و به خودم بابت زنگ زدن بهش

فحشی غلیظ نثار کنم و هم می‌خوام بدونم اون چیه که کیارش

میدونه و گیسو نه!

لحن به دور از خباثتش برای لحظه‌ای توجهم رو به خودش جلب

میکنه.

- من یه عادت دارم، صمیمی شدنم با یه نفر با فاش کردن یه

راز کوچولو شروع میشه، ریسکیه ولی خب نتیجه گرفتم. مثلاً با

گیسو سر یه راز کوچیک بیشتر صمیمی شدم که فقط خودم و

خودش میدونیم. سر توام خواستم از این تکنیک استفاده کنم

ولی مثل اینکه روی تو اثر نداره یا شاید هم داره ولی تو قصد

صمیمی شدن نداری!

فشار انگشت‌هام به دور پتو بیشتر می‌شه و با لحنی خشک و

سرد میگم:

- مورد دوم درسته!

«آهان» کشیده‌ای می‌گه و من راضی از این کم آوردنش ادامه

میدم.

- به هر حال من برای چیز دیگه‌ای زنگ زده بودم. امشب اذیت

شدید و امیدوارم که دیگه همچین اتفاقی تکرار نشه. شبتون

بخیر.

با لحن به شدت بیخیالی که انگار اصلاً ناراحت یا ضایع نشده

میگه:

- پیش میاد، شب خوش.

بی وقفه تماس رو قطع میکنه. گوشی رو از گوشم فاصله میدم و

با خیره شدن به شماره‌اش اداش رو در میارم.

- عادت... ندارم... کنجکاوی دیگران... رو برطرف کنم.

و بعد برای اینکه مجبور شدم به کیارش زنگ بزنم انواع و

اقسام فحش و نفرین‌ها رو به سمت میثم حواله می‌کنم و با

اعصابی داغون‌تر از یک ساعت پیش روی تخت دراز می‌کشم.

این روزها که دیگه خبری از کلاس‌های دانشگاه نیست و هفته‌ی
آخر اسفند ماهه تنها بهونه‌ام برای بیرون رفتن و پیدا کردن کار،
هواخوری و خریدن لباسه. با این بهونه به بیرون می‌رم و دست
خالی تر از همیشه به خونه برمی‌گردم. توی محدوده‌ی پونک
مغازه‌ای نمونده که سر نزده باشم؛ یک سری از فروشنده‌ها با
محصل بودنم مشکل دارند و سری دیگه خواستار تمام وقت کار
کردنن و با این اوصاف باید قید فرار کردن از خونه به واسطه‌ی
شاغل شدن رو بزnm و به دانشگاهی امیدوار باشم که تا اواخر
فروردین ماه تعطیله!

نگاهم رو از شور و شوق عجیب مردم توی شهر می‌گیرم و
همون‌طور که صدای شایع به کمک هندزفری توی گوشم می‌پیچه
توی دلم می‌گم «مردم چه دل خوشی دارن.»

هوای شب‌های تهران توی این ماه سردتر از همیشه‌ست و با
این حال ترجیحم اینه این مسیر تقریباً طولانی تا خونه رو پیاده
برم. خودم رو مشغول دید زدن مغازه‌ها میکنم و با فکر اینکه
حداقل یک لاک خوش رنگ و جدید برای خودم بخرم نزدیک
یکی از مغازه‌ها می‌رم و از پشت ویتترین به عروسک‌های بامزه و
باقی اکسسوری‌ها خیره میشم. نگاهم بیشتر از همه روی کیف
پول گلبهی رنگ و لاک‌ی سرخ آبی میفته و بدون اینکه کنترلی به

روی ذوقم داشته باشم دکمه‌ی استپ هندزفری رو میزنم و وارد مغازه میشم.

کیف پول و لاک رو بدون اتلاف وقت میخرم و بعد از خارج شدن از مغازه گوشیم رو از توی جیب پالتوم بیرون می‌کشم. به قصد پخش کردن مجدد آهنگ روی لیست موزیک‌ها ضربه‌ای میزنم و قبل از اینک آهنگی رو انتخاب کنم اسم گیسو روی صفحه می‌شینم. از چند شب پیش که دلش به خاطر حرف‌های کیارش شکست دلم نمیاد که بهش بی محلی کنم و به همین خاطر زود تماس رو وصل میکنم.

- جانم؟

آنقدر کسله که هیچ شباهتی به گیسوی همیشگی نداره!

- ترانه؟ کجایی؟

کنار ماشین‌های پارک شده می‌ایستم تا صدام توی شلوغی گم

نشه.

- چی شده؟ بیرونم دارم می‌رم خونه.

لحنش کمی هیجان می‌گیره.

- عه؟ پس میام دنبالت بریم بیرون.

سریع نچی می‌فرستم.

- همیشه عشقم، باید خونه باشم تا نیم ساعت دیگه.

کلافه‌وار و پرصدا نفسش رو بیرون می‌فرسته.

- ای بابا، توام که همیشه ضد حالی!

به امید گیسو باشم حالا حالاها این مکالمه تمومی نداره و

بالاجبار توی خیابون پرتردد حرکت میکنم.

- خب چی شده؟ چرا بی‌حوصله‌ای؟

درست مثل همیشه زود عامل کلافگیش رو، رو میکنه.

- گپ واتس آپ رو چک نکردی نه؟

- نه، چطور؟

پوزخندی میزنه.

- همون دیگه، ندیدی که کیارش جون مهسان جون رو ادد کرد

توی گروه و منو یه چغندر تاریخ انقضا گذشته حساب کرده،

ندیدی!

هاله‌ای از لبخند روی لبهام می‌شینه اما سعی میکنم جدیتم

رو حفظ کنم.

- بس کن این مسخره بازی‌هات رو گیسو، مهسان از اول توی

گپ بود، اون شب لفت داد حالا دوباره برگشته. به من و تو چه؟

جای اینکه شرمنده باشی باز طلبکاری؟

صداش با حرص آشکاری که توش موج میزنه اوج می‌گیره.

- حرف من اینه که کیارش منو ضایع کرد و مهسان جون رو

تحویل گرفت، دارم از این می‌سوزم.

یک دستم رو توی جیب پالتوم میندازم و به روی خودم نمیارم

که بیش از حد سردم شده.

- اصلاً این کیارش کیه که تو آنقدر روش حساسی؟ بابا بیخیال،

بذار هر کی هر کاری دوست داره انجام بده، چرا آنقدر حرص

میخوری دخترم؟

با لحنی آغشته به کنایه میگه:

- تو راست میگی مادر، باید مثل تو هی برینم بهش تا آدم بشه،

خریت از منه!

از توصیفی که از رفتار من با کیارش داره چندان راضی نیستم و
نمیتونم جلوی خودم رو بگیرم.

- من قصدم این نیست گیسو، من فقط دوست ندارم به کسی

زود اعتماد کنم. توام آنقدر حساس نباش، خودش دوباره

تحویل میگیرت!

حرص آلود میگه:

- میخوام تحویل نگیره، رفیق فقط خودت! درسته اذیتم میکنی

ولی مثل بقیه نیستی و همین جذابت میکنه.

خندهام میگیره.

- من اذیتت میکنم؟! جالب شد.

کوتاه می‌خنده.

- آره خیلی جالب شد. ببینم اصلاً تو این وقت شب بیرون

چیکار داری؟ خبریه شیطون؟

نگاهی به کوچه‌مون میندازم و به اینکه تلاش‌ها و تنبیه‌های

کیارش هیچ فایده‌ای نداشتند پی میبرم.

- خبری نیست جز روزمرگی، حالا هم قطع کن رسیدم خونه

دیگه، آنقدر پر چونه‌ای نفهمیدم کی رسیدم!

با لحنی متکبرانه حسابی حرصم رو درمیاره.

- دیگه خاصیت رفیق‌های خوب همینه، لذت ببر و شاکر خداوند

متعال باش!

بی اختیار میگم:

- رو مخ!

و اون بیشعورانه میگه:

- گوزو!

و بعد بدون اینکه اجازه بده چیزی بگم ادامه میده.

- مواظب خودت باش، دیر کنی به بابات زنگ زدمها، شبت

گیسووی.

نمیدونم بخندم یا که گریه کنم. آنقدر توی این سردرگمی غرق

میشم که نمیفهمم کی تماس رو قطع میکنه. سریع پیامی حاوی

فحشی غلیظ و دخترانه برایش می‌فرستم و بعد مسیر خونه رو
پیش می‌گیرم.

کلید رو توی در میندازم و به محض چرخوندن نگاهم توی حیاط
و در ورودی اخم میکنم. جلوی راه پله‌های منتهی به داخل خونه
چند کفش هست و این یعنی امشب مهمون داریم، چیزی که
همیشه از وجودش فراریم!

با پاهایی که به زور و اجبار روی زمین حرکت می‌کنند جلو می‌رم
و با نگاه کردن به کفش‌های زنونه و کتونی‌های اسپرت اخمام
شدت می‌گیرند؛ نکنه زن عمو و میترا اومدنند؟ اگه اونا باشن
چطور خشمم رو کنم؟ چطور نگاه‌های نفرت انگیز زن عمو شهره

رو تحمل کنم؟ بعد از گذشت چند دقیقه خودخوری کردن سوزن

حرمت و احترام، با نخی به نام سکوت لبهام رو به هم

می‌دوزند و با قدم‌های بی رغبتی به سمت در حرکت میکنم.

در رو به آرومی باز میکنم و به محض باز کردن با زنی که با

دیدنم خندان و ذوق زده میشه روبه رو میشم.

- ترانه! وای خدا ببینش!

شعف زده به طرفم میاد و من هم نمیتونم اخم کنم. بعد از

خاله طاهره اون تنها کسیه که با دیدنش حس خوبی بهم دست

میده.

- سلام عمه جون.

محکم بغلم میکنه و دستش رو نوازش وار روی سرم میکشه.

- چقدر خانم شدی قربونت برم.

از بوی خوشِ عطری که زده استشمام میکنم و توی همون حالت میگم.

- دلم براتون تنگ شده بود! خوش اومدید.

کمی ازم فاصله میگیره و این بار با دقت بیشتری بهم خیره میشه.

- دلت تنگ شده بود و یه خبر از عمهت نمیگیری؟ حالا من

هیچی، سپیده چی؟ هم بازی بچگیات؟

انگار همین کلمه کافی‌ه تا کامم رو تلخ کنه، لبخندم چمدون به دست از صورتم خداحافظی میکنه و به محض دیدن چهره‌ی شرمنده و پشیمون عمه سیما سعی میکنم حواسش رو پرت کنم.

- سپیده کجاست نیومده؟

مامان که تا به الان با نگاه خاصی مشغول دید زدن من و عمه بود سری تکون میده و میگه:

- چرا مادر، امین خواست بره تا مغازه پیش بابات، این بچه هم

باهاش رفت تا تو بیای، بیا لباس‌هات رو عوض کن و از اون

سالاد خوشمزه‌هات برای عمه‌ات درست کن.

برای اینکه عمه بیشتر از این از یادآوری تلخ و ناخواسته‌اش

احساس شرمساری نکنه سریع از پیشنهاد به‌جای مامان

استقبال میکنم.

- چشم.

سریع به اتاقم می‌رم و با عوض کردن لباسم به پذیرایی

برمی‌گردم و بعد خطاب به زن میانسال روبه روم که تارهای

سفید توی موهاش بیشتر از رنگ اصلیشون جلب توجه

می‌کنند، به مبل اشاره میکنم و میگم:

- بیا بشین عمه جون، چه عجب یاد ما کردی! آب و هوای مشهد

بهتون ساخته که دیر به دیر تهران میاید نه؟

بر خلاف خواسته‌ام نمیشینه و با ورودش به آشپزخونه قصد

داره به مامان کمک کنه.

- تنها خوبی مشهد اینه که یوسف کنارمه، من طاقت ندارم اینجا

بمونم، الان هم به خاطر حال و هوای سپیده و دلتنگی‌هام برای

شما و دیدن خونه مامان و بابام اومدم.

تلخندی به روش میزنم. چند سالی هست که آقا یوسفِ

خدا بیامرز به رحمت خدا رفته و عمه هنوز عاشقانه حضور

همسرش رو حس میکنه و کم پیش میاد که سنگ قبرش رو

تنه‌اش بذاره.

- خدا رحمتشون کنه، خوب کاری کردی.

این جواب مامان به عمه سیماست و من هم با لبخندی از ته
دل سعی دارم عمه برای چند ثانیه از غم و غصه‌هایش دور بشه.

- سپیده چه خبر عمه؟ دانشگاه می‌ره؟

انگار چندان موفق‌نمیشم و عمه غمگین‌تر از چند ثانیه پیش
میگه:

- دانشگاه؟ مدرسه هم به زور من رفت دخترم، سپیده اصلاً اون

سپیده‌ای نیست که تو چند سال پیش دیدیش ترانه، بچم

خیلی عوض شده، یه جوری شده، هر کاری که فکرش رو کنی

کردم ولی هیچ فایده‌ای نداره. دردش رو به من نمیگه، گاهی

اوقات با خودم میگم شاید هنوز با نبود باباش کنار نیومده اما

بعضی وقت ها یه چیزهایی می‌گه و یه کارهایی میکنه که به کل
تصوراتم خراب میشه.

وسایل سالاد رو از روی اپن برمی‌دارم و روی زمین میشینم و
مشغول خورد کردن کاهو میشم، عمه هم با لحنی که غم بزرگی
توش جریان داره ادامه میده.

- گفتم بیارمش اینجا، یکم تورو ببینه، فاطمه رو ببینه شاید
حال و هواس عوض بشه اما...

مامان برای دلداری دادن بهش دست از پاک کردن ظرفها
برمی‌داره و به سمتش برمی‌گرده.

- دوره‌ی جوونی همینه سیما جان، توی سن بدی هم پدرش رو از دست داد، به همین خاطر یکم توی خودشه. نگران نباش خواهر، خوب میشه.

عمه تلخندی میزنه و من هم با تصور اینکه الان با یک دختر کاملاً افسرده و درب و داغون طرفم، حسابی ماتم زده میشم. چند سالی میشه که سپیده رو ندیدم و دلم نمیخواد الان توی وضعیتی ببینمش که بیشتر حالم رو بد کنه. آنقدر توی فکر سپیده غرق میشم که متوجه‌ی صحبت‌های مامان و عمه نمیشم و با شنیدن صدای بوق آیفون به خودم میام. ظرف پر از

سالاد رو روی اپن میذارم و با استرسی توأم با شوق رو به مامان

میگم:

- من در رو باز میکنم.

مامان سری تکون میده و من بدون اینکه به سراغ آیفون برم

یکی از دمپایی‌های بابا رو می‌پوشم و با دو به طرف در می‌رم. در

رو باز میکنم و با امین خندون و دختر پشت سرش که شباهت

زیادی به سپیده‌ی شاد و شنگول همیشه نداره روبه رو میشم.

امین سر حال «سلام» ای میگه و ما رو همون‌جا تنها میذاره.

دیدن سپیده‌ی خوش قد و بالا توی بافت خوش‌رنگی که به تن

کرده و کلاه و شال گردن هم‌رنگش کمی سر ذوقم میاره.

- چه سپیده‌ی دلبری!

هیچی نمیگه، حتی سلام، لبخند هم نمیزنه! برای چند ثانیه
خیره نگاهم میکنه و در یک آن من رو به آغوش می‌گیره، آنقدر
سفت و محکم که حس له شدن بهم دست میده.

- دلم... دلم برات یه ذره شده بود!

دست من هم دور گردنش می‌پیچه و حرف دلم رو به زبون
میارم.

- من بیشتر دختر عمه‌ی لوس و بازیگوش خودم!

عین برق گرفته‌ها ازم فاصله میگیره و با حالتی عصبی میگه:

- نگو... نگو!

متعجب می‌پرسم.

- چی رو نگم؟ چی شد یهو؟

برای چند لحظه با حالتی که به پریشونی نزدیکه نگاهم میکنه و

بعد انگار به خودش میاد.

- هی... هیچی!

اما من هنوز درگیر واکنش عجیبشم و آنقدر خیره نگاهش

میکنم که دستم رو میگیره و لب میزنه.

- آنقدر ندیدمت که نمیدونم باید چی بگم و چجوری رفتار کنم.

چقدر عوض شدی ترانه، ابروهات رو تمیز کردی چه جیگری

شدی!

با اینکه هنوز خیالم راحت نشده، کوتاه می‌خندم و می‌گم:

- مُرده شور این ابروها رو ببرن که هر کی منو میبینه همین رو

میگه!

کنار لب‌های کوچک و صورتی رنگش کش میاد و نگاهم به خال

روی گونه‌هاش میفته.

- تو همون سپیده فسقله‌ای؟ باورم نمیشه!

سرش رو با تأکید تکون میده و چشم‌هام نگاه لبریز از غمش رو

شکار میکنه.

- آره... همونم!

امشب این مادر و دختر کمر بستند به نگران کردن من، یعنی
نبود پدر آنقدر سخته که سپیده رو به این حال و روز انداخته؟
شاید درک این قضیه برای منی که گهگاهی آرزو میکنم بابا
نباشه و بعدش مثل سگ پشیمون میشم، خارج از توانه و نباید
بیشتر از این برای فهمیدنش تلاش کنم چرا که بیشتر
شرمنده‌ی وجدانم میشم.

برای اینکه غم توی نگاهش رو نبینم دستش رو میکشم و به
داخل خونه هدایتش میکنم. با وارد شدن به هال مامان و عمه
رو در حال چیدن سفره می‌بینیم و من هم به بهونه‌ی دادن

لباس راحتی، سپیده رو به دنبال خودم و به سمت اتاقم
می‌کشونم.

جدیدترین ست لباسی که خریده بودم رو به سمتش می‌گیرم و
اون با بی میلی روی تختم میشبانه.

- لباس توی چمدونم دارم ترانه، الان می‌رم برمی‌دارم نمیخواد.

به سمتش برمی‌گردم و لباس رو به طرفش پرت میکنم.

- پاشو بپوش ببینم.

درست مثل بچه‌ها لوس میشه و میگه:

- خیلی خب، تو برو بیرون!

یک تای ابروم رو بالا می‌فرستم.

- من پسر نیستم‌ها بیشعور، ترانه‌ام.

تلخندی دردناک میزنه و نمیدونم چرا قلبم هم با دیدنش درد

می‌گیره.

- میدونم ولی یا برو بیرون یا بهم پشت کن!

با اینکه خواسته‌اش کمی بچگانه به نظر میرسه بهش احترام

میدارم و کاملاً پشت میکنم.

- پاشو بپوش، هنوزم لوسی تو!

یک دقیقه‌ای طول می‌کشه تا لباسش رو عوض میکنه و بعد با

اکراه می‌گه:

- برگرد!

به سمتش برمی‌گردم و با دیدن موهای لخت و خرمایی رنگش
توی ست بلوز و شلوار صورتی رنگی که بهش دادم دلم براش
می‌ره.

- آخ تو چقدر خوشگلی!

و باز هم همون لبخند تلخ که از صدتا گریه‌ی پر سروصدا
غمگین‌تر و دردناک‌تره!

- چه بوی خوبی می‌ده لباست.

بالاجبار لبخندی کنج لب‌هام می‌نشونم.

- یه بار بیشتر نپوشیدمش.

سری تکون می‌ده.

- ولی بوی تورو داره کامل.

مغرورانه میگم:

- دیگه این خاصیت منه عزیزم.

تبسم کمرنگی روی لبهاش شکل می‌گیره و نگاهش رو یک دور

توی اتاق می‌چرخونه.

- حس خوبی دارم به اینجا!

تکونی می‌خورم و با یک دست لپش رو می‌کشم.

- چون تو اینجایی دیگه. پاشو! پاشو بریم شام بخوریم بعدش

میایم اینجا و تو باید برام تعریف کنی توی این چند سال چی‌کار

کردی، فکر کنم تا خود صبح حرف برای گفتن داریم.

لبخند از صورتش پر می‌کشد و همزمان که از روی تخت بلند

میشه مغموم و نگران کننده میگه:

- آره، کلی حرف برای گفتن داریم!

میخوام همین الان ازش بپرسم و آنقدر درد دل کنه و از دلتنگی

باباش برام بگه تا سبک بشه اما صدای مامان و عمه که ما رو

برای خوردن شام دعوت می‌کنند اجازه نمیده و هر دو از اتاق

خارج میشیم. به عادت قدیم نزدیک گوشه‌ای از سفره

میشینیم و صدای ذوق زده‌ی امین برای چند ثانیه حواس همه

رو پرت خودش میکنه.

- عمه کاش همیشه اینجا باشی، آنقدری که سفره‌ی امشب

رنگارنگه رنگین کمون نیست!

عمه بلند بلند زیر خنده می‌زنه و من و سپیده هم کوتاه

می‌خندیم. مامان با حالتی که خنده توش نمایانه سعی داره

امین رو بترسونه.

- زشته جلوی عمه‌ت، جای این حرف‌ها زنگ بزن به بابات ببین

کجا موند!

امین سریع بلند میشه و به قصد زنگ زدن به بابا به طرف تلفن

می‌ره. من هم از موقعیت استفاده می‌کنم و برای عمه و سپیده

سالاد میریزم. می‌خوایم مشغول خوردن بشیم که عمه و مامان

اجازه‌ی خوردن نمیدن و می‌گن که تا اومدن بابا باید صبر کنیم؛
با اینکه بیش از اندازه گرسنه اما اعتراضی نمیکنم و تا رسیدن
بابا خودم رو با پچ پچ کردن دم گوش سپیده سرگرم میکنم. با
اومدن بابا جو بینمون فضای رسمی و سر سنگینی به خودش
می‌گیره و بلاخره اجازه‌ی غذا خوردن صادر میشه.

بعد از خوردن شامی مفصل زودتر از بقیه از سر سفره بلند
میشم و سپیده هم با دیدن من سریع بلند میشه و اعتراض
بابا رو درمیاره.

- کجا بسلامتی؟ بشین غذات رو بخور دختر، بعد از سال‌ها
اومدی خونه‌ی داییت، یکم بشین ببینمت.

سپیده لبخندی میزنه و جواب بابا رو با لحن موقرانه‌ای میده،
من هم که کم طاقت تر از همیشه‌ام و همین باعث میشه رو به
مامان اما خطاب به بابا بگم:

- وقت واسه دیدن زیاده، ما چند ساله هم رو ندیدیم و کلی
حرف داریم. ببخشید!

و بعد بی توجه به غرغره‌های بابا دست سپیده رو می‌کشم و به
اتاقم می‌ریم. هر دو با فاصله‌ی کم و مقابل هم روی تخت
میشینم و من با هیجانی خاص می‌پرسم.

- اول بهم بگو از فاطمه خبر داری؟ من خیلی وقته ندیدمش.
خانم بزرگ شده برای ما کلاس...

دستم رو می‌گیره و میون کلامم می‌پره.

- خوبه، خوب تر از من و تو!

سپیده هیچ خبری از حال و روز واقعی من نداره، حس میکنم

یک جورهایی می‌دونه توی گذشته چه اتفاقی‌هایی افتاده اما من

دلم نمیخواد گول خنده‌ها و سرحالیم رو بخوره، دلم نمیخواد تا

وقتی اینجاست چیزی بپرسه و اون روزها رو به یادم بیاره.

با لحنی پرسشی اما تأکیدوار میگم:

- من چمه مگه دختر؟ منم خوب خوبم! توام خوبی، مگه نه؟

فشار دستش به روی دستم بیشتر میشه و نگاهش رو ازم

می‌دزده.

- خوب نیستیم! فقط... داریم... فقط داریم خودمون رو گول

میزنیم!

نمی‌فهمم! دلیل این بی‌انگیزگی و ناامیدی توی صداش رو

نمی‌فهمم. هزاران هزاران دختر و پسر توی این جهان هستند که

خانواده‌شون رو از دست میدن اما قوی و محکم به زندگیشون

ادامه میدن اما سپیده، از تک تک اجزای صورتش غم می‌باره.

تردید و ترس به لحنم چیره میشه.

- من که خوبم ولی... تو بگو چرا خوب نیستی؟

سرش رو بالا میاره و به چشم‌هام زل میزنه. حدود یک دقیقه
بی هیچ حرفی نگاهم میکنه و در آخر صدای پر از حسرتش توی
گوشم می‌پیچه.

- خیلی خوبه... خیلی خوبه که آنقدر قوی میبینمت ترانه. خوبه
که یکی از ما تونسته پشت خودش وایسه و نذاره از نفس
بیفته، خوبه که خودت رو تنها نداشتی ترانه!

دیگه نمیتونم خودم رو تحمل کنم و نگران می‌پرسم:

- چرا اینطوری حرف میزنی؟ داری منو میترسونی سپیده!

با صدای ضعیف و لرزانش لب میزنه.

- نترس، چیزی... چیزی نیست!

دست‌هام رو از دستش بیرون می‌کشم و روی شونه‌هاش

نوازش‌وار به حرکت درمیارم.

- هست، یه چیز خیلی مهم که تو رو به این حال انداخته.

صورتش طوری جمع میشه که انگار از حال منفورترین موجود

زمین براش حرف زدم.

- پس توام فهمیدی حال منو، خیلی حال بهم زخم مگه نه؟!

سریع اخمی میکنم و تشر زنان میگم:

- چرا چرت و پرت میگی سپیده؟ دختر به این خوشگلی و

مهربونی، چرا باید حال بهم زن باشی؟

سری به معنای تأسف تکون می‌ده.

- ما همیشه چوب قضاوت کردن از روی ظاهر آدم‌ها رو

می‌خوریم!

با اینکه حرفش کاملاً درسته اما سعی میکنم حواسش رو پرت

کنم.

- توام حالا واسه من فاز فلسفه شناسی برداشتی، دیگه نشنوم

راجع به خودت اینطوری حرف میزنی‌ها!

تلخ می‌خنده، آنقدر تلخ که طعمش رو خودم هم حس میکنم.

- بهت... حسودیم همیشه ترانه!

نمیتونم نخندم. به من حسودیش همیشه؟ به منی که... .

- حس میکنم قوی‌ترین دختر دنیایی، وقتی اینطوری میبینمت
کیف میکنم.

حرف‌هاش فریاد می‌زنند که همه چیز رو می‌دونه، یعنی عمه
بهش چیزی گفته؟ چرا؟ چرا زخم کهنه‌ی من رو نشون سپیده
داده؟

همین که برای لحظه‌ای به گذشته‌ها سیر میکنم لبخند از روی
صورت‌م پر می‌کشه.

- همه‌ی دخترها قوی‌ترین موجودات روی زمینن، کافیه بخوان تا
قوی باشن!

پوزخندی میزنه.

- ولی من کثیف ترین دختر دنیاام!

مات و مبهوت نگاهش میکنم. آنقدر شوکه‌ام که حتی نمیدونم

چی باید بگم! درد سپیده چیه؟ چیه که آنقدر با خودش بده؟

- هیچ دختری مثل من آنقدر ضعیف و بدبخت و...

انگار نفسش بند میاد، به سختی هوایی می‌بلعه و ادامه می‌ده.

- احمق نیست!

شعله‌های خشم گوشه به گوشه‌ی تنم رو محاصره می‌کنند و

غضبناک و اخمالود میگم:

- بسه دیگه، این مزخرفات چیه میگی؟ تو مگه چند سالته که

آنقدر ناامیدی؟ همچین فاز غم برداشتی انگار...

میون کلامم می‌پره و با جمله‌ای که به زبون میاره لالم میکنه.

- از وقتی فهمیدم چی بهت گذشته بیشتر از خودم بدم میاد!

می‌خوام بپرسم «چی فهمیدی» اما زبونم یاری نمیکنه.

- همش... همش با خودم می‌گم چطور ترانه تونسست بگه... اما

من...

حس بدی کل تنم رو توی چنگش میگیره. حدس‌های ترسناکی

توی سرم میاد؛ حدس‌هایی که من رو بابت دوری از دختر عمه‌ام

و بی‌خبر بودن ازش سرزنش می‌کنند.

به سختی فاصله‌ای بین لب‌هام میندازم.

- چی رو بگی؟ مگه من چی گفتم؟

چشم‌های قشنگش پر از اشک میشن و دیدنش توی اون حال
ضربان قلبم رو کوبنده میکنه.

- قبل از اینکه...

نفس توی سینه‌ام حبس میشه و جون میکنم تا با لحن
مضطرب و لرزونم بپرسم «قبل از اینکه چی؟» و در مقابل
اشک‌های سپیده روی گونه‌هاش سرازیر میشه و همزمان میگه:

- قبل از اینکه... تو عروسک میثم بشی... من... من شدم!

از درک جمله‌ای که به زبون آورده عاجزم. کلمات آشنا به نظر

میان اما چیزی نمی‌فهمم. «عروسک»، «بازی»، «زن و شوهر

بازی» و باز هم چیزی نمی‌فهمم؛ بهتره بگم دلم نمی‌خواد که

بفهمم!

- قبل از اینکه تو بازیچه‌ش بشی، من بازیچه‌ش شدم... با این

تفاوت که تو داد زدی و به همه گفتی ولی... ولی من ترسیدم!

سرم رو به نفی تکون می‌دم و با شنیدن صدای بغض آلود خودم

قلبم بیشتر تیر می‌کشه.

- یعنی... یعنی چی؟ چی... چی داری میگی... سپیده؟

با همون صورت غرق اشک، با همون صدای ضعیف و گرفته،

قصه‌ای رو شروع میکنه، قصه‌ای که بی اندازه آشناست و

دردناک!

- همه چیز با یه عروسک لعنتی شروع شد. نوازش عروسک،
عوض کردن لباس‌هاش، بازی کردن، زن و شوهر بازی کردن!
قلبم توی جاش تکونی میخوره و گرمای عجیبی که انگار قصد
گرفتن جونم رو داره به تنم حمله‌ور میشه.

- اولش برام یه جوری بود. به خصوص وقتی که اون طوری که
میثم می‌گفت باید باهاش بازی می‌کردم. همش... همش بهم
می‌گفت به کسی نباید چیزی بگم، به... هیچکس!

بغضش میشکته و سعی داره خودش رو کنترل کنه، دلم
میخواد آرومش کنم اما نمیتونم. لرزش شدید دست‌هام و تنگی
نفس، بهم اجازه‌ی کمک کردن به سپیده رو نمیدن.

صداش طوری می‌لرزه که انگار توش زلزله‌ی بم رخ داده.

- تا امشب هم به هیچکس نگفتم، به جز... دو نفر! یکی تو و

یکی... بابام!

شدت درد قلبم بیشتر میشه. یعنی... یعنی می‌ثم بی همه چیز

همون بلایی رو سر سپیده آورده که سر من آورده؟ یعنی اون

آشغال، سپیده رو هم بازیچه‌ی ذات کثیف خودش کرده؟

- چند ماه گذشت. هر دومون به اون بازی‌ها عادت کرده بودیم.

من... من دیگه هیچ سوآلی ازش نمی‌پرسیدم و بی اتلاف وقت

بازی‌ها رو انجام می‌دادیم، می‌دوننی که... کدوم بازی‌ها رو

می‌گم؟

دستم روی دهنم میشینه تا صدای گریه‌ام به بیرون نره. سرم
رو با عجز و اندوه و به معنای تأیید تکون می‌دم و سپیده ادامه‌ی
قصه‌ی تلخش رو از سر می‌گیره.

- آنقدر عادت کرده بودم که تا کوچیک‌ترین توجه‌ای به تو یا
فاطمه می‌کرد حس می‌کردم دارم شوهرم رو از دست می‌دم!
و بعد توی اوج گریه می‌خنده، از این خنده‌هایی که قلبت رو
آتیش می‌کشه.

- دیگه مثل قدیم مخالفت نمی‌کردم، بیشتر دلم می‌خواست
پیشش باشم، شب و روز به اون بازی‌ها فکر می‌کردم، به اون
فیلم‌هایی که با هم دیده بودیم!

چشم‌هام رو با درد می‌بندم. این قصه به طرز بی‌رحمانه‌ای

تکراریه!

- تا اینکه...

صدای عمه سیما تا نزدیکی اتاق میاد و حسابی مضطربمون

میکنه. سپیده دستی به چشم و گونه‌هاش می‌کشه و من شبیه

به دیوونه‌ای که دلش به حال دیوونه‌ی جدید و تنهای تیمارستان

سوخته بهش نگاه میکنم.

- پاشو... بریم بیرون... من اینجا نمیتونم حرف بزنم!

تکونی نمی‌خورم و با همون چشم‌های نمناک بهش خیره میشم.

حالم رو که میبینه خودش برای پاک کردن رد اشک از روی

صورت‌م پیش‌قدم میشه و به معنای واقعی کلمه دلم آتیش
می‌گیره.

- پاشو، اینجا نمیتونم یه دل سیر توی بغلت گریه کنم!

این بار اونه که با شوقی دردآور من رو وادار میکنه بلند بشم. به

همراه هم از اتاق خارج شدیم و هردومون با سری پایین افتاده و

نگاه‌های فراری به بهونه‌ی هوا خوری راهی حیاط توی خونه

میشیم. لحظه‌ی آخر مامان وعده‌ی چای داغ و کیک‌های یزدی‌ای

رو می‌ده که خودش پخته و قراره برامون بیاره دریغ از اینکه

بدونه تمام وجود من لبریز از بهت و ناباوریه و تا چند روز

اشتهایی برای خوردن غذا ندارم.

اولش قدم زنان تا انتهای حیاط می‌ره و وقتی که همراهی من رو

نمی‌بینه به سمت میاد و مقابلم می‌ایسته.

- داری پشیمونم میکنی از اینکه باهات درد دل کردم!

بی اعتنا به حرفش تکونی به لب‌های لرزونم می‌دم.

- تا... کجا... پیش رفتید؟ تا کی ادامه داشت؟ نگو که...

- برای پرسیدن این سؤال خیلی دیره ترانه!

ملتمسانه نگاهش میکنم.

- عمه... چرا به عمه چیزی نگفتی؟ چرا بابات فهمید چیزی

نگفت؟ این... این قضیه تا کی ادامه...

برای چند ثانیه نگاهش رو ازم می‌گیره و به زمین چشم می‌دوزه،
درست شبیه به قاتلی که عمداً یکی رو کشته و حالا مجبوره جزء
به جزء صحنه‌ها و اتفاقات رو تعریف کنه.

- تا اینکه یه روز مامان اومد خونه و ازم سؤال‌هایی رو پرسید که
من ماه‌ها بود با جواب‌هاش خو گرفته بودم! شاید اگه چند ماه
قبلش می‌پرسید حتی نمی‌دونستم چی میگه اما اون موقع برای
هر سؤالش جواب داشتم ولی چیزی نگفتم. نتونستم بگم! ازم
می‌پرسید میثم تا به حال اذیتت کرده و چون من دیگه رفتارهای
میثم رو اذیت نمی‌دیدم چیزی نگفتم، چون بهشون عادت کرده
بودم چیزی نگفتم، چون می‌ترسیدم من رو دعوا کنند و نذارن

دیگه با میثم بازی کنم حرفی نزدیم! از اون روز به بعد ورق
برگشت. مامان شد یه مامان سر سخت که با شنیدن اسم میثم
حسابی به هم می‌ریخت. نه میذاشت اسم میثم رو بیارم نه
میذاشت ببینمش و نه حتی دلتنگش بشم! از اون روز به بعد
مامان همش می‌گفت از اینجا بریم، از خونه‌ای که توش هم
خودش خاطرات بچگی قشنگی داشت و هم من!
ضربان قلبم هنوز تند و نامنظم می‌زنه، لحظه به لحظه بیشتر
احساس گرما می‌کنم طوری که انگار توی کوره‌ی آتیش من رو
انداختند.

سپیده برای چند لحظه مکثی میکنه و به محض حلقه زدن
اشک‌های جدید توی چشم‌هاش شروع به تعریف کردن باقی
قصه‌ی زندگیش میکنه، قصه‌ای که نابود شدن دوران کودگیش
رو به رخ می‌کشه.

- بابام خیلی فیلم هندی نگاه می‌کرد، یادته اون کیفشو که پر از
سی دی و دی وی دی بود؟ تو دوران دوری از میثم هر وقت که
تنها می‌شدم می‌نشستم تک به تک سی دی‌ها رو می‌ذاشتم تا
ببینم همون فیلمی رو نشون می‌ده که با میثم دیدم یا نه!
هینی که می‌کشم فقط ذره‌ای از بهت زدگیم رو نشون می‌ده و
اون بی مکث ادامه می‌ده.

- درست شبیه به معتادها شده بودم. هر کاری می‌کردم تا اون

صحنه‌ها دوباره تکرار بشن، حتی...

انگار چیزی سد گلوش می‌شه و آنقدر سنگین به نظر می‌رسه که

سپیده برای چند لحظه دستش رو روی گلوش میذاره و بعد از

گذشت چند ثانیه به سختی لب باز میکنه.

- حتی... بعضی شب‌ها بیدار می‌موندم تا ببینم مامان و بابا

هم از اون بازی‌ها می‌کنن یا نه و... چند بار هم دیدمشون!

برای لحظه‌ای نفس کشیدن یادم می‌ره. همه چیز عین یک فیلم

تکراری جلوی چشم‌هام نقش می‌بندند، حال و هوای خودم،

کنجکاو‌ی‌هام، شب‌هایی که از ترس و استرس خوابم نمی‌برد،

تنف‌ری که نسبت به پدر و مادرها پیدا کرده بودم و...

- زندگی برام هیچ جذابیتی نداشت... گهگاهی توی بعضی از

مهمونی‌ها می‌تم رو می‌دیدم اما نمی‌تونستیم کاری کنیم. یه

جوری بودیم! یه جوری که انگار... انگار...

نگاهش رو ازم می‌گیره و با همون بغض که موی تن هر آدمی رو

سیخ می‌کنه می‌گه:

- انگار همدیگه رو که می‌دیدیم حتماً باید از اون کارها انجام

می‌دادیم! ولی هیچ جوره نمی‌شد. بعد از اون روز که مامان بهم

گفت دیگه نباید با می‌تم بازی کنم و تنها باشم اصلاً

نمی‌تونستیم کاری کنیم، مامان و به‌خصوص بابام خیلی بهمون

سر می‌زدند، کم رفت و آمد می‌کردیم و همه‌ی این‌ها باعث

می‌شد ازشون بدم بیادا!

تلخندی میزنه و برای هزارمین بار از اعماق وجودم به باعث و

بانی این لبخندهای دردناک و تلخ لعنت می‌فرستم.

- خیلی مسخره‌ست اما همه‌ش با خودم می‌گفتم چطور مامان و

بابا میتونن از اون بازی‌ها کنن، من و میثم نمیتونیم کنیم؟!!

میبینم که سعی داره بغضش رو قورت بده اما نمیتونه، انگار

داره خفه میشه!

- میبینی؟ میبینی از یه عروسک لعنتی به کجا رسیدم ترانه؟

داغی اشک‌هام روی صورتم هم نمیتونه من رو به خودم بیاره،

توی شوکم، بهت زده‌ام و حتی نمیدونم باید چی بهش بگم!

- وقتی فهمیدم چه بلایی سرم اومده همه‌ی عروسکامو آتیش

زدم! از... از یه چیزهایی فراریم که هر آدم سالمی من رو ببینه

فکر میکنه دیوونم! اسم فیلم به گوشم میاد حالم بد میشه،

اسم بازی، اسم عروسک... هر چی... هر چی که منو یاد اون

گذشته‌ی کثیف میندازه حالمو به هم میزنه! حتی خودم...

حالم... حالم از خودم به هم میخوره ترانه!

دیگه طاقت شنیدن حرف‌هاش رو ندارم، هر آن حس میکنم

قلبم دیگه نفس‌های آخرشه و فاصله‌ای با مرگ ندارم. با حرصی

آشکار اشک‌هاش رو پس میزنه و با همون لرزش دیوونه

کننده‌ی صداش ادامه میده.

- همیشه با خودم می‌گفتم آخه چرا مامان نمیداره با میثم حرف

بزنم و یا باهاش بازی کنم؟ این تنها سؤالی بود که هیچ‌وقت از

ذهنم پاک نمی‌شد. هر بار که می‌پرسیدم مامان چیزی نمی‌گفت

و بابا کل صورتش اخم می‌شد و در آخر با یه چیزی حواسم رو

پرت می‌کردند، تا اینکه... همین چند وقت پیش... وقتی وسط

یه کابوس بزرگ بودم و به لطف مامانم از خواب بیدار شدم با

گریه ازش پرسیدم و بالآخره راضی شد و بهم گفت. بهم گفت

که اون کثافت چه بلایی سرت آورده!

نمیدونم چرا اما احساس میکنم سختی‌های من در مقابل

سپیده هیچه، یک هیچ مطلق!

- اونجا بود که بهت خیلی حسودیم شد. تو خیلی قوی و

شجاعی، خیلی!

سکوت‌م میشکنه و صدای بغض آلودم خودی نشون میده.

- ولی نه به اندازه‌ی تو!

تلخند کمرنگی میزنه و سرش رو پایین میندازه.

- من یه نسخه از ضعیف‌ترین دختر دنیام که با دست‌های

خودم زندگیم رو خراب کردم!

با اینکه دلم میخواد سؤال توی سرم رو که عین خوره به جونش

افتاده رو بپرسم اما خودم رو کنترل میکنم و دستهای سرد

سپیده رو توی دستم میگیرم.

- تو ضعیف نیستی اگه بودی نمی‌تونستی دردت رو به زبون

بیاری! میدونی چقدر شجاعت میخواد مرور گذشته‌ها؟ کاری که

من همیشه ازش فراریم!

سرش رو با اکراه بالا میاره و با لحنی پوشیده از یأس می‌گه:

- تو هنوز هیچی نمیدونی، پس... قضاوت نکن! اگه تا آخرش رو

بشنوی شک ندارم از چشمت میفتم و دلت میخواد همین

امشب از خونتون برم!

هیچ چیزی نمیتونه دختری مثل سپیده رو از چشمم بندازه،
چون جنس دردش برای من آشناست و من بیشتر از هر کسی
میفهمم چه حالی داره!

صدام رو صاف میکنم و قاطعانه می‌گم:

- ندونسته می‌گم، تو قوی ترین سپیده‌ی دنیایی!

می‌خنده، پر از حرص و غیر طبیعی!

- مطمئنی؟

برای لحظه‌ای هم درنگ نمیکنم.

- مطمئنم!

دوباره می‌خنده!

- چقدر بده که قراره ناامیدت کنم!

دستهاش رو فشاری میدم.

- بیخودی تلاش نکن، نمیتونی!

پوزخندی میزنه و بعد برای چند ثانیه ساکت میشه. منتظر

نگاهش میکنم و همین که میخوام سکوتش رو به عنوان کم

آوردن معنا کنم به چشمهام زل میزنه و با لحنی عاری از بغض

و لرز میگه:

- من زنم!

به معنای واقعی کلمه لال می‌شوم. با اینکه سؤال توی سرم دنبال

همچین جوابی می‌گشت اما لال می‌شوم و در عوض سپیده با

تأکید و نفرت ادامه می‌ده.

- من یه زن هجده ساله‌ام که حتی نمیدونه کی زن شده!

قلبم آنقدر تند می‌کوبه که انگار باز دارم کابوس می‌بینم.

کاش... همه‌ی این‌ها... یک خواب وحشتناک باشه!

دستم رو با حرص فشار می‌ده و در کسری از ثانیه صورتش

پر از اشک میشه.

- من یه زن هجده ساله‌ام که از عشق فراریم، از دوستی با پسر

جماعت فراریم، از دیدن زن و شوهرها کنار هم فراریم اما روزی

چهار پنج بار خودارضایی میکنه! من یه زن هجده ساله‌ام که هر

روز صبح حالش از خودش به هم میخوره اما شب‌ها باز

گذشته‌ها رو مرور میکنه و اون فیلم‌های گوه رو میبینه، من یه

زن هجده ساله‌ام که لذت یه بوسه‌ی عاشقانه واقعی رو

نچشیده اما به اندازه‌ی یه زن متأهل سی ساله از انواع و اقسام

رابطه خبر داره! من اینم ترانه... همین قدر کثیف... همین قدر

حال به هم زن... همین قدر نفرت انگیز... هنوز هم... به من

افتخار میکنی؟ هنوز هم معتقدی من قوی‌ترین سپیده‌ی

دنیا؟!

به گوش‌هام اعتمادی ندارم. احساس میکنم هر چیزی که شنیدم یک دروغ محضه و منتظرم سپیده حقیقت رو برام فاش کنه اما سؤال دردناک سپیده مُهر تأیید محکمی به روی شنیده‌هام میزنه.

- چرا ماتت برد؟ بگو دیگه! اگه میتونی بگو من قوی‌ترین دختر دنیام، چرا ساکتی؟

تپش‌های کوبنده‌ی قلبم، خیسی گونه‌هام، نفس‌های حبس شده و پاهایی که توان ایستادن ندارند به خوبی حالم رو توصیف می‌کنند اما نباید به روی سپیده بیارم، نباید نمک روی زخمش بشم؛ من فقط بخشی از زندگیش رو میدونم حق ندارم

قضاوتش کنم، حتی... وقتی از جزء به جزء سال‌های زندگیش رو

خبردار بشم هم حق ندارم قضاوتش کنم، حق ندارم بگم تو

می‌تونستی کمک بخوای و نخواستی! چون من سپیده نیستم،

من نمیدونم بهش چی گذشته، چه ترس‌هایی رو تحمل کرده،

چه شب‌هایی رو گذرونده، من سپیده نیستم، پس نمیتونم

سرزنشش کنم!

میخواد دست‌هاش رو از دست‌هام جدا کنه و من تمام توانم رو

به کار میگیرم و مانعش میشم.

- شاید از نظر تو چیز مهمی نباشه اما همین که میدونی زنی،

یعنی هزار قدم از من جلوتری!

گیج و گنگ نگاهم میکنه.

- ولی... مامانم گفت میثم بهت...

نذاشتم جمله‌اش رو تموم کنه، توان شنیدن اون جمله‌ی لعنتی

رو ندارم.

- آره ولی...

بغضم رو به سختی قورت میدم.

- هیچ‌وقت نخواستم بدونم چی شده، یعنی مامانم خواست

ولی...

انگار می‌فهمه حرف زدن از اون روزها چقدر برام سخته که آهی

بیرون می‌فرسته و من رو توی آغوشش میگیره.

- ولش کن. امشبمون زیادی تلخ شده، بیا تلخ ترش نکنیم!

هنوز سنگینی بغض رو توی گلوم حس میکنم اما نیرویی که کل

وجودم رو توی مشتش گرفته و بهم شجاعت زیادی میده کمکم

میکنه راحت تر حرف بزنم.

- تا تلخی نباشه شیرینی معنا نداره! بهت افتخار میکنم سپیده،

کمتر کسی پیدا میشه که مثل تو آنقدر قوی و محکم باشه.

سریع ازم فاصله میگیره و با نگاهی تمسخرآمیز میگه:

- تو این شعارها رو از کجا یاد میگیری؟

چپ چپ نگاهش میکنم.

- شعار نیست، واقعیه!

دستش رو روی طرح خرس روی لباسم میکشه؛ در واقع نگاهش
رو ازم می‌دزده.

- اولین باره که می‌شنوم کسی که خودارضایی میکنه آدم قوی و
محکمیه!

مشخصه که به شدت از این مشکلش رنج میبره و در عین حال
نمیتونه ترکش کنه؛ باعث و بانی این همه خودخوری و عذاب
میثمه، میثمی که دوست داره بچه‌ها زودتر از موعدشون بزرگ
باشن و طعم بچگی رو نچشن!

میدونم چه حس بدیه که از خودت بدت بیاد، میدونم و باید
یک کاری کنم که این حس مزخرف سپیده رو رها کنه.

- چرا فکر میکنی تو تنها کسی هستی که خودارضایی میکنه؟

به ضرب سرش رو بالا میگیره. چشمهای درشت شده‌اش حجم

زیاد تعجبش رو به تصویر میکشن.

- چی میگی ترانه؟ خوبی؟!

سرم رو قاطعانه تکون میدم.

- آره. تو فکر میکنی فقط تویی که خودارضایی میکنی؟ این همه

دختر و پسر بهش اعتیاد دارن؛ خیلیاشون مثل من و تو از

بچگی ذهنشون درگیر شده، خیلیاشون هم از دوره نوجونی،

به نظر من اینکه چجوری و چرا شروع شده مهم نیست، مهم

اینکه چطور باهاش کنار بیای!

رد تعجب و ناباوری توی چشم‌هاش پیداست و به من انگیزه‌ی
بیشتری برای ادامه دادن منتقل میکنه.

- نمیگم چیز عادی و ساده‌ایه، نمیگم درسته و انجامش بده؛
میگم چیزی هست که از هر ده تا جوون هشت نفرشون باهاش
درگیرن. خیلیا همیشه تسلیمش میشن، خیلیا هم باهاش
مقابله میکنن. توام اگه بخوای میتونی کنارش بذاری؛ سخته
ولی نشدنی نیست!

سؤالی که ازش فراریم رو می‌پرسه.

- یعنی... توام؟

اگه بگم «نه» دوباره حس میکنه مشکل از خودشه و اگه بگم

«آره» روزهای سختی که گذروندم به خاطر م یاد ولی در حال

حاضر مهم سپیده‌ست و من حاضرم برای بهتر شدن حالش

واقعیت رو بگم.

- آره، منم تجربه‌ش رو داشتم.

انگار یک بار سنگینی از روی دوشش برداشته میشه، این رو

کاملاً میشه از لبخند محو لب‌هاش و برق توی چشم‌هاش

فهمید. بچه دیگه احساس تنهایی نمیکنه، دیگه خودش رو

تنها مجرم دنیا نمیدونه و همین برای من قوت قلبه!

دستش رو میگیرم و سرم رو به طرف در ورودی مایل میکنم.

- حالا که فضولیت رفع شد بریم ببینیم این چایی و کیک

یزدیمون چی شد!

اولش با تردید قدم برمی‌داره ولی بعدش وقتی دستم رو دور
گردنش میندازم لبخندی میزنه و همراهیم میکنه. حس خوبی
توی وجودم جون میگیره، حس رضایت؛ خوبه که تونستم طوری
رفتار کنم که سپیده حس بدی نگیره، خوبه که نخواستم و
نمیخوام قضاوتش کنم، خوبه که میتونم کمی... فقط کمی
درکش کنم!

وارد پذیرایی میشیم و با دیدن مامان و عمه که سخت مشغول
صحبت کردن اعتراضی میکنم.

- ما دیدیم چاییمون نیومد خودمون اومدیم.

مامان «ای وای» ای میگه و نگاه غضبناکی به امین میندازه.

- مگه نگفتم چایی رو براشون ببری؟

و بعد از روی مبل میشه.

- با عمه ت سرگرم حرف زدن شدیم نفهمیدم این امین بلا گرفته

نیومده.

امین هم توی بهونه آوردن کم نمیاره.

- به من چه، بابا میخواست واتس اپ براش نصب کنم منم

یادم رفت دیگه، همینو بیرون براش نصب کنن پنجاه رو

شاخشه!

سپیده ریز ریز می‌خنده و من هم نگاه پر عشقی نصیب برادره
میکنم.

- خیلی خب، شوخی کردم.

سپیده رو به نشستن روی مبل دعوت میکنم و رو به مامان
می‌گم:

- مامان تو بشین، من خودم می‌ریزم.

مامان سریع قبول میکنه و کنار عمه‌ای که توی چشم‌هاش
حرف‌های زیادی جا گرفته می‌شینم، من هم نگاه از عمه و بابا ای
که اخم آلود نگاهم میکنه میگیرم و به طرف آشپزخونه می‌رم.

بعد از خوردن چای و کمی صحبت کردن با عمه، به همراه سپیده
به اتاق می‌رویم. جای خودم رو روی زمین میندازم و سپیده رو
مجبور میکنم روی تخت دراز بکشه، برق اتاق رو خاموش میکنم
اما خودم هم خوب میدونم با این خاموشی تازه حرف‌هامون
شروع میشه.

حالا که روشنایی نیست، حالا که سپیده مجبور نیست نگاهش
رو بدزده، راحت تر حرف می‌زنیم. اون از این چند سال اخیر و
افت تحصیلیش می‌گه و من هم از اتفاقاتی که من رو به اینجا
رسونده، هر دو مون آنقدر درد دل میکنیم تا احساس سبکی
بهمون چیره بشه.

به خودمون که میایم و ساعت گوشیم رو که میبینم هینی

می‌کشم و رو به سپیده می‌گم:

- امروز کلی تو راه بودی خسته‌ای حسابی، منم که پرچونه ولم

کنی تا صبح حرف می‌زنم!

با لحنی خاص و دلربایی می‌گه:

- اتفاقاً خیلی خوبه که حرف می‌زنی، من از آدم‌های پر حرف بدم

میاد ولی تو اینطوری نیستی، آدم هیجان داره برای شنیدن

حرف‌ها!

اولین باره که کسی از حرف زدندم تعریف میکنه، از اونجایی که
با آدم‌های کمی صمیمی‌ام، حسابی از از تعریف ذوق زده میشم
و می‌گم:

- این به خاطر خودته وگرنه من با هر کسی حرفم نمیداد!

برای چند ثانیه سکوت میکنه و من هم از فرصت کمال استفاده
رو میکنم.

- حالا بگیر بخواب که فردا کلی کار داریم، میخوام کل تهران رو
نشونت بدم.

«باشه» ای میگه و من هم پتو رو روی تنش می‌کشم.

- چه خوبه که امشب تنها نمی‌خوابم. خوب بخوابی بچه

خوشگل!

به هم دیگه «شب بخیر» می‌گیم اما هر دو مون یک‌ساعتی رو

بیدار می‌مونیم. بعد از گذشت یک ساعت وقتی صدای

نفس‌های منظم و خروپف ریز سپیده رو می‌شنوم مطمئن

میشم که خوابیده و با خیال راحت تکونی می‌خورم. گوش‌ی رو از

کنار بالشتم برمی‌دارم و توی حالت بی‌صدا قرارش میدم و

اینترنتم رو روشن میکنم. سعی دارم خودم رو مشغول کنم تا

حرف‌های سپیده و روزهایی که خودم تجربه کردم به یادم نیاد

اما موفق نمیشم. همزمان که افکارم به سرم هجوم میارم سری

به صفحه‌ی اینستاگرامم میزنم و با دیدن لایک و کامنت‌های پر

انرژی چند دختر تلخندی میزنم. این صفحه رو درست کرده

بودم تا از درد هم‌جنس‌هام بنویسم اما نمی‌دونستم چه

بلاهایی سر دختر عمه‌ی خودم اومده! ضربه‌ای که میثم به من و

دوران کودکیم زد باعث شده من از همه‌ی فامیل‌هام دور بشم و

فاصله بگیرم، تا جایی که بعد از گذشت این همه سال تازه

متوجه بشم بچگی سپیده هم شبیه به من اما هزار برابر سخت

تر از من گذشته!

احساس سنگینی عجیبی رو روی قلبم حس میکنم؛ نه دیدن

پست‌ها و انگیزشی‌های خودم آرومم میکنه و نه خوابم میاد و

ظاهراً امشب رو باید تا خود صبح فکر و خیال ببافم و روحم رو
برنجونم.

اعلان‌های واتس اپ حواس چشم‌هام رو معطوف خودش میکنه
و با بی میلی واردش میشم. با دیدن تعداد پنجاه و یک پیام
ابرویی بالا می‌فرستم و تازه یادم میاد مهسان به گپ برگشته و
همین باعث جون گرفتن گپ شده. با کنجکاوی روی گروه
ضربه‌ای میزنم و مشغول خوندن پیام‌ها میشم؛ اکثرش
کنایه‌های گیسو و امروزه معروف کردن‌های کیارشه، پیام
خوش‌آمدگویی بابک به مهسان هم به‌نظر جالب میاد و مجابم
میکنه من هم چیزی بفرستم.

« خوش اومدی عزیزم. »

اموجی چشم قلبی هم ضمیمه‌ی پیامم میکنم و شاید به پنج

ثانیه نمی‌رسه که گیسو گیفی در جواب می‌فرسته، می‌تونم

حدس بزنم داره از حرص منفجر میشه و ناخودآگاه خنده‌ام

می‌گیره. می‌خوام بی اهمیت بهش از گپ بیرون پیام که سریع

پیامی می‌فرسته و مانع میشه.

« چی شده تا این وقت شب بیداری؟ »

چه سؤالی رو اون هم تو چه جایی می‌پرسه.

« هیچی، خوابم نمیاد. »

اموجی ذوق زده‌ای می‌فرسته.

« چه خوب، الان تصویری زنگ می‌زنم حرف بزنیم. »

تند تند تایپ میکنم.

« نه نه، نمیتونم حرف بزنم. »

قبل از اینکه گیسو چیزی بگه بالای گروه نشون میده کیارش در

حال تایپه و برام سؤال میشه که این دو تا چرا تا این وقت شب

بیدارن؟!

«بعضیا نصف شب هم ولت نمیکنن! »

کنایه‌اش به گیسوئه و مشخصه که هنوز باهاش سرسنگینه،

برای اینکه پررو نشه می‌نویسم.

« رفیقمه، باید هم ول نکنه! »

گیسو که تا این لحظه در سکوت در حال خوردن پیام‌های ما بود

اموجی بامزه‌ای رو می‌فرسته.

« رفیقت قربونت بره! »

کیارش که انگار کم میاره گیف پوکر مانندی می‌فرسته و گیسو

برای حرص دادنش شروع به کرم ریختن میکنه.

« با حسین برنامه چیدم فردا بریم بیرون، تو میای دیگه ترانه؟

«

هم خنده‌ام می‌گیره و هم حرصم؛ کرم ریختن جزئی از گیسو

شده.

« عشقم قبل از اینکه برنامه بچینی باید بهم بگی نه بعدش! »

گیسو تشری میزنه و اجبار میکنه که من هم همراهیش کنم.
دلم نمیاد جلوی کیارش ضایعش کنم و به همین خاطر در جواب
گیسو می‌گم:

« بیا پیوی! »

و بعد توی پیوی بهش پیام میدم.

« من تا چند روز مهمون دارم نمیتونم بیام، خودت برو. »

سریع اموجی خنده‌ای می‌فرسته و تازه به نقشه‌ی موزیانه‌اش
پی می‌برم.

«الکی گفتم بابا، می‌خواستم کیارش حسودیش بشه. »

رو به پهلو دراز می‌کشم و نور گوشی رو هم کم میکنم تا

مشخص نباشه بیدارم.

« کشتی کیارشو، ولش کن دیگه. »

دوباره رو مخ میشه.

« اوه! ترانه داره از کیارش دفاع میکنه، چه عجب! »

« باز شروع کردی؟ »

سریع می‌فرسته.

« شوخی میکنم عشقم، تو دیگه مثل اون کیارش چس چسی

نباش. »

ادای معلم‌ها رو در میارم.

« شوخیش هم زشته. اینطوری نمیشه، منم باید مثل کیارش

باهات قهر کنم تا آدم شی! »

انتظار دارم مظلوم بشه و عقب بکشه اما با یک جمله تصوراتم

رو به باد میده.

« تو گوه میخوری عشقم. »

خنده‌ام میگیره و برای اینکه بحثمون ادامه پیدا نکنه می‌گم:

« مرسی واقعاً، خیلی خب، من برم بخوابم دیگه. »

زود تسلیم میشه و گیف عاشقانه‌ای برام می‌فرسته، به محض

اینکه از صفحه‌ی چتش بیرون میام پیام کیارش روی صفحه

می‌شینه.

« الکی مثلاً منو کنجکاو کردید و حرصم دادید! »

مردد روی پیامش ضربه‌ای میزنم و همون لحظه پیام جدیدش رو می‌فرسته.

« خودش نمیدونه ولی فعلاً ممنوع البیرونه، حالا هی الکی یه

چیز بگه تا حرصم بده! »

در جوابش می‌گم.

« خب اینو به خودش بگید! »

اشاره‌ی مستقیمی به کنایه‌ام میکنه.

« گفتم چون رفیقته به خودت بگم بهتره! »

به معنای واقعی کلمه کم میارم؛ این پسر چرا آنقدر دوست داره

با من کل کل کنه؟!

ترجیح میدم جوابی ندم و با خاموش کردن اینترنتم خودم رو

و ادار به خوابیدن کنم اما کیارش پیام دیگه‌ای می‌فرسته و

حواسم رو به کلی پرت میکنه.

« هنوز اون گزینه‌ی راز فعاله، اگه میخوای ازش استفاده کنی

وقت هست. »

خیلی دلم میخواد بدونم اون راز چیه که آنقدر سنگش رو به

سینه میزنه.

« خب بگو! »

سریع می‌گه:

« یعنی از امشب رفیقم میشی؟ »

فقط میخوام بدونم اون راز چیه که آنقدر اصرار داره من هم

ازش سر در بیارم.

« حالا بگو! »

اموجی پوزخند زنانی می‌فرسته.

« بچه گول میزنی؟! »

خنده‌ام می‌گیره.

« سن خر پیغمبر رو داری، بچه کجا بود! »

استیکر خنده‌ای می‌فرسته.

« معلومه کنجکاوې بهت فشار آورده، آروم باش بهت می‌گم. »

« خب بگو! » ای برایش می‌فرستم و منتظرش می‌مونم؛ حدود دو

دقیقه توی انتظار به سر می‌برم و وقتی می‌خوام اعتراضی

نسبت به تعلل کردنش کنم بالای صفحه « در حال تایپ... » رو

می‌بینم.

« خب راستش... »

پیامش رو نیمه تموم باقی میذاره.

« خب چی؟ بگو دیگه! »

اول استیکر خنده‌ای می‌فرسته و بعد می‌گه:

« واقعاً فکر کردی راز ملتو به کسی که همیشه منو شما خطاب

میکنه و الان یهویی باهام صمیمی شده فاش میکنم؟ سخت در

اشتباهی ترانه خانوم! »

برای چند ثانیه به پیامش زل میزنم و سعی میکنم حرصم رو

کنترل کنم. اصلاً مرده شور هر چی راز رو ببرن! از کجا معلوم

اصلاً رازی در کار باشه؟ شاید میخواد از این طریق به من نزدیک

بشه! من ساده چرا باید به همچین آدمی اعتماد کنم؟ منی که

از نزدیکترین آدمهای زندگیم بدترین ضربهها رو خوردم، چرا

دارم با یک آدم غریبه چت میکنم؟!

« برام مهم نیست اصلاً. شبتون بخیر. »

این رو می‌فرستم و بی معطلی از صفحه چتش بیرون میام. با دیدن پیام طعنه دار گیسو با مضمون « الان خوابت می‌اومد که، پس چرا بیداری؟ » حرصم دو برابر میشه و سریع نتم رو خاموش میکنم.

از اون جایی که به هندزفری هم دسترسی ندارم درست شبیه به ماتم زده‌ها به در و دیوار زل میزنم و گوشه‌ی رو کنار میذارم. سی ثانیه هم نمیشه که صفحه‌ی گوشیم دوباره روشن میشه و با دیدن پیامکی از شماره‌ای که به شماره‌ی کیارش آشناست گوشه‌ی رو از روی تشک چنگ میزنم.

« چه زود ناراحت شدی، خیلی خب می‌گم بهت ولی قول بده به

کسی نگی! »

نمیدونم چرا باز کنجکاویم گل میکنه و بر خلاف هشدارى كه

مغزم ميده براش مى‌نويسم.

« باشه! »

فكرم به هر جايى پرواز ميكنه. خودم، گيسو، خود كيارش ولى

هيچ كدومش آنقدر وسوسه انگيز نيست و احساس ميكنم

نصف کنجکاویم کاذبه!

« ولى حالا كه يادم مياد تو گفتي قصد صميمى شدن رو ندارى،

خب الكى رازمو بسوزونم كه چى بشه؟ »

خدای من! این پسر قطعاً مریضه!

« یه سر به روانپزشک بزن به نظرم. »

سریع جواب میده.

« عه! می‌خواستم بهت بگم‌ها حالا که اینطوری کردی نمی‌گم

بهت. »

فشار دست‌هام به روی گوشی بیچاره‌ام هر لحظه زیاد و زیادتر

می‌شه. به فرض این پسر مشکل داره، من چرا دارم باهاش کل

کل می‌کنم؟ من چه مرگمه؟!

« اصلاً شما شمارهی منو از کجا آوردی پیام دادی؟! »

با اینکه جوابش رو خودم میدونم و از این بابت فحشی نثار
گیسو میکنم ولی باز منتظر جواب می‌مونم و با اومدن پیامش
حسابی گیج میشم.

« سؤالت مثل این می‌مونه که یه مادر بچه‌شو نشناسه! »

حرفش رو نمی‌فهمم و به پای هذیان گویی شبانه‌اش می‌ذارم.

« الان تو مادر منی؟ خدا دور کنه! »

استیکر خنده‌ای می‌فرسته و بعد:

« ببین من زورمو زدم دو تا راز بهت بگم ولی نداشتی! »

دیگه نمیتونم تحملش کنم.

« بهتر، الانم برو تا بلاکت نکردم. شب خوش. »

حس مزاحمی بهم می‌گه باز هم پیام می‌ده و به همین خاطر
گوشی رو توی حالت پرواز می‌ذارم. با حرصی آشکار گوشی رو رها
میکنم و ترجیح میدم به طرف تخت و سپیده برگردم.

حرص برانگیزه اما از این که راز نگفته‌ی کیارش توی ذهنم
پررنگه به شدت از دست خودم عصبانیم و مثل دیوونه‌ها
ترجیح میدم به گفته‌های سپیده و مشکلاتش فکر کنم تا رازی
که نمیدونم وجود داره یا وسیله‌ای برای سرگرم شدن کیارشه!

به زور بین پلک‌هام فاصله می‌ندازم و نگاه خواب آلودم رو به
اطرافم سوق میدم. به آرومی تکونی می‌خورم و سرم رو به طرف

تخت می‌چرخونم؛ سپیده با چشم‌های بسته شده و موهای باز و
افشونش به طرز زیبایی برام دلبری می‌کنه و باعث می‌شه اولین
لبخند امروز روی لب‌هام بشینه.

تمام سعیم رو می‌کنم تا بی سروصدا از اتاق خارج بشم. با
ورودم به راهرو صدای پچ پچ مامان و عمه رو می‌شنوم. دستی
توی موهای آشفته‌ام می‌کشم و چند قدمی به جلو می‌رم، اینطور
که از صداشون مشخصه انگار روی گوشه‌ترین مبل‌ها
نشستند و خوشبختانه از اون‌جا هیچ دیدی به داخل راهرو
ندارند، به دیوار تکیه می‌دم و شبیه به قدیم‌ها مشغول نهان
گوشی می‌شم.

صدای محزون عمه خبر از یک درد دل آشنا رو می‌ده، درد دلی که
سال‌ها پیش هم شنیده بودم.

- وقتی اینطوری می‌بینمش دلم می‌گیره، پیش یوسفم

شرمنده‌ام، قرار نبود دخترمون اینطوری باشه، قرار بود درس

بخونه، یه کارهای بشه، دلش خواست ازدواج کنه، اصلاً هر

طوری باشه ولی اینطوری نه... آمنة جان می‌ترسم... این روزها

بیشتر از همیشه می‌ترسم که براش مادر خوبی نباشم، نتونم

خوب حمایتش کنم.

مامان آهی می‌کشه و با لحن غمگینی که دلیل غمش رو خوب

می‌دونم جواب عمه رو می‌ده.

- من تورو خوب می‌شناسم سیما، می‌دونم که مادر خوبی هستی. به جای اینکه همش غصه بخوری سعی کن ببری پیش پیش یه مشاوره چیز...
...

عمه سریع میون کلامش می‌پره.

- نمیداد؛ هیچ جوهره راضی نمی‌شه. قبل مرگ پدرش هم همیشه

توی خودش بود ولی من گذاشتم پای دوران حساسی که

می‌گذروند، بعد از مرگ باباش هم که بدتر شد. نه مهمونی میاد

نه دوست داره مهمون بیاد، تنها جایی که دوست داشت بیاد

همین جا بود که اون هم خودت می‌دونی به خاطر ترانه‌ست.

با یادآوری حال دیشب سپیده حالم دگرگون می‌شه، سپیده به
شدت آسیب دیده و باید بهش کمک بشه؛ حس می‌کنم بیشتر
از هر کس دیگه‌ای می‌تونم بهش کمک کنم و همین حسه که
بهم انگیزه میده.

مامان انگار می‌ترسه چیزی بگه، نمی‌بینمش اما لحنش رو خوب
می‌شناسم.

- اگه اینطوری که تو می‌گی باشه شاید یه اتفاقی افتاده، چه

میدونم... شاید... عاشق شده!

عمه غمگین‌تر از قبل جواب میده.

- تو چه ساده ای آمنه، عشق چیه؟ باورت می‌شه بعضی اوقات

با خودم می‌گم کاش یه دوست پسری چیزی داشته باشه؟ اصلاً

از این کارها نمیکنه، حتی دوستِ دختر هم نداره. تنها

سرگرمیش ور رفتن با گوشیه!

با شنیدن کلمه‌ی «گوشی» حجم دردی که روی قلبم سنگینی

می‌کنه بیشتر می‌شه، سپیده برای رسیدن به جوابِ سؤال‌هاش

به گوشی پناه برد، گوشی‌ای که به ظاهر یک وسیله‌ی ارتباطیه

اما در واقع و با استفاده‌ی غلط می‌تونه قاتل روح و سلامتی

آدم‌ها باشه.

- ترانه هم با گوشی خودش رو مشغول می‌کنه، جز وقت‌هایی که

با باباش بحثش می‌شه آرومه، من هم بهش گیر نمی‌دم. بچه‌م

تو کل زندگیش فقط یه دلخوشی داشته...

عمه انگار غم خودش رو فراموش می‌کنه.

- الهی بمیرم برای بچه‌م، باور می‌کنی من هنوزم که هنوزه دلم

نمی‌خواد ریخت اون پسره می‌شم رو ببینم؟ آنقدر لی لی به

لالاش گذاشتند و پرروش کردند که آخرش این شد؛ شاید بگی

دیوونه شدم اما گاهی اوقات به ترانه که فکر می‌کنم و بعدش

به سپیده می‌رسم با خودم می‌گم نکنه با سپیده هم کاری

کرده؛ هر چند که دو سه بار تنهایی گوش می‌شم رو گرفتم و ازش

پرسیدم اما گفت کاری نکردم، سپیده هم چیزی نگفت ولی
می‌دونی.... دلم آروم نمی‌گیره آمنه؛ از اون روز به بعد دلم پیش
همه‌ی دخترهای فامیله، همش با خودم می‌گفتم نکنه فقط
ترانه...

مامان با صدای بغض آلودش حرف عمه رو نیمه تموم باقی
می‌ذاره.

- نگو سیما... هر روز و هر ثانیه به اون روزها فکر می‌کنم و قلبم
آتیش می‌گیره. هیچ‌وقت... هیچ‌وقت برادرتو نمی‌بخشم...
حتی... حتی نداشت بدونم چه بلایی سر بچم اومده، هر روز با
خودم می‌گم اگه یه خواستگار اومد براش و خواست ازدواج کنه

جواب پسر مردم رو چی بدم؟ من چجور مادریم که نمی‌دونم

دخترم....

بغضم رو قورت می‌دم و چشم‌هام رو با درد می‌بندم. عمه شروع

به دل‌داری دادن می‌کنه و من با دست‌های مشت شده و

نفس‌های حبس شده‌ام به روبه روم خیره می‌شم، به سفیدی

مطلق که به طرز چشم‌گیری سیاهی روزگارم رو به یادم میاره!

صدای باز شدن در میاد و سرم رو با استرس تکون میدم؛ با

دیدن امینی که متعجب نگاهم می‌کنه مجبور می‌شم خودم رو

نشون بدم. زیر لب «سلام» ای به مامان و عمه می‌گم و به طرف

امینی که توی دستش نون و وسایل صبحونه سنگینی می‌کنه

می‌رم.

- به به، آقای خونه!

لبخند مغرورانه‌ای می‌زنه.

- صبح زیبات بخیر آجی خونه.

نون و پلاسیک پر از وسایل رو از دستش می‌گیرم و لپش رو هم

می‌کشم.

- شیرین زبونی نکن!

کوتاه می‌خنده و به طرف هال می‌ره و روی یکی از مبل‌ها

می‌شینه.

- آخیش!

مامان سریع از جاش بلند می‌شه و همون‌طور که به طرف من

میاد رو به امین می‌گه:

- بابات مغازه موند مادر؟

امین سری به معنای تأیید تکون می‌ده و عمه هم از روی مبل

بلند می‌شه.

- حسابی توی زحمت افتادید!

و بعد رو به من می‌گه:

- ترانه جان کی بیدار شدی؟

می‌خواست بدونه چیزی شنیدم یا نه!

نون رو روی سفره‌ای که مامان روی اپن پهن می‌کنه می‌ذارم و رو

به عمه می‌گم:

- چند دقیقه‌ای می‌شه، سپیده هنوز خوابه.

و بعد مامان و امین رو مخاطب خودم قرار میدم.

- زیاد سروصدا ندید تا راحت بخوابه.

همگی سر این مسئله اتفاق نظر دارند و با کمک مامان و عمه و

با کمترین سروصدا میز صبحانه رو می‌چینیم. امین با اشتیاق

پشت میز می‌شینه و زودتر از همه دست به کار می‌شه، مامان از

عدسی‌ای که بار گذاشته رونمایی می‌کنه و فضای خونه حسابی

معطر و خوشبو می‌شه.

صبحانه‌مون رو بی سروصدا می‌خوریم و با بلند شدن امین

سکوت مامان می‌شکنه.

- سیر شدی مادر؟

امین ضمن تأیید، تشکری می‌کنه و به طرف اتاقش می‌ره. عمه

سیما هم با رفتن امین انگار احساس راحتی می‌کنه و دست از

خوردن غذا برمی‌داره.

- دستت درد نکنه آمنه جان، حسابی اذیتت کردیم از دیشب.

مامان تعارفات معمول رو شروع می‌کنه.

- کاری نکردم، این چه حرفیه می‌زنی، یکم دیگه عدسی بریزم

برات؟

عمه در جواب مامان «نه قربونت برم» ای می‌گه و با کمی مکث

نگاهش روی من می‌شیننه.

- ترانه جان سپیده با تو حرفی نزد؟ چیزی نگفت بهت؟

دست از نوشیدن چای می‌کشم.

- راجع به چی؟

نگاهش رو می‌دزده.

- هر چی، هر چی که باعث این حال و روزشه. من هر چی بهش

می‌گم چیزی بهم نمی‌گه، گفتم شاید با تو راحت تر باشه بهت

بگه.

تلخندی به روش می‌زنم. نمیدونم حرفی که می‌خوام به عمه
بزخم مامان و عمه رو ناراحت می‌کنه یا نه اما شاید شنیدنش به
رابطه‌ی عمه و سپیده کمکی کنه.

- به من چیز خاصی نگفته ولی تا حالا به این فکر کردید چرا با
شما راحت نیست؟

مامان آروم اسمم رو صدا می‌زنه اما عمه همراه با غم توی
چشم‌هاش به مامان می‌گه:

- بذار حرفش رو بزنه.

و بعد رو به من ادامه میده.

- فکر کردم اما به جوابی نرسیدم؛ چون سپیده هیچ راهی رو

برام نداشتته. می‌خوام بهش نزدیک باشم اما کمک نمی‌کنه.

تکیه‌ام رو به صندلی می‌دم.

- نمی‌خوام جسارت کنم اما برای هم سن و سال‌های من خیلی

لذت بخشه که پدر و مادرشون باهاشون مثل یه دوست باشن.

یعنی آنقدر احساس صمیمیت بینشون باشه که برای گفتن

حرف‌ها و دغدغه‌هاشون هیچ ترس و تردیدی نداشته باشن. من

نمی‌گم شما چیزی کم گذاشتید یا چیزی شبیه به این ولی

می‌گم هر دختر یا پسری با پدر و مادرش راحت‌تر باشه مشکلات

اون آدم خیلی کمتره. سپیده تا وقتی که احساس کنه شما مثل

یه مادر می‌خواید بهش نزدیک‌تر شدید ازتون دورتر می‌شه. توی این سن بهترین روش اینه که باهاش مثل یه دوست، صمیمی بشید. می‌دونم براتون سخته، می‌دونم شما هم نگرانی‌های خودتون رو دارید ولی گاهی اوقات باید صبوری کنید؛ مثلاً اگه نخواست حرفی بزنه اصرار نکنید، اگه نخواست کاری کنه اصرار نکنید، عوضش سعی کنید غیرمستقیم انگیزه‌ش رو تحریک کنید. چیزی که من از حرف‌های شما و سپیده فهمیدم اینه که شما اصرار دارید بهش ثابت کنید افسرده‌ست...

سرش رو به معنای تأیید تکون میده و نگاهم روی چشم‌های نمناکش می‌شینه.

- آره، درست می‌گی؛ من خیلی بهش می‌گم چرا توی این حالی،

بچم با این حرف‌ها بدتر می‌شه بهتر نمی‌شه!

حس خوبی می‌گیرم، چه خوبه که آدم‌ها زود به اشتباهشون پی

ببرند.

- اینکه به یه آدم بگی چرا افسرده‌ای بیشتر افسرده‌اش می‌کنه،

اون عذاب وجدانی که تحمل می‌کنه قاتل روحشه عمه. یه مدت

به ظاهر به حال و روزش بی‌اهمیت باشید. همین که احساس

نکنه همراهیتون از روی نگرانی و ترحمه خوب می‌شه، بهتون

قول می‌دم. من هم کنارشم از این به بعد... نگران نباشید

قربونتون برم.

انگار با صحبت‌هام یک بار سنگینی از دوشش برمی‌دارم چرا که
امید توی لحنش جون می‌گیره.

- الهی قربونت برم من، چقدر عاقل و فهمیده‌ای، چه خوبه که
سپیده دختر دایی‌ای مثل تو داره.

حقیقتاً خودم هم از این ترانه‌ای که سعی می‌کنه به سپیده
کمک کنه لذت می‌برم.

- قربونت برم عمه جون.

حدود ده دقیقه سکوت بین‌مون حکم فرما می‌شه و بعد با باز
شدن در اتاق و دیدن سپیده لبخندی می‌زنم، عمه سریع تکونی
می‌خوره و سرش رو به سمت سپیده متمایل می‌کنه.

- بیدار شدى خوابالو خانم؟

سپیده لبخند کم جونی میزنه.

- سلام، آره. صبحتون به خیر.

صندلی کنار خودم رو براش کنار میذارم و مامان رو بهش می‌گه:

- صبح توام به خیر، برو صورتت رو بشور بیا دخترم.

سپیده هم سریع استقبال می‌کنه و با رفتن به سمت

دستشویی، حواس عمه رو پرت خودم می‌کنم.

- با اجازه تون بعد از ظهر من و سپیده یکم می‌ریم بیرون.

لبخند دندون نمایی میزنه.

- آره چرا که نه، البته اگه داداش و زن داداش مشکلی نداشته باشن.

مامان « نه بابا، چه مشکلی! » ای می‌گه و من همزمان که از روی صندلی بلند می‌شم می‌گم:

- بابای من همیشه با همه چیز مشکل داره، عادیه عمه جون! عمه با آروم تکون دادن سرش باهام همزاد پنداری می‌کنه و من هم به طرف اتاق می‌رم تا قبل اومدن سپیده کمی مرتبش کنم.

بعد از صبحانه خوردن سپیده و گذروندن نهار، جز زدنِ حرف‌های معمولی و یادآوری خاطرات اتفاق خاصی نمیفته.

حوالی ساعت چهار که می‌شه از روی تخت بلند می‌شم و رو به

سپیده‌ای که روی تخت دراز کشیده می‌گم:

- پاشو آماده شو بریم.

بی‌حوصله می‌گه:

- کجا بریم آخه؟

چپ چپ نگاهش می‌کنم.

- دور دور.

پتو رو روی خودش می‌کشه.

- دلم می‌خواد خونه بمونم.

نزدیکتر می‌رم و پتو رو از حصار دست‌هاش بیرون می‌کشم.

- ولی من دلم می‌خواد ببرمت بیرون و با هم ذرت مکزیکی

فلغلی بخوریم!

کنار لب‌هاش چینی می‌خوره.

- فقط به خاطر یه ذرت مکزیکی؟ اصلاً به اندامت هم نمی‌خوره

آنقدر شکمو باشی!

نگاهی به خودم می‌ندازم و با پوزخندی به سپیده خیره می‌شم.

- من شکمو نیستم، فقط از چشیدن طعم غذاها لذت می‌برم.

نیشش تا بناگوش باز می‌شه.

- پس بریم تا منم از غذا خوردنت لذت ببرم.

تکونی به خودش میده و جلوتر از من مقابل میز آرایشم

می ایسته.

- من اول حاضر می شم، گفته باشم!

لبخندی می زنم.

- خیلی خب، تا تو آماده بشی منم یه سر به مامان اینا می زنم.

«باشه» ای می گه و من هم از اتاق خارج می شم. با دیدن بابا که

آماده‌ی رفتن به مغازه‌ست ناخودآگاه اخمی می کنم. دلم

نمی‌خواد علناً ازش برای بیرون رفتن اجازه بگیرم اما جلوی عمه

درست نیست که به برادرش بی احترامی کنم.

بابا انگار می‌دونه که چیزی می‌خوام بگم، خیره نگاهش می‌کنم

و قبل از اینکه لبهام تکونی بخورن نگاهم رو به زمین و

گل‌های روی فرش می‌سپرم.

- من و سپیده می‌خوایم بریم بیرون، ممکنه تا شب طول بکشه.

مامان و عمه همزمان با هم «مواظب همدیگه باشید» ای می‌گن

و بابا با گذاشتن چای نصفه و نیمه‌اش روی میز عسلی چند

قدم به سمتم برمی‌داره.

- بیرون چه خبره؟

مامان قبل از من به حرف میاد.

- می‌رن یه دوری می‌زنن، همش نباید کنج خونه بشینن که.

بابا چشم غره‌ی غلیظی سمت مامان حوالی می‌کنه و از این رفتارش با مامان، اون هم جلوی عمه حسابی حرص می‌گیره.

- خبر خاصی نیست، یکمی خرید هم داریم.

بابا پوزخندی می‌زنه و بدون اینکه ملاحظه‌ی حضور عمه رو کنه می‌گه:

- به بهونه‌ی خرید می‌ری، بعدش خبر می‌رسه با لات و لوت‌ها بیرون بودی. من خر نیستم‌ها ترانه... اینو آویزه‌ی گوشت کن!

فقط منتظرم با چشم خودم تو رو با کسی ببینم اون وقت...

به یکباره ساکت می‌شه و «لا اله الا الله» ای زمزمه می‌کنه.

دست‌هام از فرط خشم مشت می‌شن اما به احترام عمه چیزی

نمی‌گم. عقب گرد می‌کنم و همین که می‌خوام بابا رو با

شکایت‌های مامان و عمه تنها بذارم صدام می‌کنه.

- قبل هشت خونه باشید وگرنه راهتون نمی‌دم، دختر رو چه به

بیرون اون هم توی این شلوغی دم عید که هزار تا عیاش توی

خیابون پرسه می‌زنه.

نمی‌تونم چیزی نگم، به‌نظرم بابا اول باید به نزدیک‌ترین عیاش

خانواده رسیدگی کنه نه به پسرهای دیگه! به سمتش

برمی‌گردم و با عادی‌ترین لحن جوابش رو میدم.

- بابا جون تو اگه نگران منی به عیاشی که از قضا رگ و ریشه‌ی

شما رو داره و آبروتونو لگدمال می‌کنه رسیدگی کن، مرسی!

بابا نگاه غضبناکی بهم می‌ندازه و در کمال تعجب چیزی نمی‌گه؛

سکوتش حس خوبی رو بهم منتقل می‌کنه و با زدن لبخند

کوتاهی به روی هر سه نفره‌شون به اتاقم برمی‌گردم. کنار

سپیده می‌ایستم و به قصد نشوندن آرایش ملیحی روی صورتم،

پرایمر و کرم پودر رو از روی میز برمی‌دارم.

بعد از گذشت بیست دقیقه کاملاً آماده‌ی رفتن می‌شیم و

نگاه‌های خوشحال مامان و عمه و برعکس، نگاه سنگین و

معنادار بابا بدرقه‌مون می‌کنه و از خونه بیرون می‌زنیم. به

محض خروج از خونه سپیده دست‌هاش رو توی جیب هودی

سرمه‌ای رنگش قایم می‌کنه و می‌گه:

- دایی همیشه آنقدر اخموئه؟

تلخندی به روش می‌زنم.

- عزیزم! آنقدر از هم دور شدیم که حتی نمی‌دونی داییت با اخم

کردن نفس می‌کشه.

کوتاه می‌خنده.

- خوبه! همیشه فکر می‌کردم مشکل از منه که زیادی باهاشون

صمیمی نیستم.

دستم یکی از دست‌هاش رو از تنهایی در میاره.

- نه عزیزم، بابای من و اون یکی داییت مدلشون همینطوره.

سکوت می‌کنه و به روبه رو خیره می‌شه. چند قدمی رو به سمت

ورودی کوچه برمی‌داریم که آهی ضمیمه‌ی حرفش می‌کنه و

می‌گه:

- ولی بابای من اینطوری نبود، همیشه روی لب‌هاش یه لبخند

داشت.

چیزی زیادی از آقا یوسف یادم نمیاد، فقط یادمه که چند سال

پیش تصادف کرد و با هزار دعوایی که توی خونه داشتیم تو

مراسم ختمش شرکت کردیم.

بی‌اراده منم آهی می‌کشم.

- خدا رحمتشون کنه.

زمزمه‌وار «مرسی» ای می‌گه و سؤالی که به‌شدت آشناست توی

سرم جون می‌گیره. بین پرسیدن و نپرسیدمش تردید دارم و

این توی لحنم کاملاً آشکاره.

- یه سؤالی ازت می‌پرسم، اول قول بده ناراحت نشی دوم قول

بده اگه دوست نداشتی جواب ندی!

مشتاقانه سرش رو به سمتم مایل می‌کنه.

- بپرس!

انگار لب‌هام رو به هم دیگه می‌دوزند و با گذشت چند دقیقه به

سختی می‌پرسم:

- تو... واقعاً همه چیز رو... به بابات گفتی؟

سرش رو چند بار پشت سر هم و به آرومی تگون میده.

- آره... گفتم!

بدون اینکه روی کنجاویم کنترلی داشته باشم می‌پرسم:

- خب... واکنشش چی بود؟ اصلاً باور کرد؟

ناگهان می‌ایسته و نگاه لبریز از اشکش رو به طرفم می‌گیره. با

دیدنش به خودم میام و سریع می‌گم:

- خاک برسرم، ببخشید... اصلاً نمی‌دونم دارم چی می‌پرسم!

سرش رو به معنای نفی تگون میده و اشک چشم سمت چپش

زودتر روی گونه‌اش سرازیر می‌شه.

- بهش گفتم ولی خیلی دیر بود؛ همین چند وقت پیش... وقتی

فهمیدم میثم چه بلایی سر تو آورده، تازه فهمیدم واسم چه

اتفاقی افتاده. بهش گفتم... یکی از پنجشنبه شبهایی که باید

واسش فاتحه می‌خوندم و خیرات می‌دادم رفتم پیشش و

یقه‌شو گرفتم، گفتم چرا حواسش بهم نبوده!

بغض سراسر گلوم رو احاطه می‌کنه و دلم نمی‌خواد سپیده از

وجودش مطلع بشه.

- رفتم بابت کارهایی که خودم انجامشون دادم و دم نزدم از

بابای بیچاره‌م جواب خواستم، بابای من حتی از من هم شانس

نیارده... من... همیشه باعث عذاب همه‌م!

به خودم بابت سؤال بیجام لعنت می‌فرستم و بی توجه به

شلوغی کوچه بغلش می‌کنم.

- من بمیرم که دیگه اینطوری فضولی نکنم، ببخشید عزیزم؛

نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

چند ثانیه‌ای می‌گذره و بعد با گفتن « چیز بدی نپرسیدی! » ازم

فاصله می‌گیره. تقصیر منه که فکر می‌کنم همه‌ی باباها مثل

بابای من با این مسئله برخورد می‌کنند؛ تقصیر منه که چون

واکنش بابام به دلم ننشسته به همه‌ی باباها بدبین شدم!

مطمئنم آقا یوسف خدا پیامرز بیشتر از هر کس دیگه‌ای حق رو

به سپیده می‌ده و بیشتر از همیشه درکش می‌کنه، یه حس

عجیبی بهم اطمینان می‌بخشه که بابای سپیده اون رو مقصر
نمی‌دونه، حسی که می‌گه تا وقتی خدا هست و همه چیز رو
می‌بینه نباید نگران قضاوت دیگران باشیم؛ چیزی که بابای من
و امثال اون اصلاً قبولش ندارند و قضاوت مردم رو مهم و پر
رنگ می‌شمارند.

این بار دست سپیده رو محکم‌تر می‌گیرم و برای پرت کردن
حواسش به خیابونی که چند قدم بیشتر باهاش فاصله نداریم
اشاره می‌کنم.

- اینم از محل ما، بریم که قشنگی‌هاش رو نشونت بدم.

لبخند نه چندان مشتاقانه‌ای می‌زنه و برای ورود به خیابون
اصلی همراهیم می‌کنه. مشغول گشت و گذار توی دل جمعیت
می‌شیم و یکی در میون مقابل مغازه‌ای می‌ایستیم تا شاید
چیزی نظرمون رو به خودش جلب کنه. مثل همیشه کنار یکی از
لاک‌فروشی‌های مجلل و بزرگ شهر می‌ایستم و واکنش سپیده
رو زیر نظر می‌گیرم؛ نگاهش شبیه وقت‌هاییه که مامان شغلم
پخته و مجبورم می‌کنه که بخورمش، همون قدر بی میل و بدون
ذره‌ای اشتیاق! برای اینکه احساسات دخترونه‌اش رو تحریک
کنم انگشتم رو روی ویتترین می‌کشم و به لاک اکلیکی و قرمز
رنگی اشاره می‌کنم.

- لعنتی این چقدر خاصه!

بی رغبت سری تکون میده.

- اوهوم.

زیادی مرددم اما با تکون دادن لبهام روی تردیدم مهر سکوتی

می‌زنم.

- برو بیپرس چنده!

چشم درشت می‌کنه.

- من؟!

چپ چپ نگاهش می‌کنم.

- نه پس، عمم! برو ديگه!

توی چشم‌هاش برق اعتراض رو می‌بینم اما حرفی نمی‌زنه و به

داخل مغازه می‌ره، با شعی وصف نشدنی رفتنش رو تماشا

می‌کنم؛ درست شبیه به مادری که اولین قدم‌های نوزادش رو

می‌بینه و از دیدنش لذت می‌بره.

عمر چشیدن این لذت کوتاهه چرا که سپیده سریع از مغازه

خارج می‌شه و نگاهش رو قفل نگاهم می‌کنه.

- سی و پنج.

برای اینکه خودم رو طبیعی نشون بدم می‌گم:

- اوه چه خبره، یه ذره لاکه ديگه. بیا بریم بابا!

دستش رو می‌گیرم و وادارش می‌کنم قدمی برداره. مجدد جلوی
چند مغازه‌ی دیگه می‌مونم و این بچه هم بدون هیچ اعتراضی
توی نگاه کردن به لباس‌ها همراهیم می‌کنه. بعد از حدود یک
ربع الکی چرخیدن، واقعاً جذب چیدمان خاص یکی از بوتیک‌های
دخترونه می‌شم و با لحنی آمیخته به ذوق رو به سپیده می‌گم:
- اینجا خوراک خودمونه، بیا بریم.

سپیده بی هیچ حرفی پا به پام میاد و با هم وارد بوتیک
می‌شیم. با دیدن یک پسر و دو دختر خوشگل و خوش زبون
لبخندی می‌زنم و با گفتن « سلام، خسته نباشید. » ای مشغول
وارسی لباس‌ها می‌شم. روی چند شومیز دخترونه دست می‌ذارم

و چندتایی رو به سپیده پیشنهاد می‌دم، نگاه سرد و بی رغبت

سپیده هر چند ثانیه امیدم رو ناامید می‌کنه اما من به طرز

عجیبی توی به وجود آوردن ذره‌ای اشتیاق توی وجود سپیده،

مصرم!

چند لحظه‌ای بدون هیچ تمایلی از جانب سپیده می‌گذره و

ترجیح می‌دم بی اهمیت بهش خودم رو مشغول دید زدن

لباس‌ها کنم تا بلکه جوابی عایدم بشه. روی یکی از شومیزهای

سفید رنگی که طرحی پلنگی داره دست می‌ذارم و با پرسیدن

قیمتش از فروشنده و به بهونه‌ی پرو کردن به اتاق پرو می‌رم و

سپیده رو تنها می‌ذارم. توی اتاق می‌مونم و به‌جای اینکه لباس

رو تنم کنم به قیافه‌ی خودم توی آینه زل می‌زنم، می‌ترسم راه
درستی رو برای به وجد آوردن سپیده انتخاب نکرده باشم، شاید
نتیجه‌ی عکس بده و اون از این بی‌اعتنایی ناراحت بشه! آنقدر
معطل می‌کنم تا سپیده آروم در رو باز می‌کنه و مچم رو می‌گیره.

- نپوشیدی؟

سریع تکونی می‌خورم.

- چرا چرا، الان می‌پوشم.

در رو به زور می‌بندم و سریع شومیز رو به تن می‌کنم.

خوشبختانه اندازه‌ی تنمه و حسابی هم بهم میاد، لبخند

رضایت‌مندی روی لب‌هام می‌شینه و خودم در رو باز می‌کنم و رو

به سپیده‌ای که منتظرمه می‌گم:

- چگونه؟

لبخند کمرنگی می‌زنه.

- خیلی بهت میاد!

سرم رو جلو می‌برم.

- جدی؟

سری به تأیید تکون می‌ده.

- اوهوم.

در جوابش «خیلی خب» ای می‌گم و بعد از درآوردن لباس از

اتاق پرو خارج می‌شم. دلم می‌خواد ازش بپرسم «چیزی

نمی‌خوای» اما یک حس مزاحمی مانع می‌شه و خودم رو با

فروشنده سرگرم می‌کنم؛ با اینکه توی کارتی که مامان بهم داده

پول هست الکی با فروشنده سر تخفیف شب عیدی چونه

می‌زنم و آنقدری طولش می‌دم که سپیده کنارم می‌ایسته و

میون کلامم می‌پره.

- ترانه یه دقیقه بیا!

انگار که عجیب‌ترین جمله‌ی دنیا رو می‌شنوم.

- برای چی؟

متعجب نگاهم می‌کنه.

- یه تیشرت دیدم بیا ببین قشنگه یا نه!

دلم می‌خواد از فرط ذوق جیغ بکشم اما مجبورم که خودم رو

کنترل کنم و لعنت به همچین وضعیتی!

- عه، خیلی خب.

سعی می‌کنم با عادی‌ترین حالت ممکن همراهیش کنم و بعد،

با دیدن لباس مدنظر سپیده لبخند عریضی روی لب‌هام

می‌شینه.

- به به، چه خوش رنگه!

تیشرت صورتی رنگی که اسپرت به نظر می‌رسه آنقدر خوشحالم

می‌کنه که از حالت عادیم خارج می‌شم.

- خیلی شیکه، به نظرم نخریش ضرر کردی!

سپیده نگاه تمسخرآمیزی به روم می‌ندازه.

- فقط یه تیشرت لعنتی!

خنده‌ام می‌گیره و اجباراً تغییر حالت میدم.

- عه تعریف هم نکنم؟ خب خیلی زشته، نخرش، خودم می‌خرم!

نچی بیرون می‌فرسته و با دست‌های خودش تیشرت رو از روی

رگال برمی‌داره.

- مال خودمه، می‌خواستی زودتر ببینیش!

چپ چپ نگاهش می‌کنم و اون با شوقی که من رو به رقصیدن
مجاب می‌کنه به طرف فروشنده می‌ره و جویای قیمتش می‌شه.
شبیبه به آدمی که کوه کنده به روبه روم خیره می‌شم و زیر لب
می‌گم:

- کاش خواب نباشه!

کمی بعد سپیده سرش رو به سمتم می‌گیره و تا به خودم پیام
پول لباس من رو هم حساب می‌کنه؛ می‌خوام سرش غر بزنم که
با دیدن ساک توی دستش حسابی ذوق زده می‌شم و وقتی از
شلوغی مغازه نجات پیدا می‌کنیم بهش می‌گم:

- دفعه آخرت باشه حساب می‌کنی‌ها بچه پررو!

پوزخندی می‌زنه و این بار اونه که دستم رو برای ادامه دادن به

مسیر می‌گیره.

- حرف نزن بابا!

شاد و شایق همراهیش می‌کنم و بعد از سر زدن به چند مغازه‌ی

دیگه و سروکله زدن بین شلوغی خیابون‌ها خسته و کوفته یک

گوشه می‌ایستیم. پلاستیک‌های توی دستم رو روی زمین

می‌ذارم و رو به سپیده‌ای که خستگی توی صورتش موج می‌زنه

می‌گم:

- من که خیلی گشمنه، تو چی؟ اصلاً چی بخوریم؟

لبخندی می‌زنه.

- ذرت مکزیکی دیگه!

چشم غره‌ای به روش می‌زنم.

- واقعاً فکر کردی با ذرت مکزیکی سیر می‌شیم؟ بذار یه اسنپ

بگیرم بریم یه جای خوب، یه پیتزای توپ بر بدن بزنیم.

خودش رو بهم نزدیک‌تر می‌کنه.

- ساعت هفت و نیمه ترانه، بهتره زود برگردیم خونه، دایی گیر

میده.

مجدداً پلاستیک‌های خرید رو توی دستم می‌گیرم و با دست

دیگه‌ام گوشه‌ی رو از جیب مانتوم بیرون می‌کشم.

- اون خودش هم خوب میدونه توی این شبها کم کم ساعت

ده یازده می‌تونیم برگردیم خونه، بعدشم تنها نیستم که، با

توام؛ پس فکرت رو درگیرش نکن!

و بعد رو به قیافه‌اش که کمی مضطرب به نظر می‌رسه می‌گم:

- اینا رو بگیر من سریع یه اسنپ بگیرم.

با بی میلی خریده‌ها رو از دستم می‌گیره و من هم دست به کار

می‌شم. می‌خوام سریع وارد برنامه‌ی اسنپ بشم که با دیدن دو

تماس از دست رفته از گیسو و پنج تماس بی پاسخ از بابا نچی

بیرون می‌فرستم و بی اختیار می‌گم:

- یعنی امکان نداره من بیرون باشم و بابام زیر ده بار بهم زنگ
بزنه، فکر کنم تا ساعت هشت، پنج بار دیگه اش رو تکمیل کنه!
سپیده سریع سرش رو به گوشیم نزدیک می کنه.
- بیا بریم خونه، یه روز دیگه میریم غذا می خوریم، عجله نیست
که.

چپ چپ نگاهش می کنم.

- روی حرف بزرگترت حرف نزن بچه!

و بعد بی توجه به استرسی که گریبان گیر خودم هم شده روی

شماره‌ی گیسو ضربه‌ای می زنم، توی این موقعیت حرف زدن با

گیسو می تونه کمی سرحالم کنه و باعث شه خودم رو جلوی

سپیده ن بازه. چند بوقی می خوره و درست وقتی که از جواب

دادنش ناامید می شم تماس وصل می شه.

- سلام جیگر!

لحن پرانرژییش بهم جون میده.

- سلام خوشگل، چطوری؟

از تعریفم ذوق می کنه.

- حال خوشگلت خوبه، تو خوبی؟ بیرونی؟

خیره به سپیده ی کنجکاو می گم:

- آره عشقم بیرونم، تو کجایی؟

بدون اینکه جوابم رو بده می‌گه:

- ای بیشعور، تنها تنها می‌ری بیرون؟ من خونه تنهام، مامان و

بابام رفتن برای عروسی داییم لباس و چرت و پرت بخرن.

با اینکه عجله دارم اما می‌پرسم:

- من تنهایی نیومدم که، بعدشم خب توام باهاشون می‌رفتی تا

تنها نباشی!

متعصب می‌پرسه:

- به به، با کی بیرونی آشغال؟

تک خنده‌ای می‌کنم.

- با دختر عمه‌ام.

حسودی توی لحن کشیده‌اش آشکاره.

- هه، خوش بگذره!

نگاهی به سرو وضع خودم و سپیده می‌ندازم و در یک آن

جرقه‌ی وسوسه‌انگیزی توی سرم سروصدا به پا می‌کنه و من هم

سریع ازش استقبال می‌کنم.

- نمیری از حسودی، پاشو توام بیا. البته اگه می‌تونی بیای و

حالش رو داری!

انگار از خدایه چرا که جیغ خفیفی می‌کشه و تند تند می‌گه:

- من غلط کنم حال نداشته باشم، زودی آدرس بفرست، من

رفتم آماده بشم.

و بعد بدون توجه به من تماس رو قطع می‌کنه و فحشی زیر لب

نثارش می‌کنم.

- کی بود؟

چند تا از پلاستیک‌ها رو از دستش می‌گیرم تا خسته‌تر از اینی

که هست نشه.

- یکی از دوستانم، تنها بود گفتم بیاد با هم شام بخوریم.

کوتاه سری تکون می‌ده و برای اینکه خیالش رو راحت کنم

می‌گم:

- می‌دونم معذبی ولی اینطوری از تنهایی درمیایم، مثل خودم

دختر خوبی هم هست.

فروتنی می‌کنه و می‌خنده.

- گاز این نوشابه‌ای که باز کردی تا اون سر خیابون رفتها!

همزمان لوکیشن رو برای گیسو می‌فرستم و در جواب سپیده

پوزخندی می‌زنم و می‌گم:

- باز خوبه گاز نوشابه‌ی من تا اون سر خیابون می‌ره، گیسو

بخواد برای خودش نوشابه باز کنه زیر یک ثانیه خفه شدیم!

بلند بلند زیر خنده می‌زنه و من محو دندون‌های مرتب و

سفیدش می‌شم. چقدر خنده به صورتش میاد!

- دیوونه‌ای به‌خدا.

بیشتر بهش نزدیک می‌شم.

- به دختر عمه‌ام رفتم!

لبخندش کمرنگ می‌شه.

- مگه اینکه مغز خر خورده باشی.

چشم غره‌ای حواله‌اش می‌کنم.

- اوهوم، فکر نمی‌کردم مغزت آنقدر خوشمزه باشه!

حرصش می‌گیره و با همون دست‌های پرش مشتی به شکمم

می‌زنه.

- بیشعور، منم فکر نمی‌کردم آنقدر زبونت دراز باشه!

خودمم از این ترانه تعجب می‌کنم، از این ترانه‌ی شاد و شنگول،

از این ترانه‌ای که انگار گذشته‌ی تلخی نداره!

- کجاشو دیدی؟ این تازه اولشه.

توی چشمهام زل میزنه.

- همیشه فکر می‌کردم خیلی سروساکتی، مثل خودم.

هر کاری می‌کنم تا لبخندی بزخم اما لب‌های لجبازم یاری
نمی‌کنند.

- هستم ولی نه در مقابل کسایی که دوستشون دارم.

برق توی چشم‌هاش به دلم میشینه.

- چه خوب، دیگه کیارو دوست داری؟

خیره نگاهش می‌کنم.

- همون کسایی که تو دوست داری.

گیج و گنگ می‌گه:

- ولی آدم‌هایی که دوستشون داریم فرق دارن!

نگاهی به ساعت گوشیم می‌ندازم و بی اختیار می‌گم:

- آره، ولی دردهامون مشترکه، دردها که مشترک باشن، درمون‌ها

هم مشترکن؛ کسایی که دوستشون داریم هم یه نوع درمونن.

نگاه از گوشیم می‌گیرم و به سپیده چشم می‌دوزم. نگاه معنادار

و لب‌های مزین به لبخند تلخش نشون از قانع شدنش می‌ده.

برای اینکه حواسش رو از دلیل تلخی لبخندش پرت کنم شروع

به غرغر زدن می‌کنم.

- فکر کنم حالا حالاها اینجا معطلیم!

سرش رو آرام تکون می‌ده.

- من که مشکلی ندارم فقط... بابت دایی نگرانم، نکنه عصبی

بشه و دعوا مون کنه؟

بی تفاوت می‌گم:

- مهم نیست، به این چیزها فکر نکن!

می‌خواد چیزی بگه که یکهو حواسش معطوف گوشیم می‌شه.

- فکر کنم داییه.

نگاهم رو به صفحه گوشی می‌سپرم؛ خودشه!

- اوهوم.

- خب جواب بده دیگه!

ترجیح می‌دم گوشیم رو با همون حالت بی‌صدا مهمون جیب

مانتوم کنم.

- جواب بدم امشب کوفتمون می‌شه.

نگران نگاهم می‌کنه و برای اینکه نگرانیش رو به روی خودم

نیارم سرم رو به سمت انتهای خیابونی که توش هستیم مایل

می‌کنم.

- آنقدر هم شلوغه که فکر نکنم زود برسه!

چیزی نمی‌گه و من هم با همون سکوتی که میل عجیبی به حفظ

کردنش دارم منتظر اومدن گیسو می‌مونم. نزدیک به نیم

ساعت توی همون حال می‌مونیم و وقتی که هم خودم و هم

سپیده رو حسابی کلافه می‌بینم گوشی رو برمی‌دارم و شماره‌ی

گیسو رو می‌گیرم.

بعد از چند بوق طولانی جوابم رو می‌ده.

- جونِ ترانه دو مین دیگه رسیدم.

حرص آلود می‌گم:

- بمیری، زود باش!

سریع تماس رو قطع می‌کنم و با لحنی شرمنده رو به سپیده

می‌گم:

- حسابی خسته‌ت کردم‌ها.

خستگی توی چشم‌هاش مشهوده اما توی لحنش نارضایتی

نیست.

- نه، من اوکیم.

اجباراً لبخندی می‌زنم و با دیدن ماشین‌آشنایی و راننده‌ی

آشناش لب به غرغر باز می‌کنم.

- خدا امشب بهمون رحم کنه، چپ نکنیم خوبه!

سپیده تک خنده‌ای می‌کنه و من برای رفتن به سمت ماشین به
طرز متفاوتی دعوتش می‌کنم.

- تونستی توی دلت یه آیه الکرسی بخون.

سپیده آروم می‌خنده و کمی بعد هردومون سوار ماشینی که
گیسو راننده‌شه میشیم.

- به به، سلام علیکم.

منی که گواهی نامه هم ندارم می‌دونم که جای مناسبی رو برای
توقف انتخاب نکرده!

- جا سلام و علیک راه بیفت، اینجا جای وایسادنه؟

بی توجه به حرف من شروع به سلام و احوالپرسی با سپیده
می‌کنه و بعد از قشنگ حرص دادن من، راضی به حرکت کردن
می‌شه.

نیمی از مسیر راه رو سرش غر می‌زنم و اون با صبوری و شوخی و
خنده جوابم رو می‌ده؛ در آخر خودم هم خسته می‌شم و به
طرف سپیده‌ای که عقب نشسته برمی‌گردم.

- عشقم چی می‌خوری؟ فست فودی می‌پسندی یا سنتی طور؟
مطمئنم که از همراهی با من پشیمونه، دلم به این خوشه که
غذای مورد علاقه‌اش رو بخوره و اینطوری شاید کمی از عذاب
وجدانم کم بشه.

- فست فودی باشه بهتره، بازه هر طور شما دوست دارید.

گیسو صدای موزیک رو کم می‌کنه و با شور و شوق همیشگی‌اش

می‌گه:

- جون! الان می‌ریم تا کافه ژيوان، قشنگ انگشت‌هامون رو هم

می‌خوریم.

نمی‌تونم جلوی طعنه‌ام رو بگیرم.

- مواظب باش با این سرعتت ما و ماشین مامانت رو با خاک

یکسان نکنی، وقت واسه انگشت خوردن زیاده!

پوزخندی می‌زنه و احساس می‌کنم سرعت ماشین بیشتر

می‌شه.

- توام که عین اون کیارش هاپاخلاقی، دوتاتون کپ هم! دیدی

کالباس‌ها رو چه شبیه همن و به هم می‌چسبن؟ شما دو تا هم

کپ همید، اصلاً با قهوه‌ای کردن من زنده‌اید و نفس می‌کشید!

چپ چپ نگاهش می‌کنم.

- هاپاخلاق دیگه چیه؟!

ریز ریز می‌خنده و بی اهمیت به ترافیک زیاد مختص پل سید

خندان، به رانندگیش که هر لحظه عزرائیل رو به گرفتن

جونمون دعوت می‌کنه ادامه می‌ده.

- هاپ اخلاق یعنی اخلاقی که هاپوها دارن، اون هم نه هر
هاپویی، از این زشت مشت‌ها، به قول معروف که میمون هر چی
زشت‌تر...

جمله‌اش رو نیمه تموم باقی می‌ذاره و صدای خنده‌ی ریز سپیده
به گوشم می‌رسه. نمی‌دونم بابت پررو بازی‌های گیسو ناراحت
باشم یا بابت خنده‌ی سپیده خوشحال!

- این خلاقیتی که واسه انتخاب اسم برای ما داری رو واسه
چیزهای دیگه داشتی باور کن الان ایران نبود!

سریع بشکنی می‌زنه و با حرفی که به زبون میاره حسابی کفریم
می‌کنه.

- پس قبول داری که ما هستیید؟

ضربه‌ای به بازوش می‌زنم.

- ببند!

سریع احساس خطر می‌کنه و همه چیز دست به دست هم

می‌ده تا گیسو از شر خشم من نجات پیدا کنه. اشاره‌ای به

قسمتی از خیابون می‌کنه و با لحن بامزه‌ای می‌گه:

- همین و راست دیگه ژيوان؟

سؤالی رو می‌پرسه که جوابش رو خودش می‌دونه.

- آره دیگه همین‌جاهاست.

سپیده مجدداً می‌خنده و من تنها پوف پر حرصم رو بیرون

می‌فرستم. چند دقیقه‌ای رو در سکوت و البته با دیوونه

بازی‌های گیسو می‌گذرونیم و بعد وارد پارکینگ کافه رستوران

میشیم.

در ورودی کوچک و فضای دل‌باز داخل کافه تناقض قشنگی رو

به تصویر می‌کشد. نگاهم گوشه گوشه‌ی کافه رو شکار می‌کنه و

کمی بعد به پیشنهاد گیسو روی یکی از مبل‌های میانی کافه

میشینیم. سریع به سمت منو حمله‌ور می‌شیم و با انتخاب دو

پیتزای چهار فصل و پیرونی و یک سالاد سزار نفسی از سر

آسودگی بیرون می‌فرستیم.

بعد از سفارش غذا، گیسو به روش‌های مختلفی کرم افشانی می‌کنه و سپیده متعجب اما سر حال به خجالت‌آورترین شکل ممکن باهاش آشنا می‌شه. تمام مدتی که گیسو پرحرفی می‌کنه و مخ من و سپیده رو می‌خوره سکوت می‌کنم و وقتی می‌بینم جویای سن و سال سپیده می‌شه پوزخندی می‌زنم.

- چه عجب حرفات تموم شد!

لبخند معناداری می‌زنه.

- یه ذره هم تو حرف بزنی، زبونت فقط واسه کیارش درازه نه؟

غضبناک نگاهش می‌کنم و توی دلم به کیارشی که فکر می‌کنه

داره گیسو رو تنبیه می‌کنه فحش می‌دم. از فرط حرص لبم رو

نیمچه گازی می‌گیرم و رو به گیسو می‌گم:

- این کیارش از دهنتم نمیفته چرا؟ عاشقت شدی؟!!

هم ماتش می‌بره و هم خنده‌اش می‌گیره.

- من؟!!

سپیده کنجکاو نگاهمون می‌کنه و من با تأکید در جواب گیسو

می‌گم:

- آره، حتماً عاشقتی که از هر ده تا جمله‌ت نه‌تاش راجع به

اونه!

پوزخندی کنج لب‌های خوش فرمش میشینه.

- بیا برو بابا... من فقط حرصشو دارم.

می‌خوام کنایه‌ای بزنم که سؤال سپیده لالم می‌کنه.

- کیارش کراش مشترکونه؟!

گیسو پقی زیر خنده می‌زنه.

- جر! والا من که بهش نظری ندارم حالا بعضیا شاید...

سریع می‌غرم.

- خفه شو لطفاً!

بند و بساط مسخره بازی‌هاش رو جمع می‌کنه.

- چشم.

مکشی می‌کنم و خیره به نگاه منتظر سپیده دنبال جواب

مناسبی می‌گردم.

- فکر کنم توی همین یک‌ساعت گیسو رو خوب شناختی،

علاقه‌ی زیادی به هذیون گویی داره.

سعی داره خنده‌اش رو کنترل کنه اما نمیتونه، ریز می‌خنده و

گیسو خطاب بهش «کوفت» ای می‌گه.

- کیارش هم‌کلاسی‌مونه، گیسو واسه کرم ریختن اسم اون رو

میاره. تو جدی بگیر حرف‌هاش رو!

گیسو، بی‌فکر و مثل همیشه گند جدیدی رو بار میاره.

- عه! حرف‌های عمه‌تو جدی نگیره، راجع به حرف‌های من درست

صحبت کن‌ها!

قبل از اینکه من چیزی بگم خودش می‌فهمه چی گفته و ماست

مالی کردنش مصادف با قهقهه زدن سپیده می‌شه.

- ای وای... خاک بر سرم! خب این عمه‌ت نه، اون یکی عمه‌ت!

خودم هم خنده‌ام می‌گیره و فقط به‌خاطر پررو نشدن گیسو

جلوی خودم رو می‌گیرم. سپیده اما حسابی می‌خنده و خودش

رو به گیسو نزدیک‌تر می‌کنه.

- متأسفانه ترانه روی عمه‌هاش خیلی حساسه، نمی‌دونی بدون!

گیسو به طرز مسخره‌ای لب‌هاش رو گاز می‌گیره و اصلاً مراعات
محیطی که توش هستیم رو نمی‌کنه.

- خب خاله‌اش، اینطوری بهتره. چقدر این عمه‌های بیچاره جور
همه چیز رو بکشن آخه!

سپیده تک خنده‌ای می‌کنه و بی اختیار می‌گه:

- دیوونه!

دست خودم نیست و کوتاه می‌خندم و رو به گیسو می‌گم:

- بیا، این بچه هم فهمید تو خل و چلی!

بی اهمیت به ما قیافه‌ی مغرورانهای به خودش می‌گیره و
گوشیش رو از روی میز برمی‌داره و همون‌طور که موهای فر
شده‌اش رو مرتب می‌کنه می‌گه:

- خوب وایسید می‌خوام عکس مکس بگیرم.

سریع پی به نقشه‌اش می‌برم و شبیه به لحن خودش می‌گم:

- که استوری مستوری کنی؟!

غش غش می‌خنده.

- هوشت به خودم رفته، احسنت!

چپ چپ نگاهش می‌کنم.

- بیخود! می‌خوای کرم بریزی خودت تنهایی بریز، من و سپیده

رو قاطی نکن!

سپیده سکوتش رو می‌شکنه و مردد می‌گه:

- می‌خواد... کیارش رو حرص بده؟

گیسو دوباره ریز ریز می‌خنده و در جواب چشم غره‌ی غلیظ من

رو تحویل می‌گیره.

- آره.

سپیده سری تکون می‌ده و من خطاب به گیسو لب به اعتراض

باز می‌کنم.

- پس چرا سفارشمون رو نمیارن؟ مُردیم از گرسنگی!

گیسو بی اعتنا به اعتراض من گوشیش رو بالا می‌گیره و آماده‌ی
سلفی گرفتن می‌شه.

- همگی بگید گیسو!

سپیده بلند بلند می‌خنده و من هم با دیدن خنده‌اش ترجیح
می‌دم کاری به گیسو نداشته باشم و برای گرفتن عکس و جامه
عمل پوشوندن به نقشه‌ی شیطانیش همراهیش می‌کنم.

بعد از گذشت چند دقیقه عکس گرفتن توی زاویه‌های مختلف و
بازنشر اجباری استوری‌هایی که گیسو گذاشته بود، بالاخره

غذامون رو میارن و شبیه به شیرهای وحشی و درنده مشغول
خوردن میشیم. گیسو حین غذا خوردن هم پرحرفی می‌کنه و

تنها کسی که انگاری ارزش خسته نیست سپیده‌ست؛ این رو
می‌شه از لبخندهای دندون‌نما و خنده‌های گاه و بیگاهش
متوجه شد. شاید دارم اغراق می‌کنم اما احساس می‌کنم حضور
گیسو به جو بین من و سپیده جون جدیدی بخشیده، کلافه
کننده هست اما ارزش داره، دیدن خنده‌های واقعی سپیده،
برای من بیشتر از هر چیز دیگه‌ای ارزش داره!
حسابی که دلی از عزای شکم‌های خالی‌مون درمیاریم، بیخیال
خوردن باقی سالاد می‌شیم و قصد رفتن می‌کنیم. گیسو به
بهونه‌ی رفتن به سرویس بهداشتی پول شام رو پرداخت می‌کنه

و من دلخوش به اینکه شماره کارتتش رو دارم و می‌تونم سهم

خودم و سپیده رو پس بدم اعتراضی از این جهت نمی‌کنم.

بعد از خروج از کافه و نشستن توی ماشین، گیسو خمیازه‌ای

می‌کشه و بی مقدمه می‌گه:

- امشب بیاید بریم خونه‌ی ما!

چپ چپ نگاهش می‌کنم.

- خیلی خوابت میاد فکر کنم.

قیافه‌ی مظلومی به خودش می‌گیره.

- خیلی!

من هم شبیه به گیسو عمل می‌کنم.

- پس بریم خونه‌ی ما، چون ما نمی‌تونیم بیایم، ولی تو می‌تونی!

سریع استقبال می‌کنه.

- واقعاً؟ مزاحم نیستم؟

سپیده زودتر از من «نه بابا» ای می‌گه و من حسابی از بابت

صمیمیتش با گیسو ذوق می‌کنم.

- اگه قول بدی تا صبح تخت بخوابی و مخمون رو نخوری نه،

مزاحم نیستی!

«آشغال» کشیده‌ای خطاب بهم می‌گه و ماشین رو به حرکت در

میاره. «والا» ای در جوابش می‌گم و بهش یادآوری می‌کنم که

اول از همه از مامان و باباش اجازه بگیره. قیافه‌ی آروم و عادیش

نشون می‌ده که مطمئنه مامان و باباش مخالفتی نمی‌کنند و من

چقدر بدبختم که بهش حسودی می‌کنم!

گیسو بعد از کسب اجازه از بابای به‌شدت منطقی‌ش، به سراغ

آهنگ‌های تتلو می‌ره و حسابی سرمون رو با جنگل‌وک بازی‌هاش

به درد میاره؛ صدای موزیک رو آنقدر زیاد می‌کنه که حس کر

شدن بهمون غالب می‌شه و به همین زودی من رو از بابت

پیشنهادی که دادم پیشمون می‌کنه.

وقتی بی‌اعتناییش به اعتراضاتم رو می‌بینم به گوشیم پناه

می‌برم و اینترنتم رو روشن می‌کنم. دو اعلان جدید از

اینستاگرام بالای صفحه خودنمایی می‌کنه و با دیدن پیام

کیارش که استوریم رو ریپلای کرده سریع روی اسمش ضربه‌ای می‌زنم و با خوندن پیامش اخمی می‌کنم.

« وسطی چه خوشگله، خواهرته؟! »

برای چند ثانیه همون‌طور به پیامش زل می‌زنم و بعد بی اختیار از دایرکتش بیرون میام و عکس داخل استوری رو نگاه می‌کنم. عکسی که گیسو با نیش‌های باز، سپیده با لبخندی ملیح و من با عادی‌ترین ژست ممکن، گرفته بودیم و حالا عنوان «خوشگل» از آن سپیده شده بود؛ اون هم توسط کسی که فکر می‌کنه باید راجع به همه چیز نظرش رو اعلام کنه!

خوشگلی سپیده نیازی به تأیید و تمجید کسی نداره اما
نمی‌دونم چرا حس خوبی نسبت به تعریف کیارش ندارم،
احساس می‌کنم واقعی نیست یا... شاید هم هست و مشکل از
منه که به همه بدبینم!

بی توجه به فضای پرسروصدای ماشین، برای چندمین بار به
قیافه‌های هر سه‌تامون توی عکس خیره می‌شم و با دیدن پیام
جدید کیارش حرص با خشم بیشتری آرامشم رو توی مشتش
می‌گیره. از بالای صفحه و بدون سین زدن پیامش رو می‌خونم و
با خوندنش فشار دندون‌هام روی هم زیاد می‌شن.

« داری عکستون رو نگاه می‌کنی؟ »

توی این لحظه بیشتر از اینکه از دست پرویی و حدس‌های
درستش حرص بخورم؛ از اینکه فالوم داره و بهش اجازه‌ی
فضولی کردن می‌دم عصبانیم و عصبانیتم به طرز مشهودی
توی جوابم بهش خودنمایی می‌کنه.

« آره، داشتم نگاه می‌کردم ببینم توی استوریم نظر کسی رو

خواستم یا نه که دیدم همچین چیزی نخواستم! »

دو استیکر خنده می‌فرسته و به آتیش خشمم دامن می‌زنه.

« اوه، آنقدر غیرت داری روش؟ خب خوشگله دیگه، نگم

خوشگله؟! »

صدای خنده‌ی سپیده به گوشم می‌رسد و تازه حواسم پی‌گیسو

و دیوونه بازی‌هاش می‌ره، همراه با شعرهای مثبت هجده تلو

سرش رو تکون می‌ده و بلند بلند می‌خونه، انگار نه انگار که باید

مراعات سپیده رو کنه!

دستم رو به سمت ضبط ماشین می‌برم و با کم کردنش ضدحال

به جایی به گیسو می‌زنم.

- اینا چیه گوش می‌دی؟ زشته! یه چیز دیگه بذار!

نچ بلندی بیرون می‌فرسته.

- ای بابا، خوبه خود سپیده هم شعراش رو حفظه‌ها!

چپ چپ نگاهش می‌کنم.

- باشه! هر دوتون تو تنهایی گوش بدید نه الان!

سپیده سرش رو جلو میاره و با لحنی مظلومانه سعی در توجیه

کردن سلیقه‌ی موسیقایی گیسو داره.

- بذار راحت باشه، منم آهنگ‌هاش رو خیلی دوست دارم.

سرم رو به طرف گوشیم می‌گیرم و گیسو رو مخاطب خودم قرار

می‌دم.

- به جای این آهنگ‌ها، یه شایعی داریوشی چیزی بذار!

گیسو خنده‌ی شیطنت آمیزی می‌کنه و من تمام حواسم پی

پیام‌های کیارشه که بی جواب مونده.

- یادمه یه بنده خدایی هم زیاد داریوش گوش می‌کرد!

به ضرب سرم رو به طرفش برمی‌گردونم و غصبناک می‌گم:

- اگه جرئت داری اسمش رو بیار تا همین جا دونه دونه موهای

سرت رو بکنم!

خنده‌اش می‌گیره اما خودش رو کنترل می‌کنه و بی هیچ حرف

اضافه‌ای ضبط ماشین رو کلاً خاموش می‌کنه. یک چشم غره‌ی

غلیظ حواله‌اش می‌کنم و احساس سبکی دلنشینی بهم دست

می‌ده. نگاهم رو به گوشیم که صفحه‌اش خاموش شده

می‌سپرم و با روشن کردنش و خوندن دو پیام جدید کپارش

اخمی می‌کنم.

«خیلی خب بابا، مثل خودت زشته اصلاً خوبه؟» «درسته اون

خوشگل‌تره اما ظاهری باز خیلی شبیه همید، امیدوارم

اخلاق‌هاتون شبیه هم نباشه!»

مناسب‌ترین جوابی که می‌تونه کیارش رو ساکت کنه «به فرض

باشه، تو فضولی؟» هستش اما نمی‌دونم چرا نمی‌تونم تایپش

کنم و براش بفرستم. برای چند ثانیه مکث می‌کنم و بعد از

کمی خودخوری کردن می‌نویسم.

«من نظرتون رو نخواستم، باز هم ممنون!»

در کسری از ثانیه پیامم سین می‌خوره و بعد:

«حالا که نظرم رو خواستی بذار کاملش کنم و برم!»

دنبال دلیل جسارت و دیوونگیش رو می‌گردم اما علت

معقولانه‌ای رو نمی‌تونم پیدا کنم.

« از نظر من هر کسی که بد اخلاقه خیلی زشته، حالا می‌تونه

خوشگل‌ترین دختر دنیا هم باشه اما اخلاق نداشته باشه‌ها

هیچی، زشت خالصه! »

یکی از دست‌هام مشت می‌شه و همین که می‌خوام زیر لب

فحشی نثارش کنم صدای گیسو حواسم رو پرت خودش می‌کنه.

- با کی چت می‌کنی این وقت شب؟ حرص کدوم پدرسگی رو سر

من و آهنگ‌هام خالی می‌کنی هان؟

«برو بابا» ای در جواب گیسو می‌گم و بی توجه به وراجی‌هاش،

برای کیارش می‌نویسم.

« گفتم که، نظرتون رو نخواستم! شب بخیر. »

پیامم سریع خونده می‌شه.

« شب بخیر دخترک زشت! »

نباید برام مهم باشه اما به طرز عجیبی هست و با حرصی بی

حد و حصر از دایرکتش بیرون میام. گوشه‌ی رو توی کیفم

می‌ندازم و با نگاه کردن به خیابون نزدیک خونه‌مون اشاره‌ای به

یکی از کوچه‌ها می‌کنم.

- از این کوچه بری زودتر می‌رسیم.

«چشم» غلیظی می‌گه و کاری که می‌گم رو انجام می‌ده. بعد از گذشت چند دقیقه ماشین رو جلوی خونه نگه می‌داره و با تردید می‌گه:

- مهمون این وقت شبی زیادی زشت نیست؟

نمی‌دونم چرا به یاد کیارش می‌افتم؛ انگار که به کلمه‌ی «زشت» آلرژی دارم.

- بیا برو بابا!

فحشی نثارم می‌کنه و از ماشین پیاده می‌شم. با کلیدی که همراهم هست در رو برای ورود ماشین به حیاط باز می‌کنم.

گیسو با ادا و اطفا‌ر مختص خودش شروع به پارک کردن می‌کنه

و همزمان مامان و عمه و امین به بیرون میان. «سلام» بلندی
همراه با تکون دادن سرم بهشون می‌دم و با پیاده شدن سپیده
خطاب به عمه سیما می‌گم:

- اینم از امانتیتون عمه جون، صحیح و سالم!

عمه همراه با لبخندی از پله‌ها پایین میاد.

- عمه قربونت بره.

سپیده خطاب به مادرش و مامانم اینا «سلام» می‌کنه و مامان با

دیدن گیسویی که کمی معذب به نظر میاد سریع از پله‌ها پایین

میاد.

- به به گیسو خانم، خوش اومدی دخترم.

گیسو انگار بیشتر خجالت می‌کشه و دلم می‌خواد برای دیدن

این صحنه غش غش بخندم اما نمی‌تونم.

- سلام خاله، ببخشید این وقت شب مزاحم شدم.

و بعد به عمه و امین هم سلام می‌گه. تعارفات معمول شروع

می‌شه و گیسو با یخی که قصد آب شدن داره و به دعوت مامان

وارد خونه‌مون می‌شه. من و سپیده هم پشت سر عمه و امین

قدمی برمی‌داریم و به داخل می‌ریم. به محض ورود به پذیرایی

بابا با ابروهایی درهم از روی مبل بلند می‌شه و بی اختیار توی

دلم دعا می‌کنم که جلوی گیسو چیزی بهم نگه. با همون صورت

پوشیده از اخم جواب سلام و احوالپرسی گیسو و سپیده رو

می‌ده و متأسفانه نمی‌تونه خود واقعی‌ش رو جلوی دوستم نشون

نده!

- گفتم زود بگردید خونه، زودتون همینه؟!

مامان تشری بهش می‌زنه و بابا بی اهمیت بهش ادامه می‌ده.

- جواب زنگ‌های منو چرا نمی‌دی؟ این مسخره بازی‌ها یعنی

چی؟!

خیره نگاهش می‌کنم و عمه پادرمیونی می‌کنه.

- جمعشون دخترونه بوده داداش، حتماً حواسش نبوده. حالا

وقت برای این حرف‌ها زیاده، بچه‌ها تازه رسیدن!

بابا نگاه معناداری به عمه می‌ندازه و بالاجبار بیخیال باقی
غرغرهاش می‌شه؛ کوتاه اومدنش فایده‌ای نداره چرا که من دیگه
روی نگاه کردن به گیسو رو ندارم، درسته که یک پیش زمینه‌ای
راجع به اخلاق‌ها و تعصبی بودن‌های بابام داشت اما نه دیگه به
این شکل و شمایل!

مامان که پی به حال می‌بره سریع بحث رو عوض می‌کنه و برای

نشستن به گیسوی سروساکت تعارف می‌کنه. بابا به قصد

نشستن به سمت مبل نزدیک تلویزیون می‌ره. سپیده هم به

خواست عمه روی یکی از مبل‌ها می‌شیننه و من به بهونه‌ی

لباس عوض کردن به اتاق می‌رم. با بغضی که همیشه همین

موقع‌ها به گلوم حمله‌ور می‌شه لباسم رو عوض می‌کنم و یک دست لباس هم برای گیسو کنار می‌ذارم. با مرتب کردن وسایل‌های روی میز آرایشم وقت تلفی می‌کنم تا بغضم نیست و نابود بشه؛ از خودم شاکیم که چرا با وجود این همه سال و شنیدن هزار باره‌ی طعنه‌های بابا باز هر بار بغض می‌کنم. آنقدر دست دست می‌کنم که سپیده وارد اتاق می‌شه.

- ترانه خوبی؟

لبخندی روی لبهام می‌نشونم و به طرفش برمی‌گردم.

- چرا بد باشم؟ خوبم عزیزم.

می‌فهمه دروغ می‌گم اما به روم نمیاره.

- اگه خوبی بیا بیرون، گیسو جونت منتظرته!

این بار لبخندم واقعیه!

- نگو که داره خجالت می‌کشه؟

شونه‌ای بالا می‌فرسته.

- بهش نمیداد خجالتی باشه ولی انگار تو نیستی دست و بالش

بسته‌ست.

چند قدم به سمتش برمی‌دارم.

- آره، من باید باشم تا مخ بقیه رو بخوره!

تک خنده‌ای می‌کنه و با هم‌راهیش از اتاق خارج می‌شم. سپیده

کنار مادرش می‌شیننه و من هم بین گیسو و امین، می‌خوام حال

امین رو بپرسم که گیسو سرش رو به سرم نزدیک می‌کنه.

- کجا رفتی سه ساعت؟ مُردم از خجالتی!

پوزخندی در جوابش می‌زنم.

- تو و خجالت آخه؟!

نیشگونی از دستم می‌گیره.

- آره بیشعور، راجع من چی فکر کردی؟

سرم رو به گوشش نزدیک می‌کنم.

- فقط یه چند دقیقه آبروداری کنی می‌ریم داخل اتاق.

جلوی خودش رو می‌گیره و من هم سرم رو به طرف امین

برمی‌گردونم.

- تو چطوری عشقم؟

نیشش تا بناگوش باز می‌شه.

- خوبم آجی، شام چی خوردی؟

دستم رو روی موهاش می‌کشم.

- نمی‌گم، هوس می‌کنی قربونت برم.

با لحنی سرشار از اطمینان می‌گه:

- هوس نمی‌کنم، تو بگو چی خوردی؟

- پیتزا، آنقدرم بدمزه بود!

جوابی که گیسو به امین می‌ده باعث می‌شه عمه و سپیده آرام

بخندند؛ ماما با سینی چای به سمتون میاد و متعجب

می‌پرسه.

- ای وای... مگه کجا رفتید که بد بود؟

نگاهی به سپیده که داره خنده‌اش رو کنترل می‌کنه می‌ندازم و

رو به ماما می‌گم:

- جای بدی نرفتیم، چیزی نشده فقط یخ گیسو آب شده!

مامان پی به زودباوریش می‌بره و گیسو سعی داره برای جمع
شیرین زبونی کنه، همین که اولین جمله‌اش رو به زبون میاره
بابا از روی مبل بلند می‌شه و خطاب به مامان و عمه می‌گه:
- من برم بخوابم.

و بعد با کمال بی توجهی به من و گیسو به طرف اتاقش می‌ره. از
این بابت حسابی خجالت زده می‌شم و مامان سعی می‌کنه ذهن
گیسو رو از رفتار زشت بابا دور کنه.

سینی چای رو به طرفش می‌گیره و می‌گه:

- این چایی رو بخور که مزه‌ی بد پیتزایی که خوردید رو بشوره
ببره.

گیسو لبخندی می‌زنه و من نگاهم رو می‌دزدم.

- مرسی خاله جون.

برای چند دقیقه سکوت می‌کنم و پرت کردن حواس‌ها رو به

مامان و عمه می‌سپرم. امین که به قصد خوابیدن از پیشمون

می‌ره نگاهی به استکان نصف و نیمه‌ی گیسو می‌ندازم و می‌گم:

- ما هم کم کم بریم بخوابیم.

سپیده خمیازه‌وار حرفم رو تأیید می‌کنه و گیسو سرحال‌تر از

همیشه رو به مامان می‌گه:

- خاله دستتون درد نکنه، این نباتی‌هاتون چقدر خوشمزه بود!

مامان لبخندی می‌زنه.

- نوشجانت دخترم. امشب که دیر رسیدید، انشاءالله فردا به

چیز خوشمزه درست می‌کنم براتون.

گیسو تشکری می‌کنه و من برای پایان دادن به حرف‌هاشون از

روی مبل بلند می‌شم و خیره به عمه می‌گم:

- عمه جون با اجازه ما بریم.

اون هم تکونی به خودش می‌ده.

- برو عزیزم، بیرون بودید هر سه‌تاتون خسته‌اید.

سپیده و گیسو هم «شب بخیر» ای می‌گن و سه‌تایی به طرف

اتاق می‌ریم. در که توسط من بسته می‌شه گیسو کل اتاقم رو

زیر ذره‌بین می‌گیره.

- به به، چه سلیقه‌ای!

سپیده هندونه‌ی درشتی زیر بغل گیسو می‌ذاره.

- از انتخاب دوستش می‌شه فهمید خوش سلیقه‌ست.

گیسو قیافه‌ی متکبرانه‌ای به خودش می‌گیره.

- تا حالا صداقت کسی آنقدر به دلم ننشسته بود!

هر سه‌تامون می‌خندیم و با باز شدن در توسط مامان سریع

خنده‌مون رو قورت می‌دیم. مامان با چند بالشت و پتو وارد اتاق

می‌شه و روی زمین قرارشون می‌ده. گیسو موقرانه تشکری

می‌کنه و مامان همراه با لبخندی خطاب به من می‌گه:

- تو و سپیده پایین بخوابید گیسو جان هم روی تخت، دو تا

تشک مونده الان براتون میارم.

گیسو می‌خواد اعتراضی کنه که با گفتن «هیش شو» ای

مانعش می‌شم و به قصد کمک مامان رو همراهی می‌کنم. بعد از

پهن کردن تشک و پتوها، گیسو و سپیده لباس‌هاشون رو عوض

می‌کنند و برای اینکه پچ پچ و خنده‌هاشون خاتمه پیدا کنه زود

برق اتاق رو خاموش می‌کنم.

- مگه داری مرغو تو لونه‌اش می‌ندازی عنتر؟

سپیده ریز ریز می‌خنده و من در جواب گیسوی همیشه طلبکار

می‌گم:

- کاش مرغ بودی حداقل یه تخمی چیزی می‌کردی. بگیر بخواب

ببینم ساعت دو شبه!

سپیده همزمان با من دراز می‌کشه و گیسو دست از تلاش برای

شب نشینی بر نمی‌داره.

- واقعاً خیلی بی‌شعوری، من اینجا اومدم بخوابم یا با شما

باشم؟ هی... کاش حداقل یه کم خرت و پرت می‌گرفتیم الان

می‌خوردیم!

لحن بامزه‌ی سپیده باعث می‌شه قهقهه‌ای بزنم.

- جا داری هنوزم؟!

گیسو در جواب تشری می‌زنه.

- من چیزی نخوردم که، شما دو تا میزو صاف کردید. طفلک

شکم چند مین پیش قاروقور می کرد!

سپیده چیزی نمی گه اما من نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم.

- پس حتماً انگل منگل داری چون کم مونده منم بخوری!

سپیده غش غش می خنده و لحن گیسو هم نشون می ده که

داره خنده اش رو کنترل می کنه.

- کثافت تو امشب شلنگ اسهال رو گرفتی سمت من ها، چه

خبرته؟ کیارش جون محلت نداده سر من تلافی می کنی؟!

خدای من! این دختر آخر سر دیوونه‌ام می‌کنه! با حرصی عجیب
بالشت کوچیکی که کنارم هست رو برمی‌دارم و به طرفش پرت
می‌کنم.

- آنقدر اسم اون رو نیار!

دریغ از لحظه‌ای ندامت و عقب نشینی.

- میارم، خوبشم میارم!

می‌خوام فحشی نثارش کنم که با حرف سپیده لب‌هام قفل و
بی حرکت می‌شن.

- اصلاً این کیارش کیه آنقدر سرش بحث می‌کنید؟ دلم خواست
ببینمش!

فاصله‌ای باهاش ندارم و به همین خاطر آرام روی سرش

ضربه‌ای می‌زنم. می‌خواد از خودش دفاعی کنه که گیسوی بلا

گرفته سریع دست به کار می‌شه.

- بیا، هنوز ندیدیش کراش توام شد! اصلاً این بشر ذاتاً دلبره!

دیگه بالشتی جز بالشت خودم ندارم و همون رو به سمتش

پرتاب می‌کنم.

- گیسو!

اصلاً کم نمیاره.

- بابا خب چی کار کنم؟ دختر عمه‌ی خودته، دوست داره ببینه

بگم نه؟! زشته عه!

پوف کشیده‌ای بیرون می‌فرستم.

- هر غلطی دوست داری کن بکن، بالشت منو بده!

مثل خودم پرتش می‌کنه.

- آره، تو بخواب به ما کاری نداشته باش!

با عصبانیتی که توی وجودم شعله‌وره بالشت رو روی تشک

می‌ندازم؛ بهشون پشت می‌کنم و همین که سرم رو روی بالشت

می‌ذارم گیسو باز کرم می‌ریزه.

- ترانه به‌نظرت کدوم عکسشو نشون سپیده بدم؟

سپیده با لحنی توأم با اضطراب و خنده می‌گه:

- عه... اذیتش نکن! من غلط کردم، نمی‌خوام ببینمش!

لبهام رو از شدت حرص گاز می‌گیرم و بی اهمیت به گیسو

چشمهام رو محکم می‌بندم.

- باشه پس عکس زشتش رو نشونت می‌دم که عاشقش نشی،

بیا!

با شنیدن کلمه‌ی «زشت» صحبت‌های چند ساعت پیشم با

کیارش توی سرم جون می‌گیره. بیشتر از این که از این بابت

حرص بخورم از این که سپیده برخلاف گفته‌اش عمل می‌کنه

حرص می‌خورم.

- چه عشقی، فقط کنجکاو!

زیر لب «میمون» ای خطاب به کیارش می‌گم و با محکم فشردن
پلک‌هام روی هم، خودم رو به خوابیدن وادار می‌کنم. قصدم
اینکه که توجه‌ام از پچ پچ‌های گیسو و سپیده دور بشه اما باز
مسیر افکارم به سمت کیارش منتهی می‌شه؛ آنقدر با خودم و
گوش‌های شنواتر از همیشه‌ام مجادله می‌کنم تا بالآخره خوابم
می‌گیره.

تا خود صبح به‌خاطر پچ پچ و خنده‌های گیسو و سپیده توی
خواب و بیداری بودم و حالا فقط صبحانه‌ی به‌شدت مفصل و
وسوسه‌انگیز مامانه که قدرت پروندن خواب رو از چشم‌های
خواب آلودم داره. نگاهم رو از املت قهوه‌خونه‌ای مامان‌پز

می‌گیرم و دستم رو به سمت نون‌های تازه و داغ توی سبد

می‌برم.

- به به مامان خانوم چه کرده!

مامان لبخند رضایت‌مندی می‌زنه و گیسو شروع به خود شیرینی

می‌کنه.

- خاله جون خدایی هتل پنج ستاره هم اینطوری صبحانه نمیده

به مشتری‌هاش، واقعاً به ترانه حسودیم می‌شه.

چه دنیای عجیبی، گیسو به من حسودی می‌کنه و من...

- عزیزم، پس حسابی بخور. تعارف رو کنار بذار.

سریع پوزخندی می‌زنم.

- گیسو و تعارف، هه!

گیسو چپ چپ نگاهم می‌کنه و سپیده آروم خمیازه‌ای می‌کشه.

- ولی کاش یکم دیگه می‌خوابیدیم بعد صبحونه می‌خوردیم.

عمه تشری به سپیده می‌زنه و مامان نگاه مهربونی بهش

می‌ندازه.

- خب برو بخواب دختر خوب، ببخش من زیاد سروصدا دادم

بیدارتون کردم.

نگاه معناداری به گیسو می‌ندازم و بی اختیار می‌گم:

- سروصدای شما در برابر سروصدای بعضیا هیچه مادر من!

گیسو دندون‌های جلوش رو بیرون می‌ندازه و ادام رو در میاره.
همگی آروم می‌خندند و بعد به استقبال سکوت می‌ریم تا در
آرامش صبحانه بخوریم. بعد از خوردن صبحانه، گیسو زودتر از
همه و به قصد برگشت به خونه از پشت میز بلند می‌شه، هر
چقدر من و سپیده و الخصوص مامان‌ها برای موندن بهش اصرار
می‌کنیم قبول نمی‌کنه. در آخر هم حرفش رو به کرسی
می‌نشونه و با عوض کردن لباسش آماده‌ی رفتن می‌شه. قبل از
رفتن حسابی از مامان و عمه تشکر می‌کنه و قول یک دورهمی و
رفتن به خونشون رو از مامان و سپیده می‌گیره.

بعد از بدرقه کردن گیسو همگی به پذیرایی برمی‌گردیم و همین

که می‌خواهم همراه سپیده به اتاقم برگردم حرف عمه ضدحال

بدی بهم می‌زنه.

- سپیده توام کم کم وسایل‌هات رو جمع کن بریم!

مامان متعجب «وا» ای می‌گه، سپیده با گفتن «مگه نگفتی تا

بعد سال تحویل اینجاییم؟» اعتراضش رو نشون می‌ده و من

شاکی‌تر از هردوشون رو به عمه می‌گم:

- عمه جون سر صبحی شوخی می‌کنی بکن ولی نه دیگه به این

زشتی!

عمه نگاه غرق محبتش رو به سمتم سوق می‌ده.

- عمه قربونت بره، می‌دونم قرار بود لحظه تحویل سال کنار هم

باشیم اما...

مکثی می‌کنه و نگاهش رو به مامان می‌سپره، مامان جویای

ادامه‌ی حرف عمه می‌شه و عمه بعد از کمی تعلل روی مبل

می‌شینه و نگاهش رو از هممون می‌دزده.

- از دیشب ته دلم یه جوریه، همش با خودم می‌گم تا تهران که

اومدم... چرا سال جدید رو توی خونه‌ی بابام نو نکنم... همش

قیافه‌ی مامان و بابام جلوی چشم‌هامه... انگار چشم انتظارن...

چشم انتظارن یه نوری توی اون خونه روشن بشه، دوباره یه

سالی اونجا تحویل بشه، صدای دست و شادی بیاد، صدای

هممون، صدایی که به در و دیوار اون خونه یکمی جون بده!

می‌خوام امسال تو خونه‌ی مامان و بابای خدایا مرزم باشم، دلم

نمی‌خواد تاریکی و سوت و کوری خونشون رو ببینن!

مامان آهی ضمیمه‌ی حرفش می‌کنه.

- خدا رحمتشون کنه، می‌فهمم... نبود پدر و مادر... یادآوری

سال‌هایی که کنارشون نو کردی... یادآوری خاطراتشون... غم آدم

رو تازه می‌کنه. حق داری... من نمی‌تونم بهت اصرار کنم اینجا

بمونی... ما زورت هم کنیم قلب رئوف و دلتنگت نمی‌ذاره اینجا

بمونی!

دلہ برای لحن بغض آلود عمہ و مامان می‌ره؛ هر دوشون پدر و

مادرشون رو از دست دادند، دردی که حتی با وجود همه‌ی

مشکلات ریز و درشت توی زندگی‌م، نمی‌خوام به مبتلا شدن

بهش فکر کنم!

سپیده اما انگار براش اهمیتی نداره؛ سردی و بی‌احساسی

لحنش که بی‌تفاوتیش رو به خوبی نشون می‌ده.

- جا و مکان چه فرقی داره مامان؟ همین‌جا هم می‌تونیم به

یادشون باشیم. من دلہ می‌خواد لحظه تحویل سال اینجا

باشیم!

عمہ با همون بغض توی گلویش می‌غره.

- یعنی چی دختر؟ یعنی تو دلت نمی‌خواد یه سر به خونه‌ی

مامان بزرگ و بابا بزرگت بزنی؟!

سپیده با حرصی آشکار به دیوار راهرو تکیه می‌ده.

- نه، دلم نمی‌خواد!

دلیل عدم تمایلش رو خوب می‌دونم؛ می‌دونم که توی اون خونه

خاطرات خوبی نداره، می‌دونم چه حس بدیه که با پاهای خودت

به جهنم توی سرت بری، به قسمتی که هر ثانیه‌اش مرور یه

خاطره‌ی تلخ و دردناکه!

عمه نگاه متحیرش رو به سپیده می‌ندازه و من هم به مامانی که

نگران به نظر می‌رسه نگاه می‌کنم. خداروشکر که امین خوابه و

شاهد این صحنه‌ها نیست. خداروشکر که اون بچه نیست تا ما
رو ببینه و ذهنش بیشتر از این درگیر نفرت‌های مشترک من و
سپیده نمی‌شه.

صدای گرفته‌ی عمه سکوت غریبانه‌ی بینمون رو می‌شکنه.

- اگه به‌خاطر ترانه می‌گی که اون دوست نداره اون‌جا بیاد، حق

هم داره نیادا! ولی تو باید بیای سپیده، من اون‌جا تنها دق

می‌کنم، اصلاً بدون تو و تنهایی چجوری سالمو نو کنم؟!

مشخصه که مامان تحمل ناراحتی عمه رو نداره چرا که بی فکر رو

به عمه می‌گه:

- چرا تنها خواهر؟ ما هم میایم، ناراحت چی هستی؟

برای چند ثانیه به مامان خیره می‌شم و بعد با دیدن قیافه‌ی رو
به انفجار سپیده مجبور می‌شم خودم رو موافق گفته‌ی مامان
نشون بدم.

- مامان راست می‌گه عمه، خب ما هم میایم، هم یه تجدید
خاطره‌ای می‌شه، هم اون خونه یه جون جدید می‌گیره.

عمه با چشم‌های پر زرق و برقش نگاهم می‌کنه.

- الهی من برات بمیرم، یعنی... تو مشکلی نداری؟ راحتی؟!

دیدن ذوق توی نگاهش حالم رو خوب می‌کنه.

- آره، خیالت تخت عمه جون.

نای چرخوندن سرم به سمت سپیده رو ندارم. می‌تونم حدس

بزنم چه خشم و حرصی نسبت به ما داره اما بالآخره که چی؟!

هر چقدر بخوای از غم و دردهایی که همیشه از دستشون فراری

بودی دور بشی اون غم و مشکلات بیشتر بهت نزدیک می‌شن؛

نه برای عذاب دادنت، نه برای نابود کردنت، بلکه برای آشتی

کردن باهات، برای صمیمی شدن باهات؛ تا زمانی که زخم خار

مشکلات روی تنت نشینه نمی‌تونی باهاشون کنار بیای. تا

زمانی که دردهات رو بغل نگیری و حسشون نکنی نمی‌تونی

قدمی برای مقابله کردن باهاشون برداری. تا زمانی که ترس و

نفرت رو بهشون انتقال بدی نمی‌تونی باورشون کنی، نمی‌تونی

دوستشون داشته باشی!

صدای غضبناک سپیده به گوشم می‌رسه و با شنیدن حرفش

اون هم در حالی که مخاطبش عمه‌ست دوباره دلم می‌گیره.

- اوکی، من ترجیح می‌دم توی قبرستون و کنار بابام سال جدیدو

تحویل کنم، توام با روح مامان و بابات بشین سر یه سفره و

خوش باش!

مامان تذکروار سپیده رو صدا می‌زنه اما فایده‌ای نداره؛ سپیده

به معنای قهر به هممون پشت می‌کنه و به اتاقم پناه می‌بره.

عمه هنوز نگاه ماتش به دیواریه که سپیده بهش تکیه داده بود

و من گنج و مستأصل به سفیدی سرامیک‌های زیر پاهام خیره
می‌شم.

چند دقیقه‌ای می‌گذره و وقتی به خودم میام صدای دلداری
دادن‌های آروم مامان رو می‌شنوم. سرم رو بالا می‌گیرم و با
دیدن عمه‌ای که گونه‌هاش خیس و مرطوب به‌نظر میان نچی
بیرون می‌فرستم. دلم می‌خواد من هم به کمک مامان برم و از
دلگیری عمه سیما کم کنم اما طاقتش رو ندارم، ترجیحم اینه
که انرژی باقی مونده‌ام رو برای سپیده و متقاعد کردنش ذخیره
کنم.

با قدم‌های آرومم به طرف اتاق می‌رم و در رو آهسته می‌بندم.

سپیده توی رختخواب دراز کشیده و مثل من خیره به سقف

سفید اتاقه، خوب می‌دونم که توی اون سفیدی‌ها چه خاطرات

سیاهی براش تداعی می‌شه، من این تناقض ظالم رو

می‌شناسم، من سال‌هاست که با این حال و روز آشنام!

نمی‌خوام از همین لحظه شروع کنم؛ مطمئنم که توی این

ثانیه‌ها فقط سکوتی که می‌تونه آرومش کنه. کنارش و روی

رختخواب خودم دراز می‌کشم. درست مثل خودش به سقف

خیره می‌شم. به هر دو مون زمان می‌دم؛ هم به سپیده که دردش

آشناست و هم به خودم که نمی‌دونه چطور یک ترانه‌ی دیگه رو

برای ادامه دادن اون هم به شکل متفاوتی آماده کنه.

سکوتی مطلق گریبان‌گیر فضای اتاق می‌شه، شاید بیست

دقیقه، شاید سی دقیقه و یا شاید یک‌ساعت، هر چقدر هست

می‌گذره، می‌گذره و سپیده رو مجاب به حرف زدن می‌کنه.

- خیلی سخته یه دردی داشته باشی اما نتونی به نزدیک‌ترین

آدم‌های زندگیت بگی!

حرفش به شدت حرف دله، نه فقط من بلکه حرف دل همه‌ی

آدم‌هاست؛ نوع و شکل درد مهم نیست، مهم وجودشه که

می‌دونم توی زندگی هر آدمی هست، حالا هر چقدر که اون آدم

خوشبخت و خوشحال به نظر برسه!

- خیلی سخته یه دردی داشته باشی که آدم‌های دورت هر روز

بهت یادآوریش کنن، نمی‌خوان بهت آسیبی بزنن‌ها اما هر

لحظه با یادآوری اون دردها جونت رو می‌گیرن!

یک دختر هجده ساله، چرا باید آنقدر صریح و دقیق درد رو برات

توصیف کنه؟ کاش درد و مشکلات هم مثل داروها ردهی سنی

داشتند؛ کاش... به بچه‌ها، به آدم‌های ضعیف و سال‌خورده، به

آدم‌هایی که جون جنگیدن ندارند رحم کنند. کاش!

- زندگی من همیشه همینه ترانه؛ هر بار که خواستم خودم رو
گول بزنم مامانم مچم رو گرفت. مامانم بهم یادآوری کرد که تو
همون سپیده‌ی بدبختی، راه فرار نداری، راه نجات نداری، یا باید
تحمل کنی یا باید بمیری!

نگاهم رو از سقف اتاق می‌گیرم و به نیم‌رخش خیره می‌شم. رد
اشک از گوشه‌ی چشمش تا نیمی از گونه‌اش پیداست، بی اراده
دستم رو جلو می‌برم و صورتش رو پاک می‌کنم.

- مامان تو هیچی نمی‌دونه دختر خوب، اگه بدونه روزی هزار بار
حتی بیشتر تو عذاب می‌کشه! من اینو حسش کردم،

سال‌هاست که دارم می‌بینم، می‌بینم که مامانم شب‌ها قبل

من اشک می‌ریزه و روزها قبل از من پاکشون می‌کنه، من
می‌بینم که چطور شرمنده‌ست و از طرف دیگه دلش می‌خواد
جبران کنه، من تلاش این چند ساله‌اش رو دیدم، دیدم که
خودش رو به هر راهی زده تا به یه نتیجه‌ای برسه اما نشده،
نتونسته!

سرش رو به طرفم می‌گیره؛ حالا نگاه هردومون خیره و مستقیم
به همدیگه‌ست.

- با این حال دست از تلاش برنمی‌داره. به‌نظرم مادرها خیلی
آدم‌های قوی و صبوری هستند، هر چقدر هم که شکست

بخورن باز بلند می‌شن، چون می‌دونن بچه‌شون چشم به

راهشونه!

توی چشم‌های نمناکش خیلی چیزها می‌بینم؛ ترس،

شرمندگی، خجالت، نفرت، انتظار!

- خودت گفتی بابام همه چیز رو می‌دونه و به نظر من دونستن

اون کافیه، گاهی وقت‌ها باید تو غم و مشکلات تنها باشی

سپیده، اینطوری نه کسی رو مدیون خودت می‌کنی، نه عذاب

کشیدنش رو می‌بینی و نه خودت اذیت می‌شی، خودتی و

دردت، یک به یک!

دستم رو نوازش‌وار روی صورتش می‌کشم، نفسی می‌گیرم و
خیره به چشم‌هایش لب می‌زنم.

- تو آنقدر قوی هستی که یه نفره با دردت کنار بیای، کنار که
بیای بهشون عادت می‌کنی، عادت که کنی بهشون وابسته
می‌شی، وابسته‌شون که بشی، دوستشون خواهی داشت و در
آخر اونا جزئی از زندگیت می‌شن، یه جزء متفاوت و مخصوص،
یه جزء که برای یکی یه افسانه‌ست و برای تو تجربه، برای یکی
غیرقابل باوره و برای تو یه واقعیت!

سکوتش بهم قدرت می‌ده، قدرت عجیبی که نمی‌ذاره لب‌هام
بی حرکت بمونن.

- برای اینکه دردت رو دوست داشته باشی، بهشون نزدیک شو!

اون خونه، خونه‌ی پدربزرگ و مادر بزرگ ماست، جایی که توش

شیطنت کردیم، توش غذا خوردیم، حرف زدیم، خندیدیم، گریه

کردیم! می‌دونم... خاطره‌های بدی هم توش داشتیم اما این از

قشنگی خاطره‌های خوبمون کم نمی‌کنه! تو کاری نکردی، تو

مجرم و متهم نیستی، تو نوه‌ی صاحب اون خونه‌ای، اگه از

صاحب اون خونه خاطرات خوبی داری، اگه توی اون خونه

خندیدی و بچگی کردی، اگه حس می‌کنی برای یه لحظه هم که

شده دیدن اون خونه حالت رو خوب می‌کنه، بهش سر بزن...

بهت قول می‌دم پیشمون نمی‌شی!

با اینکه چند ساعتی می‌شه که رضایتش رو اعلام کرده اما باز

توی نگاهش شک و تردید می‌بینم. می‌دونم که می‌ترسه،

می‌ترسه یکی رو ببینه، یکی که آشناست اما زخمی که بهمون

زده زخمیه که حتی غریبه‌ها هم به آدم نمی‌زنن!

نگاهم رو از مژه‌های ریمل زده‌ام می‌گیرم و از توی آینه به

سپیده زل می‌زنم.

- نگران نباش قربونت برم؛ عمه که بهشون گفته چند روز دیگه

می‌ره خونشون، اون‌ها هم که فکر می‌کنند این چند روز خونه‌ی

ما هستيد، سالی يه بار هم که به اون خونه سر نمی‌زنن پس

آنقدر بد به دلت راه نده!

پالت سایه‌ی توی دستش رو روی میز رها می‌کنه.

- بازم حس خوبی ندارم، دلم نمی‌خواد هیچ‌وقت اون خانواده رو

ببینم!

خیره نگاهش می‌کنم؛ من هم مثل سپیده دوست ندارم برای

یک ثانیه هم که شده نگاهم با نگاه اون خانواده، به خصوص

میثم گره بخوره اما خب فامیلیم و این نسبت نحس رو نمی‌شه

هیچ جوره از بین برد.

- چیزی نمی‌شه، تا بخوان بفهمن ما اون‌جا دور هم هستیم چند

روزی شده، اون موقع هم که برگشتیم اینجا پس بهش فکر

نکن!

سرش رو به معنای تأیید آروم تگون می‌ده و به من زل می‌زنه.

نگاهم رو به رژ مدادی‌های روی میز می‌ندازم و به قصد پرت

کردن حواسش می‌گم:

- زود باش آرایش‌ت رو شروع کن، دایی جونت بخواد گیر بده

تمومه‌ها!

با لبخندی ریز «باشه» ای می‌گه و مشغول آرایش کردن می‌شه.

من هم به قصد سر زدن به امین از اتاق خودم خارج می‌شم و به

اتاق امین می‌رم. با دیدن موهای مرتب و سشوار کشیده‌اش و

لباس نویی که به‌شدت بهش میاد حسابی ذوقزده می‌شم.

- الهی خواهر برات بمیره!

بیخیال دید زدن خودش توی آیینه می‌شه.

- خدانکنه آجی!

و بعد بدون اینکه مهلت بده باز قربون صدقه‌اش برم با کمال

جسارت می‌گه:

- جای این حرفا بهم عیدی خوب بده!

به در اتاقش تکیه می‌دم و دست‌هام رو روی سینه‌ام قاب

می‌کنم.

- حتماً پررو جانم.

لبخند دخترکشی میزنه و کاملاً براندازش می‌کنم.

- آماده‌ای دیگه؟

«آره» ای می‌گه.

- پس برو تو حیاط سر بابا رو یکم گرم کن تا ما هم بیایم،

سپیده هنوز آماده نیست.

کوله‌ای کوچیک و اسپرتش رو از روی تختش برمی‌داره.

- به سپیده بگو تو بدون آرایشم خوشگلی بیخودی وقت ما رو

نگیر.

چه وزه‌ای شده این پسر!

- سپیده؟! هم سنت که نیست عزیز من، بگو دختر عمه!

مقابلم می‌ایسته و با لحنی شبیه به خودم می‌گه:

- باشه، دختر عمه!

خنده‌ام می‌گیره و به زور خودم رو کنترل می‌کنم. نگاه چپ چپی

بهش می‌ندازم و اون با زبون درازی کردن از کنارم رد می‌شه و

مسیر حیات رو پیش می‌گیره. با رفتنش کمی توی اتاقش

می‌مونم و وسایلم رو مرتب می‌کنم، بعد از گذشت چند دقیقه

به اتاقم برمی‌گردم و سپیده رو آماده‌ی رفتن می‌بینم؛ حس

خوبیه که هم توی این زمان کم آرایش قشنگی روی صورتش

نشونده و هم دیگه نیاز نیست غرغره‌های بابا رو بشنویم. لبخند

رضایت‌مندی به روش می‌زنم و با گفتن «چه خوشگل شدی

امشب» روی لب‌های خوشگل و خوش‌رنگش بذر لبخند

می‌پاشم.

صدای خسته اما در عین حال هیجان‌انگیز احسان علیخانی از

توی تلویزیون میاد و توی شلوغی نسبی خونه می‌پیچه و

بی‌اغراق شوق و ذوق قشنگی رو مهمون وجودم می‌کنه. فارغ از

فضای خوفناک خونه‌ی بابابزرگ که دلیلش فقط به‌خاطر یادآوری

خاطره‌های بد و تلخه، حس خوبی نسبت به سال جدید دارم.

یک حس کنج دلم بالا و پایین می‌پره و خبر از حال و اتفاق‌های

خوب می‌ده.

مامان برای چندمین بار به حال کوچیک اما باصفای خونه میاد و جویای کم و کسری‌ها می‌شه، سپیده که انگار کمی از تشویشی که ساعت‌ها درگیرش بود فاصله گرفته رو به مامانم می‌گه:

- همه چیز عالی‌ه زن دایی، دیگه بیاید بشینید یک ربع دیگه سال تحویل می‌شه.

مامان اما باز هم آروم نمی‌گیره و به آشپزخونه برمی‌گرده. نگاهم به بابایی که توی سکوت عجیبی فرو رفته و گهگاهی فقط نگاهمون می‌کنه گره می‌خوره، شاید بابا هم مثل عمه سیمایی که به ظاهر خودش رو توی آشپزخونه مشغول کرده و در واقع پریشونه، دلتنگه و داره توی سکوت تجدید خاطره می‌کنه.

هر کسی به نوعی سرگرمه، سپیده و امین با گوشیشون، مامان
و عمه توی آشپزخونه و در حال تدارک شام و من هم ساکت و
بیکارتر از همیشه. نگاهی به ساعت مچیم می‌ندازم و با دیدن
عقربه‌ی ساعت روی عدد هفت نفسم رو بی‌صدا بیرون
می‌فرستم. خوبه که قبل از اومدن مامان و عمه یک سری به
واتس اپ و گپی که با بچه‌ها داریم بزنم، هم از حال و هواشون
خبردار می‌شم و هم پیشاپیش تبریک مختص سال نو رو
می‌گم.

با روشن کردن اینترنت گوشیم چند پیام از واتس آپ، چند
اعلان مربوط به اینستاگرام و تلگرام برام میاد. نمی‌تونم جلوی

خودم رو بگیرم و اول وارد واتس اپ می‌شم. تعداد پیام‌های داخل گروه زیاد نیست و سریع مشغول خوندنشون می‌شم. پیام‌های اولیه از گیسو و بعدش هم از بابکه، چند پیام هم از مهسان سرسنگین و پیام‌های آخر هم از کیارش رومخ این روزهاست. می‌خوام اهمیتی به پیام‌های مربوط به کیارش ندم اما مضمون پیامش به شدت حواسم رو معطوف خودش می‌کنه.

«بچه‌ها من چند روزی نیستم و نت و آنتنم احتمالاً داغون خواهد بود، از الان بهتون شروع سال جدید رو تبریک می‌گم، ایشالله همتون سال خوب و خوشی رو در پیش داشته باشید.»

چشم‌هام سریع ساعت ارسال پیامش رو چک می‌کنند، ظهر و
حوالی ساعت دو این پیام رو ارسال کرده و بچه‌ها هم متقابلاً
جوابش رو دادند.

صدای مضطرب مامان و عمه با فاصله‌ی کمی به گوشم می‌رسه و
حواسم به کلی پرت می‌شه. گوش‌ی رو کنار می‌ذارم و نگاهی به
تلویزیون و بعد سفره‌ی خوش‌رنگ و روحمون می‌ندازم. هممون
در کنار هم و رو به سفره‌ی هفت سینی که چیدیم می‌نشینیم.
سپیده دستش رو توی دستم می‌ذاره و نگاه پر از محبتم رو به
دنبال خودش می‌کشونه، امین با شیطنتهای پسرونه‌اش
منتظر پخش شدن آهنگ‌های مربوط به لحظه تحویل ساله و

مامان و عمه هم زمزمه‌کنان در حال دعا کردن، بابا تسبیح زنان
به تلویزیون خیره‌ست و من بالاجبار نگاهم رو از همشون
می‌گیرم. به سفره و ماهی داخل تنگ خیره می‌شم؛ هنوز هم ته
دلم از این بابت که یک ماهی زنده رو اسیر تُنگ کردیم راضی
نیستم اما چه کنم که زورم به اعتقادات سفت و محکم عمه و
مامان نرسید؛ با این حال ناامید نیستم و به خودم قول می‌دم
که سال دیگه این اتفاق نیفته، قول می‌دم که اگه عمری باشه
اجازه ندم هیچ موجود زنده‌ای اسیر خودخواهی‌ها و رسم و
رسوم‌های غلط ما آدم‌ها بشه، چه اون موجود یک ماهی باشه و
چه اون موجود، یک دختر! دلم می‌خواد توی سال جدید برای

آرامش همه‌ی موجودات تلاش کنم و می‌دونم که تلاشم بی

نتیجه نمی‌مونه!

" آری خشم تاریخ از آن ماست زیرا که ما بی مهابا دریدیم و بی

عشق خریدیم و بی میل بریدیم و دوختیم؛ این سیل حال حق

ماست

که برای بارانی شکر گذار نبودیم و حتی به دریا حمله‌ور شدیم و

ماهی‌ها به کشتن دادیم برای تنها یک هفت سین ساده...

برای تنها یک هفت سین ساده!"

*بخشی از آهنگ حیف دیدید رفت/تتلو

سال جدید به قشنگ‌ترین شکل ممکن تحویل می‌شه. صدای دست زدن‌های امین و دیدن اشک‌های شوق عمه سیما و مامان
حالم رو دگرگون می‌کنه. دیدن سپیده‌ی سرحال و برق قشنگ
توی چشم‌هاش بهم نوید یک سال خوب رو می‌ده، درست شبیه
به تصوراتم!

قسمت سخت روبوسی و تبریک‌ها به من و بابا ربط پیدا می‌کنه،
درسته که به اندازه تمام سال‌های زندگیم ازش دلخورم و گله
دارم اما باز هم نمی‌تونم به سمتش نرم و بغلش نکنم،
نمی‌دونم اسم این حس رو چی می‌شه گذاشت ولی هر چی که

هست من به اینکه توی سال جدید بابای حامی و مهربون‌تری

داشته باشم هم امید دارم!

نیم ساعتی رو با حال و هوای مخصوص شروع ایام عید

می‌گذرونیم و سیل زنگ و تماس‌ها بالآخره تمومی پیدا می‌کنه.

تماس خاله طاهره با مامان حسابی دلم رو قلقلک می‌ده که یک

گوشه‌ای برم و به بهونه‌ی تبریک سال نو چند ساعتی رو باهاش

حرف بزنم، بلکه شاید بتونم با غرهای مختص خودم دلش رو

راضی به اومدن به تهران کنم و رخت دلتنگی رو از تنم در بیارم.

می‌خوام به فکرم جامه‌ی عمل بپوشونم و مامان تا از این قضیه

مطلع می‌شه مانعم می‌شه.

- تو دیگه به خالت زنگ بزنی مگه ول می‌کنی؟ بذار برای بعد،
فعلاً بیا کمک کن سفره رو بندازیم شام بخوریم، طفلک عمه‌ت
خیلی خسته شده.

بالاجبار گوشه‌توی دستم رو روی زمین می‌ذارم و همراه مامان
به آشپزخونه می‌رم. سپیده هم به کمکمون میاد و مشغول
چیدن سفره‌ی شام می‌شیم. بوی خوش سبزی پلو حسابی
وسوسه‌ام می‌کنه و به همین خاطر با علاقه‌ی بیشتری به مامان
و عمه‌سیما کمک می‌کنم.

بعد از پهن کردن سفره و چیدن ظرف و ظروف‌ها، همگی دور
سفره می‌شینیم و عمه با ذوقی که از حرکاتش پیداست برای

تک تکمون برنج می‌ریزه. مامان برای همه تیکه‌های درشتی از ماهی کنار می‌ذاره و من با نگاهی عجیب و غریب به تیکه‌های سرخ شده‌ی ماهی چشم می‌دوزم. برای اولین باره که دلم نمی‌خواد ماهی بخورم و با کنار گذاشتن ماهی توی بشقابم عدم تمایلم رو به خوردنش رو نشون می‌دم، مامان هم چشم غره‌ی غلیظی تحویلیم می‌ده و با پر کردن کاسه‌ی سالادم سعی داره نبود ماهی رو برام جبران کنه.

با اینکه بشقاب بابا زودتر از همه پر شده اما بابا بهش دستی نمی‌زنه، نگاهش رو به ساعت توی دستش می‌ندازه و همین حرکتش باعث می‌شه مامان کنایه‌ی بامزه‌ای بهش بزنه.

- سال تحویل شد آقا، منتظر چی هستی؟ بخور دیگه!

بابا برعکس همیشه هیچ جوابی نمی‌ده؛ سکوتش برام عجیبه و

همین باعث می‌شه من هم لب به غذا نزنم. امین و سپیده از

طعم خوب غذاها تعریف و مامان و عمه هم شروع به غر زدن

می‌کنند. کنجکاوی خوره مانند توی سرم رو کنار می‌زنم و قاشقم

رو پر از برنج می‌کنم؛ همین که قاشق رو نزدیک دهنم می‌برم

صدای زنگ خونه که هنوز هم مثل قدیم بلند و سرسام‌آور

باعث تعجب هممون می‌شه.

هیچکس جز عمه سیما توان تکون دادن لب‌هاش رو نداره.

- بسم‌الله... کیه یعنی؟

مامان می‌خواد چیزی بگه که صدای بابا لالش می‌کنه.

- امین پسر پاشو برو در رو باز کن!

عمه مجدداً جویای شخص پشت در می‌شه و بابا با گفتن

«غریبه نیست» خشم رو توی وجودم به پا می‌کنه. صدای لرزون

سپیده که پی در پی می‌پرسه «کیه؟» رو می‌شنوم و می‌فهمم که

دارم کابوس نمی‌بینم و بابام توی اولین دقایق سال جدید به

بدترین شکل در حقم مهربونی می‌کنه.

امین می‌خواد از سر سفره بلند بشه که لحن غضبناک مامان

مانعش می‌شه.

- بشین سرجات!

و بعد رو به بابا می‌گه:

- اگه همونایی باشن که حدس می‌زنم، به‌خدا قسم یه لحظه هم

اینجا نمی‌مونم!

سپیده با لحن لرزونش به‌شدت همه رو مشکوک می‌کنه.

- میثم اینان؟! دایی شما به اونا گفتم بیان اینجا؟!

من به سپیده قول داده بودم؛ قول داده بودم هیچ اتفاق بدی

نمیفته. قول داده بودم هیچ اثری از میثم نمی‌بینم و حالا

تپش‌های کوبنده‌ی قلبم و نفس‌های سنگینم نشون می‌ده که

نباید با وجود بابا به سپیده همچین قولی می‌دادم! نباید بهش

امید واهی می‌دادم. نباید خودم رو کوه شجاعت نشون می‌دادم

در صورتی که الان حتی ذره‌ای شجاعت توی وجودم پیدا

نمی‌کنم!

هیچکس حتی عمه هم رغبت نمی‌کنه از جاش بلند بشه. بابا

چشم غره زنان نگاهش رو از من می‌گیره و از سر سفره بلند

می‌شه. قبل از اینکه به در ورودی خونه برسه صدای بلند عمو

اکبر که «یا الله» می‌گه لرز به تنم می‌ندازه. می‌دونم که این یک

کابوس نیست؛ می‌دونم صدایی که می‌شنوم خود خود حقیقته،

می‌دونم که بابام مثل عید هر سال قصد داره این کینه‌ی چند

ساله رو از بین ببره. بابای من... بابایی که برادرزاده‌اش به

دخترش دست درازی کرده و قشنگ‌ترین دوران زندگی‌ش رو به

نابودی کشونده، قصد داره همه چیز به فراموشی کامل سپرده
بشه و این برای منی که همین چند دقیقه پیش با امیدواری
بغلش کردم بدتر از مرگه!

صدای اعتراض‌های ریز عمه، غرغره‌های بلند مامان و حتی
سؤال‌های پر از کنجکاوی امین به گوشم می‌رسه و من تمام
حواسم پی سکوت ترسناک سپیده‌ست، سپیده‌ای که دیگه
نمی‌پرسه «کیه؟»

دستم رو روی دستش می‌ذارم و از دنیای ترسناکی که توش
غرقه نجاتش می‌دم.

- نترس، من کنارتم!

خیالش راحت نمی‌شه؛ ترس و وحشتی آشنا توی چشم‌هاش
موج می‌زنه. مجدداً صدای عمو و بعد زن عمو میاد و همین باعث
می‌شه سریع دست به کار بشم. دست سپیده رو محکم
می‌گیرم و از روی زمین بلندش می‌کنم. با قدم‌هایی تند به طرف
اتاقی که یک زمانی اتاق عمه سیما بود می‌ریم. در رو به آرومی
می‌بندم و بی توجه به سروصدای مهمون‌های نفرت انگیزمون رو
به سپیده‌ی آشفته حال می‌گم:

- من واقعاً ازت معذرت می‌خوام سپیده! می‌دونم بهت قول

دادم همچین اتفاقی نمی‌فته اما بابام...

مکثی می‌کنم. چیزی کنج گلوم سنگینی می‌کنه، چیزی که
باهاش غریبه نیستم اما الان نمی‌تونم مثل همیشه ازش
استقبال کنم.

- یادم نبود بابام شبیه ریش سفیدهای محله و دوست داره
عمیقاً ماها رو آشتی بده.

صداش طوری می‌لرزه که درد خودم رو فراموش می‌کنم.

- نمی‌خوام ببینمش... منو از این خونه ببر... توروخدا!

من بودم که بی‌خبر از دیداری که قراره اتفاق بیفته بهش گفتم

با دردهاش روبه رو بشه. من بودم که بهش گفتم باید قوی

باشه و حالا اگه راهی برای فرار براش هموار کنم یعنی نه تنها

هر چی که اون لحظه بهش گفتم الکی و آبکیه، بلکه تمام
دلداری دادنهام، تمام امیدواریهام، تمام حمایتهام همشون
دروغ و ساختگی به نظر می‌رسند.

زن عمو شهره رو خوب می‌شناسم؛ می‌دونم که الان‌هاست
پیداش بشه و اون وقت دیگه نمی‌تونم سپیده رو آروم کنم،
دیگه نمی‌تونم سرپا نگهش دارم. قبل از اینکه اوضاع وخیم‌تر
بشه فاصله‌ی بینمون رو به صفر می‌رسونم. دستهام رو روی
شونه‌هاش می‌ذارم و به چشم‌هاش که نگاه‌های مضطربی رو
توی خودش جا داده زل می‌زنم.

- ما جایی نمی‌رییم و همین‌جا می‌مونیم. تو کاری نکردی که

بترسی، اون‌ها باید بترسن. از من... از تو!

سرش رو به معنای نفی تکون می‌ده و می‌گه:

- نمی‌خوام... نمی‌خوام ببینمشون ترانه!

فشار دست‌هام به روی شونه‌هاش بیشتر می‌شه.

- یه روزی بالآخره مجبور می‌شی باهاشون چشم تو چشم بشی،

فرار کردن فقط حجم ترس‌هات رو بیشتر می‌کنه. الان می‌رییم

توی حال و بی‌توجه به همشون کنار خانواده‌مون می‌شینیم. فکر

نکنم امشب اینجا بمونن اما اگه موندند من و تو برمی‌گردیم

خونه، خوبه

برخلاف تردید توی نگاهش دیگه اعتراضی نمی‌کنه. لب‌هام رو

وادار به کش اومدن می‌کنم و بعد از گذشت چند ثانیه

دست‌هاش رو می‌گیرم و با هم از اتاق خارج می‌شیم. به محض

خروج از اتاق، صدای منفور زن عمو به گوشمون می‌رسه.

- به به گل دخترها هم اومدند. سپیده جون چه خوشگل و

خانوم شدی تو!

توی دلم اداش رو درمیارم و حتی یک لب‌خند ساده هم خرجش

نمی‌کنم. سپیده آروم سلام و تشکر می‌کنه و من بدون هیچ

واکنش خاصی نگاه از چشم‌های درشت شده‌ی زن عمو می‌گیرم.

میترا کنار مادرش نشسته و اون هم با تعجب نگاهم می‌کنه، به

اون هم اعتنایی نمی‌کنم. هر چقدر سعی دارم به پسری که
نزدیک میترا نشسته توجه نکنم نمی‌شه، نگاه معنادار می‌ثم به
من و خصوصاً سپیده آنقدر پرنگه که بخوام هم نمی‌شه بهش
اهمیتی ندم. با نهایت نفرت به می‌ثم زل می‌زنم و آنقدر تند
نگاهش می‌کنم که مسیر نگاهش رو به زمین و فرش‌های
قدیمی و گل‌گلی توی خونه عوض می‌کنه.

بعد از تموم شدن نگاه‌های جنگ ستیز، با تکیه دادن به
پشتی‌های کنار دیوار، روی زمین می‌شینیم. مامان سرش کاملاً
پایینه ولی این وضعیت، اخم‌های شدیدش رو از دیده‌ها پنهون

نمی‌کنه. عمه توی سکوت غرقه و بابا تنها میزبان خوشحال این
خونه‌ست.

- دیر کردید چرا؟ قرار شد لحظه سال تحویل اینجا باشید!

عمو پوزخند صداگذاری می‌زنه و مخاطب اصلیش عمه سیمای
بیچاره‌ست.

- خواهر ما بعد از چند سال چراغ این خونه رو روشن کرده ولی
مارو خبر نکرده، دیگه چه تحویل سالی؟

عمه با لحن خجالت زده‌ای سعی داره از خودش دفاع کنه.

- من که گفتم میام خونتون عزیز من... اومدنمون به اینجا هم

کاملاً یهویی...

عمو اکبر با خشونت بی‌شتر میون کلام عمه می‌پره.

- هر چقدر هم یهویی باشه نباید ما رو بی‌خبر می‌داشتی، چرا یه

جوری رفتار می‌کنی انگار هم‌خونت نیستیم؟

و بعد با کمال وقاحت به من نگاه می‌کنه.

- نکنه بعضیا مغز تو رو هم شستشو دادند؟!

نمی‌خوام عمو رو به هدفش نزدیک کنم بنابراین جز پوزخندی

که می‌زنم جوابی عایدش نمی‌شه اما ماما کم طاقت من

نمی‌تونه جلوی خودش رو بگیره و با عصبانیتی خاص رو به عمو

می‌گه:

- منظورت کیه؟ رک و پوست‌کنده حرف بزن!

بابا مهلت نمیده عمو زحمت بکشه و با جوابی که به مامان

می‌ده قلبم رو از جاش در میاره.

- خفه شو آمنه!

عمه هینی می‌کشه و نگاهم به روی زن عمویی میفته که غرق

لذته، تمام وجودم پر از خشم و نفرت می‌شه. چقدر از این

نگاه‌های پر از قباحث متنفرم، چقدر از این خانوادگی پر ادعا و

بی‌رحم بیزارم!

عمه به قصد آروم کردن جو متشنج بین‌مون پادرمیونی می‌کنه.

- داداش؟ این چه طرز حرف زدنیه؟ زشته! اول سالی دارید

اینطوری همو ناراحت می‌کنید که چی بشه؟ همه‌ی تقصیرها

گردن من اصلاً، اشتباه کردم اومدم اینجا! بسه... زشته...

بگذرید!

عمو اکبر دوباره طعنه‌ای حواله‌ی عمه می‌کنه منتها این بار با زهر

بیشتر، عمه سکوت می‌کنه اما مامان در مقابل نگاه هممون از

روی زمین بلند می‌شه، نگاهی به من و امین می‌ندازه و بعد با

شجاعتی که این روزها زیادت‌تر از همیشه توی رفتارهاش موج

می‌زنه رو به عمو و زن عمو می‌گه:

- گذشت و بخشش برای کسیه که پشیمون باشه یا اگه

پشیمون هم نیست حداقل طلب‌کار نباشه؛ شماها همیشه‌ی

خدا طلب‌کارید، هر غلطی هم که می‌کنید باز دنبال مقصر

می‌گردید!

بابا سریع از جاش بلند می‌شه تا به سمت مامان حمله‌ور بشه،

نمی‌دونم چطور بلند می‌شم و به طرفش می‌رم و به زور مامان رو

به گوشه‌ای از حال می‌برم. عمه هم جلوی بابا می‌ایسته و با

خواهش و التماس سعی داره آرومش کنه. بابا بدون ذره‌ای

خجالت فحش و ناسزا می‌ده و مامان هم توی جواب دادن کم

نمیاره و از عمو و زن عمویی که توی این وضعیت هم دست از

نمک پاشیدن روی زخم‌های چند ساله‌مون برنمی‌دارن گله

می‌کنه، به دردی که تمام این سال‌ها روی سینه‌اش سنگینی

می‌کنه به صورت غیر مستقیم اشاره می‌کنه اما بابا باز دوست

داره مامانم خفه شه، خفه شه و دم نزنه! درست مثل من...

درست مثل سپیده!

خبر از حال خودم ندارم تا زمانی که نگاهم به امین و میترا

میفته و تازه متوجهی تاری نگاه و خیزی گونه‌هام می‌شم،

می‌خوام تا سپیده ندیده پاکشون کنم اما با شنیدن ناله‌ی

سپیده می‌فهمم که برای پاک کردن رد اشک‌هام زیادی دیر شده.

- مامان... بهت گفتم نیایم... بهت گفتم ولی گوش نکردی!

عمه فارغ از اینکه بدونه دخترش برای چه چیزی آنقدر

آشفته‌ست بهش می‌توپه و فقط منم که می‌دونم الان سپیده

چه حالی داره! نمی‌دونم به داد مادرم برسم یا خودم و یا
سپیده، نمی‌دونم نگران نگاه هراسون برادرم باشم یا نگران
فحش‌هایی که بابا داره جلوی جمع به مادرم می‌ده، نمی‌دونم
باید چیکار کنم و چه کاری درسته... فقط دلم می‌خواد این لحظه
متوقف بشه، متوقف بشه و دیگه هرگز ادامه پیدا نکنه!
عمه به زور و اصرار، بابا رو آروم می‌کنه اما مامان هیچ جوره
بیخیال نمی‌شه. با صورتی سرخ شده از عصبانیت و چشم‌هایی
که آثار اشک توش نمایانه به من و امین می‌گه:
- اینجا جای ما نیست، بلند شید بریم!

امین بدون هیچ اعتراضی سریع بلند می‌شه و نگاهش به روی

سپیده میفته، حتی امین هم می‌فهمه که پریشونی سپیده

طبیعی نیست و این فهمیدن اصلاً معنای خوبی نداره!

دست سپیده‌ای که با لرز و ترس به جمع نگاه می‌کنه رو

می‌گیرم و به طرف اتاق می‌برمش. کیف و وسایل‌هامون رو

برمی‌دارم و چند تایی از ساک‌ها رو به دست سپیده می‌دم.

قربون صدقه‌اش می‌رم و سعی دارم آرومش کنم اما خودش هم

خوب می‌دونه که همه‌ی این‌ها ظاهر سازیه و خودم در حال از

دست رفتنم. از اتاق خارج می‌شیم و به مامانی که تا لحظه آخر

دست از جواب دادن به نیش و کنایه‌های زن عمو برنمی‌داره

نگاه می‌کنم. مامان با دیدن موم به سمتم میاد و چادرش رو از

توی ساکی که توی دستمه بیرون میاره، همزمان با چادر سر

کردن مامان عمه رو به سپیده با لحن اخطار گونه‌ای می‌گه:

- تو کجا می‌ری دختر؟!

سپیده با همون صدای مرتعش و بغض آلودش می‌گه:

- منم می‌رم... دوست ندارم اینجا بمونم!

عمه چشم درشت می‌کنه و تشری می‌زنه.

- یعنی چی؟ من اینجا هستم پس توام باید اینجا بمونی، بذار

ترانه اینا راحت باشن.

مامان بی توجه به جدال مادر و دختریشون، دست امین رو می‌گیره و از خونه بیرون می‌زنه. با رفتن مامان و امین دیگه لزومی نداره سکوت کنم؛ سرم رو به طرف مهمون‌های تنفرآمیز خونه می‌گیرم و همزمان با حرفی که به زبون میارم «آخیشی» هم توی دلم می‌گم.

- ما الان ناراحتیم عمه جون، سپیده یا هرکس دیگه‌ای همراهمون باشه خیلی هم راحتیم. به شما سخت می‌گذره که خب اون دیگه به خودتون مربوطه!

عمو سریع «بی حیا» ای خطاب بهم می‌گه و زن عمو هم مثل همیشه به قصد عصبی‌تر کردن بابا دست به کار می‌شه.

- حاج آقا این وضع دختر تربیت کردن نیست!

خنده‌ای هیستریک می‌کنم و در مقابل نگاه خشم آلود بابا

دست سپیده رو می‌گیرم و تا دم در می‌رم، همشون فکر

می‌کنند چیزی نمی‌گم و قصد رفتن دارم اما درست قبل از اینکه

دستگیره در رو لمس کنم به سمتشون برمی‌گردم، یک دور به

همشون رو نگاه می‌کنم و در آخر به زن عمو زل می‌زنم. نگاهم

گویای خیلی از جواب‌هاست و همین باعث می‌شه زن عمو کمی

بترسه اما این ترس برای من کافی نیست و با صدای رسا و لحن

قاطع رو به زن بد ذات روبه روم می‌گم:

- گوه خوریش به تو یکی نیومده! تو اگه خیلی ادعات می‌شه
پسرت رو تربیت کن چون ممکنه به دخترت هم دست درازی
کنه و اون وقت دیگه نمی‌تونی به من و امثال من تهمت بزنی!
هین بلند عمه و حمله‌ور شدن بابا همزمان با هم اتفاق می‌فته.
سپیده با ترس اسمم رو صدا می‌زنه و من شجاعانه منتظرم که
بابام روم دست بلند کنه، زن عمو جسورانه فحش‌های مثبت
هجده‌اش رو سمتم حوالی می‌کنه و میثم سد راه بابام می‌شه.

- عمو ولش کن! به خاطر من!

بابا با فاصله‌ای کم روبه روم می‌ایسته و عمو هم در حالی که
ایستاده و داره با نگاهش من رو می‌خوره خشم بابا رو تحریک

می‌کنه اما بابام دیگه واکنشی نشون نمی‌ده. ایستاده؛ نه
به خاطر پدر بودنش، نه به خاطر دلسوزی و ترحم، بلکه به خاطر
حرف می‌ثم، به خاطر قاتل دوران بچگیم!

نگاهم رو از عمه حیرونی که دست به دهن ایستاده و کم مونده
اشکش در بیاد می‌گیرم و در رو باز می‌کنم. به سپیده‌ای که با
دست‌های لرزونش نمی‌تونه درست کتونی‌اش رو بپوشه کمک
می‌کنم و بعد به مامان و امینی که توی حیاط منتظر ما هستند
ملحق می‌شیم. مامان رو می‌بینم که اصلاً توی حال خودش
نیست و دائماً زیر لب با خودش حرف می‌زنه، امین انگار

متوجهی صداهای اوج گرفته‌ی داخل خونه شده چرا که به محض

دیدنم سریع می‌پرسه:

- دوباره بابا کتکت زد؟

لبخند کم جونی روی لبهام می‌نشونم و شبیه به مادری که

می‌خواد به بچه‌هاش سروسامون بده، در حیات رو باز می‌کنم.

- نه، بیاید بریم.

نگاه امین نشون می‌ده قانع نشده و این یعنی دیگه نمی‌شه

بهش دروغ بگم. راضی کردنش رو برای بعد می‌ذارم و به

سپیده‌ای که نزدیک در ایستاده و به زمین خیره‌ست نگاه

می‌کنم اما مامان رو مخاطب خودم قرار می‌دم.

- مامان؟ بیا بریم دیگه!

مامان با شنیدن صدام سرش رو بالا می‌گیره و خیره نگاهم می‌کنه. درد رو توی نگاهش می‌بینم و به روی خودم نمی‌ارم.

- بیا دیگه!

بالاخره به پاهای بی‌رمقش تکونی می‌ده و همگی با هم از اون خونه که دیگه زور خاطرات خوبش به خاطرات بدش نمی‌رسه، خارج می‌شیم. کوچه‌های خلوت نشون از دوره‌ی مردم می‌ده و ظاهراً فقط به خانواده واعظی خوشی سال نو نیومده!

بعد از یک ربع منتظر موندن، اسنپی که با هزار بدبختی اوکیش کرده بودم می‌رسه و راهی خونه می‌شیم. توی ماشین جز پخش

شدن آهنگ‌های دلگیر راننده هیچ صدایی نمیاد و هر کسی توی

سکوت متفاوتی غرقه. من اما بی توجه به لحظات اخیر به فکر

اینم که امشب رو چطور بگذرونیم، چطور بگذرونیم که انگیزه‌ای

برای استقبال از سال جدید داشته باشیم.

بعد از گذشت نیم ساعت ماشین مقابل خونه مون می‌ایسته.

مامان سریع دست توی کیفش می‌کنه و تراول پنجاه تومنی رو

به سمت راننده می‌گیره. امین و سپیده هم با تعلل پیاده

می‌شن و من هم با گرفتن نگاهم از راننده‌ای که متوجه حال

زارمون شده از ماشین پیاده می‌شم.

مامان که آشفته‌تر از هم‌مونه زودتر از بقیه وارد خونه می‌شه.

بدون اینکه برق خونه رو روشن کنه مسیر اتاقش رو پیش

می‌گیره و ما رو تنها می‌ذاره. قبل از ورود امین و سپیده، همه‌ی

لامپ و لوسترها رو روشن می‌کنم و منتظرشون می‌مونم. بچه‌ها

با قیافه‌های ماتم زده‌شون میان و هر کدوم به یه سمتی می‌رن،

امین مستقیماً به اتاقش پناه می‌بره و سپیده روی نزدیک‌ترین

مبل به خودش می‌شینه.

با رفتن امین دلم بیشتر از قبل می‌گیره. لعنت به باعث و بانی

کور شدن ذوق این دو تا بچه، لعنت به پدری که فکر می‌کنه

همه‌ی مشکلات خانوادگی باید از یاد بره، مهم نیست چه

مشکلی... مهم اینه که عین مُرده‌ای تو دل خاک به فراموشی

سپرده بشه! امشب عالم خوب نیست اما کسی نباید این عالم

رو ببینه، اصلاً بد بودن حال من چه فایده‌ای داره وقتی اونی که

باید ببینه نمی‌بینه؟! بد بودن حال من چه نتیجه‌ای داره وقتی

بابام دائماً دنبال پاک کردن صورت مسئله‌هاست؟

آهی که می‌کشم به احوال پریشونم خاتمه می‌ده. شال و مانتوم

رو درمیارم و رو به سپیده‌ای که خیره به نقطه‌ای نامعلومه

می‌گم:

- پاشو لباست رو عوض کن بچه خوشگل!

سرش رو به سمتم می‌گیره و نگاه کوتاهی بهم می‌ندازه. دوباره
به همون نقطه خیره می‌شه و من هم شبیه به معلمی می‌شم
که بعد از کلی تمرین کردن با شاگردش، ناامید شده و نمی‌خواه
به روی شاگردش بیاره.

- پاشو ببینم... اصلاً بیا بهم کمک کن شام درست کنیم.

به ثانیه نمی‌کشه که با صدای گرفته‌اش می‌گه:

- من چیزی نمی‌خورم... یعنی... فکر نکنم امشب... کسی لب به

غذا بزنه!

مانتو و شال توی دستم رو روی مبل رها می‌کنم و دستی به

موهام می‌کشم.

- غلط کردی، باید بخوری. دست خودته مگه؟

از روی مبل بلند می‌شه و روبه روم می‌ایسته. لبخند تلخی

ساکن لب‌هاش می‌شه و با مکث می‌گه:

- خودت رو اذیت نکن، توام مثل بقیه می‌تونی یه امشبه رو

خودت باشی!

تکونی به خودش می‌ده و با رفتن به سمت اتاقم، من رو با

سنگینی تیکه‌ی آخر حرفش تنها می‌ذاره. سپیده فکر می‌کنه من

خودم نیستم اما من مطمئنم که واقعی‌ترین شکل از خودمم،

من دیگه خیلی وقته بغض نمی‌کنم. دیگه خیلی وقته توی

خاطرات غرق نمی‌شم. حتی کابوس‌های شبانه‌ام هم کم شده،

من آینده رو دوست دارم، حتی همین حال لعنتی رو، همین
الانی که مامانم به خاطر حمایت از من توی اتاقشه و با اینکه
می‌دونه بابام قراره از این بعد بدجور عذابش بده، باز کنار منه!
من همین زمان حال رو دوست دارم چون به اندازه گذشته اذیت
نمی‌شم؛ برای من توی این دنیا هیچ چیزی جز گذشته‌ها
ترسناک نیست، گذشته‌ها کوچیک بودم و درک و توانم کم اما
حالا خودم رو دارم و همین برای من کافیه!
تا این لحظه اون‌طور که باید به خانواده واعظی خوش نگذشته
اما من هستم که تلاش کنم، تلاش کنم که کمی از غم و
غصه‌هاشون فاصله بگیرند.

اولین کاری که از دستم برمیاد سفارش غذاست، بهتره اول چند نوع غذا سفارش بدم و تا زمان رسیدنش، سفره هفت سین کوچیکی بچینم.

مامان و سپیده و امین رو برای چند دقیقه توی حال خودشون می‌ذارم و به کارهای خودم سرورسامون می‌دم. بعد از چیدن سفره روی میز عسلی کنار تلویزیون، نبود سبزه و ماهی روی سفره حسابی به چشم میان. خریدن ماهی که کلاً کنسله و برای اون نمی‌شه کاری کنم و این وقت شب سبزه هم نمی‌تونم بخرم. چند دقیقه‌ای به سفره خیره می‌مونم و بعد با جرقه‌ای که توی ذهنم سروصدا به پا می‌کنه ذوقزده می‌شم. قبل از اینکه

به اون جرقه بال و پری برای عملی شدن بدم به برنامه اسنپ
فود توی گوشیم سر می‌زنم و با دیدن زمان باقی‌مونده تا رسیدن
سفارشم خیالم راحت می‌شه و به طرف اتاق امین می‌رم.
چند ضربه‌ای کوتاه به در می‌زنم و با شنیدن صدای امین وارد
اتاقش می‌شم. هیچ تغییری توی ظاهرش نمی‌بینم و همین
باعث می‌شه برای لحظه‌ای دلم بگیره.

- چرا لباست رو عوض نکردی؟

آهی می‌کشه.

- همینطوری!

آه غمگینش قلبم رو تو می‌مشتش می‌گیره. در اتاق رو به آرومی
می‌بندم و با برداشتن چند قدم، کنارش و روی تخت می‌شینم.
- لباست رو در بیار قربونت برم، قراره بریم عید دیدنی، خراب
می‌شن‌ها.

می‌خوام دستم رو به طرف دکمه‌های پیراهنش ببرم که خودش
رو عقب می‌کشه.

- چه عیدی آبجی، همیشه دعواست، هر جا بریم دعوا می‌شه!
دل‌م می‌خواد برای مظلومیت تو کلامش بمیرم؛ برای اینکه یک
طرف این دعاها به من منتهی می‌شه، به منی که دوست ندارم
غم برادر کوچیکم رو ببینم.

- توی همه‌ی خانواده همیشه یه بحث و دعوایی هست قربونت

برم، امشب هم اتفاقی شد وگرنه هیچکس دوست نداره توی

سال جدید کسی رو ناراحت کنه.

سرش رو به طرفم می‌گیره و معترض می‌گه:

- ولی عمو و زن عمو همیشه ناراحت‌مون می‌کنند، همه‌ی

دعواهای مامان و بابا سر اوناست!

برادر یازده ساله‌ی من درگیر چیزهایی شده که توی این سن

براش سمه، سمی که می‌تونه یک فاجعه راه بندازه.

- نه قربونت برم، اینطوری نیست. تو خودت رو ناراحت نکن.

پاشو لباست رو عوض کن که کارت دارم.

بی‌اعتنا به حرفم توی عمق چشم‌هام زل می‌زنه.

- یه چیزی بپرسم؟

می‌دونم چی می‌خواد بپرسه و در عین حال می‌ترسم که جوابش

رو بدم.

- بپرس عزیزم.

برعکس چند ثانیه قبل نگاهش رو ازم می‌دزده.

- میثم تو رو زده؟

خوشحالم که توی دایره لغات برادرم، کتک زدن آخرین حد از

اذیت کردنه.

- نه، چطور؟

سریع می‌پرسه.

- پس چرا آنقدر از میثم بدت میاد؟ چرا همیشه اسم اون توی

دعواهاست؟ چی بهت گفته آجی؟ چرا اذیتت کرده؟

نمی‌دونم چی باید بگم... حتی نمی‌دونم راست بگم یا دروغ...

فقط می‌دونم که به برادر کوچیکم آسیب زدم. این بچه از الان

ذهنش درگیر من و مشکلات من شده و این جزء آرزو و خواسته

های من برای زندگی و آینده‌اش نیست!

مکت می‌کنم و مکتم طولانی می‌شه. دنبال بهترین جوابم،

دنبال جوابی که هم برادرم رو قانع کنه و هم بهش صدمه‌ای

نزنه. دستم رو روی موهاش می‌کشم و سعی می‌کنم با

آروم‌ترین لحن ممکن حرف بزnm تا بیشترین تأثیر رو روش
بذاره.

- تو تازه به دنیا اومده بودی، منم خیلی کوچیک بودم. من و
میثم همیشه با هم بازی می‌کردیم.

دلَم می‌خواد کلمه «بازی» رو از همه جا پاک کنم اما نمی‌تونم.

دلَم می‌خواد حرفی از «بازی کردن» نزنم و نمی‌شه.

نگاه منتظرش رو می‌بینم و به سختی ادامه می‌دم.

- میثم توی یکی از این بازی‌ها ناراحتم کرد، من هم به مامان

گفتم و بین مامان و زن‌عمو دعوا شد.

متعجب می‌گه:

- همین؟

به نظرم هر چقدر از هوش و زیرکی دهه هشتاد و نودی‌ها گفته

بشه باز هم کمه!

سرم رو به معنای نفی تکون می‌دم.

- نه، فقط همین نیست. مشکلات بزرگترها با بازی کوچیک‌ترها

یکی شد و باعث شد از هم دور بشیم. فقط در همین حد بدونی

کافیه قربونت برم، بقیه‌ش رو وقتی بزرگتر شدی بهت می‌گم.

نمی‌دونم می‌فهمه دارم خودم رو کنترل می‌کنم تا بغض نکنم یا

فقط می‌خواد برادرانه‌هاش رو خرجم کنه. دستم رو توی

دست‌های کوچولوش می‌گیره و می‌گه:

- الانم اذیتت می‌کنه؟!

لبخندی می‌زنم.

- نه، خیالت راحت باشه.

منتظرم لبخند بزنه اما اخم می‌کنه و با حسرت می‌گه:

- کاش من زودتر از تو به دنیا می‌اومدم، اینطوری نمی‌ذاشتم

ناراحتت کنه!

دیگه نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم و تو یک حرکت بغلش

می‌کنم. محکم فشارش می‌دم و قربون صدقه‌اش می‌رم.

- آخه قربونت برم من!

«خدانکنه» ای زمزمه می‌کنه و من هم از فرصت استفاده می‌کنم

و بحث رو به مسیر دیگه‌ای می‌کشونم.

- پاشو لباس‌هات رو عوض کن، باید برام نقاشی بکشی!

در حالی که توی بغلم می‌چلونمش متعجب می‌پرسه.

- نقاشی... واسه... چی؟

حسابی که بوسه بارونش می‌کنم عقب می‌کشم و از روی تخت

بلند می‌شم.

- یه سفره هفت سین چیدم، سبزه و ماهی کم دارم، برام یه

سبزه قشنگ و یه ماهی تپل تپل بکش تا سر سفره بذاریم.

پر ذوق خنده‌ای می‌کنه.

- چه باحال! واقعاً بکشم؟

با دیدن لبخند روی لبهاش شادی و شعف خاصی توی وجودم
جوونه میزنه.

- آره، بکش تا پیتزای ایتالیایی‌ای که برات سفارش دادم هم
برسه!

صداش اوج می‌گیره.

- آخ جون!

سریع بلند می‌شه و برای عوض کردن لباس‌هاش اقدام می‌کنه.

سفارش‌های لازم رو برای سبزه و ماهی‌ای که قراره بکشه می‌دم

و از اتاقش خارج می‌شم. می‌خوام به حال برگردم و موزیکی

بذارم که با دیدن اتاق مامان لبخند از روی لبهام پر می‌کشد و
توی راهرو موندگار می‌شم.

می‌گن عشق مادر به فرزند بالاترین نوع از عشقه اما کسی هم
هست که از عشق فرزند به مادر بگه؟ از اینکه وقتی مادرت رو
ناراحت می‌بینی دلت آتیش می‌گیره؟ از اینکه وقتی دلیل

ناراحتیش تو باشی دوست داری بمیری و توی اون حال

نبینیش؟ از اینکه حتی یک ثانیه هم مادرت نباشه احساس

ناامنی و تنهایی می‌کنی؟ کسی هست حال الان من رو درک

کنه؟ کسی هست بهم بگه چطور باید مادرت رو آرام کنی؟ آخه

من که نمی‌دونم چطور باید مادرم رو آرام کنم؛ آخه فقط مادرها

هستند که خوب بلدند چطور آرومت کنند، آخه من که مادر

نیستم!

دستهام می‌لرزن اما سعی دارم لرزششون رو نادیده بگیرم.

دستم رو روی دستگیره در می‌ذارم و با کمی فشار در رو باز

می‌کنم. تاریکی اتاق بیشتر از هر چیزی دلگیرم می‌کنه. تن

نحیف مامان روی تخته و خودش توی دنیای دیگه‌ای سیر

می‌کنه، دنیایی که باعث گرفتگی صدای قشنگش شده.

- برو بیرون!

بی اهمیت به خواسته‌اش می‌خوام قدمی بردارم و برق اتاق رو

روشن کنم که همون لحظه با عصبانیت جمله‌اش رو تکرار

می‌کنه.

- گفتم برو بیرون!

دنبال یک جمله‌ی مناسبم، یک چیز که آزارش نده اما قبل از

اینکه به جوابی برسم مامان با صدای بغض آلودش می‌گه:

- برو، برای امشب بسمه!

من که نباید مثل مامان بغض کنم. من باید قوی باشم تا اون

هم قوت قلب بگیره. در رو به آرامی می‌بندم و بدون اینکه با

روشن کردن برق اتاق به آشفتگیش دامن بزنم به در تکیه

می‌دم.

- مامان... تو با سخت‌تر از این‌ها هم کنار اومدی. تو... تو تمام

این سال‌ها کنارم موندی... نمک به روی زخمم نپاشیدی... مثل

بابا باهام رفتار نکردی... درکم کردی... باورم کردی! من همه‌ی

این‌ها یادمه... بچه بودم... ولی خوب یادمه که بیشتر از یه مادر

بودی برام!

بغضم رو قورت می‌دم؛ نباید هیچ اثری از این غده‌ی ناامید

کننده‌ی لعنتی باشه.

- مامان... من خوبم! اینو از ته دلم می‌گم؛ لازم نیست خودت رو

به خاطر من عذاب بدی. به خودت فکر کن، به امین، به اینکه با

این بحث و دعواها چه ظلمی در حقش می‌شه. من خوبم... تا

زمانی که شما خوب باشید. ناراحتیتون ناامیدم می‌کنه. پس

خودت رو اذیت نکن... لازم نیست جلوی بابا و خانواده‌اش

وایسی... من می‌تونم... می‌تونم از پسشون بر پیام!

و بعد به شکل ناآزموده‌ای بحث رو عوض می‌کنم.

- یه امشب شام با من بود ولی نتونستم حاضر کنم. از بیرون

غذا سفارش دادم؛ الاناست که برسه. اگه گرسنه‌ت بود که

مطمئنم هست بیا، تو باشی بیشتر می‌چسبه!

از در فاصله می‌گیرم و با باز و بسته کردنش، مامان رو تنها می‌ذارم. نگاهم به روی در اتاق خودم میفته و تلخندی می‌زنم. هنوز غول مرحله آخر مونده و قسمت سخت ماجرا آروم کردن این غول به‌ظاهر آرومه!

می‌خوام به سمت اتاقم قدم بردارم که صدای زنگ آیفون حواسم رو معطوف خودش می‌کنه. ذوق زده شال و مانتوم رو از روی مبل برمی‌دارم و همزمان مامان و سپیده و امین رو برای خوردن شام دعوت می‌کنم.

بعد از تحویل گرفتن غذاها، به خونه برمی‌گردم و با دیدن امینی

که برق اشتیاق چشم‌هاش رو ستاره بارون کرده لبخندی

می‌زنم.

- به به، چه داداش حرف گوش کنی!

امین می‌خواد چیزی بگه که همون لحظه در اتاق صدایی می‌خوره

و مامان با چشم‌های متورم اما لبخندش توی راهرو ظاهر می‌شه.

با اومدنش دلم می‌خواد از فرط ذوق جیغ بکشم و بالا و پایین

بپریم اما نمی‌شه.

- داداش حرف گوش کن نه، داداش شکمو!

امین معترضانه «گشمنه خب» ای در جواب مامان می‌گه و به

طرفم میاد. بدون اینکه بپرسه کدوم یک از جعبه‌ها پیتزای

خودشه، جعبه‌های پیتزا رو از دستم می‌قاپه و به سمت

آشپزخونه می‌ره. مامان هم مقابلم می‌ایسته و باقی غذاها رو از

دستم می‌گیره.

- چرا آنقدر غذا گرفتی؟

لبخندی به روش می‌زنم.

- همشون خورده می‌شه، نگران نباش.

خیره نگاهم می‌کنه و برای اینکه دوباره غم‌هاش یادش نیان

تکونی می‌خورم.

- من برم سپیده رو بیارم، باید زور بالا سرش باشه.

رنگ نگاهش عوض می‌شه. خوب می‌دونم که هم مامان و هم

عمه به رفتارهای سپیده شک کردند و این اصلاً خوب نیست.

می‌دونم این شک و تردیدها حسابی سپیده رو اذیت می‌کنند.

- باشه، اگه راحت نبود غذاش رو ببر توی اتاق، اذیتش نکن.

«چشم» ای خطاب به مامان می‌گم و به طرف اتاق می‌رم. همین

که در رو باز می‌کنم سپیده به طرز عجیبی روی تخت تکون

می‌خوره و گوشیش رو کنار می‌زنه؛ انگار که می‌خواد چیزی رو ازم

پنهون کنه! متعجب نگاهش می‌کنم و بعد در رو به آرومی

می‌بندم.

- چیزی شده؟

مضطرب سرش رو تگون می‌ده.

- نه!

می‌دونم که یک چیزی هست؛ چیزی که هر لحظه به حدسی که

می‌زنم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شه.

- پس چرا واسه شام نیومدی؟ حتماً باید فرش قرمز بندازم زیر

پات بچه خوشگل؟

خودش رو کمی جمع و جور می‌کنه و روی انتهایی‌ترین قسمت

تخت می‌شینه.

- میل ندارم.

چند قدم برمی‌دارم و با فاصله‌ای کم کنارش می‌شینم.

- میل ندارم چیه دیگه؟ باید بیای. می‌خوام بومرنگ بگیریم

دوتایی، بعدشم استوری‌ش کنم تا کیارش جون ببینه! نظرت؟

آنقدر پریشونه که حتی لبخند هم نمی‌زنه.

- ترانه واقعاً گرسنه‌م نیست.

اینو که می‌گه نگاهش رو ازم می‌دزده و با انگشت‌هاش بازی

می‌کنه. احساسم می‌گه فقط می‌خواد ازم فرار کنه، می‌خواد هر

چه زودتر این اتاق رو ترک کنم و تنهاش بذارم اما من نمی‌تونم،

نمی‌تونم بذارم خودش رو توی منجلابی که درگیرشه غرق کنه.

با گرفتن دست‌هاش، انگشت‌هاش رو از جنگی که با هم دارند

نجات می‌دم و بعد از مکثی کوتاه می‌گم:

- خوبی؟

انگار منتظر همین سؤاله چرا که سریع سرش رو بالا می‌گیره و

صادقانه جواب می‌ده.

- نه! خوب نیستم... واقعاً خوب نیستم!

سپیده رو نمی‌دونم اما من دوست دارم وقتی حالم خوب

نیست، یا وقت‌هایی که به دروغ می‌گم خوبم یکی باشه و محکم

بغلم کنه، محکم محکم محکم!

زمان رو از دست نمی‌دم و همین کار رو می‌کنم. توی بغلم که

می‌گیرمش دم گوشش زمزمه می‌کنم.

- تنها کاری از دستم برمیاد بغل کردنه!

آهی که می‌کشه ضمیمه‌ی لحن غمگینش می‌شه.

- از نظر تو تنها کاره ولی از نظر من قشنگ‌ترین کاری که یک آدم

می‌تونه برای یه آدم دیگه بکنه همینه، بغلش کنه، از ته دل!

چقدر خوشحالم که سپیده هم شبیه به من، آروم می‌شه.

دستم رو نوازش‌وار روی موهای باز و افشونش می‌کشم و آنقدر

به این حرکت‌م ادامه می‌دم تا اینکه خودش رو عقب می‌کشه.

- بسه... برو شامت رو بخور. ببخش که همش اذیتت می‌کنم.

اخمی تصنعی ساکن ابرو هام می شه.

- چه اذیتی دیوونه! بیا بریم ببینم!

تلخندی می زنه.

- حقیقته. باور کن اشتها ندارم. شما بخورید انگار من خوردم.

دستم رو جلو می برم و لپ نرم و لطیفش رو می کشم.

- نخیر، باید بیای!

نگاهش از من عبور می کنه و به روی گوشیش که با فاصله ی

کمی به من روی تخت افتاده می شینه، می خوام بیخیال باشم

اما نمی تونم. دیگه دارم مطمئنم می شم که حدسم درسته!

- چی شد؟

سریع مسیر نگاهش رو به طرف من عوض می‌کنه.

- چیزی... نیست!

دلم نمی‌خواد با حرف‌هام اذیتش کنم اما می‌خوام که بپرسم،

بپرسم تا شاید متوجه بشم دارم الکی قضاوت می‌کنم یا چیزی

که فکر می‌کنم واقعیت داره.

- سپیده؟

«جان» ای می‌گه و من از ثانیه‌ها کمک می‌گیرم تا کمی دیرتر

بگذرند بلکه بتونم سؤالم رو به درست‌ترین شکل ممکن بازگو

کنم.

- نمی‌خواهم دخالت کنم یا حس کنی که می‌خواهم مچت رو بگیرم،

فقط از اون جایی که منم یه زمانی مثل تو بودم دوست دارم

بدونم توی این چند روزه... که پیش مایی... از اون...

سرش رو پایین می‌ندازه و سریع می‌گه:

- نه!

مبهوت اراده‌اش می‌شم و اون تمام سعیش رو می‌کنه ناامیدم

کنه.

- به جز یه بار!

و نمی‌تونه ناامیدم کنه! حالا که حتی حدسم هم درست در

اومده، حالا که مطمئنم چند دقیقه پیش مشغول انجام چه

کاری بوده بیشتر از قبل اطمینان دارم که می‌تونه این اعتیاد

ترسناک رو کنار بذاره. ذوقی که حالا توی صدامه از ذوقی که

موقع قهوه‌ای کردن زن عمو شهره داشتم هم بیشتره!

- این عالییه!

سریع سرش رو بالا می‌گیره و با لحنی سراسر تعجب می‌گه:

- دیوونه شدی؟ کجای این عالییه؟ اینکه بعد از دیدن اون عوضی

باز هم...

دیگه ادامه نمی‌ده؛ یعنی غم توی لحنش اجازه نمی‌ده ادامه بده

و من این رو خوب می‌فهمم.

- اینکه از اون سپیده‌ای که همیشه انجام می‌داد و حالا چند روز

یک بار انجام می‌ده فاصله گرفتی عالیه! این نشون می‌ده اگه

بخوای می‌تونی... می‌تونی قربونت برم!

خیره نگاهم می‌کنه و نفس عمیقی می‌کشه.

- من واقعاً به بچت حسودیم می‌شه.

نگاه گنگی بهش می‌ندازم.

- چرا؟

لبخندی روی لب‌هاش خیمه می‌زنه.

- چون هر غلطی هم بکنه، تو دعواش نمی‌کنی! اینجوری می‌شه

که تو بهترین مامان دنیا می‌شی و اون خوشبخت‌ترین بچه دنیا!

از اون صبحی که بابا و عمه برگشته بودند و دعوای مفصلی که
بین بابا و مامان راه افتاد تا همین الانی که نبودِ عمه و سپیده
به شدت حس می‌شه، سکوت عجیبی خونه رو فرا گرفته. چند
روزی از اون اتفاق‌ها گذشته اما هنوز جو خونه سنگینه. قبل از
رفتن عمه و سپیده به خونه عمه سیمین، مکالماتی که رد و بدل
می‌شدند چون بیشتری داشتند تا الانی که فقط در حد یادآوری
خوردن ناهار و شامه!

بابا که از روز دوم عید به مغازه برگشت و هر زمانی هم که تو
خونه بود اخم‌های شدیدش به چشم می‌خورد. مامان هم که

بیشتر اوقات یا توی آشپزخونه بود یا توی اتاق. من و سپیده و عمه هم تمام تلاشمون این بود که همه چیز مثل قبل بشه اما نشد. مامان سرسختانه روی قهرش مونده و بابا هم بی‌رحمانه هیچ اهمیتی به این قهر و دوری نمی‌ده؛ به‌جای اینکه حداقل تلاش کنه از دل مامان دربیاره بیشتر طعنه می‌زنه و من رو کنایه بارون می‌کنه. من هم تا به همین چند ساعت پیش به‌خاطر حضور عمه و سپیده سکوت کردم و حالا دیگه به‌خاطر امین نای کل کل کردن با بابا رو ندارم.

دیدن برادر مظلومم که فکر می‌کرد امسال قشنگ‌ترین عید زندگیشه حسابی آزرده خاطرهم می‌کنه و نمی‌دونم چطور باید

جبران‌ش کنم. هرازگاهی سعی می‌کنم سرگرمش کنم اما با

شروع غرغره‌های پر از جسارت بابا همه چیز شبیه به قبل

می‌شه.

عمه سیمای بیچاره هم که خودش رو مسبب این اتفاقات

می‌دونه به بهونه‌ی سر زدن به خونه‌ی عمه سیمین رفت و

سپیده رو به زور با خودش برد. تمام تلاشم برای موندنش بی

نتیجه موند و در آخر فقط تونستم از عمه قول بگیرم که زود

برگردند و تا آخر تعطیلات پیش ما بمونن.

توی این چند روز اخیر اتفاق خاصی جز همین بحث و جدل‌ها

نیفتاد به جز آشنا کردن سپیده با پیج دومم؛ آنقدر از محتویات

پیچم خوشش اومده بود که گفتن نداره. من هم وقتی
اشتیاقش رو دیدم ادمینش کردم و ازش خواستم توی پیش
بردن کارهای پیچ کمکم کنه، اینطوری هم در طول روز بیشتر
سرگرم می‌شه و از چیزهای دیگه دورتر و هم احساسات و خشم
درونش رو خالی می‌کنه.

نگاهم رو از سقف همیشه همدمِ اتاق می‌گیرم و گوشیم رو از
روی تخت چنگ می‌زنم. ساعت نزدیک دوازده شبه و هیچ کاری
جز پرسه زدن توی اینستاگرام نمی‌تونه حوصله‌ی به سر رفته‌ام
رو سرجاش برگردونه. وارد اینستاگرامم می‌شم و با دیدن
پروفایل‌های رنگی گیسو و کیارش که کنار همن ناخودآگاه

لبخندی می‌زنم. هردوشون استوری گذاشتن و حتی توی

اینستاگرام هم از هم دل نمی‌کنند.

اول روی پروفایل گیسو ضربه‌ای می‌زنم و با دیدن عکس

به‌شدت جذابش توی لباس خوش‌رنگی که به تن کرده لبخندی

می‌زنم. موهای شینیون شده و آرایش اسموتی حسابی

خوشگل‌ترش کرده و مطمئنم مثل یک ستاره توی جشنی که

امشب دارند درخشیده. باقی استوری‌هاش رو هم از نظر

می‌گذرونم و در آخر براش می‌نویسم.

«جون، چه دلبری! عروسی خوش گذشت عروسک؟»

می‌دونم که عکس‌ها رو گذاشته و رفته به بقیه‌ی قر دادن‌هاش

برسه، به همین خاطر منتظر جوابش نمی‌مونم و با کنجکاوی

روی پروفایل کیارش ضربه‌ای می‌زنم و باز کردن استوری همانا و

دیدن فیلمی که گذاشته همانا.

چیزی که توی فیلم مشخصه اینه که تولدشه و دوست‌های

گرامیش که از قضا دختر هم بینشونه سوپرایزش کردند. توی

فیلمی که استوری کرده چیزی از قیافش مشخص نیست چرا که

دوست‌هاش دو سه تا برف شادی روی سرش خالی کردند،

دخترها می‌خندند و دست می‌زنن، پسرها هم با شیطنت

اذیتش می‌کنند. علاوه بر گذاشتن فیلم سوپرایز، همگی رو تگ

کرده و با کوتاه‌ترین جملات ازشون تشکر کرده.

می‌خواهم بی‌اعتنا به استوری‌هایش باقی استوری‌ها رو چک کنم اما

چیزی جلوم رو می‌گیره. برای یک لحظه جاهایی که بهم کمک

کرده به‌خاطر می‌داد؛ اون روزی که می‌تم خودش رو راننده جا زده

بود، اون روزی که عارف گیسو رو کتک زده بود و کیارش به‌خاطر

ما از کلاس‌ها محروم شد و یا حتی اون روزی که می‌تم سر کوچه

من رو با اون دید و کیارش به خواست من زود بیخیال شد و

رفت؛ همه‌ی این‌ها باعث می‌شه مکثی کنم و بعد از کلنجار

رفتن با خودم، تبریک خشک و ساده‌ای برایش بفرستم،

نمی‌دونم چرا اما جمع نمی‌بندم و خودمونی‌تر بهش تبریک
می‌گم. «تولدت مبارک» ای با قلب سفید رنگی برایش می‌فرستم
و بیخیال دیدن باقی استوری‌ها می‌شم. گوشه‌ی رو کنار می‌ذارم و
ذهنم رو از فیلمی که دیدم دور می‌کنم، آنقدر دور که نمی‌فهمم
چطور در عین بی‌خوابی خوابم می‌بره.

صبح دیرتر از حد معمول بیدار می‌شم؛ هر چند که این بیدار
شدن رو هم مدیون مامان و غرغرهایی که سر امین می‌زنه و
صداش تا اتاقم میاد، هستم. به سختی از تخت و تشک گرم و
نرمم دل می‌کنم و از اتاق بیرون می‌رم.

نگاهم اول با مامانی که دست به کمر ایستاده و به امینی که با

پلی استیشن مشغول بازی کردنه گره می خوره.

- چی شده مامان؟

امین برای لحظه‌ای از بازی کردن دل می‌کنه.

- آجی مامان نمی‌ذاره بازی کنم، تو یه چیزی بهش بگو!

با همون صدای گرفته و خواب آلودم رو به مامان می‌گم:

- بذار یکم بازی کنه خب.

مامان سریع تغییر حالت می‌ده و وارد آشپزخونه می‌شه.

- بسه دیگه، از نُه صبح تا الان داره یه بند بازی می‌کنه، دیگه

چشمی براش می‌مونه؟

ظاهراً حق با مامانه و نمی‌شه چیزی بگم.

سرم رو به طرف امین متمایل می‌کنم و با جدیت می‌گم:

- مامان درست می‌گه. تا یه ربع دیگه یه سروسامونی به بازیت

بده، بعدش بلند شو بریم بیرون یکم!

امین با هیجان هنگام بازی اعتراض می‌کنه و من بدون اینکه

توجه‌ای به اعتراضش کنم به اتاق برمی‌گردم. می‌خوام در رو

ببندم و از این یک ربع نهایت استفاده رو کنم اما نمی‌شه چرا

که مامان هشدارآمیز می‌گه:

- ترانه توام بیا صبحونتو بخور، ظهر شد دیگه!

«چشم» ای می‌گم و با بستن در اتاق به آغوش تختم پناه
می‌برم. پتو رو روی خودم می‌کشم و چند ثانیه‌ای توی اون
تاریکی غرق می‌شم. دلم می‌خواد بخوابم اما یک چیزی قلقلکم
می‌ده تا گوشیم رو بردارم و خبری از سپیده بگیرم. متأسفانه یا
خوشبختانه اون حس موفق می‌شه و دنبال گوشیم می‌گردم. از
زیر بالشت پیداش می‌کنم و با فشردن دکمه‌ی پاور گوشی و
دیدن اعلان پیامک، رمز گوشی رو وارد می‌کنم. معمولاً کسی بهم
پیام نمی‌ده و همین باعث می‌شه با بی‌حوصلگی روی آی‌کون
پیام ضربه‌ای بزنم. با دیدن شماره کوتاه اما اسم آشنایی که توی

پیامشه چشم‌هام چهارتا می‌شه و سریع ضربه‌ای روی پیام

می‌زنم و با خوندن کامل پیام ماتم می‌بره.

« جناب آقای کیارش کریمی، سالروز تولدتان را به شما تبریک

عرض می‌کنیم. با آرزوی سعادت و سلامتی برای شما مشتری

گرامی

بانک ملت»

نگاه مبهوت‌م به روی اسم توی پیامکه، کیارش کریمی! چرا

پیامکی که باید برای کیارش بره برای من اومده؟ مغزم دنبال

جواب درستی می‌گرده و به یک جواب می‌رسه. «گیسو» با بهتی

که گریبان‌گیرم شده تکونی می‌خورم و چهار زانو روی تخت

می‌شینم. برای چندمین بار پیام رو می‌خونم و هر لحظه بیشتر

شوکه می‌شم! من این خط رو از گیسو گرفتم. بهم گفت نیازش

نداره، بهم گفت این خطش اضافه اما حالا... اصلاً چه دلیلی

داشت گیسو همچین دروغی بهم بگه؟ چه دلیلی داشت خط

کیارش رو به من بده؟ یعنی کیارش هم می‌دونه؟ چه دلیل

محکمی این وسطه که گیسو حاضر شده به من همچین دروغی

بگه؟

سؤال‌هایی که دور تا دور سرم رو احاطه کردند تمومی ندارند؛

دنبال جواب قانع کننده‌ام، جوابی که آروم کنه، جوابی که بهم

ثابت کنه گیسو قصد نابود کردن اعتمادم رو نداره! نفس حبس

شده‌ام رو به سختی بیرون می‌فرستم و تنها کاری که به ذهنم
می‌رسه رو عملی می‌کنم. گوشیش خاموشه و این خاموشی بی
ارتباط به جشنی که دیشب داشتند نیست. این انصاف نیست
که گیسو الان تخت خوابیده باشه و من اینجا سردرگم باشم.
انصاف نیست که از آشکار شدن دروغی که بهم گفته پر از
غیض و عصبانیت باشم و اون در آرامش کامل به سر ببره،
انصاف نیست!

چند دقیقه‌ای رو به زور تحمل می‌کنم و دوباره شماره‌اش رو
می‌گیرم. همچنان خاموشه و این یعنی من باید حالا حالاها دق
کنم. ذهنم یاریم نمی‌کنه، آنقدر پریشون و عصبی‌ام که حتی

نمی‌دونم به جز زنگ زدن به گیسو چه کاری باید انجام بدم و

چجوری خودم رو آرام کنم!

صدای بلند مامان که برای نخوردن صبحانه سرم غر می‌زنه به

گوشم می‌رسه و من حتی نمی‌تونم تکونی به لب‌هام بدم.

نگاهم روی صفحه خاموش گوشیم می‌شینه و آشفته‌تر از قبل

شماره‌ی گیسو رو می‌گیرم. صدای رو مخ زن پشت گوشی رو

می‌شنوم و با حرص فحشی‌نثارش می‌کنم. پلک‌هام رو با خشم

روی هم می‌ذارم و به ثانیه نمی‌کشه که اسم کیارش توی سرم

پررنگ می‌شه. گیسو خاموشه و دستم بهش نمی‌رسه، کیارش

که هست! اون هست که حقیقت رو بهم بگه، اون هست تا

بهم بگه چرا همچین کاری رو بدون اطلاع من انجام دادند!

شماره‌ی کپارش رو ذخیره ندارم و همین باعث می‌شه به گروهی

که توی واتساپ داریم سر بزنم. بی‌توجه به چند پیام نخونده

توی گروه، شماره‌اش رو کپی می‌کنم و بعد از کمی تعلل بهش

زنگ می‌زنم. دلم خوشه که زود جواب می‌ده و خشمم یک جوری

خالی می‌شه اما با شنیدن «مشترک مورد نظر در دسترس

نمی‌باشد، لطفاً بعداً تماس بگیرید» دیوونه‌تر از قبل می‌شم و

گوشی رو روی تخت پرت می‌کنم. دست‌هام رو روی سرم

می‌ذارم و با تمام توان سرم رو فشار می‌دم و زمزمه می‌کنم.

«خدا به دادتون برسه!»

به حرف چند ساعته اما برای من چند سال می‌گذره. توی این

چند ساعت اخیر کوچک‌ترین کار ممکن رو هم نتونستم انجام

بدم؛ از یک دستشویی رفتن ساده بگیر تا خوردن صبحونه و

ناهار. فقط شبیه به الان روی تخت و خیره به گوشیم نشستم

تا ببینم گیسو و کیارش چه جوابی بهم می‌دن، جوابی که انگار تا

دق کردنم رو نبینه اعلام حضور نمی‌کنه و به داد اعصاب داغونم

نمی‌رسه.

مامان برای چندمین بار پیاپی به اتاقم سر می‌زنه و جویای احوالم می‌شه. سعی می‌کنم خودم رو عادی جلوه بدم اما انگار زیادی موفق نیستم.

- چیزی شده مادر؟

نگاهم که فرقی با نگهبان‌های حواس جمع نداره رو از گوشیم می‌گیرم و به طرف مامانم که با حالتی مشکوک و نگران دم در ایستاده سوق می‌دم.

- چیزی نیست؛ نگران گیسوام، از دیشب پیداش نیست.

نفس عمیقی می‌کشه و اعصاب من هم بابت آرامشی که به دروغ تحویل مامانم می‌دم بیشتر خرد می‌شه.

- فکر کردم چی شده! نگران نباش قربونت برم، حتماً درگیر عید دیدنی و مهمونیه. جای این نگرانی‌های بیخود بیا ناهارت رو گرم کن و بخور، بلند شو!

برای آسودگی خیالش «باشه» ای می‌گم و باز راضی نمی‌شه.

- بلند شو، من به امید باشه‌ی تو باشم تو از گرسنگی تلف

شدی!

می‌خوام تکونی بخورم و خواسته‌اش رو عملی کنم که با زنگ خوردن گوشیم و دیدن شماره‌ی کیارش همه چیز بهم می‌ریزه. سریع گوشه‌ی رو برمی‌دارم و با اضطراب و هیجان خاصی رو به

مامان می‌گم:

- تو برو منم الان میام.

پوف بلندی می‌کشه و با تعلل می‌ره و در اتاق رو می‌بنده. نگاهم

به روی گوشه می‌افته و با بیرون فرستادن نفس پرصدام تماس

رو وصل می‌کنم.

- الو؟

با شنیدن صداش دندون‌هام به قصد دریدن پوست لب‌هام به

جوشون می‌فتن. چشم‌هام رو با کمال غضب می‌بندم و شنیدن

دوباره‌ی صداش آتیش به آرامش اندکم می‌زنه.

- ترانه؟ داری صدامو؟

ترانه و مرگ! ترانه و زهرمار، ترانه و انواع و اقسام درد و مرض!

این پسر با چه رویی من رو صدا می‌زنه؟

دیگه هیچ نیرویی ندارم که عصبانیتت رو کنترل کنم. می‌خوام

صدام اوج بگیره، می‌خوام خشمم خالی بشه، می‌خوام فشار

دندون‌هام از روی لب‌هام برداشته بشه.

- تو با چه رویی با من حرف می‌زنی واقعاً؟

برای لحظه‌ای مکث می‌کنه و بعد خیلی راحت می‌خنده.

- بسم الله الرحمن الرحيم، خوبی دختر؟

خنده‌ی بی‌جاش فقط و فقط حرصم رو دو چندان می‌کنه و این

اصلاً خوب نیست.

- باید هم بخندی! منم اگه مثل شما بقیه رو خر می‌کردم

می‌خندیدم!

صداش برای لحظه‌ای قطع و وصل می‌شه و بعد لحن جدی و

متعجبش به گوشم می‌رسه.

- چه خری؟ چی شده خب؟ می‌شه بگی؟

دستم روی بالشتم می‌شینم و با تمام توان فشارش می‌دم.

- من از تو باید بپرسم! برای چی خطت رو دادی به گیسو تا به

من بده؟ واسه چی منو خر فرض کردید؟ مگه من به خط تو

احتیاجی داشتم؟ مگه نمی‌تونستم بخرم؟

منتظر یک جواب درست و حسابی‌ام اما کیارش انگار شوخیش گرفته.

- اوه اوه، اونو فهمیدی؟

پوزخند پرصدایی می‌زنم و آثار عصبانیت به خوبی توی لحنم نمایانه.

- اوه اوه؟ همین؟! باید بهم توضیح بدی! چرا همچین کاری کردی؟ مگه من...

حتی اجازه نمیده حرفم رو ادامه بدم.

- خیلی خب عه، بمب ندادیم دستت که دختر خوب، یه سیم

کارته! توضیح می‌خوای؟ از گیسو بپرس، من هر چی بگم قطعاً

آخرش مقصر منم.

مثل اینکه یک چیزی هم به این پسر پررو و خودخواه بدهکارم!

- اگه بهش دسترسی داشتیم به تو زنگ نمی‌زدم!

پوفی بیرون می‌فرسته و برای دومین بار صداش کمی قطع و

وصل می‌شه.

- اوکی... ولی الان شرایط توضیح دادنش رو ندارم... تو ماشینم؛

نیم ساعت دیگه می‌رسم تهران، شرایطش فراهم شد بهت زنگ

می‌زنم قشنگ توضیح می‌دم، خوبه؟

من تا همین الان هم که صبر کردم شاهکاره؛ دیگه نمی‌تونم
صبوری کنم، کاش اینو یا گیسو بفهمه و پیداش بشه، یا کیارش
که حرف بزنه و قانعم کنه. نارضایتی به طرز مشهودی تو تک تک
کلماتی که به زبون میارم جا می‌گیره.

- پیام که می‌تونی بدی؟ توی پیام بهم توضیح بده!

این بار کلافه‌تر از قبل می‌گه:

- ترانه جان من می‌گم شلم تو می‌گی بدو؟

ترانه جان و مرگ، کاش قبل از اینکه تهران برسی، بمیری!

به زور جلوی خودم رو می‌گیرم تا فحش‌های توی دلم رو به زبون

نیارم.

- اوکی، توضیحت رو نمی‌خوام. آدرس بده پیام خط رو پس بدم.

تک خنده‌ای می‌کنه و توی جلد خوشمزه بازی فرو می‌ره اما دریغ

از لحظه‌ای بامزه بودن!

- لعنتی من رسیدم باید یک راست برم خونه مامانم، قراره برام

تولد بگیرن. امروز واقعاً شرایطش نیست؛ هم خستم هم سرم

شلوغه، بذار فردا میام می‌گیرم ازت، اوکیه؟

هیچ دلیلی نمی‌تونه خشمم رو فروکش کنه، من کاری ندارم روز

تولدشه یا هر چیز دیگه‌ای، من می‌خوام این خط کوفتی رو به

صاحبش برگردونم، صاحبی که ازش فراریم و گیسو با دروغ

بافی‌هاش هر طوری من رو بهش نزدیک می‌کنه. می‌دونم که

بخوام لبهام رو تکون بدم قطعاً جز بد و بیراه چیزی از دهنم

خارج نمی‌شه؛ به همین خاطر بی‌خدا حافظی گوشه‌ی رو قطع

می‌کنم و بعدش دست و دلبازانه و با خیال راحت به گیسو و

کیارش فحش می‌دم.

طبق گفته خودش شرایط توضیح دادن نداره اما به محض قطع

کردن بهم زنگ می‌زنه، من هم تماسش رو بی‌جواب می‌ذارم تا

بلکه ادب بشه. چند دقیقه‌ای رو توی اتاق می‌مونم و بعد برای

راضی کردن مامان و به قصد خوردن نهار دیرهنگام به

آشپزخونه می‌رم. بعد از خوردن نهار کمی با امین سروکله

می‌زنم و به اتاقم برمی‌گردم. با امید اینکه شاید گیسو تا الان

گوشیش رو روشن کرده باشه سری به گوشیم می‌زنم و با دیدن
پیامی که از طرف کیارشه اخیالود به صفحه گوشی نگاه می‌کنم.
رمز گوشی رو سریع وارد می‌کنم و با باز کردن پیام و خوندنش
پوزخندی می‌زنم.

«اگه تحمل سیم کارتم برات سخته می‌تونم تا یک ساعت دیگه
بیای تا بلوار کمالی، اومدی خبرم کن!»

نگاهم به دنبال ساعت گوشی می‌گرده و با دیدن اعدادی که
نشون از رسیدن شب می‌دن پوف کلافه‌ای بیرون می‌فرستم. هر
چند که بیرون رفتن دم غروب توی این خونه مکافات خودش رو
داره اما من ترجیح می‌دم تا قبل از اینکه گیسو از گم و گوری در

بیاد و پیداش بشه این خط رو پس بدم، اینطوری حداقل

آروم‌ترم و بلا‌ی چندان بزرگی سرش نمی‌ارم!

قبل از اینکه برای رفتن آماده بشم سیم کارت قبلیم رو از توی

کشو برمی‌دارم چرا که بعد از پس دادن این خط بهش نیاز پیدا

می‌کنم؛ می‌دونم که تا می‌شم متوجه بشه چند روزی زمان می‌بره

و تا اون موقع حتماً یک سیم کارت جدید می‌خرم. با این حال

نگرانی‌هام تموم شدنی نیستند؛ فکر اینکه اگه بابام به خط

فعلیم زنگ بزنه و صدای کیارش رو بشنوه دیوونم می‌کنه اما

چاره‌ای جز پس دادن این خط ندارم. به هر حال می‌تونم برای

مخاطب‌های اندک توی گوشیم یک بهونه‌ای جور کنم اما حتی

تصور اینکه بدونم این خط برای کیارشه و باز نگهش دارم برام

سخته!

برای چندمین بار چشم‌های منتظرم ساعت گوشه‌ی رو شکار

می‌کنه و با دیدن زمان باقی مونده به خودم میام. سریع

لباس‌های بیرونم رو به تن می‌کنم و چون انگیزه و حوصله

آرایش کردن رو هم ندارم نگاه سردم رو از ترانه‌ای که توی آیینه

می‌بینم می‌گیرم. گوشه‌ی و کیفم رو برمی‌دارم و با بیرون اومدن

از اتاق، رو به مامان متعجب روبه روم می‌گم:

- مامان من می‌رم بیرون زودی برمی‌گردم.

از روی مبل بلند می‌شه و نگاهش رو به سمت ساعت دیواری

توی پذیرایی سوق می‌ده.

- کجا مادر؟ اتفاقی افتاده؟

از راهرو خارج می‌شم و همون‌طور که به طرف در ورودی حرکت

می‌کنم می‌گم:

- باید یک چیزی رو به یکی از همکلاسی‌هام تحویل بدم، ضروریه

وگرنه نمی‌رفتم.

صداش از پشت سرم میاد. خم می‌شم و یکی از کتونی‌هام رو از

توی جاکفشی برمی‌دارم و سرم رو به طرف مامان می‌گیرم.

- نگران نباش، قبل از بابا برگشتم.

لبخند کم جونی می‌زنه.

- هر وقت دلت خواست برگرد، یکم حال و هوات هم عوض

می‌شه. تو نگران نباش، بابات با من!

نمی‌تونم جلوی کش اومدن لب‌هام رو بگیرم. کتونیهام رو

می‌پوشم و با بلند شدن از روی زمین، در جواب مامان می‌گم:

- من قربونت برم، بگو باشه!

کوتاه می‌خنده.

- خدانکنه، مواظب باش مادر.

«چشم» ای می‌گم و بعد گوشیم رو به قصد اسنپ گرفتن از

توی کیفم درمیارم. خوشبختانه سریع ماشین پرایدی گیرم میاد

و با قدم‌های تند خودم رو تا سر کوچه می‌رسونم. به محض

سوار شدن کرایه رو به راننده می‌دم و تا رسیدن به مقصد چند

باری شماره‌ی گیسو رو می‌گیرم؛ همچنان خطش خاموشه و

متأسفانه نگرانش می‌شم. معلوم نیست کجاست و داره چه

غلطی می‌کنه و این واقعاً بی‌رحمیه که توی این وضعیت که

به شدت ازش عصبانیم باید نگرانش هم باشم!

ترافیک همیشگی تهران باعث می‌شه کمی دیرتر به مقصد برسم

اما این دیر رسیدن برام اهمیتی نداره. به محض پیاده شدن به

کیارش پیامی با مضمون «من رسیدم» می‌فرستم؛ چند ثانیه

بیشتر طول نمی‌کشه و بهم زنگ می‌زنه، توی جواب دادن با

نیت خاصی تعلل می‌کنم و تقریباً آخرین لحظات جوابش رو

می‌دم.

- بله؟

با لحن مچ گیرانه‌ای می‌گه:

- من می‌بینمت، نکن از این‌کارا! کنار میوه فروشیم، بیا این

سمت خیابون!

برای لحظه‌ای خنده‌ام می‌گیره و با عصبانیتی که هنوز توی

وجودم پابرجاست خنده‌ی بدموقع‌ام رو فراری می‌دم. سرم رو به

طرف دیگه خیابون می‌گیرم و با دیدن ماشین کیارش اخم‌هام

شدت می‌گیرند. با قدم‌های محکمی خودم رو به اون سمت

خیابون می‌رسونم و با باز کردن در عقب توی ماشین می‌شینم؛

نشستنم همانا و برگشتن کیارش به سمتم و دیدن چشم‌های

گرد شده و متعجبش همانا!

- می‌خوای عقب بشینی؟!

بی‌حوصله می‌گم:

- باید از شما اجازه بگیرم؟

لب‌هاش رو روی هم می‌کشه تا نخنده، دیدن این حالت‌هاش

بیشتر کفریم می‌کنه.

- نه خب ولی من اینطوری نمی‌تونم توضیحی بهت بدم، گردنم

درد می‌گیره!

لازمه به زبون بیارم «الهی گردنت بشکنه» یا نباید آنقدر عجول

و حساس باشم؟ برای چند ثانیه خیره و پر از غیض نگاهش

می‌کنم و بعد از ماشین پیاده می‌شم. در جلو رو با خشمی

بی‌سابقه باز می‌کنم و مهلت نمی‌دم یک ثانیه هم هدر بره.

- توضیحتون هر چی باشه به درد من نمی‌خوره، فقط باعث

می‌شه بیشتر...

با یک حرکت ماشین رو روشن می‌کنه و میون کلامم می‌پره.

- اگه علاوه بر بداخلاقی یکم صبور باشی تا یه جا پارک خوب پیدا

کنم خیلی خوب می‌شه!

چشم‌هام رو با کمال خشم می‌بندم. من باید این پسر بیخیالِ
پرو رو مخ رو خفه کنم! برخلاف انتظارم حرکت نمی‌کنه و منتظر
جواب من می‌مونه.

- هستی؟

این بار برای چند ثانیه بهم زل می‌زنه و با خنده کوتاهش
دیوونم می‌کنه.

- انگاری هستی!

نفس عمیق و پرصدام رو بیرون می‌فرستم و اون دوباره آرام
می‌خنده. ماشین رو به حرکت در میاره و برای برطرف کردن
سنگینی فضای بینمون، به ضبط ماشین متوسل می‌شه. یکی از

اون آهنگ‌های قدیمی اما خاصش رو پخش می‌کنه و چند دقیقه بعد با ورود به یکی از کوچه‌هاش خودش صدای موزیک رو تا آخر کم می‌کنه. «خب» کشیده‌ای می‌گه و شبیه به بچه‌هایی که درسشون رو کامل بلدن اما نمی‌دونن چطور جواب بدن، خودش رو به سمت من مایل می‌کنه.

- عجیبه؛ هر طوری فکر می‌کنم گیسو تا الان باید همه چیز رو

برات تعریف می‌کرد!

من هم تا جایی که می‌تونم متمایل بهش می‌شینم اما چشم‌هام از نگاه کردن به چشم‌های براق و پرروش فراریه.

- پیداش نیست، معلوم نیست کجاست!

تک خنده‌ای می‌کنه.

- احتمالاً به جوری فهمیده تو از این داستان خبردار شدی واسه

همین خودش رو قایم کرده!

با اینکه از صبری که به خرج می‌دم کلافه‌ام اما باز خودم رو

کنترل می‌کنم و در جوابش می‌گم:

- نه؛ درگیر جشن و عروسی بود واسه همین از دیشب خبر هم

رو نداریم اصلاً!

«هوم» ای می‌گه و من هم از فرصت کمال استفاده رو می‌کنم.

- من واسه چیز دیگه‌ای اینجام نه جواب دادن به سؤالات شما!

اصلاً نمی‌فهمم...

لحن پر از جسارتش باعث می‌شه حرفم نیمه تموم بمونه و برای
لحظه‌ای به چشم‌هاش خیره بشم.

- ولی جواب دادی!

چرا این آدم از رو نمی‌ره؟ چرا واسه هر چیزی یک جوابی داره؟

چرا نمی‌تونم حرصم رو اون‌طور که باید سرش خالی کنم؟

این بار قبل از اینکه من چیزی بگم، خودش احساس خطر

می‌کنه و برای گندی که با همراهی گیسو بالا آورده مقدمه‌چینی

می‌کنه.

- اون تایمی که گیسو ازم سیم کارت رو گرفت من ازت شناختی

نداشتم. گیسو اصرار داشت که تو نفهمی، چون می‌دونست

بدجوری عصبانی می‌شی!

نمی‌تونم با فرار چشم‌هام کنار بیام و مجبورشون می‌کنم به

کیارش توجه کنند.

- بچه حق هم داشت! یه سیم کارت دیگه این همه داستان

داره؟ اصلاً تو چجوری فهمیدی؟

حقش هست که سرش رو بکوبم به شیشه‌ی کنارش؟ یا شاید

هم فرمون مقابلش؟ یا بهتره سرش رو بذارم لای شیشه و

هرازگاهی شیشه رو بالا و پایین بدم؟ کاش خودش روش

مُردنش رو انتخاب کنه و راحتم کنه!

با اینکه درونم غوغاست اما باز دندون روی جیگر می‌ذارم.

- بانک ملت بهتون تبریک گفتن!

دستش رو با حرص روی فرمون می‌کوبه.

- از بانک‌داری فقط تبریک گفتن رو بلدن!

نمی‌فهمم می‌خواد آرومم کنه یا بدتر از قبل بشم؟ حتماً باید

فحشش بگیرم تا بفهمه من این لحظه واقعاً اعصاب ندارم؟

- تو آدم توضیح دادن نیستی! همون بهتر که...

سریع دست‌هایش رو به معنای تسلیم بالا میاره و با همون

لبخندی که روی لب‌هایش ساکنه از خودش دفاع می‌کنه.

- بابا تقصیر من چیه؟ گفتم یه سیم کارت به رفیقم بدم دیگه.

توام حق داری باید می‌دونستی برای منه ولی خب شده دیگه!

الان هم می‌گم تا بفهمی واقعاً چیز مهمی پشت این ماجرا

نیست، گیسو فقط نخواست عصبانی بشی و مخالفت کنی،

همین!

لب‌هام رو روی هم می‌کشم و بعد از بیرون فرستادن نفس

عمیق می‌گم:

- خب چرا از اول به من نگفتید؟

چند ثانیه بی حرف نگاهم می‌کنه و بعد ادامه می‌ده.

- گیسو می‌گفت تو عصبی می‌شی ولی من تا این حدش رو تصور

نمی‌کردم. واسه همین عصبی شدنه بهت نگفتیم!

می‌خوام دوباره اعتراضی کنم که سریع میون کلامم می‌پره.

- داستان از این قراره که گیسو واقعاً یه سیم کارت اضافه

داشت منتها قبل از تحویلش به تو متوجه شد که غیرفعال

شده. یه روز که من و اون با هم بیرون بودیم خواست که یه

سیم کارت جدید بخره چون دلش نمی‌اومد دست خالی پیشت

بیاد؛ منم وقتی دیدم قضیه از این قراره گفتم یه سیم کارت

اضافی دارم. بیچاره خیلی گفت تو بفهمی از دستش ناراحت

می‌شی ولی من بهش گفتم چیزی نمی‌شه اگه هم بشه من

هستم و راضیت می‌کنم. همین!

نمی‌دونم حرفش حقیقت داره یا نه ولی احساس می‌کنم شبیه

به چند دقیقه پیش عصبی نیستم!

صدای نفس عمیق و لبخند ملیحش باعث می‌شه حواسم به

کلی از گیسو و پنهون کاریش فاصله بگیره.

- تو این مدت اصلاً مزاحم داشتی؟ کسی بهت زنگ زد؟ کسی

اذیت کرد؟

سرم رو به معنای نفی تکون می‌دم و لبخندش عریض‌تر از قبل

می‌شه.

- خب ديگه؛ پس باور کن که من هيچ استفاده‌ای از اون خط

نکردم. تو اون بانک ملت هم چند سال پيش حساب باز کردم؛

اصلاً يادم نبود که اين شماره رو به بانک دادم.

با اينکه نسبت به چند دقيقه پيش آروم‌ترم اما باز دليل

نمی‌شه سيم کارتش رو بهش پس ندم.

- درسته مشکلی پيش نيومده ولی من ترجيح می‌دم پشش بدم

و يه سيم کارت جديد...

مثل بچه‌های عجول و کم طاقت ميون حرفم می‌پره.

- آخه دختر خوب چه فرقی داره صاحب سيم کارت من باشم يا

تو؟ من که تا چند سال هم کلاسيتم، پس هر اتفاقی افتاد

هستم و فرار نمی‌کنم، نیاز نیست خودت رو اذیت کنی ولی اگه

باز راحت نیستی یا هر چیز دیگه می‌تونیم یه روز برای انتقال

مالکیت بریم و اوکیش کنیم؛ نظرت؟

حرف‌هاش دور از منطق به نظر نمیان. نمی‌دونم چه دلیل محکمه

پسندی براش بیارم تا راضی به پس گرفتنش بشه.

- نه نمی‌خوام دیگه سر یه سیم کارت وقتتون رو بگیرم، همین

که الان پیشش بگیرید بهتره!

با لحن کشیده و معترضانه‌اش رو بهم می‌گه:

- ای بابا، چقدر ناز می‌کنی... دخترک زشت!

می‌خواهم جوابش رو بدم اما چیزی مانع می‌شه، شاید خجالت،

شاید نبودِ حوصله برای کل کل کردن!

سرم رو تکونی می‌دم و به خیابونی که انتهای کوچه قرار داره زل

می‌زنم. تمام حواسم پی حرف‌های کیارشه اما نگاهم از همین

فاصله درگیر تردد ماشین‌هاست.

- زشت که بودی، اخم هم که می‌کنی زشتی‌هات بیشتر می‌شه!

این حجم از جسارتش رو نمی‌تونم هضم کنم.

- زشت عمته! چه معنی داره همش بهم می‌گید زشت؟

لب‌هاش رو روی هم می‌کشه اما توی کنترل کردن خنده‌اش

موفق نیست و کوتاه می‌خنده.

- بهت تبریک می‌گم، با این جمع و مفردهای آنی جمله‌ها ت یه

سبک جدید رو برای ادبیات کشورمون به ارمغان آوردی!

نمی‌تونم جلوی خودم رو بگیرم و با حرص آشکار توی صدام

می‌گم:

- چرا فکر می‌کنی خیلی بانمکی؟

این بار خنده‌اش به قهقهه تبدیل می‌شه و نگاهم دندون‌های

سفید و مرتبش رو شکار می‌کنه.

- فکر نمی‌کنم؛ مطمئنم چون واقعاً هستم!

حرص توی جای جای وجودم جون می‌گیره و همین که می‌خوام

کیارش رو با خاک یکسان کنم صدای زنگ گوشیش به فریادش

می‌رسه. صورتش حالت بامزه‌ای به خودش می‌گیره و همون‌طور

که گوشیش رو از توی جیبش بیرون می‌کشه می‌گه:

- یه چند ثانیه نفس عمیق بکشی حله!

مجدداً می‌خوام حرفی بزnm که دستش رو به معنای سکوت بالا

میاره و با دیدن مخاطبش سریع تماس رو وصل می‌کنه.

- جانم؟

صدای غرغره‌ای ممتد دختری به گوشم می‌رسه. چشم غره‌ای

حوالی کیارش می‌کنم و تکیه‌ام رو به صندلی می‌دم. نگاهم به

شیشه کنارم و ساختمون‌های داخل کوچه‌ست اما همه‌ی توجهم

به صدای کیارشه.

- چشم قربونت برم، نیم مین دیگه اونجام.

دختر پشت گوشی دوباره غر می‌زنه اما دریغ از ذره‌ای کلافگی از

جانب کیارش!

- اگه با این زبونت نخوری منو نیم ساعت دیگه سالم و سلامت

پیشتم، اوکیه؟

دخترک پشت گوشی می‌خنده و ذهن همیشه کنجاوم برای

لحظه‌ای درگیر نسبتش با کیارش می‌شه.

- خوبه که راضی هستی، می‌بینمت شیرینی زبون!

پوزخند بی صدایی به لقبش که برای دخترک گذاشته می‌زنم و

به محض قطع شدن مکالمه‌شون و بی‌توجه به کل کلی که به

نفع کیارش نیمه تموم باقی مونده می‌گم:

- من دیگه برم، مرسی واسه توضیحاتت!

با لحنی کشیده «خواهش می‌کنم» ای می‌گه و بعد از مکثی

کوتاه می‌گه:

- یه چیز ازت بخوام نمی‌خوری منو؟

پس آقا عادت داره با دخترای دوروبرش اینطوری حرف بزنه! این

هم یک روش واسه خوشمزّه بازی! هر چند که به‌نظر من طرز

حرف زدنش اصلاً جذاب و بانمک نیست! بی اهمیت به لحن

خودمونیش می‌گم:

- بفرما!

خودش رو کمی بهم نزدیک می‌کنه و لحنش رگه‌هایی از جدیت

رو توی خودش جا می‌ده.

- گفته بودم واسه شروع رفاقت یه راز می‌ذارم وسط، می‌خوام

که...

با یادآوری کامل حرفش تازه می‌فهمم رازی که می‌گفت چیه! با

لحنی پر از هیجان که کمی هم چاشنی خشونت داره می‌گم:

- پس راز صمیمیت تو و گیسو همین جریان بود؟

همراه با لبخندی سرش رو تگون می‌ده.

- بله!

ناخودآگاه پوزخندی می‌زنم.

- این چه جور رفاقتیه که می‌خواستی راز بینتون رو لو بدی؟

کنار لب‌هاش چینی می‌خوره و نگاهم قفل اون چین‌های کوچیک

و ته ریش صورتش می‌شه.

- مگه آدم‌ها فقط یه راز دارند؟ اونی که می‌خواستم لوش بدم یه

راز قشنگ بود که فقط به درد دختر کنجکاوی مثل تو می‌خورد

منتها تو کم سعادت بودی و متأسفانه سوخت شد.

بی‌اراده دوباره اسیر کنجکاوی‌هام می‌شم.

- خب یه راز جدید بهم بگو!

این بار می‌خنده و یک تای ابروش رو بالا می‌فرسته.

- پس می‌خوای رفیقم بشی و این شمشیر بداخلاقیهات رو از رو

گلوی من برداری؟! چه عجب!

یا دخترای اطرافش خیلی راحت‌تر از منن یا نمی‌دونه که من

همین الان هم روی خط قرمزهای زندگیم پا گذاشتم و کنارش

نشستم! با همین فکر سریع تکونی به لب‌هام می‌دم.

- اگه صمیمیتی نبود الان اینجا نبودم!

برای لحظه‌ای خنده‌اش پنهون می‌شه و بعد تنها یک لب‌خند

ملیح روی لب‌هاش باقی می‌مونه.

- می‌دونم!

خدانکنه چیزی ذهنم رو درگیر خودش کنه؛ اون وقت دیگه

محاله بتونم جلوی کنجکاویم رو بگیرم.

- خب پس بگو!

دوباره همون کیارش پررویی می‌شه که تحمل کردنش سخته.

- من و تو می‌دونیم گیسو گولت زده ولی گیسو نمی‌دونه، اینم

یه راز! قول بده بهش نگی‌ها!

چشم درشت می‌کنم و صدام کمی اوج می‌گیره.

- خسته نشی یه وقت؟

سریع تکونی به خودش می‌ده و مشغول شکوندن قولنج گردن و شونه‌هاش می‌شه.

- آخ... نگو! این چه روز تولدیه که همش پشت فرمون بودم!

مات و مبهوت نگاهش می‌کنم؛ این پسر نیروی عجیبی توی عوض کردن بحث داره.

- الان داری حواسم رو پرت می‌کنی مثلاً؟

بالآخره موفق می‌شه و صدای قولنج پرسروصدای گردنش توی

فضای ماشین می‌پیچه. چپ چپ نگاهش می‌کنم و اون در کمال

جسارت شونه‌ای بالا می‌فرسته.

- قولنج بود به‌خدا، آروق نزدم که!

نمی‌دونم چه اتفاقی می‌فته اما یک چیزی توی وجودم بهم

هشدار می‌ده؛ هشدار تکراری اما مهم، هشدار که همیشه

بهم یادآوری می‌کنه نباید با پسری صمیمی بشم! چند ثانیه

بیشتر طول نمی‌کشه و اون حس غریبه آشنا بهم چیره می‌شه؛

اخم‌هام دوباره پیدا می‌شن و نگاهم طبق معمول، فراری!

- من دیگه برم.

متعجب می‌گه:

- نگو که ناراحت شدی!

بی‌اراده فقط نگاهش می‌کنم و شیطنت رو توی چشم‌های

سیاهش می‌بینم.

- تازه می‌خواستم راز خوشگلمو بهت بگم!

یا من زیادی بچه و ساده‌ام یا کیارش زیادی بی‌شعور و پررو!

مکثی می‌کنم و با غلبه به روی اون حس هشدار دهنده می‌گم:

- اگه واقعاً می‌خوای بگی بگو!

مکثی می‌کنه و با دزدیدن نگاهش سکوتش رو می‌شکنه.

- اوهم... خب...

منتظر نگاهش می‌کنم. یعنی این راز لعنتی چیه؟ من چرا آنقدر

فضولم؟ اصلاً من برای چی اینجام؟ چرا نمی‌تونم جلوی

کنجکاویم رو بگیرم؟

- راستش... خب...

بی اختیار اعتراض می‌کنم.

- ای بابا، خب بگو دیگه!

دوباره «اوم» ای می‌گه و با گذشت یکی دو ثانیه چشم‌هاش پر

از شرارت می‌شه و با لحنی کشیده می‌گه:

- خب... راستش... رازمو... نمی‌گم!

دوباره شعله‌های عصبانیت توی وجودم جون می‌گیره و بی اینکه

چیزی بگم دستم رو به سمت دستگیره در می‌برم. می‌خوام در

ماشین رو باز کنم و از این دیوونه‌ی روانی دور بشم که «نه، نه،

صبرکن!» گویان قفل مرکزی ماشین رو می‌زنه و همین حرکت

باعث می‌شه تو یک آن ترس برم داره؛ من این وقت شب، تو

ماشین یک پسر غریبه، توی این کوچه تاریک و خلوت چه غلطی

می‌کنم؟!

همه‌ی ترس‌هام شبیه فیلمی کوتاه و چند ثانیه‌ای جلوی

چشم‌هام جون می‌گیرند و رعب و وحشت همیشگی‌ام به سمت

حمله‌ور می‌شه؛ صدام شبیه وقت‌هایی که با میثم تنها می‌شم

می‌لرزه و اعتماد به نفس و شجاعت‌م به زیر صفر می‌رسه.

- چی... کار... می‌کنی؟! درو... چرا...

نگاه پر از استرس‌م رو بهش می‌ندازم و قبل از اینکه جمله‌ام با

همون لکنت مزاحم‌م تموم بشه کیارش از جلد شیطنت بیرون

میاد و مضطرب و پشیمون قفل رو باز می‌کنه.

- وای من... ببخشید... من...

سرش رو جلو میاره و ناخودآگاه خودم رو عقب می‌کشم.

- خوبی؟! من... معذرت می‌خوام ترانه... نمی‌خواستم

بترسونمت!

همون حس غریبه آشنا فریاد می‌زنه «داره دروغ می‌گه» اما

چشم‌هام و دیداری که با چشم‌های پر از شرم و اضطراب کیارش

دارند می‌گن که دروغی در کار نیست!

صداش پر از جدیت و در عین حال لبریز از آرامشه.

- فقط می‌خواستم جلوی رفتنت رو بگیرم، ببخشید واقعاً!

انگار که حرف‌هاش آروم می‌کنه چرا که از فشار انگشت‌هام به
گوشه‌های مانتوم و حتی از تپش‌های پر از تشویش قلبم کم
می‌شه.

- با... باشه!

این صدای لعنتی ولی همچنان می‌لرزه؛ می‌لرزه و مثل همیشه
نشون می‌ده من یک آدم ترسوام که فقط خوب حرف زدن رو
بلده و توی عمل نمی‌تونه هیچ غلطی کنه!

نفس پرصدایی بیرون می‌فرسته و با گفتن «یه لحظه» از ماشین
پیاده می‌شه. نگاهم هنوز نگرانه و باز می‌ترسم اتفاقی رخ بده.

کیارش با قدم‌های تند از کوچه خارج می‌شه و با ناپدید

شدنش نفسی از سر آسودگی بیرون می‌فرستم. حس خوبی به
موندن توی این شرایط ندارم و از ماشین پیاده می‌شم. می‌خوام
قدمی بردارم و بدون زدن حرفی برم اما چیزی مانع می‌شه
ترجیح می‌دم تا برگشتنش صبر کنم. با فاصله گرفتن از ماشین
و چسبیدن به در ورودی یک ساختمون منتظر برگشت کیارش
می‌مونم. یکی دو دقیقه رو توی انتظار می‌گذرونم و بعد با دیدن
کیارشی که دوان دوان به سمتم میاد متوجه صدای پلاستیک
توی دستش می‌شم. خودش رو زود بهم می‌رسونه و بطری آب
رو به سمتم می‌گیره؛ نفس‌هاش تند و نامنظمه اما لحنش قصد
داره من رو به آرامش دعوت کنه.

- یکمی آب بخور!

میل به خوردن چیزی ندارم و فقط می‌خوام که برم اما برای

بسته شدن دهن کیارش، بطری رو از دستش می‌گیرم و بعد از

خوردن چند قلیپ، بی‌اینکه متوجه بشم بطری رو به طرفش

می‌گیرم.

- ممنون. من دیگه باید برم!

نگرانی هنوز توی نگاهش مشهوده و مردد بطری آب رو از من

می‌گیره.

- خوبی؟ می‌شه خودم برسونمت؟

سری به نفی تکون می‌دم.

- نه، اسنپ می‌گیرم.

برای چند ثانیه خیره نگاهم می‌کنه و بعد برخلاف انتظارم

می‌گه:

- خوب کردی اومدی بیرون، هوای بیرون بهتره. پس...

مکشی می‌کنه و با تردید می‌گه:

- اگه مشکلی نداری می‌مونم تا اسنپ بگیره و سوار ماشین

شی!

دوست دارم مخالفت کنم اما حال حرف زدن ندارم؛ دلم می‌خواد

سریع به خونه برگردم و روی تختم ولو بشم، پتو رو روی خودم

بکشم و به سقف زل بزنم، مثل دیوونه‌ها، مثل همیشه!

سکوت‌م برآش به معنای رضایت‌ه و بی هیچ حرفی به ماشینش
تکیه می‌ده. دست‌هاش رو روی سینه‌اش جمع می‌کنه و سرش
رو پایین می‌ندازه. نمی‌دونم حواسش هست یا نه اما من دست
از نگاه کردن بهش برنمی‌دارم. از کلافگی و پکر بودنش مشخصه
که ذهنش درگیره؛ درگیر چرایی ترسیدن‌هام، درگیر چرایی فرار
کردن‌هام، کم آوردن‌هام، لرزش صدام، پریشونی نگاهم!
با بالا گرفتن سرش به خودم میام و سریع گوشیم رو توی دست
می‌گیرم. با لرزش خفیف توی دست‌هام وارد برنامه اسنپ
می‌شم و درخواست ماشین می‌دم. با توجه به زمانی که توی

برنامه زده چیزی به رسیدن ماشین نمونده و همین باعث

می‌شه تکونی به پاهام بدم و همزمان بگم:

- خدافظ!

کیارش هم سریع تکونی می‌خوره و با تعجب می‌گه:

- هنوز که نرسیده!

همون‌طور که بهش پشت می‌کنم و به راهم ادامه می‌دم می‌گم:

- الاناست که برسه.

بی‌وقفه می‌گه:

- باشه پس منم همراهیت می‌کنم.

بی‌اهمیت بهش قدم برمی‌دارم و تا سر کوچه می‌رم. با چک
کردن گوشی می‌بینم که چیزی به رسیدن ماشین نمونه و
همین باعث می‌شه نگاهم رو به ماشین‌های توی خیابون
بسپرم. کمی بعد ماشینی به قصد داخل شدن به کوچه میاد و
با دیدن پلاکش جلوش رو می‌گیرم. راننده که متوجه حضورم
می‌شه می‌ایسته و من هم نگاه آخرم رو به کیارشی که هیچ
شباهتی با کیارشِ سرحالِ چند دقیقه پیش نداره می‌ندازم و
سری به معنای خداحافظی تکون می‌دم؛ قدمی به جلو برمی‌دارم
و بعد از دید زدن راننده نگاهش رو به من می‌سپره. لحنش

موقع صدا زدن اسمم یک طوری می‌شه، طوری که نگاهم رو

بدزدم.

- ترانه؟

سرم پایینه اما متوجه می‌شم که نگاهش کاملاً زوم منه.

- بازم معذرت می‌خوام... برو... مراقب خودت باش!

بی‌اراده سرم رو بالا می‌گیرم و در جوابش فقط لبخند کم جونی

می‌زنم. با پشت کردن بهش لبخندم جمع می‌شه و مشتاقانه

سوار ماشین می‌شم.

تمام مدتی که توی ماشین و در راه برگشت به خونه‌ام به خودم

و کیارش فکر می‌کنم. رفتارهای هردومون رو مرور و مقایسه

می‌کنم؛ اینکه حساسیت‌های من قراره تا کی ادامه داشته باشن؟ قراره تا کی با هر چیز کوچیکی بترسم و شک دیگران رو برانگیخته کنم؟ اصلاً حق با کیه؟ با منی که از نزدیک‌ترین آدم زندگیم ضربه خوردم و نمی‌تونم راحت اعتماد یا کیارشی که سعی داره از هر روشی ارتباطمون رو بیشتر کنه؟ کیارشی که انگار دوست داره من براش یکی مثل گیسو بشم، یکی مثل مهسان اما من نمی‌تونم... من نمی‌تونم مثل بقیه بیخیال باشم. نمی‌تونم به هر رفتاری، به هر پسری مثل بقیه نگاه کنم. من ترانه‌ام... دختری که توی هشت سالگی با چیزهایی آشنا شد که نباید، دختری که از هشت سالگی پا توی دنیایی گذاشت که

آدم‌های دیگه حتی توی سنین بالاتر هم پا توش نمی‌ذارند،
دختری که هنوز درگیر اینه که توی هشت سالگی چه اتفاقی
افتاده، دختری که نمی‌دونه خودش رو چی بدونه، یک دختر یا
یک زن!

با شنیدن صدای راننده افکار عذاب‌آورم رو پس می‌زنم و با
پرداخت کرایه از ماشین پیاده می‌شم. به کمک قدم‌های تندم
خودم رو به خونه می‌رسونم و با باز کردن در و نبودِ ماشین بابا
توی حیاط، نفسی از سر آسودگی بیرون می‌فرستم.
بعد از ورود به خونه و عوض کردن لباس‌هام خودم رو با مامان و
امین سرگرم می‌کنم. همین بین زنگی هم به سپیده می‌زنم و با

شنیدن زمان برگشتش به خونه از بی‌حوصلگی در میام.
نمی‌دونم با این حجم از وابستگی تازه متولد شده‌ام به سپیده،
چطور می‌تونم دوریش رو تحمل کنم. کاش بشه عمه و سپیده
هم پیش ما زندگی کنند، یا توی همین شهر باشن اما با یادآوری
عدم تمایل سپیده به این قضیه از تصور کردنش هم ناامید
می‌شم. شاید اگه می‌شمی نبود و این اتفاقات رخ نمی‌داد هممون
زندگی بهتری داشتیم. مامان و بابا با وجود تفاوت نظراتشون
عاشقانه زندگی می‌کردند. امین خواهر شاد و سرحال‌تری داشت.
سپیده برای رسیدن به آرزوهاش تلاش می‌کرد و عمه سیما هم
همش غصه آینده‌ی دختر رو نمی‌خورد. من هم آنقدر از بابا و

خانواده‌اش متنفر نمی‌شدم... من هم یک دختر مثل بقیه

دخترها می‌شدم و آنقدر از نزدیک شدن به پسر واهمه

نداشتم!

شاید اغراق آمیز باشه اما به‌نظرم باید سپیده یا ترانه باشی تا

قدرت تخیلت توی داستان سازی و ساختن انواع و اقسام

فرضیه‌ها از یک نویسنده جلو بزنه؛ یک نویسنده به داستانش

شک نمی‌کنه چون از همه چیزش خبر داره اما یک ترانه یا

سپیده، می‌تونه به هر چیزی شک کنه؛ حتی یک سلام ساده،

حتی یک نیم نگاه از جانب یک پسر و یا حتی شک کردن به پدر

یا برادر خودش، شک کردن به هر جنس مخالف فارغ از نسبت

و صمیمیت! چون گرفتن شک توی ذهن دخترایی مثل ما
قابلیت ساختن هزار نوع داستان رو داره؛ داستان‌هایی که
مضمونش پر از نبایدهاست و هر مخاطبی که اون داستان رو
بخونه قطعاً به یک بیماری روانی متهم‌مون می‌کنه! در آخر هم
اینطوری می‌شه که من با یک قفل مزکری تا مرز اشدّ تعرض
می‌رم و سپیده با یک دیدار نیم ساعته به جهنم افکارش که با
یک سایت کثیف خارجی و فیلترشکن شعله‌ور تر می‌شه!
ورود بابا به خونه و خوردن شام توی سکوتی مطلق باعث می‌شه
برای چند لحظه صداهای توی سرم هم خاموش بشن. بعد از
خوردن شام به اتاقم برمی‌گردم و با چک کردن گوشیم و دیدن

تماس‌های از دست رفته‌ام و اسم گیسو پوزخندی بزدم. دو راهی
بدیه که هم هنوز از دستش دلخورم و هم دلم می‌خواد باهاش
حرف بزدم. بعد از کمی تعلل شماره‌اش رو می‌گیرم و بوق‌های
ممتد گوشی از جواب دادنش ناامیدم می‌کنند.

بیخیال تماس مجدد می‌شم و روی تخت دراز می‌کشم.

اینستاگرامم رو باز می‌کنم و با دیدن پیام تشکر کیارش که سر

صبح برام فرستاده، دوباره قیافه نادم و پشیمونش جلوی

چشم‌هام نقش می‌بندد. برای بال و پر ندادن به فکرهای تکراری

توی سرم سریع از دایرکتش بیرون میام و به محض رفرش

کردن پست‌ها، اولین پستی که می‌بینم متعلق به کیارشه!

چند عکس رو توی یک پست جای داده و با ورق زدن هر
کدوم شون کنجکاوی‌هام بیشتر می‌شه. اولین عکس مربوط به
خودش و مادرشه که بی‌نهایت به هم دیگه شبیه‌اند، دومین
عکس خودش و دختری که با عشق بغلش کرده. دختری
خوش‌اندام و خوشگل با موهای فر مشکی و چشم و ابروهایی که
کپی چشم و ابروهای کیارشن، یک آن لقب شیرینی‌زبون
به‌خاطرهم میاد و زیر لب می‌گم:

- پس خواهرشه!

عکس‌های بعدی رو هم نگاه می‌کنم و با دیدن چند دختر و پسر
که با صمیمیت کامل با کیارش عکس گرفتند لبخند تلخی

می‌زنم. دلم نمی‌خواد حسادت کنم اما همیشه دوست داشتم ما

هم همچین جمعی داشتیم؛ دختر و پسرهایی که راحت و بدون

فکری مریض کنار هم، با هم دوستن، با هم صمیمی‌ان و از

کنار هم بودن به نحو احسن لذت می‌برن.

یک حسی سریع بهم هشدار می‌ده که قضاوت نکنم و شاید توی

خانواده اون‌ها اتفاقی شبیه به اتفاقی که برای من و سپیده

افتاده رخ داده باشه اما نمی‌تونم قبولش کنم چرا که می‌دونم

اون حس، چیزی جز تلاش‌های ناخودآگاه من برای شروع قصه

سازیه!

از دیدن دوباره عکس‌هاش صرف نظر می‌کنم و با اینکه تمایل
زیادی به خوردن کامنت‌های زیر پستش دارم خودم رو کنترل
می‌کنم و از برنامه خارج می‌شم. می‌خوام به تلگرامم و کانال
رمان‌هایی که دنبالشون می‌کنم سر بزنم که همون لحظه گوشیم
می‌لرزه و شماره‌ی کیارش روی صفحه می‌شیننه. متعجب از
تماسش ابرویی بالا می‌فرستم و بعد از کمی مکث جواب می‌دم.

- بله؟

اول صدای نفس عمیقش و بعد صدای آرومش توی گوشم
می‌پیچه.

- سلام، خوبی؟

با خودم می‌گم «دونستن حال من به تو چه ربطی داره؟» و عین

دوقطبی‌ها خودم رو ضایع می‌کنم. «فقط یه احوال‌پرسی

ساده‌ست وحشی!» و بعد به سختی از جنگ و جدل درونیم

نجات پیدا می‌کنم.

- خوبم، شما خوبی؟

- مطمئن؟

بی‌تعلل می‌گم:

- آره، چرا خوب نباشم؟

بی اینکه جواب سؤالم رو بده زمزمه می‌کنه.

- خدا رو شکر!

من هم پی سؤالی که بی جواب گذاشته رو نمی گیرم.

- شما خوبی؟

بعد از مکثی کوتاه می گه:

- خوبم.

سکوت می کنه و نمی دونم کلمات با چه قدرتی لبهام رو به

حرکت در میانند.

- تولد خوش گذشت؟

تک خنده ای می کنه.

- والا همش تو راه بودم، بعدش هم که اون طوری شد.

- چطوری؟

مردد می‌گه:

- خب... ناخواسته ترسوندمت.

بی‌اراده می‌گم:

- تقصیر شما نیست، من یکمی حساسم.

جوابی دور از انتظارم می‌ده.

- ولی من که دیده بودم خاطره خوبی از قفل شدن در نداری

نباید اون‌کار رو می‌کردم.

برای لحظه‌ای مکث می‌کنم. کیارش هنوز اون روزی که میثم با

حیله سوارم کرده بود رو یادشه؟! اصلاً چه نیازی هست آنقدر

محتاطانه عمل کنه!

- مهم نیست، پیش میاد.

منتظرم موافقت کنه و بعدش دیگه حرفی برای زدن نمونه اما

سکوت می‌کنه و بعد به طرز خاصی سکوتش رو می‌شکنه.

- تو کل جشن حواسم پیشت بود، هر کاری می‌کردم تا یادم بره

اما نمی‌رفت. متأسفانه یا خوشبختانه من آدمی نیستم که

بیخیال باشم؛ اگه بفهمم خواسته یا ناخواسته کسی رو ناراحت

کردم عذاب وجدان خفهام می‌کنه!

نمی‌دونم باید چی بگم، حتی نمی‌دونم بابت شنیدن حرفش
خوشحال باشم یا ناراحت. انگار خودش حالم رو می‌فهمه و تغییر
لحن می‌ده.

- توام که کسی نیستی و رفیقمی، پس باید بیشتر عذاب
وجدان داشته باشم. مگه نه؟

اشاره مستقیمش به رفاقت باعث می‌شه لبخندی بزدم. دلم

می‌خواد بهش بگم من اگه بخوام برای کسی رفیق باشم

به شدت رفیق حوصله سر بر و بی‌اعصابیم و این رو می‌تونه از

گیسو هم بپرسه اما چیزی نمی‌گم و اون شبیه به عاقدها و با

خنده‌ی ریزی می‌گه:

- رفیق‌مون رفته گل بچینه؟ بله رو بده دیگه!

توقع داره مثل گیسو خردوق بشم و سریع بگم بله؟ ای کیارش

خوش خیال!

- شما چند تا رفیق دختر داری؟

کوتاه می‌خنده.

- شما که حرف قشنگی نیست ولی خب چطور؟

به خودم میام و حضور لبخندی عمیق‌تر رو روی لبهام حس

می‌کنم.

- دوست دارم بدونم.

شبیه پسر بچه‌های زرنگ و زبون‌دراز جواب می‌ده.

- یه هفت هشت تایی می‌شه!

خداروشکر که با درست بودن حدسم می‌تونم برگ برنده رو از
آن خودم کنم.

- خب همون هفت هشت تا برات بسه دیگه، منو می‌خوای
چیکار؟

برای چند لحظه چیزی نمی‌گه و من سکوتش رو پای کم آوردنش
می‌ذارم اما زهی خیال باطل!

- خب اون هفت هشت‌ها اکثرشون خوشگلن، یا اگه نباشن هم
متوسط رو به خوشگلن، یه رفیق زشت و بداخلاق کم دارم دیگه،
اونم کسی نیست جز تو!

این بار لبخندم جمع نمی‌شه و خنده‌ای توأم با حرص و

عصبانیت می‌کنم.

- خجالت هم خوب چیزیه! جالبه بعد می‌گی عذاب وجدان

می‌گیرم؛ یا نمی‌دونی عذاب وجدان چیه یا نمی‌تونی جلوی

زبونت رو بگیری!

کمال خوش‌بینیه که انتظار دارم پشیمون بشه اما نمی‌شه و

همزمان با شلیک شدن خنده‌اش می‌گه:

- خانم اجازه؟ گزینه دو!

از دیشب که رگ مهربونیم باد کرده بود و هم با کیارش و هم با
گیسو خوب برخورد کرده بودم انرژی خوبی توی وجودم جریان
داره. با اینکه از دست گیسو حسابی عاصی بودم اما خواسته‌ی
کیارش رو عملی کردم و از پی بردن به حقیقت ماجرا حرفی
نزدم؛ اعتنایی به شک و تردیدهای گیسو نکردم و با روش‌های
خاص خودم مسیر افکارش رو به سمت دیگه‌ای کشوندم،
سمتی که منتهی به تولد کیارش می‌شد و حرف زدن در این
مورد، برای گیسو مثل همیشه جذاب و خستگی ناپذیر بود!
پیاز تو دستم رو خرد می‌کنم و با مخلوط کردن گوجه و خیار و
آبلیمو و ادویه‌جات ظرف پر از سالاد رو توی یخچال می‌ذارم. به

مامان توی گذاشتن ته‌دیگ‌های سیب زمینی و کنجددار کمک می‌کنم و بعد از سرک کشیدن توی قابلمه پر از قرمه سبزی‌ش که قابلیت ساعت‌ها مست کردن رو داره روی یکی از مبل‌های داخل پذیرایی می‌شینم. نگاهم رو به ساعت دیواری می‌سپرم و عین بچه‌های عجول و کم‌طاقت می‌گم:

- پس چرا نمیان؟ مُردم از انتظار!

مامان از توی آشپزخونه چپ‌چپ نگاهم می‌کنه و غر می‌زنه.

- این فکر کنم صدمین باره که ساعتو نگاه می‌کنی و بهونه

می‌گیری! صبر کن دیگه دختر... عمه‌ت گفت ظهر اینجاست،

ساعت هنوز دوازده هم نشده!

پوفی می‌کشم و تکیه‌ام رو به مبل سلطنتی مون می‌دم.

- دلم برای سپیده تنگ شده خب!

صدایی از مامان به گوشم نمی‌رسه و سکوتش باعث می‌شه

پیگیر امین بشم.

- امین چرا نمیاد؟ چقدر فوتبال بازی می‌کنه! کل این عیدو توی

کوچه بودها، ای بابا... دلم برای اون هم تنگ شده!

توقع شنیدن جوابی رو دارم که باهام همزادپنداری کنه اما

اینطور پیش نمی‌ره و صدای خنده‌ی ریز مامان رو می‌شنوم.

- جدیداً شبیه بچگی‌هات شدی، شر و شیطون و پرحرف!

لبخندی عریض روی لبهام می‌شینه و سرم رو به طرف مامان
می‌گیرم.

- همش به خاطر این دندون عقلمه که تازه در اومده، همه با اون
عاقل می‌شن من می‌رم تو دوران بچگیم!

مامان «دیوانه» ای خطابم می‌کنه و کمی بعد برای زنگ زدن به
سپیده به اتاق می‌رم و گوشیم رو از توی شارژ بیرون می‌کشم.
خوشبختانه به محض اینکه شماره‌اش رو می‌گیرم جواب می‌ده.

- جانم؟

توی دلم قربون صدقه‌اش می‌رم.

- جانم و کوفت، کجایید پس؟

آروم می‌خنده.

- یک ربع دیگه اونجاییم، دیوونه‌ام کردی!

مغرورانه می‌گم:

- همین‌ه که هست، یک ربع دیگه اینجا نباشی کشتمت!

می‌خواد اعتراضی کنه که همزمان با خنده‌ای شیطانی تماس رو

قطع می‌کنم. روی تخت دراز می‌کشم و بعد از چک کردن

صدا بهره‌ی اتاق که برای اومدن سپیده حسابی برق انداختم روی

تخت دراز می‌کشم. زیر لب «آخیش» ای می‌گم و با روشن کردن

اینترنت خودم رو سرگرم می‌کنم. خبر خاصی توی اینستاگرام و

واتس اپم نیست و به تلگرامم سری می‌زنم. با دیدن اعلان

کانال نویسندہ‌ای کہ بہ تازگی دنبالش می‌کنم لبخندی می‌زنم و پارت‌های رمانش رو با ذوقی خاص و نادر می‌خونم.

با اینکه شناخت زیادی از نویسندہ داستان ندارم اما می‌تونم توی تک تک کلماتی کہ توی رمانش بہ کار برده حس خوب پیدا کنم. حس از جنس واقعیت؛ حس کہ بہ مخاطب دروغ نمی‌گہ، حس کہ روی مخاطب تأثیر بد نمی‌ذارہ، حس کہ مخاطب رو مطمئن می‌کنہ تا پایان داستان حتماً بہ نکات مفید و مؤثری می‌رسہ! این برای منی کہ توی این چند سال اخیر انواع و اقسام رمان خوندم و فقط و فقط کوچیک شدن شخصیت‌های زن رو دیدم خیلی با ارزشہ. برای منی کہ حتی با وجود سن کم

وجود پسری پولدار و بی عیب و نقص، دختری خوشگل و خوش‌زبون، ازدواج‌های اجباری و قرارهای تصادفی که به شدت مسخره به نظر می‌رسیدند و در آخر تعرض و تجاوزهایی که به شکل فجیعانه‌ای توجیه می‌شدند و قشنگ به نظر می‌رسیدند رو درک نمی‌کردم خیلی باارزشه که نویسنده‌ای با هدف پاک داستانی رو خلق کنه که قشنگیش فقط به ظاهر جذاب نیست، قشنگیش به عشق به مرد متجاوز نیست، قشنگیش به زورگویی و خشونت نیست، قشنگیش به داد زدن شخصیت مرد و لال شدن شخصیت زن نیست، برای من... برای دختری مثل من که توی جای جای این زندگی دنبال عدالت و برابری

می‌گرده خیلی قشنگه که می‌بینم هر کسی با هر حرفه‌ای که
داره می‌خواد تأثیری مثبت روی زندگی دیگران بذاره و کاش
همه‌ی هنرمندا، همه‌ی کسایی که دستی به قلم دارند، فیلمی
می‌سازند، آهنگی تولید می‌کنند بدونن اون تأثیر مفید که
حاصل هنر پاکشونه، چه غوغایی توی زندگی آدم‌ها به پا می‌کنه!
خوندن پارت‌های رمان محبوبم و فرستادن نظری بلند بالا برای
نویسنده‌اش چند دقیقه‌ای طول می‌کشه و با شنیدن صدای
آیفون درست عین فنر از روی جام می‌پرم. با قدم‌های تندی
خودم تا در ورودی می‌رسونم و با دیدن سپیده‌ای که با دو به
طرف پله‌ها میاد ذوقزده و با لحنی کشیده می‌گم:

- اومدی!

خودش رو به من می‌رسونه و همدیگه رو محکم بغل می‌کنیم.

عمق دلتنگی رو می‌شه از فشاری که دست‌هامون به تن هم

دیگه تحمیل می‌کنه فهمید و این دلتنگی عجیب به دلم

می‌شینه.

بعد از خوش و بش با عمه سیما و ورودشون به داخل خونه،

مشغول پذیرایی ازشون می‌شم و طوری رفتار می‌کنم انگار که

چند سالی هست ندیدمشون!

- چه خبرا؟ سیمین جان حالش خوبه؟

عمه در جواب مامان لبخند ملیحی می‌زنه.

- بد نبود. سرش حسابی شلوغه؛ می‌دونی که فامیل‌های

شوهرش یکی دوتا نیستن.

مامان سری به تأیید تکون می‌ده.

- آره، بیچاره اون روزی واسه عید دیدنی اومد هزار بار گوشیش

زنگ خورد. فاطمه توی کار خونه بهش کمک می‌کنه؟

سپیده با شنیدن اسم فاطمه پوزخندی می‌زنه و نگاه چپ چپ و

معنادارم رو از آن خودش می‌کنه.

- ای بد نیست. سیمین مگه می‌ذاره بقیه کارش رو انجام بدن؟

فاطمه هم که تک فرزند و نازش خریدار داره.

مامان نیمچه لبخندی می‌زنه و می‌گه:

- انشاءالله که همشون سالم و سلامت باشن، خوش گذشت

بهتون؟

تا عمه لب باز می‌کنه تا چیزی بگه سپیده میون کلامش می‌پره.

- جای شما...

- آره، خیلی!

نگاه متعجب من و مامان روی سپیده می‌شینه و اخم‌های عمه

سیما خبر از اتفاقی نه‌چندان خوشایند می‌ده.

- آبروی من رو که پیش خاله‌ت بردی، اینجا هم ببر، اصلاً

مراعات نکن سپیده، باشه!؟

سپیده سریع از روی مبل بلند می‌شه و با لحن بی‌ادبانه‌ای

می‌گه:

- می‌خواست زر اضافی نزنه!

عمه دیگه خودش رو کنترل نمی‌کنه و با شدیدترین لحن ممکن

دعواش می‌کنه؛ سپیده بی‌اعتنا به غرهای مادرش به طرف اتاقم

می‌ره و من رو صدا می‌زنه.

- ترانه بیا، بیا که بعد این سال مونده دوست و دشمنت رو

بشناسی!

عمه، سپیده رو تهدید می‌کنه تا چیزی نگه و من کنجکاوتر از

همیشه و بی‌توجه به حرص خوردن‌های عمه به طرف اتاق می‌رم.

در اتاق رو به آرومی باز می‌کنم و با بستنش، رو به سپیده‌ای که

با حرصی آشکار مشغول عوض کردن لباسش می‌گم:

- باز چی شده؟ نکنه... میثم...

در یک آن عصبی می‌شه و مانتوش رو روی زمین پرت می‌کنه.

- اسم اون عوضی رو نیار که هر چی می‌کشیم از اونه. کثافت...

لجن... بی همه چیز!

قدمی به سمتش برمی‌دارم و با فاصله‌ای کم مقابلش می‌ایستم.

- چی شده سپیده؟ داری نگرانم می‌کنی!

خشم توی تک تک کلماتی که به زبون میاره جریان داره.

- همه چیز به خاطر اون فاطمه‌ی میمونه، دختره‌ی بیشعور انگار

نه انگار که یه دختره، انگار که نه انگار هم جنس ماست!

گیج و سردرگم نگاهش می‌کنم. بالاخره میثم مقصره یا فاطمه؟

اصلاً نکنه برای فاطمه هم اتفاقی افتاده؟ یعنی میثم...

خودم هم از فکری که توی سرم جون گرفته می‌ترسم و واهمه

دارم و ناامیدی به طرز مشهودی روی لحنم تسلط پیدا می‌کنه.

- نگو که با فاطمه هم...

تمسخر و تنفر تو نگاهش و «نه» ای که به زبون میاره باعث

می‌شه نفسی پرصدا از سر آسودگی خیالم بیرون بفرستم.

چشم غره‌ای حواله‌ام می‌کنه و با عصبانیتی بی‌سابقه روی تخت

می‌شیننه و دست‌هاش رو روی پاهاش می‌کوبه.

- واقعاً چرا یه دونه نزدِم توی دهنش؟ چرا من آنقدر خرم؟

حتی نمی‌تونم تصور کنم چه اتفاقی افتاده که سپیده‌ی صبور و

آروم رو به این حال و روز انداخته! با کمی تعلل روی زمین و

روبه روش می‌شینم و با گرفتن دست‌هاش به خودزنیش خاتمه

می‌دم.

- چی شده خب؟ می‌شه آروم باشی؟ هر اتفاقی هم افتاده باشه

تو نباید با خودت اینطوری کنی!

اخم‌های شدید و دندون‌هایی که قصد دریدن پوست لب‌هاش
رو دارند حسابی من رو نگران می‌کنن.

- چجوری آروم باشم ترانه؟ می‌دونی راجع به تو چی می‌گفت؟!

رفتارهای فاطمه و دیدار اخیرمون رو مرور می‌کنم؛ برداشت بدی

از رفتارهای عایدم نمی‌شه. نفسم رو به آرومی بیرون

می‌فرستم و دست‌هایش رو آهسته نوازش می‌کنم.

- چی گفت؟

توی نگاهش تردید می‌بینم. حتماً چیزهایی مهمی شنیده که از

گفتنش و دیدن واکنش من می‌ترسه.

- بگو دیگه!

برای چند ثانیه خیره نگاهم می‌کنه و با تغییر مسیر نگاهش به
زمین سکوتش رو می‌شکنه.

- می‌گفت ترانه مقصر اون اتفاق بوده! می‌گفت خودش خواسته
که میثم بهش نزدیک شده! جلوی مادرش، جلوی ما... گفت تو
فقط بلدی نقش افسرده‌ها رو بازی کنی! دارم آتیش می‌گیرم
ترانه!

نمی‌خوام این حرف‌ها رو باور کنم اما نیروی عجیبی دارند؛
نیرویی که تصویر فاطمه رو جلوی چشم‌هام میاره و با یک فندک
آتیشش می‌زنه.

- اون مامان بیشعورش هم طرف دخترش رو گرفت، دوتایی
میخواستند مغز مارو شستشو بدن. آنقدر گفتن و از میثم
دفاع کردند که منم دیگه طاقت نیاوردم. به فاطمه گفتم اگه این
بلا سر خودت هم می‌اومد اینطوری می‌گفتی؟!
سرش رو بالا می‌گیره و قاطعیت توی نگاهش قصد داره شناخت
خوبی که از فاطمه دارم رو به خاکستر تبدیل کنه.
- گفت آدم‌ها خودشون انتخاب می‌کنند چه بلایی سرشون بیاد!
باورت می‌شه؟ باورت می‌شه یه دختر این حرفو بزنه؟ به خدا
قسم که برای سگ و گربه داستانتو تعریف کنی حق رو به تو
می‌دن، اون وقت فاطمه...

حرفش رو ادامه نمی‌ده و به‌جاش پوف کلافه و پر از حرصش رو

بیرون می‌فرسته. درونم غوغاست؛ مثل وقتی‌هایی که مورد

قضاوت بابا قرار گرفتم، مثل وقتی‌هایی که تصور می‌کنم اگه از

میثم شکایت کنم نگاه و رفتار مردم چجوری می‌شه، مثل همه‌ی

وقتی‌هایی که هم از سکوت‌م خسته‌ام و هم توان جدایی ازش رو

توی خودم نمی‌بینم!

نمی‌خوام تظاهر به خوب بودن کنم و بگم ناراحت نیستم؛

هستم اما من از خیلی وقت پیش، از وقتی که فهمیدم چه

اتفاقی رو گذروندم همه‌ی این قضاوت‌ها رو زندگی کردم. نباید

متعجب باشم؛ درسته که از فاطمه انتظارش رو نداشتم اما

می‌دونم که همه‌ی آدم‌ها یک جور نیستند، یک جور فکر
نمی‌کنند و انتخاب با خود آدم‌هاست که روی صندلی قضاوت
بشینن یا توی کار خدا دخالت نکنن!

نگاه من و سپیده به هم دیگه چندان ساکت نیست اما
لب‌هامون تا حدود ده دقیقه تکون نمی‌خورند. حالا دیگه به
اندازه ده دقیقه‌ی پیش ناراحت نیستم چون فکر کردم و به
نتیجه‌ای که باید رسیدم؛ من خبر از حقیقت دارم و نیاز نیست
به خاطر قضاوت کس دیگه‌ای خودم رو برنجوم!

با یک حرکت از روی زمین بلند می‌شم و کنار سپیده می‌شینم.
دستم رو روی دست‌هایش می‌ذارم و با لحنی به‌دور از غم و اندوه
می‌گم:

- بهت حق می‌دم عصبی می‌شی؛ نه تنها برای من بلکه به‌خاطر
خودت. پیش خودت گفتم اگه من هم حقیقت رو به همه بگم
همینطوری حمایت می‌کنند؟ یا تو روم حرف‌هامو باور می‌کنند و
پشت سرم چیزای دیگه می‌کنن؟

سرش رو به طرفم می‌گیره.

- خیلی ترسیدم ترانه... از این آدم‌ها... از این حرف‌ها!

لبخندی می‌زنم.

- ترس نداره! من و تو که می‌دونیم واقعیت ماجرا چیه چرا باید

از حرف دیگران بترسیم؟

نگاهش گویای خیلی چیزهاست و مهم‌ترینش متقاعد

نشدنشه.

- اون‌ها که درد ما رو تجربه نکردند، اون‌ها که یه ثانیه‌ی ما رو

زندگی نکردند، چطور توقع داری درک‌مون کنند؟ آدم‌ها با هم

فرق دارند سپیده، یکی می‌شه مثل خاله طاهره‌ی من و دوبرابر

من حرص و جوش می‌خوره، یکی هم می‌شه مثل خاله سیمین

تو و باور نداره که همچین اتفاقی یک‌طرفه و بدون دخالت من

رخ داده باشه! آدم‌ها همین... تا بخوای خودت رو بهشون ثابت

کنی نصف عمرت رفته... نمونه‌ش خود من! از هشت سالگی با
زبون بی زبونی دارم به بابام می‌گم من مقصر نیستم، با گذشت
این همه سال تغییری کرده؟ نه! پس چرا خودم رو اذیت کنم؟
وقتی خودم پشت خودم هستم و می‌دونم که دروغ نمی‌گم؟
وقتی خودم می‌دونم که این اتفاق برای هر آدم دیگه‌ای هم
بیفته باز همچین واکنشی توی اطرافش داره چرا خودم رو تک و
تنها بدونم؟

حالا دیگه اثری از شک و تردید توی نگاهش نیست، حالا دیگه
مطمئنم به اندازه قبل از خاله سیمین و فاطمه دلخور نیست!

- کاش یه روانشناسی، مشاوره چیزی می‌شدی ترانه!

تک خنده‌ای می‌کنم و دستی روی موهایش می‌کشم.

- دیگه چرا؟

لب‌هایش به شکل خاصی کش می‌ماند و توی یک آن به کیارش حق

می‌دم که سپیده رو خوشگل بدونه. این دختر با لب‌خندی که

همیشه از لب‌هایش دریغ کرده می‌تونه و حالا با هم آشتی‌شون

داده دل هر کسی رو فارغ از هر جنسیتی می‌تونه آب کنه.

- چون خیلی قشنگ حرف می‌زنی؛ حرف‌هایش، حرفی که تا

آخر عمر بارش حق برایش کمه!

خیره به لب‌هایش دلنشینی می‌گم:

- کلیت این حرف‌ها باعث شد نسبت به این قضاوت‌ها آروم باشم. توام باید یادت باشه که این قضاوت‌ها مهم نیست، مهم

اینه نظر خودت راجع به خودت چی باشه!

سرش رو به تأیید تکونی می‌ده و همین که می‌خواد چیزی بگه

مامان «ترانه» گویان وارد اتاق می‌شه و گوشیم رو به طرفم

می‌گیره.

- یکی داره بهت زنگ می‌زنه، اسم هم نداره!

با توضیح مامان حدسش مخاطب پشت خط چندان سخت

نیست و گوشی رو از دستش می‌گیرم. نگاهی به شماره کیارش

می‌ندازم و رو به مامان می‌گم:

- دوستمه.

«آهان» ای می‌گه و بدون اینکه قصد رفتن داشته باشه حال

سپیده رو می‌پرسه. نمی‌دونم منتظر رفتن مامان باشم یا که

جواب بدم و تا می‌خوام جواب بدم کیارش قطع می‌کنه. تا تموم

شدن مکالمه‌ی مامان و سپیده صبر می‌کنم و به محض رفتن

مامان از اتاق، به گوشیم نگاه می‌کنم.

- کیارشه؟

با چشم‌های درشت شده به سپیده‌ای که با نیش باز نگاهم

می‌کنه زل می‌زنم.

- چیه خب؟ چون کیارشه جواب ندادی دیگه!

تشرزان در جوابش می‌گم:

- غلط کردی، خودش قطع کرد. شدی گیسوی دو!

نگاهش به گوشیم میفته و با لبخندی شیطانی خبر از تماس مجدد کیارش می‌ده.

- ناراحتی نداره که، داره زنگ می‌زنه!

بی‌اعتنا به تماس کیارش نگاه چپ چپی به سپیده می‌ندازم.

- گیسو کم بود توام اضافه شدی!

هیجان زده بازوم رو فشار می‌ده.

- بیخیال این حرفها، جواب بده ببینم چی می‌گه!

«دارم برات!» ای در جواب سپیده می‌گم و قبل از اینکه کیارش

دوباره قطع کنه جواب می‌دم.

- بله؟

با لحنی سرحال و پرانرژی سلام و احوالپرسی می‌کنه و همزمان

که برای سپیده‌ی کرمولک چشم و ابرو میام جوابش رو می‌دم.

- منم خوبم. اتفاقی افتاده؟

متعجب می‌گه:

- حتماً باید اتفاقی بیفته؟

- نه ولی احساس می‌کنم یه چیزی شده!

تک خنده‌ای می‌کنه و سپیده با شنیدن صدای خنده‌اش به‌زور

جلوی خنده‌اش رو می‌گیره.

- ما که دوستی‌مون شروع شد ولی می‌خوام اون رازه رو بهت

بگم.

این پسره حتماً یک تخته‌اش کمه؛ بعد از گذشت این همه وقت

باز راز راز می‌کنه! مکث طولانیم باعث می‌شه هم سپیده نیمچه

تکونی بهم بده و هم کیارش زبون درازی کنه.

- نمی‌خوای بدونی چیه؟ عجیبه!

برعکس قبل دیگه کنجکاو نیستم؛ از بس که الکی آب و تاب

می‌ده و نمی‌گه من هم علاقه‌ای به شنیدن راز خیالیش ندارم.

- از بس خالی بستی دیگه تمایلی به شنیدنش ندارم!

این بار بلند و طولانی‌تر می‌خنده؛ قشنگ مشخصه که از اذیت

کردن من لذت می‌بره.

- می‌خندی؟ پس تو باز کرم‌هات فعال شده!

صدای غش غش خندیدنش میاد و بی‌اختیار من هم از

خنده‌اش خنده‌ام می‌گیره. نگاهم به چشم‌های براق سپیده و

لبخند عمیق روی صورتش میفته و سریع خودم رو جمع می‌کنم

تا از خنده‌ام سوءبرداشت نکنه!

- بابا چه گرمی؟ می‌خوام بهت بگم، امون بده!

پوف کشیده‌ام رو بیرون می‌فرستم.

- خیلی خب، بگو!

و باز شروع به کرم افشانی می‌کنه.

- البته با منبع راز هماهنگ کردم وگرنه عمراً بهت می‌گفتم!

این پسر یا واقعاً مریضه یا خوشش میاد به دیگران آزار برسونه.

- کاری نداری؟!

سریع به غلط کردن میفته و خنده‌کنان می‌گه:

- نه نه وایسا، می‌خوام بگم!

این بار سکوت می‌کنم و صدای خنده‌های ریز سپیده به گوشم

می‌رسه؛ با اینکه از جریان راز خبر نداره اما هیجاننش برای

شنیدن بیشتر از منه.

- بگم؟! -

- ببین یا الان می‌گی یا واقعاً قطع می‌کنم!

بالاجبار جلوی خنده‌اش رو می‌گیره.

- باشه!، بی‌جنبه!

مجدداً سکوت می‌کنم و کیارش هم کمی لحنش جدی می‌شه.

- خب این رازه راجع به...

عمداً مکث می‌کنه و وقتی بی‌اعتناییم رو می‌بینه خودش ادامه

می‌ده.

- راجع به بابکه!

برای لحظه‌ای ذهنم قفل می‌کنه. راز بابک به من چه ربطی داره؟

اصلاً چی هست که آنقدر مهمه که کیارش برای گفتنش اذیتم

می‌کنه؟ یعنی اتفاقی افتاده؟ نکنه باز گیسو کاری کرده؟ همه

سؤالات توی سرم رو کنار می‌زنم و می‌پرسم:

- خب رازش چیه؟ اصلاً به من چه ارتباطی داره؟

نگاهم تو نگاه نامفهوم سپیده گره می‌خوره و هردومون

بی‌صبرانه منتظر جواب کیارشیم.

- خب ارتباطش به تو دلیل خاصی نداره. توی بچه‌های خودمون

من با تو و گیسو اوکی‌ترم، گیسو که کلاً هیچی، اون با مهسان

زیاد مچ نیست به همین خاطر بابک گفت حداقل به تو بگم تا

یه خاکی به سرش بریزیم!

بعد از اتمام حرفش کوتاه می‌خنده و من باز توی همون حالت

گیجی به سر می‌برم.

- می‌شه درست و حسابی حرف بزنی؟ یه ذره یه ذره می‌گی که

چی بشه؟ خوشت میاد کرم بریزی؟!

این بار جدی‌تر از قبل می‌گه:

- عجولم هستی آخه!

سریع می‌گم:

- می‌گی یا نه؟

زود تسلیم می‌شه.

- بابا داستان از این قراره که این بابک بی‌جنبه دلش پیش
مهسانه. از اون تایمی که تو کافه بودیم و مهسان جلو همه گفت
دوست پسر داره رفته تو مود افسردگی و دپرسی، هر چقدر هم
بهش می‌گم بیخیال طرف شو می‌گه نمی‌تونم. الان یه چند وقتی
هست هی اصرار می‌کنه برنامه بچینیم و بریم یه جایی که
مهسان خانوم هم بیاد، گیسو و مهسان که زیاد با هم اوکی
نیستن، می‌مونه تو!

برای لحظه‌ای هنگ می‌کنم. بابک! مهسان! پس حدس‌های

گیسو همچین آبکی و الکی هم نیستند!

- مهسان فکر کنم با تو راحت‌تر باشه تو بهش بگی بریم فلان جا

احتمالاً قبول می‌کنه. خودت هم بیا که معذب نباشه. خلاصه یه

همکاری کن یه برنامه بچینیم این آقا طرف رو ببینه. خودش

می‌گه یه بار ببینمش دیگه بیخیالش می‌شم ولی من می‌دونم

مثل چی داره دروغ می‌گه!

تصورم راجع به بابک به کلی عوض می‌شه. بابک پسر بانمک و

شوخ‌طبعیه و به نظر نمی‌اومد آنقدر زود به کسی دل بسپره؛

نمی‌دونم چرا اما دلم برایش می‌سوزه و همین دلسوزی وادارم

می‌کنه حرف‌هایی رو به زبون بیارم که از عملی شدنش مطمئن

نیستم!

- که اینطور. باشه من بهش می‌گم، ببینم چی می‌شه.

علاوه بر خوشحالی، جسارتش هم بیشتر می‌شه.

- خودت هم میای دیگه؟

خیره به سپیده‌ای که با نیشی باز نگاهم می‌کنه می‌گم:

- سعی خودم رو می‌کنم که پیام، یعنی مجبورم که پیام وگرنه

که مهسان هم نمیاد.

کیارش مکثی می‌کنه و بعد دوباره حس خوشمزّه بازی بهش

دست می‌ده.

- حالا خودت هم نیومدی نیومدی اما اگه اومدی اون خوشگله رو

حتماً بیار!

بعد از به غلط انداختن کیارش و چند دقیقه کل کل های کلافه
کننده بالاخره گوشی رو قطع می کنم و برای رفع کنجکاوی های
سپیده مجبور به تعریف کردن کل ماجرا می شم. لحظه ای که
متوجه می شه «خوشگله» لقب خودشه سر حال می شه و شاید
تنها نقطه مفید این ماجرا همین دگرگونی حال سپیده باشه
وگرنه که دیدار بابک و مهسان هیچ فایده ای نداره و به نظر من یک
جورایی هممون داریم اون رو به سمت آسیبی بزرگتر هدایت
می کنیم؛ هر چی که هست به خاطر حس ترحم نوظهورم مجبورم
که به جون گرفتن این دیدار کمک کنم، دلم می خواد سپیده و

گیسو رو همراه خودم ببرم تا هم سپیده حالش بهتر بشه و هم رفیق رومخ خودم رو بعد از چند وقت ببینم.

به سپیده‌ای که ذوق از تک تک حرکاتش می‌باره زل می‌زنم و نگاهم رو برای چندمین بار از موهای اتو کشیده و آرایش دلبرانه‌اش تا لباس بهاری و کفش‌های پاشنه بلندی که نمی‌دونم چطور تحملشون می‌کنه می‌سپرم. درست شبیه به دختر بچه‌ای که قراره با بهترین دوست‌هاش به اردو بره شعف زده و پر از هیجانه. برای دختری مثل سپیده سرسخت و ساکت جای امیدواریه که بی چون و چرا می‌خواد همراهیم کنه، بی

اینکه بپرسه کیارش یا بابک چجور پسرهایی هستند، انگار که
به اعتمادِ من به اون‌ها، اعتماد داره. به منی که هنوز هم
نمی‌دونم چرا به این سادگی با پسری مثل کیارش صحبت
می‌کنم و جوابش رو می‌دم، به منی که در عین شک و بد گمانی
حس بدی نسبت به صمیمیت نوپام با کیارش ندارم!
اعتراضش رو که می‌شنوم افکارم خودشون رو برای رفتن آماده
می‌کنند.

- اینطوری نگام می‌کنی حس می‌کنم خیلی زشت شدم!

اخمی ساختگی می‌کنم.

- مگه می‌تونی؟ تو خوشگله‌ای، یادت که نرفته؟

لبخند محوی می‌زنه.

- اون که یه شوخیه، تو زیادی جدیش گرفتی!

نگاه نامفهومی بهش می‌ندازم و همون‌طور که بهم پشت می‌کنه

به خودش توی آینه نگاه می‌ندازه.

- من حس می‌کنم همه اینا فقط برای جلب توجهه!

نمی‌دونم سرم رو به کجا بکوبونم که از دست حدس‌های تکراری

اطرافیانم در امان باشم.

- سپیده توام شدی گیسوها! بابا این پسره اصلاً اینطوری

نیست. مشخصه با همه همینطوری رفتار می‌کنه. بعدشم...

مگه نشنیدی به بابک می‌گفت بی‌جنبه؟ پسری که به رفیقش

همچین چیزی می‌گه یعنی به این سادگی دل به کسی نمیده.

در کل من هیچ رفتاری ازش ندیدم که حس بدی ازش بگیرم؛

پس لطفاً دیگه از حس‌ها نکن!

سپیده برعکس گیسو سریع کوتاه میاد.

- خیلی خب، قاطی نکن، می‌ترسم ازت!

مشتی حواله‌ی کمرش می‌کنم و با برداشتن کیفم از روی میز

می‌گم:

- باید هم بترسی. زود باش بیا بریم تا بابام بیدار نشده!

نگاهش رو از توی آینه می‌گیره و با برداشتن گوشیش همراهیم

می‌کنه. در رو به آرومی باز می‌کنم و همین که می‌خوام لبخند

دندون‌نمایی به سپیده بزnm بابا رو توی چارچوب در اتاقش
می‌بینم. کار از فحش دادن به شانسم گذشته و ترجیح می‌دم
عادی رفتار کنم.

- مامان بیداره؟

بابا با همون چشم‌های خواب‌آلود و صدای گرفته و ترسناکش
سریع بهم می‌توپه.

- چطور وقت سؤال کردن زبون داری اما موقع سلام کردن لال
می‌شی؟

همین تشرش باعث می‌شه من و سپیده هر دو مون هم‌صدا
بهش سلام بگیم ولی متأسفانه فایده‌ای نداره.

- اول صبح کجا به سلامتی؟!

و بعد به سپیده نگاه تند و تیزی می‌ندازه.

- عروسی می‌ری دختر؟ شیش کیلو عن و گوه مالیدی که چی

بشه؟

به زور خودم رو کنترل می‌کنم تا جوابی در خور لحن

بی‌ادبانه‌اش ندم.

- اونو چیکار داری؟ ما با مامان اینا هماهنگ کردیم، الانم با

اسنپ می‌ریم، زود هم برمی‌گردیم.

بابا طبق معمول صداش کمی اوج می‌گیره و همین اوج گرفتن

باعث بیدار شدن باقی اعضای خونه می‌شه.

- مرد خونه رو ول کردید به ماماناتون گفتید؟ مدل جدیده؟!

خوبه! برید بخوابید ببینم، اول صبحی کجا بازه می‌خواید برید؟

حتی روم نمی‌شه به سپیده نگاهی بندازم. دلم نمی‌خواد سپیده

به خاطر من از بابا حرفی بشنوه و حالا بابا داره سنگ تموم

می‌ذاره.

- صداتو اینطوری می‌بری بالا فکر بقیه رو نمی‌کنی؟! قراره برن

خونه همون دوستش که اون شب کم مونده بود فحشش

بگیری! خیالت راحت شد؟ یا یه دست اونم باید فحش بگیری

تا آرام شی؟

اعتراض ماما باعث می‌شه بابا چپ‌چپ نگاهش کنه و عمه با همون چشم‌های پف‌کرده‌اش نگاه معناداری به من و سپیده بندازه.

- داداش جای بدی نمی‌رن، دوستشون دختر خوبیه. قول دادن زود برگردن... آنقدر حساس نباش!

با اینکه نوع دفاع کردن عمه سیما چندان مناسب نیست اما تأثیر بسزایی روی فروکش کردن خشم بابا داره.

- بمونن ظهر برن، هشت صبح کی می‌ره مهمونی؟

مامان می‌خواد حرفی بزنه که عمه با ابا و اشاره ازش می‌خواد

ساکت بمونه. مامان هم دست امینی که با خواب آلودگی و

کلافگی به در تکیه داده رو می‌گیره و به داخل اتاقش می‌بره.

- جوونن دیگه، دوست دارن یه روز کامل با هم باشن. تو خیالت

باشه داداش... بذار برن... هم یه هوایی به کلشون بخوره... هم

ما ی کمی استراحت می‌کنیم!

کنایه‌اش کاملاً مشخص و مشهوده، عمه هنوز هم از دست

سپیده دلخوره و مطمئنم حالا حالاها هم از موضعش کوتاه

نمیاد!

سپیده بی توجه به وضعیتی که رو به بهبوده سکوتش رو
می شکنه.

- استراحت رو اونی باید بکنه که گوه زیادی می خوره نه من!

عمه در یک چشم به هم زدن خشمگین و به سمت سپیده

حمله ور می شه، بابا سر موقع سد راهش می شه و من هم همون

طور که ملتمسانه صداش می زنم جلوی سپیده می ایستم.

بابا عصبی و معترض می گه:

- چه خبرتونه؟! باز چی شده؟

و بعد بی اینکه منتظر جواب عمه بمونه سپیده رو مورد عنایت

لحن همیشه مهربونش قرار می ده.

- چه طرز حرف زدننه؟ تو چرا نمی‌فهمی چی می‌گی؟ دو روز با

ترانه گشتی زبون باز کردی! چته؟! کی باید گوه بخوره؟ بگو

ببینم!

برای لحظه‌ای از خودم بدم میاد؛ اگه پیشنهاد کوفتی کیارش رو

قبول نمی‌کردم این همه داستان پیش نمی‌اومد، هر چند که من

همیشه و سر کوچک‌ترین مسائل با بابا در جنگ و جدالم!

- چرا ساکتی الان؟ دفعه آخرت باشه با مادرت اینطوری حرف

می‌زنی، فهمیدی؟

سپیده با لحن بغض آلودش سریع جواب بابا رو می‌ده.

- فهمیدم!

دستش رو می‌گیرم و نگاه سنگینی به عمه می‌ندازم.

- کاش توی خانواده‌تون همون قدر که ادب و احترام مهمه، دلیل

بی‌ادبی و بی‌احترامی مهم باشه ولی نیست. سپیده حق

بی‌ادبی نداره اما کاش بقیه هم بدونن یه قضاوت ساده با روح و

روان آدم‌ها چی‌کار می‌کنه!

بابا با لحن بدی ادای من رو در میاره و هر چی که دلش میاد

بارم می‌کنه، اعتنایی بهش نمی‌کنم و با دیدن برق پشیمونی

توی نگاه عمه سیما تلخندی می‌زنم. این پشیمونی چه فایده‌ای

داره وقتی که می‌دونم امروز به سپیده خوش نمی‌گذره؟ چه

فایده داره وقتی روزمون به این شکل شروع شده و قراره تا آخر

شب به اجبار تحملش کنیم؟!

من و سپیده علاوه غرغره‌های بابا توی سکوتی غریبانه خونه رو

ترک می‌کنیم. هردومون بی اینکه کلمه‌ای به زبون بیاریم منتظر

اومدن اسنپ می‌مونیم و به محض رسیدنش راهی خونه‌ی

گیسو می‌شیم؛ طبق قراری که داشتیم اول به دنبال گیسو

می‌ریم و بعد هم مهسان و بعد از خریدی مفصل برای صبحانه

به سمت مقصد نهایی یعنی پارک جمشیدیه می‌ریم.

با ملحق شدن گیسو سکوت دلگیر توی ماشین می‌شکنه. گیسو

شروع به وراجی کردن می‌کنه و من تمام مدت حواسم به

سپیده‌ست، سپیده‌ای که انگار هیچ شباهتی به دختر
خوش‌انرژی سر صبح نداره و اخم‌هاش گویای خشم درونشه!
با اینکه حوصله‌ی سروکله زدن با گیسو رو ندارم اما اجباراً
سفارشات لازم رو بهش می‌دم و ازش می‌خوام که مراعات حضور
مهسان رو کنه، اون هم به دلیل حضور کیارش و قهری که
به‌ظاهر عمرش امروز به پایان می‌رسه اعتراضی نمی‌کنه. خیالم
که کمی از این بابت راحت می‌شه سرم رو به سپیده نزدیک‌تر
می‌کنم و کنار گوشش نجواگونه می‌گم:

- اخمات رو وا کن، اینطوری قشنگی‌هات به چشم نمیاد!

نگاهش مملو از غمه اما لبخندی تصنعی روی لب‌هاش می‌کاره.

- مهم نیست ولی باشه.

لبخند رضایت‌مندی می‌زنم و سؤال یکهویی گیسو باعث می‌شه

سپیده هم لبخندی واقعی بزنه.

- حالا مهسان می‌خواد بیاد چی کار کنه خدایی؟ بره با دوست

پسرش دیگه، ما بدبخت بیچاره‌ها رو تنها بذاره بهمون

برنمی‌خوره!

چشم درشت می‌کنم.

- تو همین دو مین پیش قول ندادی بهش کاری نداشته باشی؟

یک تای ابروش رو بالا می‌فرسته.

- بابا خب دروغ می‌گم؟ من که اصلاً باهاش حال نمی‌کنم. بهش

هم کاری ندارم ولی خب سؤاله دیگه ذهن آدمو درگیر می‌کنه.

با دست‌هام فشاری به پاهاش تحمیل می‌کنم.

- تو امروز رو ساکت باش، من قربون ذهنت و درگیری‌هاش هم

می‌شم.

همراه با پوزخندی دست‌هام رو پس می‌زنه.

- گمشو آشغال! حالا دیگه به‌خاطر اون دختره منو خر می‌کنی؟

شیطونه می‌گم پیاده شم‌ها!

- غلط کردی، تو عین آدامس باید به کیارش جونت بچسبی،

واسه دیدن اون هم که شده پیاده نمی‌شی!

تیکه‌ام در مقابل کنایه سنگینش هیچه.

- فعلاً که کیارش جون توئه اگه نبود الان مثل خر ذوق‌ها این

وسط نمی‌نشستی بری ببینیش، معلوم نیست چی‌کار کرده که

تونسته مخ تو یکی رو بزنه!

دلم می‌خواد جوابش رو با یک چک آبدار بدم اما حیف که

حواس راننده‌ی تقریباً میانسال معطوف صحبت‌های ماست و

تنها کاری که از دستم برمیاد عوض کردن موضوع بحث‌مونه.

- همه چیز رو آوردی؟ چیزی جا نداشتی که؟

پوزخندش هنوز گوشه‌ی لبش جا داره.

- هر چی بود تو همون سبدهست دیگه، من چند بار چک کردم

همه چیز رو آوردم. شما که راحتی برای خودت!

چپ چپ نگاهش می‌کنم.

- قرار شد من خرت و پرتها رو بخرم. چهار تا استکان و بشقاب

این حرفارو داره؟

مجدداً پوزخندی می‌زنه و سرش رو به طرف شیشه‌ی کنارش

می‌چرخونه.

- بله دیگه، کیارش جون هوای شمارو نداشته باشن هوای عمه‌ی

منو می‌خوان داشته باشن؟!

زیر لب «خفه شو» ای خطاب بهش می‌گم و سپیده پادرمیونی
می‌کنه.

- اول صبحی کم با هم کل کل کنید، من این کیارش رو ببینم
حسابی حرف دارم باهاش، هیچی نشده شما رو انداخته به
جون هم!

امان از گیسویی که هیچ وقت جلوی دهنش رو نمی‌گیره.

- بیا... دو روز دیگه این خانم جات رو می‌گیره بدبخت. می‌شه
هووت! اون وقت دنبال کی می‌گردی؟ من! بقول شاعر که... اون
روز رو می‌بینم بگردی دنبالم... می‌پرسی از خودت هنوز دوست
دارم؟

این دختر یا واقعاً خله یا خیلی خل بودن رو دوست داره.

- متأسفانه اون موقع تره هم برات خرد نمی‌کنم عزیزم.

هنوز یک ساعت هم نشده و من مغزم داره سوت می‌کشه. اون

از غرغره‌های بابا و بعدش و این هم از گیسو، یعنی امیدوار باشم

که از اینجا به بعدش به خوبی و خوشی می‌گذره؟

- داری پشیمونم می‌کنی از دعوت کردنت! یه دقیقه ساکت

بمون مخمونو خوردی آخه!

به محض اینکه این حرف رو می‌زنم راننده‌ی بیچاره هم با بالا

بردن صدای موزیک موافقتش رو اعلام می‌کنه. چشم غره‌ای

غلیظ و فحش‌دار از جانب گیسو دریافت می‌کنه اما خداروشکر

که همین حرکتش باعث می‌شه دیگه صدایی از گیسو به

گوش‌مون نرسه.

بعد از سوار شدن مهسان به فروشگاه نزدیک پارک می‌ریم؛

خریده‌های لازم رو انجام می‌دیم و در آخر با خریدن چند نون

بربری داغ و هوس‌انگیز قدم زنان به طرف ورودی پارک حرکت

می‌کنیم.

گیسو برای پیدا کردن کیارش و بابک پیش‌قدم می‌شه و بالاخره

بعد از چند دقیقه تماس و آدرس دادن اون‌ها رو نزدیک پله‌های

ورودی پارک می‌بینیم. هم کیارش و هم بابک دست‌هاشون

حسابی پره و دیدن همین صحنه باعث می‌شه مهسان معذب‌وار

بگه:

- بقیه بچه‌ها کجان؟ کاش بیشتر بودیم تا هر کسی به یه اندازه

وسایل بیاره.

گیسو مهلتی برای جواب دادن نمی‌ده.

- همینان دیگه، نکنه دوست داشتی اون عارف پدرسگ هم

بیاد؟ اگه می‌اومد یا با خودش چک می‌آورد یا فحش خارمادر!

تنه‌ای به گیسو می‌زنم و خطاب به مهسانی که کمی جلوتر از ما

در حال حرکت به طرف پسرهاست می‌گم:

- صمیمی‌ترین‌ها گلچین شدند دیگه، حضور حسین و باقی

بچه‌ها شاید یکم معذب‌مون می‌کرد.

گیسو سریع فضولی می‌کنه و با حرفی که به زبون میاره باعث

می‌شه سپیده غش غش بخنده.

- نه که الان با اینا آنقدر راحتی که می‌شینى بندری می‌رقصی

براشون!

اعتنایی به چرت و پرت‌های گیسو نمی‌کنم و با کم شدن

فاصله‌مون با پسرها خطاب به دخترها می‌گم:

- حدومرز رو رعایت کنید تا جو برشون نداره!

مهسان می‌ایسته و سریع سری به معنای تأیید تکون می‌ده،

گیسو اما بدون اعلام نظرش به طرف کیارش و بابک می‌ره.

- به به... می‌بینم که سنگ تموم گذاشتید!

چیزی از صحبت‌هاشون متوجه نمی‌شم چرا که همین اول کاری

نگاه طولانی بابک به مهسان رو می‌بینم و بی‌دلیل استرس

می‌گیرم. به سختی خودم رو کنترل می‌کنم و مشغول

احوال‌پرسی و معرفی سپیده به کیارش و بابک می‌شم.

بعد از بالا رفتن از پله‌های خسته کننده و دید زدن فضای سبز

بکر پارک بالاخره یک جای مناسب برای اتراق کردن پیدا

می‌کنیم. بچه‌ها سریع روفرشی رو پهن و برای آماده کردن

صبحانه با هم همکاری می‌کنند. بابک و کیارش با کمک
چوب‌های ریز و درشتی که پیدا کردند آتیشی درست می‌کنند،
مهسان گوجه‌ها رو برای درست کردن املت خرد می‌کنه و من و
سپیده هم کم کم سفره‌ای کوچیک اما پروپیومون می‌ندازیم. من
با ذوقی عجیب مشغول شکستن گردوهایی که مهسان به همراه
خودش آورده بود می‌شم و کنار پنیر ليقوانی که خودم با کمال
عشق خریده بودمش می‌ذارم. پنیر ليقوان و گردو و نون بربری
داغ و کنجدی از نظر من بهترین ترکیب دنیاست و کاش توی
این جمع جز من هیچکس این ترکیب رو دوست نداشته باشه!

بعد از آماده شدن چای و املت همگی کنار هم و دور سفره می‌شینیم. هممون به جز گیسو کمی خجالت زده و سر سنگینیم اما همین که گیسو رو در حال لقمه گرفتن و عین گاو غذا خوردن می‌بینیم به خودمون می‌ایم تا از غافله عقب نمونیم!

همزمان با خوردن صبحانه راجع به دانشگاهمون و استادها غیبت می‌کنیم، از اون موضوعها تغییر مسیر می‌دیم و به اینکه چرا هر کدوممون به رشته حسابداری اومدیم صحبت می‌کنیم، اینجای بحثمون به نظر جالب میاد و این باعث می‌شه با سرعت کمتری صبحانه بخوریم.

نوبت به من می‌رسد و توی جواب دادن تعلل می‌کنم. چجوری باید بگم که به زور و اجبار مادرم به دانشگاه اومدم؟ تا کمتر توی خونه باشم؟ تا شاید یک پسری پیدا بشه و من رو از اون خونه نجات بده؟ اصلاً چجوری بگم رتبه کنکورم سه هزار بوده و دانشگاهم دانشگاه دولتی گیلان اما سرنوشت من رو راهی دانشگاه پیام نور تهران کرده؟

مکتم که طولانی می‌شه سپیده به کمکم میاد.

- شاید کسی دوست نداشته باشه به این سؤال جواب بده خوب.

همین جمله‌اش باعث می‌شه نظرم به کلی راجع بهش عوض

بشه. سپیده حتی از من هم اجتماعی‌تره و من این رو می‌تونم

تو رفتارش با تک تک بچه‌ها، با کسایی که اولین باره

می‌بینتشون به خوبی حس کنم.

تأیید بابک باعث خرسندی سپیده می‌شه.

- حق با توئه، هر کسی دوست نداره جواب نده!

لبخند کمرنگی می‌زنم و همین که نوبت به آخرین نفر که

کیارشه می‌رسه دستش رو به سمت آخرین نون کنجدی که

نزدیک منه دراز می‌کنه و ظرف پنیر رو هم به سمت خودش

می‌کشه.

- بابا بیخیال این صحبت‌ها... شما این نونو نگاه کن! یعنی نباید

واسه این نون مُرد؟ خوشم اومد بابا... انتخاب این نون با کی

بوده؟

گیسو پوزخندزنان می‌گه:

- ترانه جون!

کیارش همون‌طور که لقمه گنده‌ای می‌گیره و نصف پنیر رو توی

نون بزرگ توی دستش خالی می‌کنه می‌گه:

- به به... احسنت به ترانه جون!

صدای خنده‌ی ریز سپیده به گوشم می‌رسه و من تمام فکرم

پیش پنیریه که توسط کیارش بیشعور رو به تموم شدن می‌ره.

- اون وقت خرید این پنیر با کی بوده؟

این بار مهسان با تک خنده‌ای می‌گه:

- اون هم ترانه.

کیارش هم خنده‌اش می‌گیره و قبل از این که عین هیولا به

لقمه‌اش حمله‌ور بشه می‌گه:

- گردو چی؟

گیسو انگار کمی از شنیدن این سؤال خوشحال می‌شه.

- مهسان جون!

جون کشیده‌اش باعث می‌شه خنده‌ام بگیره و با نگاه معناداری

براش خط و نشون بکشم. بابک با شنیدن اسم مهسان برای

لحظه‌ای هول می‌کنه و کیارش در کمال نامردی رو به بابک و با

نگاهی خاص می‌گه:

- احسنت به مهسان جون!

و بعد برای پرت کردن حواس درگیر شده‌ی جمع نیمی از

لقمه‌اش رو گاز می‌زنه و همزمان می‌گه:

- ممنون از تمامی دوستان... بابت تهیه‌ی... خفن‌ترین ترکیب

دنیا!

توی دلم اداش رو در میارم و چشم غره‌ی ریزی هم تحویلش

می‌دم. کیارش بی‌اعتنا به من و دو لپی مشغول خوردن می‌شه و

اعتراض به موقع مهسان حسابی دلم رو خنک می‌کنه.

- نمی‌شه که به همین سادگی بیچونی، باید بگی!

دلم به حال بابکی که نمی‌دونه خودشیرینی کنه یا طرف رفیقش

رو بگیره می‌سوزه.

- ولی قرار شد هر کسی دوست نداشت جواب نده.

مهسان «آهان» ای می‌گه و سرش رو پایین می‌ندازه و به ظاهر

خودش رو مشغول لقمه گرفتن می‌کنه، کیارش که پی به

وخامت ماجرا می‌بره فردین بازی در میاره.

- اشکال نداره حالا، به خاطر این گردوهایی که همراه خودش

آورده جواب می‌دم.

مهسان سرش رو بالا می‌گیره و نگاهم به روی گیسویی که اخم
می‌کنه میفته، نمی‌دونم چرا این دختر آنقدر روی کیارش ضعف
داره!

- من رشته قبلیم رو دوست نداشتم چون انتخاب خودم نبود.
به دو ترم هم نرسید و انصراف دادم؛ بعدش هم درگیر سربازی
شدم و آخرش هم به خاطر علاقه زیاد خدا به شما اومدم
هم‌کلاسی شماها شدم!

سپیده و مهسان آروم می‌خندند و گیسو با مسخره بازی جواب
کیارش رو می‌ده. نگاهم برای چندمین بار به بابکی میفته که
محو خنده‌های مهسانه؛ تغییر رفتارهای بابک به شدت عجیب و

نگران کننده به نظر می‌رسد، بابک دیگه حتی مراعات این رو
نمی‌کنه که کسی بهش شک کنه، انگار می‌خواد به عالم و آدم
بفهمونه که دختر مقابلش رو دوست داره!

سپیده که قصد نجات بابک از شک و گمان بقیه و همچنین
مخ‌های رو به نابودی ما از دست پرچونگی‌های گیسو رو داره
سکوتش رو می‌شکنه.

- نهار چی داریم؟

کیارش سریع بشکنی می‌زنه و با کمال پرویی می‌گه:

- جوجه کباب داریم خوشگله!

به سپیده‌ای که بدون هیچ واکنشی به من خیره‌ست نگاهی
می‌ندازم و لبخندی می‌زنم.

- دوست داری؟

سپیده آروم سری به تأیید تکون می‌ده و گیسو که امروز حسابی
از دست کیارش کف‌ری شده تصمیم می‌گیره بحث رو عوض کنه.

- هنوز صبحونه‌مون هضم نشده، به‌جای این حرف‌ها بیایم فیلم

ببینیم، من لپ‌تاپ آوردم و یه فیلم سینمایی توپ هم دان

کردم.

بابک اولین نفریه که مخالفتش رو اعلام می‌کنه.

- تو این هوا آدم باید از طبیعت لذت ببری، فیلم رو همیشه
می‌شه دید.

گیسو «ساکت شو بابا» ای در جواب بابک می‌گه و متأسفانه
همگی با نظر بابک موافقن.

- بابک درست می‌گه، بهتره سفره رو کم کم جمع کنیم و یه
بازی‌ای چیزی راه بندازیم.

بابک حسابی از حرف مهسان استقبال می‌کنه.

- ایول، من پایه‌م.

کیارش که همچنان در حال خوردنه با همون دهن پر و قیافه‌ی

حرص درارش می‌پرسه:

- خوب چه بازی‌ای؟ نکنه وسطی و قایم موشک منظورتونه؟

باز هم مهسان و سپیده به حرف بی‌مزه‌اش می‌خندند و بابک

ادامه می‌ده.

- جرئت حقیقت چطوره؟

گیسو سریع نظرش رو اعلام می‌کنه.

- عالیه!

کیارش نگاه معناداری به بابک می‌ندازه و همزمان می‌گه:

- اون وقت تو اوکی‌ای در هر صورت دیگه؟

بی‌اختیار خنده‌ام می‌گیره؛ نکنه کیارش سؤالی رو بپرسه که

بابک رو رسوا کنه؟ یا جرئتی رو بده که دیگه نتونه با ما چشم تو

چشم بشه؟ از همین الان می‌دونم که بازی جرئت و حقیقت با
وجود گیسو و کیارش اصلاً شیرین و دلنشین پیش نمی‌ره. بابک
سریع «آره، اوکیم!» ای می‌گه و با برداشتن بطری آب از توی
سبد ادامه می‌ده.

- این سفره رو باید جمع کنیم قبلش، همه قشنگ خوردید
دیگه؟

کیارش آخرین تیکه نون رو برمی‌داره و نگاهش به نگاه پر غیض
من گره می‌خوره.

- من که دارم می‌ترکم، دم همتون گرم!

بی اراده زیر لب «بترک ببینم» ای می گم و سپیده نیشگون

آرومی ازم می گیره.

- ترانه!

سرم رو بهش نزدیک می کنم.

- زهرماره ترانه، ندیدی عین جاروبرقی همه چیز رو بلعید!

نگاه شیطنت آمیزی بهم می ندازه.

- نوش جونش!

چپ چپ نگاهش می کنم و با دیدن تحرک بچه ها برای جمع

کردن سفره بیخیال تنبیه کردن سپیده می شم. هممون مشغول

مرتب کردن وسایل و خوراکی ها می شیم و منتظر شروع بازی

می‌مونیم؛ کیارش اما از جاش بلند می‌شه و با برداشتن کتری و

پر کردنش به سمت آتیشی که به پا کردند می‌ره. انگار که هنوز

توی شکمش جا برای یک چای تازه دم داره و این یعنی حالا

حالاها نمی‌ترکه!

بعد از برگشت کیارش، بازی به‌خاطر غرغرها و لجبازی‌های گیسو

توسط خودش شروع می‌شه؛ ما هم به دلیل ساکت شدنش

مخالفتی نمی‌کنیم تا دست از سر کچل‌مون برداره. گیسو بطری

آب رو می‌چرخونه و از شانس خوبش بطری رو به مهسان

می‌ایسته. همگی برای لحظه‌ای ساکت می‌شن چون می‌دونن قرار

نیست به مهسان خوش بگذره.

- جرئت یا حقیقت؟

مهسان اما برخلاف تصور ما سریع و بدون هیچ تردیدی می‌گه:

- حقیقت.

گیسو لبخند خبیثانه‌ای می‌زنه و با سؤالش حسابی شوکه‌مون

می‌کنه.

- آخرین نفری که بوسیدیش پسر بوده یا دختر؟

چشم‌های فرصت طلبم سریع بابک رو زیر نظر می‌گیرند، بابکی

که چندان خوب به نظر نمیاد.

- پسر!

گیسو لبخند رضایت‌مندی می‌زنه و بطری توسط مهسان چرخیده

می‌شه و رو به سپیده می‌ایسته.

- جرئت یا حقیقت؟

سپیده با مکث جواب می‌ده.

- حقیقت.

- آخرین دروغی که گفتی چی بوده؟

توی دلم به مهسان هم فحش می‌دم؛ آخه این چه سؤالیه که از

طفلک می‌پرسی؟

سپیده توی جواب دادن کمی طفره می‌ره و بعد می‌گه:

- آخرین دروغم... گفتم که... خوبم!

برای لحظه‌ای جمع غرق سکوت می‌شه. نگاه پر از معنیم به روی
سپیده میفته و قلبم نوای بی‌تابی سر می‌ده. دلم می‌خواد بمیرم
و دیگه این دروغ رو از زبون سپیده نشنوم! سپیده که پی به
سنگینی جو می‌بره سریع بطری رو توی دستش می‌گیره و شروع
به چرخیدنش می‌کنه، بطری می‌چرخه و رو به گیسو می‌ایسته.
گیسو شجاعانه جرئت رو انتخاب می‌کنه و سپیده با کمی
وقت‌کشی می‌گه:

- یکی از برگ‌های درخت روبه رومون رو بکن و کامل بخور!

همگی می‌خندند و گیسو با حرصی آشکار می‌گه:

- ای آشغال... باشه... می‌خورم! فکر کردی چی؟!

بعد از اینکه گیسو به خواسته‌ی سپیده جامه عمل می‌پوشونه و

عمداً عین گوسفندها برگ‌های درخت رو می‌جوئه یک دل سیر

می‌خندیم و بطری توسط گیسو چرخیده و رو به کیارش

می‌ایسته. کیارش شبیه به گیسو جرئت رو انتخاب می‌کنه و

گیسو هم توی کرم ریختن کم نمی‌ذاره.

- یه رژ قرمز می‌دم بهت تا بمالی روی لبات، بعدش هم یه

عکس خوشگل بگیر و استوریش کن!

همگی قهقهه‌کنان می‌خندند و من هم با نیشی باز منتظر

واکنش کیارش می‌مونم.

- بابا تو خیلی کثافتی!

گیسو قیافه مغرورانهای به خودش می‌گیره.

- درس پس می‌دیم استاد.

کیارش با لحن مظلومانه‌ای می‌گه:

- چون من استوری رو بیخیال. آبروم می‌ره به خدا؛ بدبخت‌ها فکر

می‌کنن تایپ جنسیم عوض شده!

مجدداً همه با صدای بلندی می‌خندیم و بابک که هنوز آثار

ناراحتی توی چهره‌اش نمایانه رو به کیارش می‌گه:

- داداش این گیسو عقده‌ای رو تا صبح منت کنی راضی بشو

نیست، ته استوریت هشتگ چالش بزن می‌فهمن مجبور شدی!

گیسو فحشی نثار بابک می‌کنه و کیارش با اکراه و مظلومیتی

خاص مشغول انجام دادن خواسته‌ی گیسو می‌شه. همه با

هیجان خاصی اون رو در حال رژ زدن اون هم رنگ قرمز می‌بینیم

و به‌زور جلوی خنده‌هامون رو می‌گیریم اما به محض شنیدن

صدای گیسو همگی منفجر می‌شیم.

- خدایی عجب دافی شدی‌ها!

درسته که گیسو رفیق رومخ و پر حرف خودمه اما نمی‌تونم منکر

وابستگی‌م به خل و چل بودن‌هاش بشم.

- دارم برات گیسو جان!

تهدید کیارش به چشم هیچکس نمیاد چون همه می‌دونن هیچ
شخصی به اندازه‌ی گیسو شیطون نیست و نقشه‌های شوم به
سرش نمی‌زنه. بعد از چند دقیقه خواهش و التماس‌هایی که
بی‌نتیجه می‌مونن کیارش بالآخره عکسی که گرفته رو استوری
می‌کنه و برای خاموش شدن صدای خنده‌های ما بطری آب رو به
چرخش دعوت می‌کنه. بطری سه‌پیچ مجدداً رو به سپیده
می‌ایسته و سپیده این بار جرئت رو انتخاب می‌کنه. کیارش با
همون رژی که هنوز آثارش روی لب‌هاش هست لبخند ملیحی
می‌زنه و خیره به سپیده‌ای که کنار من نشسته می‌گه:

- چایی رو تو دم کن!

گیسو اولین نفریه که معترض می‌شه.

- همین؟ خوبه دیگه، بقیه عین عروس‌ها چایی دم کنن به من

که می‌رسه باید عن و علف بکنم تو حلقم!

مهسان با صدای بلندی می‌خنده و من هم به زور جلوی خنده‌ام

رو می‌گیرم. کیارش چشم غره‌ای در جواب گیسو می‌زنه و رو به

سپیده‌ی ساکت و مظلوم می‌گه:

- پاشو دیگه، من خواسته‌م اینه!

سپیده با تردید بلند می‌شه و با گرفتن ظرف چای از دست

مهسان به سمت آتیشی که چند قدمی با ما فاصله داره می‌ره.

نگاهم تا آخرین لحظه همراهیش می‌کنه و همین که می‌خوام

منتظر برگشتش بمونم کیارش رو می بینم که از سر جاش بلند

می شه؛ با یک حرکت رژ روی لب هاش رو پاک می کنه و با

پوشیدن سرسری کتونیه اش و سپردن نگاهش به سپیده

متعجب مون می کنه.

- من برم میام الان.

احساس خوبی ندارم؛ رفتن کیارش پیش سپیده چه دلیلی

داره؟ اون ها که حتی هم کلاسی هم نیستند! نکنه واقعاً کیارش

از سپیده خوشش میاد؟ نکنه بهش حرفی بزنه که حالش رو

بدتر کنه؟

بین اینکه بلند بشم و سپیده رو تنها نذارم یا اینکه بمونم و از دور حواسم بهش باشه مرددم و همین تردید باعث می‌شه بابک بطری به دست جمع چهار نفره‌مون رو مورد خطاب قرار بده.

- تا اون‌ها یه چایی بذارن ما یه دست بازی کنیم.

بطری رو می‌چرخونه و بدبختانه من مورد هدف قرار می‌گیرم.

- جرئت یا حقیقت؟

تمام حواسم به سپیده و کیارشه؛ سپیده‌ای که سرپایین

مشغول ریختن چای و کیارشی که مدام لب‌هاش تگون می‌خوره.

به سختی حواسم رو معطوف سؤال بابک می‌کنم.

- حقیقت.

بابک هم دست کمی از گیسو نداره چرا که بدترین سؤال ممکن

رو می‌پرسه.

- چند تا دوست پسر داشتی تا حالا؟

خنده‌ی پرسروصدای گیسو برای لحظه‌ای توجه‌ام رو جلب

می‌کنه.

- بابا این بچم سینگل به گوره، دوست پسر کجا بود!

بابک منتظر تأیید و تکذیب منه و من هم با گفتن «راست

می‌گه» حسابی ناامیدش می‌کنم. نگاهم به روی سپیده‌ای که

قصد برگشتن داره اما کیارش مانعش شده می‌شیننه و همین که

می‌خوام چیزی بگم گیسو تکونی به خودش می‌ده و بلند می‌شه.

- برم ببینم این دو تا دارن چه غلطی می‌کنن.

با رفتن گیسو خیالم کمی راحت می‌شه، هر چند که هنوز دلیل

مکالمه طولانی کیارش با سپیده رو نمی‌فهمم!

- بچرخون ترانه!

هشدار مهسان باعث می‌شه تکونی به بطری آب بدم و با

متوقف شدن بطری اون هم رو به بابک کمی استرس می‌گیرم.

بابک برخلاف انتظارم حقیقت رو انتخاب می‌کنه و من بیشتر از

قبل مضطرب می‌شم. نمی‌دونم چه سوآلی بپرسم که اذیتش

نکنه. نگاهم رو به مهسانی می‌سپرم که سرش رو به طرز

مشکوک‌ی پایین انداخته و با دست‌هاش با گل روفرشی ور می‌ره،

لرزش خفیف دست‌هاش به وضوح به چشم می‌آید و این لرزش از نظر من معنای خوبی نداره! مکث طولانی می‌شه؛ آنقدر که بابک اعتراض می‌کنه. بعد از اعتراضش لبخند پرمعنایی به روش می‌زنم و قلبم وادارم می‌کنه سؤالی رو بپرسم که ممکنه جوابش عواقب خوبی به همراه نداشته باشه.

- اولین حرف اسم کسی که دوستش داری؟

درشت شدن چشم‌های بابک و بلند شدن آنی سر مهسان نشون می‌ده سؤالی بدی نپرسیدم. یک حسی توی اعماق وجودم می‌گه مهسان بیشتر از هر کسی مشتاق شنیدن جواب این

سؤاله!

- می‌تونم کامل بگم؟

این بار منم که ماتم می‌بره. بابک می‌دونه که می‌خواد چی‌کار

کنه؟ طبق شنیده‌ها مهسان دوست پسر داره و این اعتراف

ممکنه دردرساز باشه اما اطمینانی که توی چشم‌های پسر

مقابلم می‌بینم قاطع و قوی به‌نظر میاد.

- آره... می‌تونم!

نگاهش رو از من می‌گیره و به مهسان زل می‌زنه. من هم با

بی‌رحمی به مهسان چشم می‌دوزم و با دیدن لرزش شدید

دست‌هاش لبخندی می‌زنم. با هیجان خاصی دوباره به بابک

نگاه می‌کنم و با تکون خوردن لب‌هاش نفسم رو با دنیایی از

استرس به بیرون می‌فرستم.

- اسمش... مهسانه!

نگاه‌های غرق مظلومیت و مبهوت بابک و مهسان آنقدری

قدرتمند هست که برای بلند شدن و تنها گذاشتن‌شون مجابم

کنه و اصلاً نمی‌فهمم چطور بلند می‌شم و کتونی نپوشیده به

سمت سپیده و باقی بچه‌ها حرکت می‌کنم.

سپیده به محض دیدن من سریع به استقبال میاد؛ درست

عین پرنده‌ای که از قفس آزاده شده.

- اومدی!

نگاه مشکوکی به کیارشی که با لبخندی ملیح نگاهم می‌کنه

می‌ندازم و بعد به سپیده زل می‌زنم.

- چی می‌گفت؟ اذیتت که نکرد؟

سری به نفی تکون داد و همین که خواست تکونی به لب‌هاش

بده کیارش و گیسو فاصله‌شون رو با ما به صفر رسوندند.

- چرا همتون بیخیال بازی شدید یهو؟

پوزخندی به روی کیارش می‌زنم.

- این رو باید از تویی که جرئت بو دار می‌دی پرسید.

تک خنده‌ای می‌کنه.

- اِ جرئت‌ها هم بو دار شدند؟ من فکر می‌کردم فقط ذرت‌ها بو

می‌دن.

کنار لب‌های سپیده چینی می‌خوره و گیسو با بی‌حوصلگی

می‌گه:

- شما هم که در همه حال مثل خروس جنگی می‌مونید!

کیارش پوزخندی می‌زنه و همین‌طور که از جمع‌مون فاصله

می‌گیره رو به گیسو می‌گه:

- پس بپا نوکت نزنیم جوجه!

کیارش مزاحم خلوت دو نفره‌ی بابک و مهسان می‌شه و گیسو با

فحش‌های ریز و درشتش به دنبالش می‌ره، با رفتن‌شون فرصت

برای رفع درگیری‌های ذهنم جور می‌شه و خیره به سپیده

می‌پرسم:

- خوبی؟

هاله‌ای از لبخند روی لب‌هاش می‌شیند.

- آره.

- چی می‌گفت؟

بعد از مکثی کوتاه می‌گه:

- یه سری سؤال از خودم و سنم و رشته‌ام، نمی‌دونستم جوابش

رو چی بدم فقط به خاطر اینکه تو می‌شناسیش سرسری و

مختصر جوابش رو دادم.

سرم رو پی در پی تکون می‌دم.

- می‌دونستم، آقا جونش بره فضولیش رو کنترل نمی‌کنه.

سپیده سریع و ناخواسته ازش دفاع می‌کنه.

- ولی جوری نپرسید که حس بدی بگیرم؛ نمی‌دونم... شاید

اشتباه می‌کنم.

نمی‌دونم چی بگم اما مطمئنم این حسیه که سپیده ازش حرف

می‌زنه برام آشناست.

- قبل از اینکه گیسو هم بیاد گفت...

لبخندش عمیق‌تر می‌شه.

- خیلی شبیه توام، هم ظاهری و هم رفتاری! راستش... این
تعریفش خیلی به دلم نشست... خوبه که از نظر دیگران شبیه
توام!

دلم می‌خواد محکم بغلش کنم و بهش بگم که این ترانه مدیون
توئه. این ترانه که نسبت به یکی دو هفته‌ی پیش قوی‌تر و
امیدوارتره! بی‌توجه به حضور باقی بچه‌ها و مردم خواسته‌ی دلم
رو عملی می‌کنم و تن نحیفش رو توی آغوشم می‌گیرم.

- قربونت برم من!

گیسو با اعتراض بلندش حسابی آبرو ریزی می‌کنه.

- چه خبره هی ماچ و بغل؟ منم می‌خوام!

سریع از سپیده جدا می‌شم و با انداختن نگاه چپ چپی به
گیسو دست سپیده رو می‌گیرم.

- بیا بریم تا کامل آبرومون رو نبرده!

بعد از پیوستن به بچه‌ها به طرز عجیبی همگی بیخیال ادامه

دادن به بازی می‌شیم. بابک و مهسانِ مظلوم یک گوشه

می‌شینن و گیسو و کیارش با باز کردن تنقلات و شروع

کل‌کل‌هاشون سرگرم کردن جمع رو به عهده می‌گیرند.

با گذشت دو سه ساعت بالآخره احساس گرسنگی بهمون غالب

می‌شه و همگی برای آماده کردن نهار دست به کار می‌شیم؛

کیارش و بابک قبل از زدن جوجه کباب توی پختن برنج هم

بهمون کمک می‌کنند. پسرها با هیزم و کباب مشغول می‌شن و

ما دخترها هم با وسایلی که به همراه داریم کمی سالاد کاهو

درست می‌کنیم. بعد از آماده شدن همه چیز سفره‌ی کوچیکی

می‌ندازیم و صمیمانه و دور هم مشغول خوردن می‌شیم.

خوردن اولین تیکه مرغ باعث می‌شه حس کنم توی دل بهشتم

و در حال چشیدن طعم بهترین نوع از غذاهاشم. عطر و چاشنی

بی‌نظیر مرغ آنقدر مستم می‌کنه که بی‌اراده رو به بابک و

کیارش می‌گم:

- چقدر خوشمزه‌ست، با چه موادی قاطیش کردید؟

بابک لبخند معناداری می‌زنه.

- جوجه‌ها با کیارش بوده، واقعاً هم خوشمزه‌ست.

و بعد رو به کیارش می‌گه:

- داداش چی زدی؟

کیارش لبخند دندون‌نمایی می‌زنه و مغرورانه جواب می‌ده.

- چیزی نردم، دست‌هام بهشون خورده خوشمزه شدند.

همگی پقی زیر خنده می‌زنن و سپیده با سؤال بامزه‌اش توجه

جمع رو جلب می‌کنه.

- با دستات به همش زدی؟

کیارش ابرویی بالا می‌فرسته.

- با چیز دیگه‌ای باید به هم می‌زدم؟

بابک و گیسو غش غش می‌خندند و من و سپیده و مهسان

به‌زور خنده‌مون رو تحمل می‌کنیم.

- منظورم اینه که دست‌کش داشتی؟

کیارش تک خنده‌ای می‌کنه.

- بله، آنقدرهم بی فکر نیستم.

سپیده سری تگون می‌ده و من بیخیال سؤال نمی‌شم.

- چی ریختی توش؟ بوش آشناست ولی نمی‌دونم چیه، خیلی

خوشمزه و خوش‌بو شده!

کیارش همون‌طور که پیازی گاز می‌زنه جوابم رو می‌ده.

- بویاییت خیلی خوبه‌ها، بابا بیخیال اینا... بخور نوش‌جونت.

من چه ساده‌ام که فکر می‌کنم کیارش از رمز و رموز کارش می‌گه.

بالاجبار نگاهم رو ازش می‌گیرم و با زل زدن به بشقابم توی دلم

اعتراف می‌کنم که لذیذتر از نون و پنیر و گردو، قطعاً جوجه

کباب‌هاییه که به دست کیارش آماده می‌شه!

بعد از خوردن نهار و دم گذاشتن چای توسط کیارش، همگی

برای گرفتن عکس تکی و دسته جمعی بلند می‌شیم؛ اکثر

عکس‌هامون رو به‌خاطر کیفیت بالا با گوشی گیسو می‌گیریم و

کمال استفاده رو از جنگل زیبای پارک می‌بریم. با تموم شدن

کارمون آخرین چای رو در کنار هم می‌خوریم و با وجود عدم

تمایل‌مون به برگشت به خونه، مجبوریم که وسایل‌ها رو به
قصد رفتن جمع و جور کنیم.

- نمی‌شه نرید؟ شام با من اصلاً، می‌برمتون بهترین رستوران
تهران، الانم جای جمع کردن وسایل‌ها یکمی چرت بزنیم،
نظرتونه دیگه؟

تلاش بابک برای طولانی شدن این دوره‌می ستودنیه چرا که یک
ثانیه هم برای دید زدن مهسان برایش غنیمته و انگار هنوز هم
دل‌تنگیش سرجاشه و ذره‌ای از حجمش کم نشده!

- از اول قرارمون تا بعدازظهر بود. من مشکلی ندارم ولی دخترها
ممکنه کار داشته باشن و یا هر چیز دیگه.

جواب کیارش منطقی به نظر میاد؛ جدا از گیسوی خستگی ناپذیر

و مهسانی که نمی‌دونم با بابک چه حرف‌هایی زده که آنقدر

ساکتش کرده، هم من و هم سپیده باید زودتر برگردیم خونه،

هم استراحت کنیم و هم بهونه دست عمه سیما و بابا ندیم.

نگاه تند و تیز بابک به کیارش گویای خشم درونشه؛ مسلماً

دلش می‌خواد زمان بیشتری رو پیش مهسان باشه و ما تمام

تلاش‌مون رو برای رسیدن به خواسته‌اش کردیم، حتی من با

اینکه می‌دونستم مهسان دوست پسر داره زیاده روی کردم و از

اینجا به بعد فقط و فقط تلاش و خواست بابک و مهسان رو

می‌طلبه و از دست من و کیارش که از جریان مطلعیم کاری

برنمیاد!

بعد از گذشت نیم ساعت هرکسی سبد و وسایل‌های خودش رو

برمی‌داره و با پایین رفتن از پله‌ها برای آخرین بار فضای دلبر

دورمون رو دید می‌زنیم. با خنده و شوخی مسیر منتهی به در

خروجی پارک رو طی می‌کنیم و ظاهراً چیزی جز خداحافظی کردن

باقی نمی‌مونه.

- بچه‌ها دمتون گرم، همه چیز خیلی خوب بود.

تشکر کیارش باعث می‌شه گیسو کمی خودش رو لوس کنه.

- وای آره، فکر نمی‌کردم خوش بگذره ولی گذشت. مرسی

جوجوها!

بابک این بار با امید خاصی می‌گه:

- بازم از این برنامه‌ها می‌چینیم. پایه باشید فقط!

گیسو با لحنی پر از انرژی «هستیم» ای می‌گه؛ من و سپیده و

مهسان هم تشکر می‌کنیم و با امید به اینکه دوباره شرایطی

برای دیدن همدیگه فراهم بشه خداحافظی می‌کنیم اما قبل از

اینکه برای گرفتن اسنپ اقدام کنیم بابک برای رسوندن بهمون

تعارف می‌کنه.

- کجا؟ ما می‌رسونیمتون.

کیارش نگاه معناداری به بابک می‌ندازه.

- بابک جان فکر جا رو نکردی؟ اذیت می‌شن، با اسنپ برن

بهتره.

بابک اعتراض می‌کنه و کیارش دست از مخالفت برنمی‌داره.

- بچه کوچیک نداریم که یکی رو پای تو بشینه، ماشین پراید،

تعداد زیاد، مسلماً اذیت می‌شن.

گیسو با دخالت بی‌جاش حسابی کفرم رو درمیاره.

- بابا خب جمع و جور می‌شینیم دیگه، سپیده روی پای من

بشینه اصلاً.

و بعد نگاه شیطننت آمیزی به من می‌ندازه.

- یکم هم داریوش ماریوش گوش می‌دیم!

کیارش دیگه مخالفتی نمی‌کنه و ما هم چون نای متقاعد

کردن شون رو نداریم سکوت می‌کنیم و در آخر سوار ماشینش

می‌شیم؛ هر چند که باز راضی به اذیت کردن ما نمی‌شه و با

دادن پیشنهادی مبنی بر رانندگی کردن گیسو و نشستن

خودش و بابک توی صندلی جلو توجه عزرائیل رو به جمع‌مون

معطوف می‌کنه.

با هر مشقتی که حاصل رانندگی افتضاح گیسوئه تا خونه‌ی

مهسان می‌ریم و با پیاده کردنش و به اصرار من کیارش پشت

فرمون می‌شیننه. گیسو که از من بابت کنایه‌هام دل خوشی

نداره شروع به اذیت کردن می‌کنه و من چاره‌ای جز گرفتن چند
نیشگون ناقابل ندارم.

- کیارش صدای اون داریوش لحنی رو زیادش کن، بعضیا یکم
آروم شن کم به من گیر بدن!

صدای خنده‌های ریز سپیده به گوشم میاد و بابک به دادم
می‌رسه.

- آهنگ می‌خوایم چی‌کار، سکوت بهترین آهنگ دنیاست!
- گمشو بابا، تا همین دو مین پیش به‌خاطر مهسان جون کم
مونده بود تیغو بردار دستامو خط خطی کن خراطها رو بذاری،
هه... فکر کرده با بچه طرفه!

صدای قهقهه کیارش میاد و بعد نگاهش رو از توی آینه به من

می‌سپره.

- مرسی که این خل و چل رو با خودت آوردی!

در جوابش چیزی جز یک لبخند زورکی ندارم و با کمی تعلل

تحویلش می‌دم. نگاهم رو از چشم‌هاش که هر چند ثانیه به

آینه می‌دوزه می‌گیرم و از کل کل بابک و گیسو لذت می‌برم.

با اینکه شروع امروز خوب نبود و حسابی حال من و سپیده رو

گرفت اما حالا احساس خوشایندی به امروز دارم. یک احساس

رضایت از خودم، از دوستانم، از اعتمادم! از اینکه می‌تونم به

آدم‌های اطرافم اعتماد کنم، کنارشون حالم بهتر بشه و باهاشون

خوش بگذرونم خوشحالم!

بعد از رسوندن گیسو، نوبت به من و سپیده می‌رسه و چون

خاطره خوبی از دفعات قبل ندارم از کیارش می‌خوام که چند

کوچه پایین‌تر ما رو پیاده کنه؛ قبل از اینکه از ماشین پیاده

بشیم بابک به سمتم برمی‌گرده و با کمی مکث لب باز می‌کنه.

- امروز صبح حالم خوب نبود، یعنی هم ذوق داشتم و هم...

ولی... تو کاری کردی که حالم خوب بشه ترانه، ممنونم ازت!

بی‌اراده لبخندی می‌زنم؛ خیلی دوست دارم بدونم بین بابک و
مهسان چه حرف‌هایی رد و بدل شده که برق خوشحالی رو توی
چشم‌های پسر مقابلم نشونده!

- خواهش می‌کنم، از این بابت خوشحالم!

بدون اینکه توجه‌ای به واکنش کیارش بکنم می‌خوام پیاده شم
که بابک مجدداً به حرف میاد.

- برات جبران می‌کنم، قول می‌دم.

می‌خوام کوتاه جوابش رو بدم و پیاده شیم که حسادت کیارش
این فرصت رو بهم نمیده.

- این همه برنامه بچین، ناز بکش، فلان کن بلان کن تهش از

یکی دیگه تشکر کنه، خوبه دیگه!

بابک برای دلجویی پاپیش می‌ذاره و من با «حسود» خطاب کردن

کیارش از ماشین پیاده می‌شم؛ سپیده هم به نوبت از

هردوشون خداحافظی می‌کنه و این خداحافظی به خواست

کیارش متفاوت می‌شه.

- خدافظ خوشگله!

باد ملایمی که از سر صبح می‌وزه موهای باز من و سپیده رو به

بازی می‌گیره و باعث کش اومدن لب‌های هردومون می‌شه.

- کاش امروز، دیروز بود!

تک خنده‌ای می‌کنم. نمی‌تونم منکر این بشم که دیروز بهم

خوش نگذشته، به سپیده هم زیاد خوش گذشته چرا که همش

داریم روز گذشته رو مرور می‌کنیم.

- ای جونم، باز می‌ریم عشقم.

در کسری از ثانیه لبخندش جمع می‌شه و نگاهش رو به

گلدون‌هایی که مامان کنار پله‌ها گذاشته سوق می‌ده.

- ما که دیگه داریم می‌ریم!

با یادآوری تموم شدن تعطیلات و فرا رسیدن روزهایی که هر

کسی پی کار و زندگی خودش می‌ره اخمی می‌کنم.

- عمه گفت تا پونزدهم هستید دیگه، شاید تونستیم باز برنامه
بچینیم و بریم بیرون.

نگاهش رو به من می‌سپره و غمی که توی چشم‌هاش دیده
می‌شه از همین الان دلتنگم می‌کنه.

- سه روز بیشتر نمونده! من توی این مدت خیلی بهت عادت
کردم ترانه. دلم برات یه ذره می‌شه. اگه برم پشتم خالی
می‌شه، باز اون احساس تنهایی مزخرف به سراغم میاد!
دستم رو روی شونه‌اش می‌ندازم و خودم رو بهش نزدیک‌تر
می‌کنم.

- منم دلتنگت می‌شم ولی قرار نیست این فاصله ما رو از هم دور کنه. هر روز حرف می‌زنیم، هم صوتی و هم تصویری. اصلاً شاید ما هم چند وقت دیگه اومدیم پیشتون، یا برعکس... تو که از آینده خبر نداری، داری؟ پس ناامید نباش! اندازه تمام این سال‌هایی که از هم خبر نداشتیم و حس بین‌مون رو کشف نکرده بودیم برای هم وقت می‌ذاریم، حرف می‌زنیم و خوش می‌گذرونیم.

لبخند کمرنگی روی لب‌هاش جاخوش می‌کنه.

- من عاشق این امیدیم که توی حرفاته، آدم بخواد هم نمی‌تونه بهش بی‌اهمیت باشه.

بی‌اغراق من هم عاشق این ترانه‌ام؛ این ترانه‌ای که انگار خواهر
نداشت‌اش رو بعد از سال‌ها دوری پیدا کرده و طاقت یک لحظه
فراق رو نداره.

- چیزی می‌خواید بیارم براتون؟

هردومون سرمون رو برمی‌گردونیم و من در جواب مامان می‌گم:

- همین نیم ساعت پیش صبحونه خوردیم، جا نداریم که مامان.

- باشه پس، چیزی خواستید بگید.

سپیده از مامان تشکری می‌کنه و من قبل از ورودش به داخل

خونه آهسته می‌پرسم:

- بابا امروز کلاً خونه‌ست؟

مامان سری به معنای تأیید تکون می‌ده.

- مثل اینکه، چطور؟ جایی می‌خواید برید باز؟

می‌خوام بهونه‌ای موجه برای بیرون رفتن جور کنم که صدای

زنگ آیفون میاد و مامان حواسش پرت می‌شه؛ عمه سریع وارد

راهروی منتهی به در می‌شه و رو به مامان می‌گه:

- من باز می‌کنم.

مامان لبخندی می‌زنه و به محض چرخوندن سرش به طرف ما،

مردد و مشکوک می‌گه:

- امین که کلید داره. چی شده یعنی؟

می‌خوام از حواس‌پرتی و شیطنت‌های پسرونه‌اش بگم که صدای

باز شدن در میاد و مامان زودتر از همه مخاطب نزدیک در رو

شناسایی می‌کنه. درشت شدن چشم‌های مامان باعث می‌شه

زودتر سری برگردونم و با دیدن پسری که با لبخندی کثیف به

قیافه‌های بهت زده‌ی ما خیره‌ست هینی می‌کشم. حواسم به

سپیده نیست چرا که فقط می‌خوام بدونم این عوضی اینجا

چی‌کار داره!

- سلام.

قبل از اینکه با فحش جواب سلامش رو بدم مامان از بین من و

سپیده عبور می‌کنه و از پله‌ها پایین می‌ره.

- تو با چه رویی باز میای در این خونه رو می زنی؟

دیدن پوزخند میثم حرصم رو دو چندان می کنه و همین که

می خوام چیزی بگم عمه و بابا توی چارچوب در قرار می گیرند.

- زن داداش ببخشید، من نمی خواستم ناراحتتون کنم. به خدا...

بلند شدن یکهویی سپیده تازه یادم می ندازه که حال اون دست

کمی از حال من نداره.

- مامان... تو می دونستی داره میاد؟!!

عمه سیما بی توجه به سؤال غم انگیز سپیده رو به من و مامانی

که عصبی و معترض هستیم می گه:

- دیروز داداش اکبر زنگ زد و اصرار کرد چند روزی رو بریم

اونجا، منم نتونستم نه بگم. بهش گفتم خودمون میایم ولی

طبق گفته‌اش میثم رو فرستاده دنبال‌مون، من تمام سعی‌ام رو

کردم میثم نیاد ولی...

کنایه‌ی میثم آتیش خشم‌مون رو شعله‌ورتر می‌کنه.

- دستت درد نکنه عمه جان، آدم از حیوون هم آنقدر نمی‌ترسه

که شما...

برگشتنم دست خودم نیست، حتی تنفر توی کلامم هم دست

خودم نیست.

- حیف حیوون!

بابا سکوتش رو طبق معمول با تشر گنده‌اش می‌شکنه.

- حرف دهنتمو بفهم ترانه!

و بعد با عادی‌ترین لحن ممکن رو به میثم می‌گه:

- بیا داخل پسر... تا عمه‌ات اینا آماده شن طول می‌کشه.

نگاه متحیرم روی بابای اخمالودم می‌شینم و بی‌اختیار می‌خندم.

- تو واقعاً اینو داری دعوت می‌کنی تو خونه‌ات؟ که چی؟ که باز

به دخترت...

خشم از لحنش می‌باره و به زور و به خاطر حفظ آبروش تن

صداش رو کنترل می‌کنه.

- الان وقت این حرفها نیست!

و بعد رو به میثم تأکیدوار می‌گه:

- بیا تو میثم.

میثم با کمال جسارت قدمی برمی‌داره و به طرف ما میاد.

نگاهش بین من و سپیده در گردش و همین که به ما نزدیک

می‌شه هم من و هم سپیده چند قدمی رو به عقب برمی‌داریم.

مامان از عمه و سکوتش گلایه می‌کنه و من تمام توجه‌ام به

دختر مقابلمه، دختری که رنگ به صورت نداره و نوع نگاه

کردنش نشون می‌ده استرس و وحشت بهش غلبه کرده!

میثم به همراه بابا وارد خونه می‌شن و نگاه خشم‌آلودم روی
عمه می‌شیننه. قبل از اینکه من یا مامان حرفی بزنینم سپیده رو
مورد خطاب قرار می‌ده.

- سپیده بیا بالا زود وسایل‌هات رو جمع کن، نمی‌خوام بیشتر از
این زن داداش و ترانه رو اذیت کنم.

عمه منتظر نظر سپیده نمی‌مونه و به داخل خونه می‌ره. به
محض رفتنش صدای ترکیدن بغض سپیده میاد و با قدم‌های
سریع السیرم به طرفش می‌رم.

- سپیده!

بغلش می‌کنم و بغضم رو قورت می‌دم.

- آروم باش... چیزی نمی‌شه.

صدای لرزون و صورت غرق اشکش قلبم رو به درد میاره.

- ترانه... من... نمی‌خوام... برم! نمی‌تونم... من...

مامان کنارمون می‌ایسته و با حرفی که به زبون میاره باعث

می‌شه من و سپیده سریع از هم فاصله بگیریم.

- این ترس... خیلی آشناست! من... من می‌ترسم سپیده...

می‌ترسم از حسی که توی وجودمه... می‌ترسم دلیل ترسیدنت

همونی باشه که یک عمر دخترم رو ترسونده!

هق هق سپیده و پناه بردنش به آغوش مامانم اشکم رو در

میاره.

- آره... آره زن دایی... منم قربانی میثم شدم... منم...

مامان چشم‌هایش رو با درد می‌بنده و سپیده رو محکم‌تر بغل

می‌کنه.

- وای... وای... دارم می‌سوزم... به کی بگم تا بفهمه منو!

برای چند دقیقه شاهد اندوه‌گین‌ترین آغوش دنیام و مامان با

همون صدای گرفته‌اش به داد سیل اشک‌هامون می‌رسه.

- بسه... گریه فایده‌ای نداره!

مامان کمی خودش رو عقب می‌کشه و دست‌هایش رو روی صورت

خیس از اشک سپیده می‌ذاره.

- نترس قربونت برم... من هستم... ترانه هست... نمی‌ذارم

بری... نمی‌ذارم اون بی‌صفت بهتون نزدیک شه!

قاطعیتِ لحن مامان رو دوست دارم اما همچنان ناامیدی به

وجودم چیره‌ست؛ ی‌آسی که دائماً سرم فریاد می‌زنه سپیده رو

هم مثل خودت باور نمی‌کنن. سپیده رو هم تنها می‌ذارن، با

دردهاش، با زخم‌های چندین ساله‌اش، با تنهایی‌هاش، با

قضاوت‌هایی که عین یک قفس دورش رو احاطه می‌کنن!

مامان از سپیده می‌خواد که توی اعتراف کردن همراهیش کنه،

می‌خواد که سپیده همه چیز رو بگه اما من معنی نگاه دختر

روبه روم رو خوب می فهمم؛ سپیده می ترسه... درست مثل یازده

سال پیش من!

من و سپیده به اجبار مامان به داخل خونه می ریم. مامان در

پشت سرمون می بنده و با صورتی گلگون از حرص و عصبانیت

وارد پذیرایی می شه، نگاهی نفرت انگیز به میثم می ندازه و با

کمال خشم می گه:

- یعنی می شه پر پر شدن رو ببینم؟ می شه ببینم تقاص

کاراتو دادی؟ می شه زجر کشیدن رو ببینم؟

عمه سیما محزون و ناراحت به سمت مامان میاد و با

مظلومیتش جلوی عصبانی شدن بابا رو هم می گیره.

- تقصیر منه آمنه جان، به خدا نمی‌خواستم داغتون رو تازه کنم.

الان می‌ریم... یکمی تحمل کن!

و بعد با خشونت بی سابقه رو به سپیده می‌گه:

- مگه با تو نیستم دختر؟ برو وسایلات رو جمع کن، نمی‌بینی

حال و روزشون رو؟

چرا یکی حال و روز سپیده رو نمی‌بینه؟ چرا اشک‌هاش رو

نمی‌بینه؟ لرزش دست‌هاش؟ چرا هیچکسی صداهش رو

نمی‌شنوه؟ سپیده داره فریاد می‌زنه، من می‌شنوم... من

می‌شنوم که اون داره از اعماق وجودش فریاد می‌زنه!

- سپیده هیچ جا نمره سیما، همین جا می‌مونه. تو می‌خوای

بری برو، برو تا ندونی چی...

مامان دیگه ادامه نمی‌ده و دستش رو روی قفسه سینه‌اش

می‌ذاره. انگار که هوا برای بلعیدن کم آورده، انگار که دیگه

نمی‌تونه قوی باشه، نمی‌تونه قوت قلب من و سپیده باشه.

هراسون و دوان دوان به سمتش می‌رم و بغلش می‌کنم.

- خوبی مامان؟

سرش رو آرام تکون می‌ده.

- خوبم... خوبم مادر. نترس!

عمه که بیشتر از همیشه شرمند هست نگاه می‌کنه به میثم می‌ندازه.

- بلند شو برو آینه‌ی دق، برو پایین ما الان میایم!

همین‌طور که قفسه سینه مامان رو نوازش می‌دم نگاهم به

بابایی که توی چشم‌هاش نارضایتیه میفته؛ تعصبش به روی

میثم بی حد و حصره، آنقدر که حاضره به خواهرش چشم غره

بزنه!

میثم از روی مبل روبه رومون تکونی می‌خوره و با اخم‌هایی در

هم به هممون نگاهی می‌ندازه؛ همین که قدمی برمی‌داره صدای

لرزون سپیده قلب هممون حتی قلب سنگی بابا رو به ایستادن

وادار می‌کنه.

- من... هیچ‌جا... نمیام! من... نمی‌خوام دوباره بهم دست بزنه!

نگاه مبهوت میثم و نگاه شوک‌های عمه، بسته شدن چشم‌های

مامان با درد و غم و صورت اخم‌لود بابا در برابر حال سپیده

هیچ‌ه! تکیه‌اش به دیواره اما می‌فهمم که فاصله‌ای با افتادن

نداره!

- نمی‌خوام دوباره باهام عروسک بازی کنه... نمی‌خوام با هزار

بهونه و کلک دستمالیم کنه... نمی‌خوام منتظر بمونه تا پدر و

مادرا گم و گور شن... نمی‌خوام... می‌فهمید؟ نمی‌خوام!

صدای فریادش کل خونه رو به لرزه می‌ندازه. این دختر

سپیده‌ست؟ این فریاد و فغان توأم با ناله و شجاعت از جانب

سپیده‌ست؟

- هیچکس درد ترانه رو نفهمید... هیچکس صداشو نشنید...

همه گفتید دروغ گفته... همه گفتید خودش خواسته... کدوم

دختر هفت هشت ساله دلش می‌خواد به تنش دست بزنن؟

کدوم بچه‌ای دلش می‌خواد درد بکشه و نفهمه دردش چیه؟!

کدوم بچه‌ای حاضره تو اتاق بترسه، هزار تا فکر و خیال توی

سرش بچرخه ولی وقتی میاد پیش بقیه باید بخنده و تظاهر

کنه که هیچی نشده؟!

عمه با بغض می‌ناله:

- چی می‌گی... چی... می‌گی سپیده؟!

سپیده با حرص دستی روی صورتش خیسش می‌کشه.

- حقیقت! توایی که همش از درد ترانه اشک می‌ریختی و دلت
به حالش می‌سوخت... حالا باید برای من گریه کنی... حالا باید
برای من دل بسوزونی... برای منی که نه یه بار... نه دوبار...
صدبار دستمالی شدم... صدبار سینه‌هام فشرده شد... لباسام
کنده شد و هیچکدوم تون نفهمیدید! صدبار کاری رو انجام دادم
که نمی‌دونستم چیه... ولی انجامش دادم... چون کسی نبود
حواسش بهم باشه... کسی نبود جلوی این حیوون حروم‌زاده رو
بگیره... کسی نبود تماشاگر بازی کثیف‌مون باشه!

عمه با جیغ و فریاد جویای حقیقت از زبون میثم می‌شه، به

طرفش حمله‌ور می‌شه و چند کشیده پشت سر هم حوالی

صورت میثم می‌کنه.

- تو... چی... چی‌کار کردی؟! با دختر من... چی‌کار کردی حیوون؟

صدای فریاد عمه گوش خراشه اما نه آنقدر که صدای بغض آلود

سپیده رو نشنوم.

- وقتی حواستون جمع شد... که... همه چیز دیر شده بود!

مامان سعی داره عمه رو آرام کنه اما دریغ از لحظه‌ای سکوت،

صدای فریاد بابا از ناله و شکایت‌های عمه پیشی می‌گیره و به

معنای واقعی کلمه از شنیدن حرف‌های شرمسار می‌شم.

- چی داری می‌گی تو؟ این حرفا چیه؟ ترانه بهت اینارو یاد داده؟

این مزخرفات چیه می‌گی!؟

سپیده نگاهی به بابام می‌ندازه و تلخندی می‌زنه.

- حالا می‌فهمم... حالا می‌فهمم... که حس تنفر چیه! ازت

متنفرم... از تو... از داداشت و هرکسی که طرف این کثافت رو

می‌گیره!

بابا قصد کتک زدن سپیده رو داره اما عمه با صورتی که به شدت

ترسناک و نگران کننده‌ست جلوی بابا می‌ایسته و می‌خواد از

دخترش دفاع کنه.

- بی‌غیرت... حق نداری... حق نداری به دخترم...

کلمه‌ی بعدیش رو نمی‌تونه ادا کنه و انگار دهنش قفل می‌شه.

چند تکون ریز می‌خوره و پیچیدن جیغ سپیده و مامان با بسته

شدن چشم‌هاش و افتادنش به روی زمین یکی می‌شه؛ چه

صحنه‌آشنایی... چه شوک خاطره‌انگیزی... این مقاومت مادرانه

آشناست... برای ترانه هشت ساله‌ای که هیچکس صدای

جیغ‌هاش رو نشنید، دیدن دوباره‌ی این صحنه‌ها آشناست!

* * * * *

به ظاهر یک ماه گذشته بود اما در واقع چند سالی می‌شد؛ از روز

برگشت به خونه همه چیز عوض شده بود. اگه برای ثانیه‌ای هم

از فکر بازی‌های میثم در می‌اومدم نیش و کنایه‌های بابا اون

لحظات رو دوباره برام به تصویر می کشیدند. بابا دیگه مثل سابق برام پفک نمی خرید، بعد از تموم شدن مدرسه دنبالم می اومد اما قربون صدقه ام نمی رفت، برام کیم و نادی نمی خرید، روی موهام دست نمی کشید، از بابا اردشیر اخیر فقط یک اخم باقی مونده بود، یک اخم عمیق که من توانایی معنا کردنش رو نداشتم!

لباس مدرسه ام رو با بی میلی درآوردم و در جواب مامان که جویای نتیجه امتحان فارسیم بود گفتم:

- خانم معلم هنوز تصحیح نکرده.

مامان سری تکون داد و جلو اومد و لباس‌ها و کیفم رو از دستم گرفت.

- باشه قربونت برم. گرسنته مادر؟ یه چند دقیقه صبر کن الان غذا حاضر می‌شه.

سری به معنای نفی تکون دادم و بدون هیچ حرفی به اتاقم رفتم. باربی رها شده روی زمین رو برداشتم و به چشم‌های آبی رنگش زل زدم؛ هدیه‌ی جدید مامان بود و با اینکه همیشه برای داشتنش ذوق داشتم اما از روزی که مامان برام خریده بود اصلاً باهاش بازی نکردم، نمی‌دونم... شاید دیگه دوستش نداشتم...

شاید حق با بابا بود... شاید من دختر بدی بودم و مامان نباید

برام جایزه و هدیه می‌خرید!

ورود ناگهانی مامان باعث شد با استرس سرم رو بالا بگیرم، این

روزها از هر چیزی می‌ترسیدم، از اینکه دست به هر کاری بزنم

اشتباه باشه و مامانم رو هم مثل بابام بد اخلاق کنه

می‌ترسیدم!

لباس‌های مدرسه‌ام رو روی چوب لباسی آویزون کرد و کیفم رو

گوشه اتاق گذاشت.

- ترانه‌ی من... نمی‌خواهی داداشی رو ببینی؟ دل داداشی برات

تنگ شده‌ها!

حرف از متفاوت بودن این روزها می‌زدم و واقعاً هم همینطور بود؛ گاهی اوقات من حتی یادم می‌رفت برادر کوچولویی دارم، یادم می‌رفت که نازش کنم، یادم می‌رفت به مامان اصرار کنم که امین رو بغل کنم، یادم می‌رفت که قول داده بودم خواهر خوبی باشم و حواسم به گریه‌هاش باشه!

باز هم بدون تر کردن لب‌هام بلند شدم و جلوتر از مامان به دیدن برادرم رفتم. با دیدنش توی لباس قرمز رنگ لبخندی روی لب‌هام خیمه زد و کنارش روی زمین نشستم.

- داداشی کوچولوی من!

دستم رو جلو بردم و روی لپ‌های نرم و لطیفش کشیدم.

- خوبی؟

امین انگار متوجه سؤال شد و خنده دلنشینی بهم تحویل داد.

- شیر خوردی داداشی؟ جیش چی؟ جیش کردی؟

مامان که تا الان بالا سرمون ایستاده بود کنار ما نشست و

نگاهش رو به من سپرد.

- آره خواهر خوشگلش، هم شیر خورده، هم جیش کرده.

دستهای کوچولوش که هر چند ثانیه تکون می‌داد رو توی

دستم گرفتم و نوازششون کردم.

- داداشی من!

مامان تکونی خورد و قبل از بغل کردن امین رو به من گفت:

- بلند شو دخترم، برو دست و صورتت رو بشور نهار بخوریم.

دلم نمی‌خواست از برادرم جدا بشم اما ماما سریع بغلش

گرفت و با نگاه منتظرش من رو هم مجاب به بلند شدن کرد. با

قدم‌های بی‌رغبتم به طرف سرویس بهداشتی رفتم و کمتر از دو

دقیقه کارم رو انجام دادم.

مامان در حال چیدن سفره بود و خواستم بهش کمک کنم اما

نذاشت و من هم نزدیک سفره و کنار امین نشستم. آرام و

آهسته مشغول ناز کردنش بودم که صدای چرخیدن کلید توی

قفل در اومد و سرم رو به طرف در گرفتم؛ با دیدن بابا که به

محض چشم تو چشم شدن با من اخم کرد لبخند از روی

لبهام پر کشید. چرا بابا باهام اینطوری می‌کرد؟ چرا دیگه

دوستم نداشت؟!

حس بدی داشتم اما نمی‌تونستم اجازه بدم بهم غلبه کنه. پر

انرژی به بابا «سلام» ای گفتم و بابا با لحن خشکی جوابم رو

داد. مامان در حالی که دستش پر بود به استقبال بابا رفت و

کتش رو از دستش گرفت و بعد با گذاشتن بشقاب‌ها روی

سفره خطاب به من گفت:

- ترانه قاشق و بشقاب‌ها رو بچین تا من پیام.

«چشم» ای گفتم و مامان به سمت اتاق و بابا به طرف سرویس

بهداشتی رفت. کاری که مامان خواسته بود رو انجام دادم و

مامان زودتر از بابا من و امین رو از تنهایی درآورد.

- بشقابت رو بده مادر.

بشقابم رو به دستش دادم و حین کشیدن برنج با لحن

مهربونی گفتم:

- برای دخترم قیمة درست کردم، با سیبزمینی‌های زیاد!

لب‌های کوچیکم کش اومدند.

- مرسی مامانی.

لبخندی زد و بشقاب پر از برنج و خورشت رو به دستم داد.

خواستم به سیبزمینی‌های روی خورشت ناخنکی بزنم که

همون لحظه بابا به جمع‌مون پیوست.

- بیا بشین آقا!

بابا قدمی برداشت و بین مامان و امین نشست. همیشه کنار

من نشست و با هم غذا می‌خوردیم، وقت‌هایی هم که خورشت

قیمه داشتیم از سیبزمینی‌های توی بشقابش برمی‌داشتم و

چیزی نمی‌گفت اما حالا... .

بابا قربون صدقه امین رفت و سرش رو آروم بوسید. نگاهم قفل

لبهای بابا و سر کوچولوی امین شد، چرا دیگه بابا من رو

نمی‌بوسید؟ یعنی امین رو بیشتر از من دوست داشت؟!

- بابایی یه بوس به دخترمون هم بدهکاری!

لحن تأکیدی مامان فایده‌ای که نداشت هیچ بلکه خشم خفته‌ی

بابا رو بیدار کرد.

- آره، خیلی دختر خوبیه که بوسش کنم!

مامان کفگیر رو محکم به قابلمه برنج کوبید و نگاه معناداری به

بابا انداخت. بابا چشم غره‌ای زد و اخمش شدیدتر شد.

- به‌جای این حرف‌ها غذا رو بکش از گشنگی مردم!

مامان برخلاف روزهای گذشته کوتاه نیومد و کفگیر توی دستش
رو رها کرد.

- یعنی چی اردشیر؟ من هی هیچی نمی‌گم تو اوضاع رو بدتر

می‌کنی. چرا با این بچه یه جوری رفتار می‌کنی که انگار آدم

کشته؟! چی کار کرده که یک ماهه محلش نمی‌دی؟ بچه‌م آب

شده، ببینش! نه درست و حسابی درس می‌خونه، نه بازی

می‌کنه، نه غذا می‌خوره! تو اینارو نمی‌بینی؟!

بابا چند نفس عمیق کشید و بعد بشقاب خالیش رو به دست

مامان داد.

- یعنی چی نداره! بریز برم به بدبختی‌هام برسم.

مامان با کمال لجبازی ادامه داد.

- غذا بخوری و فرار کنی آره؟ من دیگه خسته شدم اردشیر. باید

بهم بگی چی شده، باید بگی چرا با این بچه اینطوری تا می‌کنی!

صدای بابا به طرز وحشتناکی اوج گرفت.

- د حتماً یه غلطی کرده! بذار چاک دهنم بسته بمونه. نذار یه

چیزی بگم که دست و دلت به هیچ کاری نره. نذار یه چیزی بگم

که بترسی از تربیتت، بترسی از حواس پرتیت، بترسی از پررو

کردنش!

مامان با نگاه نامفهومش به من خیره شد اما لحن مهربونش

هنوز سر جای خودش بود.

- ترانه‌ی من... چی کار کردی؟ چی شده که بابایی ازت ناراحته؟

قاشق و چنگال توی دستم می‌لرزید. سیب‌زمینی‌های توی

بشقاب دیگه هوس‌انگیز به نظر نمی‌اومدنند. حتی دیگه

گرسنه‌ام نبود؛ می‌خواستم برم توی اتاق و در رو محکم ببندم،

ببندم و به این فکر کنم که باباییم چرا دیگه دوستم نداره؟!

- می‌بینی؟ جوابی نداره تا بده. خودش می‌دونه چه غلطی کرده!

قاشق و چنگال توی دستم از حصار انگشت‌هام نجات پیدا

کردند و لرزششون رو به صدام انتقال دادند.

- بابایی... من...

- ساکت شو... هیچی نگو!

بغض به اعماق گلوم چنگی زد. نگاهم بین مامان و بابا به
گردش افتاد و به سختی از سرجام بلند شدم و با دو به طرف
اتاق رفتم. اون غده ظالم و سلطه‌گر قصد خفه کردنم رو داشت و
با این حال حواسم بود که در رو کمی نیمه باز بذارم تا شاید
بشنوم بابا هنوز دوستم داره!

صدای مملو از خشم و عصبانیت بابا جدا از گوش‌خراش
بودنش، نه تنها خبری از دوست داشتنم نمی‌داد بلکه اضطراب
و تشویش زیادی رو هم به وجودم تحمیل می‌کرد.

- اگه از اول لوس بارش نمی‌آوردی الان مجبور نبودم به‌جای
معذرت خواهی اخم و تخم و قهرش رو ببینم!

مامان طاقت نیاورد و دوباره پرسید:

- چه معذرت خواهی‌ای؟ تو چرا هیچی نمی‌گی بهم مَرَد؟ یه ماهه

داری منو دق می‌دی، حداقل بگو ببینم چی شده! ترانه خیلی

بچه‌ست، بچه‌ها اشتباه می‌کنن، اگه قرار باشه هر کاری کنه و تو

که باباش هستی باهاش اینطوری...

بابا میون کلام مامان پرید و با حرفهایی که به زبون آورد

حیرون‌ترم کرد.

- درآوردن شلوار پسر مردم رو از کی یاد گرفته؟ از مدیر و

معلم‌هاش یا دوستاش؟ کی بهش یاد داده شلوار میثم رو در

بیاره و دست بذاره...

مامان هین بلندی کشید و دست‌های من با لرزشی بی‌سابقه

روی دهنم نشستند.

- لا اله... خدایا من با این بی‌آبرویی چطور کنار بیام؟! حتی

جرئت به زبون آوردنش رو هم ندارم!

حالا دیگه صدای مامان هم مثل انگشت‌های من می‌لرزید. حالا

دیگه مامان هم با من قهر می‌کرد؛ با منی که به زور با بازی‌های

میثم آشنا شده بودم.

- چی... چی داری می‌گی اردشیر؟ تو چجوری... همچین مزخرفی

رو باور کردی؟ اصلاً... کی بهت اینو گفته؟ اگه میثم بهت گفته

که اون هم مثل ترانه بچه‌ست، حتماً خواسته جلب توجه کنه!

باورم نمی‌شه... تو عقلت رو دادی دست دو تا بچه؟!!

بابا پوزخندی زد و بعد از کمی تعلل خشمش فوران کرد.

- خود اکبر بهم گفت؛ می‌دونی اون لحظه من چی کشیدم؟

می‌دونی چقدر خودمو کنترل کردم تا بلایی سر این بچه نیارم؟

می‌دونی چقدر به غیرتم برخورد وقتی گفت حواست به دخترت

باشه؟!!

باورش سخت بود که عمو اکبر برای بابا داستان رو طور دیگه‌ای

تعریف کرده؛ عمو که خودش من رو دید. خودش من رو نجات

داد، چرا من رو مقصر می‌دونست؟ من بی‌خبر از همه جا گناهم

چی بود؟

- نه... من نمی‌تونم باور کنم! ترانه مگه چند سالشه اردشیر؟

اون هنوز بچه‌ست، اینجور چیزها رو از کجا یاد گرفته؟ ما که

همیشه رعایت کردیم! من همیشه حواسم...

در یک آن سکوت کرد و حرفش رو ادامه نداد. منتظر بودم قفل

لب‌هاش شکسته بشه و از من دفاع کنه، منتظر بودم مامان

برخلاف بابا باورم کنه اما سکوت کرد، سکوتی که از غرغره‌های

بابا هم ترسناک‌تر بود! بابا که حال مامان رو دید شبیه به

بازنده‌ای که لحظات آخر حریفش رو تک و تنها و بی‌توان می‌بینه
به قصد نابود کردن به سمتش حمله‌ور شد.

- من کاری به این چیزها ندارم. مهم آبرو و عزت من بود که یه
بچه یه تنه رید توش، حالا دیگه رو ندارم تو چشم برادری که
چند سال از من کوچیک‌تره نگاه کنم. دلمون خوشه بچه داریم،
هنوز هیچی نشده دلش...

مامان با صدای لرزونش مانع از ادامه صحبت‌های بابا شد.

- بسه... نگو! تو رو جون هر کسی که دوست داری نگو!

نمی‌دونم بابا دلش برای مامان سوخت یا خواست ادامه

صحبت‌هاش رو با چشم‌ها و نگاهش ادامه بده که دیگه صدایی

به گوشم نرسید و به آرومی در رو کامل بستم. تنم روی در سُر
خورد و روی زمین نشستم، چشم‌هام کمی تار می‌دیدند اما دلم
می‌خواست به در و دیوار اتاقم زل بزنم؛ احساس می‌کردم اون‌ها
باورم دارند. اون‌ها شاهد اشک‌های پنهونی و افکار پر سروصدام
بودند، اون‌ها می‌دونستند من هیچ‌وقت نخواستم میثم رو
ناراحت کنم، هیچ‌وقت مجبورش نکردم بازی‌هایی که دوست
نداره رو انجام بده، هیچ‌وقت دختر بدی برای مامان و بابام
نبودم! صد حیف... صد حیف که این دیوارها زبونی برای بیان
حقیقت‌ها نداشتند.

نمی‌دونم چند دقیقه توی همون حالت بودم و توی خیالاتم

پرسه می‌زدم، وقتی هشیار شدم که در اتاق تکونی خورد و دردی

توی کمرم پیچید.

- پشت دری؟! برو اونور می‌خوام پیام تو!

با کمی تعلل تکونی خوردم و مامان سریع وارد اتاق شد.

- چرا پشت در نشستی؟

دست‌هام به جون ناخن‌های همدیگه افتادند.

- همین... همینطوری!

مامان با بیرون فرستادن نفس پر صداش و برداشتن چند قدم
مقابلم زانو زد. دست‌هام رو از جنگ و جدال نجات داد و دستی
روی گونه‌هام کشید.

- چرا گریه کردی؟

«همین طوری!» جوابی بود که باز با لکنتی مزاحم به زبون آوردم
و مامان برعکس دفعات قبل سریع کوتاه اومد. مشغول نوازش
کردن گونه‌هام شد و بعد از چند ثانیه مکث با صدای گرفته‌اش
گفت:

- مامان یه سؤالی ازت بپرسه راستش رو بهش می‌گی؟

با اینکه از شنیدن سؤالش به شدت وحشت داشتم اما سری به

معنای تأیید تکون دادم.

- تو میثم رو ناراحت کردی؟

و بعد انگار سؤالش رو تکمیل کرد.

- یعنی... باز دعواتون شده؟

«نه» آهسته‌ای گفتم و نگاه درمونده مامان روی جزء جزء صورتم

در حال کاوش بود.

- اون چی... بهت حرفی زده؟ اذیتت کرده؟

زبونم نچرخید «نه» ای بگم، جرئت «آره» گفتن هم نداشتم.

اگه می‌گفتم مامان هم مثل بابا با من قهر می‌کرد. تنها کاری که

از دستم بر می‌اومد سکوت بود.

- با توام ترانه! چی‌کار کردید که بابا و عمو اکبر از دستتون

عصبانین؟

لرزش صدام خارج از کنترل بود.

- هی... هیچی!

کلافگی توی لحنش موج می‌زد.

- پس بابات چی می‌گه؟ تو دست به شلوار میثم زدی؟ مگه من

هزار بار نگفتم فقط مامان‌ها باید لباس بچه‌ها رو عوض کنن؟

اشکی از گوشه چشمم چکید.

- من ... دست ... به ... شلوار میثم ... نزد. من ... اذیتش ...

نکردم!

چشم‌های نمودار مامان قشنگ به نظر نمی‌رسیدند؛ نگاه مامان

یک جوری بود، یک جوری که من نمی‌فهمیدمش!

گریه‌ی من شدت گرفت و مامان برای ساکت کردنم محکم من رو

بغل کرد.

- هیس ... گریه نکن ... باشه ... حتماً یه اشتباهی شده!

حتماً پای یک اشتباه در میون بود وگرنه عمو اکبر خوب

می‌دونست که من شروع کننده اون بازی نبودم.

- آروم باش قربونت برم... چیزی نیست!

با دست‌هایش خیسی گونه‌هام رو از بین برد و تو اوج مهربونی

اخمی سرزمین ابروهایش رو تصاحب کرد.

- دیگه با میثم بازی نمی‌کنی! دخترها با دخترها، پسرها هم با

پسرها. یه بار دیگه ببینم با میثم بازی کردی به معلمت می‌گم

ترانه! فهمیدی؟

طاقت قهر خانم معلم رو نداشتتم، اون من رو دوست داشت؛

مثل مامان و بابام!

- با... باشه!

- آفرین دختر خوب!

سرش نزدیک کرد و بعد از نشوندن بوسی به روی پیشونیم

بلند شد و ایستاد.

- بیا بریم ناهارت رو بخور!

شب خوبی رو نگذرونده بودم، شبی که اضطراب و آشفتگی کل

وجودم رو فرا گرفته بود. شبی که بعد از چند هفته میثم رو

دیده بودم؛ میثمی که با ذوق از عموی بزرگش عیدی گرفت، از

بابای من که حتی اولین روز از سال جدید هم ازش اخم دیده

بودم و مهر و محبت پدرانهای که هنوز هم مصرانه از من دریغ

می کرد.

نگاه بی‌انگیزه‌ام رو به پیک نوروزی مقابلم سپردم و با شنیدن صدای تلفن به یاد خاله طاهره افتادم و ذوقزده از روی زمین بلند شدم. قرار بود همین روزها با شوهر خاله به خونمون بیان و حتم داشتم حالا می‌خواست از روز موعد بگه!

همزمان با باز کردن در اتاق، مامان گوشی تلفن رو که روی میز کنار آشپزخونه بود رو برداشت.

- سلام خواهر، حالت چطوره؟

هیجان زده نگاهش کردم و کنترل اشتیاقم دست خودم نبود.

- مامانی خاله کی میاد؟

مامان دستش رو به معنای سکوت بالا آورد و من سرتقانه به
سؤالاتم ادامه دادم، آنقدر سروصدا کردم که حسابی کفری شد.

- دختر بذار صدای خالهت رو بشنوم آخه بعد بهت می‌گم کی
میاد.

تیکه‌های آخر جمله‌ای که به زبون آورده بود با نخ محکمی
لبهام رو به هم دوخت.

- ترانه هم خوبه، حسابی ذوق داره واسه اومدنت.

نمی‌دونم خاله چی گفت که مامان برای لحظه‌ای مکث کرد و به
من خیره شد. همین که دوباره بی‌طاقت شدم و سؤالم رو تکرار
کردم با جدیت گفت:

- همین روزها میاد قربونت برم، تو برو توی اتاقت من با خاله‌ات
یکمی حرف دارم.

احساس بدی داشتتم؛ حس می‌کردم خبری از اومدن خاله طاهره

نیست ولی من دلم می‌خواست باهاش بازی کنم، دلم

می‌خواست شب‌ها برام از قصه‌های جدیدش بگه، دلم

می‌خواست بغلش کنم و نمی‌دونم روزی که مامان ازش حرف

می‌زد کی می‌رسید!

اخمی روی ابرو هام نشست و با گفتن «می‌خوام آب بخورم» به

داخل آشپزخونه رفتم. مامان همچنان در حال پرسیدن

سؤال‌هایی بود که همین چند ثانیه پیش پرسیده بود و انگار که می‌خواست وقت‌کشی کنه.

کمی از آب لیوان رو خوردم و با انداختن نگاهی مملو از یأس به مامان به طرف اتاقم رفتم. در اتاق رو پشت سرم بستم اما طولی نکشید که سرم رو به در چسبوندم و فالگوش ایستادم.

- کاش زود بیای طاهره، من خیلی می‌ترسم. از اردشیر، از ترانه، از خودم. اصلاً نمی‌دونم باید چی کار کنم، اصلاً نمی‌دونم راه

درست چیه!

مامان با تمام توانش آروم حرف می‌زد و من به لطف فالگوشی‌های متعدد واضح‌تر از همیشه می‌شنیدم.

- باور می‌کنی از وقتی شنیده تو قراره بیای خنده‌ش رو دیدم؟

قبل اون همش توی اتاقش بود. بچم حالش خوب نیست

طاهره... نمی‌دونم باید چی کار کنم. من نمی‌تونم هر روز دعواش

کنم، می‌ترسم... می‌ترسم حالش بدتر از قبل بشه!

برای چند ثانیه ساکت شد و بعد با لحن مظلومانه‌ای ادامه داد.

- کاش دیشب بودی و می‌دیدیش! تا نگاه می‌تم بهش

می‌خوردذبه چون ناخن‌هاش می‌افتاد. از بغل من و باباش تکون

نمی‌خورد، رنگ به رو نداشت. من نمی‌دونم چی رو باور کنم! از

می‌تم هم یواشکی پرسیدم ترانه رو اذیت کردی گفت نه.

می‌ترسم اون بچه هم مثل ترانه شه! نمی‌دونم... از یک طرف

نمی‌تونم حرف‌های اکبر رو باور کنم، از یک طرف می‌گم پس

جریان اون نقاشی چیه؟ ترانه این جور چیزها رو از کجا یاد

گرفته؟ دارم دیوونه می‌شم... عقلم به جایی قد نمی‌ده!

صحبت‌های خاله طاهره به درازا کشید و سکوت مامان طولانی‌تر

شد. دوباره همون حس‌های بد به سراغم اومد و با استرس‌هایی

که به سرعت متولد می‌شدند و تکثیر پیدا می‌کردند خودم رو تا

نزدیکی عروسک‌هام کشوندم. نگاهی به باربی تکیه زده به دیوار

انداختم و در کسری از ثانیه حرکات میثم به خاطر اومد. نوع

نگاه و رفتارش با عروسک‌ها، بازی‌هایی که می‌کرد، حرف‌هایی

که می‌زد، همه و همه برای هزارمین بار ذهنم رو درگیر کردند و

من هنوز، بعد از گذشت چند ماه توانی برای رفع این درگیری‌ها

نداشتم!

«دو هفته بعد»

برای هزارمین بار زیپ کیفم رو باز کردم و به جایزه‌ای که به زور

توش جاساز کرده بودم خیره شدم. من و چند تا از بچه‌های

دیگه توی کلاس‌مون به‌خاطر تکمیل کردن پیک‌های نوروزی از

معاون و مدیر جایزه گرفته بودیم و من از این بابت به‌شدت

ذوق زده بودم؛ هر چند که جایزه یک سینی طرح‌دار شیشه‌ای

بود و برای من کاربردی نداشت اما همین که می‌تونستم به این

واسطه مامان رو خوشحال کنم حال دلم رو خوب می‌کرد!

اواسط زنگ درس هدیه‌های آسمانی بود و با اینکه خیلی این

درس رو دوست داشتم اما تمام حواسم به لحظه‌ی رسیدن به

خونه و دیدن مامان بود، دلم می‌خواست هر چه زودتر زنگ آخر

هم فرا برسه و به خونه بگردم.

به سختی توجه‌ام رو به گفته‌های خانم معلم معطوف کردم و

چند ثانیه بیشتر نگذشت که در کلاس صدایی خورد و دانش

آموزی دم در ایستاد.

- سلام خانم، خانم مدیر گفتن واعظی بیاد دفتر.

خانم معلم نگاهی به من انداخت و با مکث گفت:

- بیا برو دخترم.

دلیل رفتنم به دفتر چی بود؟ نکنه می‌خواستن جایزه‌ام رو ازم

پس بگیرند؟

- ترانه؟ حواست کجاست؟

با هشدار خانم معلم سریع از روی صندلی بلند شدم و همراه با

دختری که کارت شورا روی گردنش آویزون بود به طرف دفتر

رفتم. به محض رسیدن به دفتر، بابا رو ایستاده و منتظر دیدم و

با قدم‌هایی که نمی‌تونستم سرعتش رو مهار کنم به طرفش

حرکت کردم.

- بابایی!

بابا با اخم‌های درهمش نگاهی به من انداخت و کمی بعد آرام

گفت:

- برو وسایل‌ها رو جمع کن باید بریم، زود باش!

انگاری خدا می‌خواست آرزوم رو برآورده کنه اما من کمی گیج

شده بودم.

- چرا خونه؟ هنوز یه کلاسم مونده بابا.

بابا چشم و ابرویی اومد و خواست چیزی بگه که همون لحظه

خانم مدیر سکوتش رو کنار گذاشت.

- اشکالی نداره دخترم. من به معلمت می‌گم بعداً بهت درس

بده. تو با بابات برو که دیره!

حرف‌هاش کمی گنگ بود؛ چرا دیر بود؟ مگه چه اتفاقی افتاده

بود؟

- ترانه برو دیگه!

جدیت بابا باعث شد به خودم پیام و با دو به کلاس برگردم.

مداد و خودکارم رو جمع کردم و با برداشتن کیف و خداحافظی از

بچه‌ها و خانم معلم از کلاس خارج شدم.

بابا بدون اینکه اعتنایی به سؤالاتم کنه من رو همراه خودش

می‌کشوند و به محض رسیدن به حیاط مدرسه با کلافگی دستم

رو رها کرد. دلم نمی‌خواست عصبانی و ناراحت ببینمش؛ یک
حسی بهم می‌گفت شاید دیدن جایزه‌ام کمی حالش رو دگرگون
کنه و طولی نکشید که پشت بابا ایستادم و کیفم رو باز کردم.
لبخندی کنج لبهام نشوندم و با طی کردن فاصله‌ی اندکم با
بابا سینی‌ای که کاغذ هدیه‌اش از طرح خودش قشنگ‌تر بود رو
به طرفش گرفتم.

- بابا ببین... جایزه گرفتم. خانم معصومی گفت پیک نوروزی

رو...

نفهمیدم چطور سینی از دستم کشیده شد و در عرض یک ثانیه

روی زمین افتاد. صدای شکسته شدنش توی گوشم پیچید و

نگاه متحیرم روی کاغذ هدیه‌ای که دیگه قشنگ نبود نشست.

- من اومدم جایزه‌ت رو ببینم یا ببرمت؟! مُرده شور ببرتش...

بیا بریم ببینم!

چشم‌های سیلابی شدید در پیش گرفتند و صدام کارش از

لرزیدن هم گذشته بود.

- بابا... چرا... چرا شکستیش؟

روی زمین زانو زدم و همین که دستم رو به جایزه‌ای که چند

تیکه شده بود نزدیک کردم بابا دست دیگه‌ام رو محکم کشید.

- لشت رو بیار ببینم! ما عزاداریم تو بچه بازیت گرفته!

با تمام زورش من رو به دنبال خودش کشوند و کمی بعد از مدرسه خارج شدیم. آنقدر توی فکر جایزه‌ای که تنهاش گذاشته

بودیم غرق بودم که اصلاً متوجه حرف‌های بابا نشدم. بابا با

دست‌هایی که فشار زیادی به دست‌های کوچیکم وارد می‌کرد

من رو به طرف دیگه‌ای خیابون برد و با نزدیک شدن به ماشین

آشنایی همه چیز از خاطر رفت. عمو اکبر و زن عمو و میثم رو

توی ماشین دیدم و بابا همون‌طور که در عقب رو باز می‌کرد با

لحن ملایم‌تری خطاب به من گفت:

- بیا بشین دختر.

نگاهی به زن عمو و میثم که بهم زل زده بودند انداختم و با

بغضی که هنوز کنج گلوم جا داشت گفتم:

- می‌ریم خونه عمو؟!!

نگاه بابا دوباره پر از خشم شد.

- باید بریم قم، برو بشین آنقدر سؤال پیچم نکن دختر.

باز به زور مردونه‌اش متوسل شد و من رو توی ماشین و کنار

میثم نشوند. با لحن بغض‌دارم «سلام» آهسته‌ای به عمو و زن

عمو گفتم و کمی بعد عمو ماشین رو به حرکت درآورد.

میون راه چند باری خواستم بپرسم برای چی به قم می‌ریم؛ ما

که همین چند وقت پیش با خاله طاهره به قم برگشتیم و چند

روزی رو پیش مامان بزرگ و بابا بزرگ موندیم، اصلاً چه دلیلی

داشت بدون مامان و امین بریم؟ چه دلیلی داشت عمو و زن

عمو هم همراه ما بیان؟

دنبال جمله بندی متفاوت بودم تا هم بابا رو عصبانی نکنم و

هم صدای سؤالات توی سرم خاموش بشه که همین بین زن

عمو به حرف اومد.

- خدابیا مرز تو چه ساعتی هم مُرده، خدا رحمتش کنه!

بابا آهی کشید و با لحن مغمومی گفت:

- من همین چند وقت پیش دیدمش، سر حال بود ولی... به هر

حال مرد خوبی بود... من توی این سالها چیزی ازش ندیدم!

راجع به کی حرف میزدند؟ کی فوت کرده بود؟

دیگه نتونستم خودداری کنم و همین که سؤال رو پرسیدم

همه سکوت کردند به جز یک نفر؛ کسی که حتی دلم

نمیخواست صداش رو بشنوم!

- بابابزرگت امروز صبح مرد!

تمام مدتی که توی مسیر بودیم توی دنیای ناباوری به سر

می بردم. هیچ جوهره باورم نمی شد بابا بزرگی که همین چند وقت

پیش دیدمش و بغلش کردم مُرده؛ بابا بزرگی که دفعه آخر برام

کلی خوراکی خرید و باهام بازی کرد. درک این که از این به بعد

توی اون خونه برم و دیگه بابا بزرگم رو نبینم برام سخت بود؛

سخت و طاقت فرسا!

بعد از عقده‌گشایی زمان مبنی بر دیر گذشتن بالاخره به خونه‌ای

که اصلاً شبیه سابق نبود رسیدیم. گوشه به گوشه‌ی خونه پر از

جمعیت بود و همگی لباس سیاه به تن کرده بودند. چشم‌هام

دنبال مامان بزرگ و مامان و خاله طاهره بودند و درست روی

پله‌ها شکارشون کردند. مامان بزرگ دائماً روی سرش می‌کوبید و

گریه می‌کرد، مامان صورتش سرخ شده بود و فریاد می‌کشید و

خاله طاهره هم بی‌صدا اشک می‌ریخت. دیدن حال و روزشون و
خونه‌ای که ازش غم می‌بارید باعث جون گرفتن اشک‌های من
هم شد. دست بابا رو رها کردم و با دو به طرف مامان دویدم،
به زور از بین چند نفری که کنارشون نشسته بودند رد شدم و
مامان خیلی زود متوجه حضورم شد.

- اومدی مامان... بیا پیشم... بیا اینجا... آخ... آخ دیگه بابام

نیست تو رو ببینه و ذوق کنه... دیگه نیست!

نالهای مامان بزرگ و اطرافیان‌ش اوج گرفت و من هم روی

پاهای مامان جا گرفتم و توی بغلش آروم آروم اشک ریختم؛ به

حال مامان بزرگ، مامان و خاله که دیگه نمی‌تونستند بابا بزرگ

رو ببینن و باید بار این حسرت رو تا همیشه به دوش بکشن

یک دنیا اشک می‌ریختم هم کم و ناچیز بود!

همه چیز عین برق و باد گذشت؛ جنازه‌ی بابا بزرگ رو به خونه

آوردند و بعد از آخرین وداع راهی قبرستون شدیم. فضای خوف

انگیز قبرستون جلوی سیلاب اشک‌هام رو گرفت و در سکوت

مشغول دیدن قبرها شدم.

جایی که برای دفن کردن بابا بزرگ انتخاب کرده بودند کنار یک

درخت کوچک و چند قبر دیگه بود. مامان بزرگ و خاله طاهره

روی زمین نشستند و مامان نگاهش به جنازه‌ای بود که روی

دوش مردها بود و چیزی به رسیدنشون باقی نمونه بود.

حالا دیگه خبری از زود گذشتن زمان نبود، همه چیز با
بی‌رحمانه‌ترین حالتش می‌گذشت؛ خیال می‌کردم با به خاک
سپردن جنازه‌ی بابا بزرگ همه آرام می‌شن و صدای گریه‌ها
کمتر می‌شه اما اینطور نبود، داد و فریادها شدت بیشتری گرفت
و همین بین حال مامان بزرگ بد شد و همگی حیرون شدند،
مامان و خاله طاهره در تلاش بودند تا بهش آب بدن و کمی
هشیار بشه اما دریغ از لحظه‌ای هشیاری، مامان بزرگ کاملاً از
حال رفته بود، چشم‌های بسته‌اش بیشتر از هر چیز دیگه‌ای من
رو می‌ترسوند، نکنه مامان بزرگ هم پیش بابا بزرگ می‌رفت؟
نکنه اون هم ما رو تنها می‌ذاشت؟ صدای حق هقم میون فغان

خانم‌هایی که دور مامان بزرگ بودند گم شد و در کسری از ثانیه
دستم توسط زن عمو کشیده شد.

- ترانه... بیا پیش من!

با صدایی لرزون گفتم:

- نمی... خوام!

هر چی زور توی تنم داشتم رو به دستام منتقل کردم.

می‌خواستم کنار مامان و خاله بمونم، می‌خواستم با چشم‌های

خودم ببینم مامان بزرگ حالش خوبه اما امون از زورگویی زن

عمو!

- بلند شو دختر، جای تو اینجا نیست. بیا بریم!

تقلای من نتیجه‌ای نداشت و همراه با زن‌عمو به گوشه‌ای از قبرستون رفتیم. جسمم پیش عمو و زن‌عمو و میثم بود اما روح و فکرم پیش مامان و مامان بزرگ. از دور می‌دیدم که بابا و شوهر خاله مامان بزرگ رو بغل کردند و به سمت ماشین می‌برن و بدون شک مقصدشون بیمارستان بود.

نیم ساعتی توی قبرستون منتظر موندیم و بعد همراه با باقی جمیعت به خونه برگشتیم. هر چند دقیقه سراغ مامان بزرگ رو می‌گرفتم و هر کسی جوابی متفاوت تحویل می‌داد. زن‌عمو می‌گفت حالش خوبه، عمو می‌گفت حالش خوب می‌شه و

خانم‌هایی هم که توی خونه نشسته بودند فقط نگاه می‌کردند
و چیزی به زبون نمی‌آوردند.

انواع و اقسام دلوپسی‌ها رو به جون خریدم و بالآخره حرف‌هایی
رو شنیدم که نشون از برگشت مامان بزرگ می‌داد. از بغل زن
عمو جدا شدم و با دو به طرف بیرون رفتم. مامان بزرگ رو در
حالی که مامان و خاله طاهره دستش رو گرفته بودند دیدم و با
دیدن چشم‌های باز و قدم‌های آرومش ذوق زده به طرفشون
دویدم.

- مامان بزرگ!

به محض رسیدن بهش، سرم رو آروم نوازش کرد و مامان با

صدای گرفته‌اش رو بهم گفت:

- برو بالا قربونت برم، برو ما هم میایم.

سریع مخالفت کردم.

- می‌خوام دست مامان بزرگ رو بگیرم.

مامان نگاه غمگینی بهم انداخت و خاله طاهره بازوی مامان

بزرگ رو گرفت.

- بیا عزیزم، دست مامان بزرگت رو بگیر.

دست چروکیده و سرد مامان بزرگ رو توی دستم گرفتم و آروم و

همراه باهاشون به سمت داخل خونه قدم برداشتیم. با پیوستن

به جمع، همگی نگاه خاصی به ما انداختند؛ نگاه‌هایی که حس خوبی به هیچکدوم از ما انتقال نمی‌داد.

خاله طاهره مامان بزرگ رو برای استراحت به یکی از اتاق‌ها برد و

همین که من و مامان کنار باقی مهمون‌ها نشستیم زن عمو به

سمت‌مون اومد و بعد از کمی دل‌داری دادن رو به مامان گفت:

- آمنه جان ما دیگه باید بریم. باز هم بهت تسلیت می‌گم، خدا

بهتون صبر بده!

مامان آروم سری تکون داد و زن عمو پرسید:

- امین رو کجا گذاشتی؟ بچه اذیت می‌شه.

مامان آروم آروم پلک می‌زد و به سختی کلمات از میون لب‌هاش

بیرون می‌اومدند.

- پیش دختر خاله‌م گذاشتمش.

زن عمو اول نگاهی به من انداخت و بعد از کمی مکث گفت:

- خونش کجاست؟ من امین و ترانه رو با خودم می‌برم، روز

سوم میارمشون، اینطوری کمتر اذیت می‌شی.

می‌خواستم اعتراضی کنم که مامان سریع رو به زن عمو گفت:

- نه شهره جان، بچه‌ها همین‌جا باشن خیالم راحت‌ه. دستت درد

نکنه.

زن عمو اخمی کرد و لحنش تأثیرگذارتر شد.

- اینجا توی این شلوغی چطور می‌خوای بچه‌داری کنی؟

وسایلتشون رو بده من، حواسم به هردوشون هست. نگران

نباش!

مامان خواست مخالفت کنه که زن عمو سریع مانع شد.

- نه نیار دیگه، لباس چی آوردی براشون؟ اصلاً چیزی آوردی؟

مامان نگاهی به من انداخت و با تعلل لب باز کرد.

- آره، توی اتاق گذاشتم، یه ساک قهوه‌ای کنار کمد. دستت درد

نکنه شهره جان.

زن عمو در جواب مامان «خواهش می‌کنم» ای گفت و بلند شد.

نگاه ملتسمانه‌ام رو به مامان سپردم و با تردید گفتم:

- تو و داداشت اینجا نباشید بهتره، به بابا می‌گم پیشت بمونه،

نگران نباش دخترکم. با زن عمو برو، مواظب خودت هم باش. با

میثم هم حرف نزن باشه؟

کاش درد من به حرف زدن با میثم خاتمه پیدا می‌کرد. کاش

آخرین حد از عذاب برای هر آدمی حرف زدن بود و بس!

- مامان...

با ایستادن زن عمو بالا سرم نتونستم چیزی بگم.

- ترانه پاشو بریم دنبال داداشت!

سرم رو به طرف مامان گرفتم و خیره نگاهش کردم. چشم‌هاش

از اون بی‌حالی در اومده بود و پر از معنا بود، به طرز عجیبی

«نرو» رو از توی چشم‌هاش می‌خوندم، دوست داشتم

بشنومش اما نشنیدم و این نشنیدن یعنی مامان مشکلی با

رفتن من نداشت.

- پاشو دیگه دختر!

زن عمو دستش رو پایین آورد و من بعد با دنیایی از ترس و

تردید دستش رو گرفتم و از روی زمین بلند شدم. تا آخرین

لحظه‌ای که داخل خونه بودیم نگاهم به مامان بود و وضعیت

مامان هم با من تفاوتی نداشت، فقط نمی‌دونم چرا حرفی

نمی‌زدیم؟ چرا فقط همدیگه رو نگاه می‌کردیم؟

به همراه زن عمو از میون شلوغی جمعیتی که در حال آماده سازی شام بودند رد شدیم و دم در عمو و بابا رو پیدا کردیم. زن عمو خواست تا خونه‌ی دختر خاله‌ی مامان همراهیش کنم و من با کمال لجاجت به بابا چسبیدم.

- نمی‌خوام پیام!

زن عمو نچی بیرون فرستاد و به تنهایی از خونه خارج شد. هر چند که عمو و میثم کنارمون بود اما فرصت خوبی بود تا بابا رو راضی کنم.

- بابایی... من می‌خوام اینجا بمونم... پیش مامان، پیش تو. من

نمی‌خوام برم پیش زن عمو!

نگاه نامفهوم بابا نشون می‌داد از چیزی خبر نداره؛ اخم ریزی
روی ابروهایش نشست و خواست چیزی بپرسه که نگاهش با
نگاه مامان گره خورد. مامان از همون فاصله دستی تکون داد و
بابا من رو به عمو اکبر سپرد.

- همین جا پیش عموت بمون تا بیام.

قدم‌های بابا در حالی که به طرف مامان می‌رفت کمی از اضطرابم
رو کم می‌کرد. شاید مامان پشیمون شده بود و دلش می‌خواست
من و داداش امین هم اینجا باشیم.

دست‌های عمو اکبر روی شونه‌هام نشست.

- زن عموت کجا موند پس؟ مُردیم از کمردرد و پا درد!

جوابی برای عمو نداشتم و این بی ربط به نزدیکی زیاد میثم به

من نبود!

بین دعا کردن برای منصرف شدن مامان و دیر برگشتن زن عمو

گیر کرده بودم که زن عمو زودتر از بابا برگشت و داداش

کوچولوم هم به جمع مون پیوست. نگاهم به روی صورت نازش و

چشم‌های درشت شده‌اش نشست؛ برای لحظه‌ای بهش

حسودی کردم، داداش امین نمی‌دونست داره کجا می‌ره اما من

می‌دونستم و این دونستن هر لحظه جونم رو می‌گرفت!

بعد از کلی انتظار بابا برگشت اما نه با دست پر. نگاه مختصری

به من انداخت و رو به عمو گفت:

- من هم با شما میام.

عمو سریع اعتراضی کرد.

- خان داداش مطمئنی؟ اینجا کاریت ندارن؟

بابا آرام سری تکون داد.

- اصرار آمنه‌ست وگرنه که کار زیاده. بگذریم! بریم که جونی توی

تنم نمونده.

با خداحافظی سرسری عمو و بابا با اطرافیان‌شون از خونه بیرون

زدیم و راهی ماشینی که اواسط کوچه پارک کرده بودیم شدیم.

هنوز هم ته دلم راضی به رفتن نبودم اما فکر به اینکه بابا

کنارم هست و می‌تونم موقع خوابیدن محکم بغلش کنم تا حد

زیادی آروم می‌کرد.

سروصداهایی هر چند غیرواضح به گوشم می‌رسید. غلتی توی

جام خوردم و کمی بعد پتو رو کنار زدم. چشم‌هام رو به آرومی

باز کردم و با دیدن موقعیتی که توش قرار داشتم سریع روی

جام نشستم. نگاهم به روی چند رخت‌خواب پهن شده و کنار

هم نشست و حواسم معطوف صحبت‌های بابا و عمو که توی

آشپزخونه نشسته بودند شد.

- اینجا نباشه بهتره، هردوشون رو می‌برم پیش سیما، برای

مراسم سوم که خواست بیاد بچه‌ها رو هم میاره.

عمو چیزی نگفت و در عوض زن عمو به حرف اومد.

- اینجا با خونه سیما چه فرقی داره؟ بذار همین‌جا بمونن، شما

برو خیالت از جانب بچه‌ها راحت باشه.

- نمیشه، اذیت می‌کنن!

دلیل اصرارهای زن عمو رو نمی‌فهمیدم!

- اگه اذیتی هم باشه هر دو بچه‌ان، امین که یه شیر و پوشک

عوض کردن داره، ترانه هم که با میثم یه جوری سرگرم می‌شه.

پتو توسط انگشت‌ها مچاله شد و خدایوشکر که لحن خشک و

جدی بابا به دادم رسید.

- نه زن داداش، می‌برمشون پیش سیما. بابت صبحانه هم

ممنون!

سریع تکونی خوردم و خودم رو به خواب زدم. منتظر بودم بابا

به حال بیاد و صدام کنه اما زن عمو باز هم نداشت.

- دستت درد نکنه حاج آقا، انگاری به ما اعتماد نداری!

عمو تشری به زن عمو زد و بابا با اندکی مکث جواب داد.

- حرف اعتماد نیست، حرف احتیاطه!

زن عمو دیگه چیزی نگفت و من با نیش‌های باز زیر پتو بودم و
برای شنیدن اسمم توسط بابا انتظار می‌کشیدم و طولی نکشید
که انتظارم به واقعیت پیوست. برعکس دیشب از این رفتن
خوشحال بودم؛ همیشه همه‌ی رفتن‌ها با غم و اندوه همراه
نیست، بعضی رفتن‌ها بوی آزادی می‌ده، بوی نفس کشیدن،
بوی زندگی کردن و من هر چند کوچیک و ناتوان می‌خواستم
زودتر برم، از این خونه و از همه‌ی آدم‌هاش فاصله بگیرم و
دیگه هرگز برنگردم، هرگز!

بعد از مراسم سوم بابا بزرگ، دوباره به خونه عمه سیما
برگشتیم اما این بار تنها نبودیم؛ عمو و زن عمو و میثم هم
همراه ما اومده بودند و این برای من اصلاً خوشایند نبود چرا که
با اومدن میثم، سپیده دیگه با من بازی نمی‌کرد و بیشتر در
کنار میثم بود، میثمی که من ازش فراری بودم و برعکس،
سپیده درست مثل یک سایه همراهیش می‌کرد!

شام رو با بی‌میلی خوردم و به یکی از پشتی‌های توی پذیرایی
تکیه دادم. سپیده و میثم توی اتاق سپیده در حال بازی کردن
بودند و گهگاهی صدای جیغ و خنده‌هاشون می‌اومد و همین
باعث می‌شد هر لحظه حسادتم تحریک بشه، یک زمانی من

همدم بازی‌های میثم بودم، بازی‌هایی که چه ظاهری و چه

واقعی بازی بودند!

- عمه تو چرا تنها نشستتی؟ برو پیش بچه‌ها دیگه!

نگاهی به عمه سیما انداختم و خودم رو جمع‌تر کردم.

- همینطوری! دوست دارم همین‌جا باشم.

- خوابت نمیاد؟ می‌خوای برات جا بذارم بخوابی؟

هر طوری که فکر می‌کردم خوابیدن بهتر از شنیدن سروصداها

سپیده و میثم بود.

- آره عمه جون.

عمه لبخندی زد و همون‌طور که سینی پر از استکان‌های چای رو

به طرف آقا یوسف و عمو و زن عمو می‌گرفت گفت:

- جای بچه‌ها رو توی اتاق سپیده می‌ندازم، امین هم پیش ما

بخوابه بهتره، بچه‌ها شیطنت می‌کنن اذیت می‌شه.

زن عمو با لبخندی تأیید کرد و در کسری از ثانیه لبخندش جمع

شد.

- جای ترانه هم پیش خودت بنداز، این برادر زاده‌ت یکم ناز

نازیه پیش خودت بخوابه بهتره!

عمه موافقت کرد و من فقط تونستم به زن عمو خیره بشم. این

روزها ثانیه‌ای نبود که زن عمو از نزدیکی من و میثم غافل بشه

و این در عین دل چرکینی حس خوبی بهم می‌داد. هر چند که
خونه عمه سیما امنیت بیشتری به وجودم تزریق می‌کرد و دلم
می‌خواست تا زمانی که حال مامان خوب بشه پیش عمه سیما و
سپیده بمونم اما خوب می‌دونستم با وجود مدرسه‌ام عملی
شدن این خواسته محاله!

همگی مشغول چای خوردن بودند و من همه‌ی حواسم پیش
می‌تم و سپیده بود. دلم می‌خواست بدونم با هم چه بازی‌هایی
می‌کنن؟ یعنی می‌تم با سپیده هم از اون بازی‌هایی می‌کنه که با
من کرده؟ یا فقط با من؟ حتماً فقط من بودم وگرنه سپیده
نمی‌تونست آنقدر راحت باهاش بازی کنه، حتماً فقط من بودم

که باید توی هشت سالگی با میثم زن و شوهر بازی می‌کردم،
حتماً من اشتباهی کرده بودم که میثم با من همچین بازی‌ای
کرده بود، شاید حق با بابا بود و من هم تقصیر داشتم، تقصیری
که همش پنهون می‌شد و اجازه نمی‌داد متوجه بشم کی کجای
راه رو اشتباه رفته!

هر روزی که می‌گذشت حال مامان بدتر می‌شد؛ گذشت زمان با
بی‌رحمانه‌ترین شکل ممکن به قلب مامان و باقی خانواده که
رخت عزا به تن کرده بودند حالی می‌کرد که چه کسی رو برای
همیشه از دست دادند. این روزها فشار غم و اندوه مامان بالا و

فشار خونسش به زور سِرْم و دارو به حد مطلوب می‌رسید. خونه‌ی

بابا بزرگ بعد از برگزاری مراسم هفتم شلوغی و ازدحام قبل رو

نداشت و تنها مهمون‌های تو خونه فامیل‌ها بودند و بس.

عمه سیمین و عمه سیما بعد از همدردی کردن با مامان همراه

خانواده‌شون به تهران برگشتند اما عمو و زن عمو انگار قصد

ترک کردن ما رو نداشتند.

نگاه لبریز از خشمم رو از میثم گرفتم و سرم رو به طرف مامان

متمایل کردم.

- مامان... کی می‌ریم خونه‌ی خودمون؟

مامان نگاه چپ چپش رو راهی چشم‌هام کرد و من با کمال
لجبازی ادامه دادم.

- من دوست دارم بریم خونه‌مون، دلم برای اسباب بازی‌هام
تنگ شده. دوست دارم برم مدرسه! دلم برای دوستام...

شکوه و شکایتم نیمه تمام باقی موند.

- برو تو حیاط یکمی بازی کن تا بابات بپادا!

قصد ممانعت داشتم و نگاه غضب آلود مامان چاره‌ای جز بلند

شدن و قدم برداشتن برام باقی نداشت. برخلاف میلم مسیر

حیاط رو در پیش گرفتم و با دیدن دو دختر که تفاوت

سنی‌هاشون از توی ظاهرشون آشکار بود لبخند کمرنگی زدم.

نگاه یکی از دختر بچه‌ها به روی من افتاد و دست دختر کناریش

رو آروم تکون داد.

- آجی جون می‌شه به این دختره هم بگم بیاد با ما بازی کنه؟

نگاه دخترک قد بلند هم به طرف من کشیده شد و لحظه‌ی بعد

به سمت من قدم برداشت.

- اسمت چیه؟

نگاهم رو یک دور توی حیاط و آدم‌هایی که هرکدوم به کاری

مشغول بودند چرخوندم و با کمی مکث گفتم:

- ترانه.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید و دخترک خوش قد و بالا گفت:

- ترانه دوست داری با من و خواهرم بازی کنی؟

چی بهتر از اینکه بعد از مدت‌ها سرگرم می‌شدم و صدای ناله و

گریه به گوشم نمی‌رسید؟

- آره.

دخترک لبخند دندون نمایی زد و دستش رو به طرفم دراز کرد.

- پس بیا، راضیه مشتری می‌شه و تو بشو فروشنده، این

ظرف‌های یکبار مصرف رو بهش بفروش!

بازی جالبی به نظر می‌رسید و همین باعث شد زود به جمع‌شون

بپیوندم. با صمیمیتی توأم با خجالت مشغول بازی کردن شدیم

و کم کم یخ هردومون آب شد.

جای من و راضیه عوض شد و حالا من مشتری بودم، خواهرش
مرضیه هم نظاره‌گر بازی‌مون بود و همین نظارت و دقتش لبخند
رو از روی لبهام فراری داد.

نگاهش رو به پشت سرم سپرد و بعد رو به من گفت:

- این پسره فامیله نه؟ داره همش نگاه‌مون می‌کنه، بهش بگو
اونم بیاد با هم بازی کنید.

با اینکه می‌دونستم مخاطبش کیه، سرم رو به عقب برگردوندم
و با دیدن میثم ابرو هام توی هم گره خورد.

- نه، اون بازی‌های دخترونه دوست نداره!

راضیه هم به میثم خیره شد و آهسته گفت:

- خب فروشنده پسر هم داریم، بهش بگو بیاد!

سری به معنای نفی تکون دادم.

- نه... اگه اون رو بازی بدید من دیگه بازی نمی‌کنم!

راضیه چیزی نگفت اما مرضیه کوتاه خندید و زمزمه کرد.

- امان از دست شما بچه‌ها!

تمام سعی‌ام رو کردم تا ذهنم از میثم و بازی‌هایی که می‌کنه

دور بشه و کمی تا حدودی موفق شدم.

- سلام خانم، خوش اومدید. چی می‌خواید؟

با سؤال وسوسه انگیز راضیه حضور میثم رو فراموش کردم.

- بستنی با طعم توت فرنگی می‌خوام.

راضیه خودش رو به ظاهر مشغول درست کردن بستنی کرد و

بعد ظرفی به دستم داد، مرضیه هم روی پله‌ها و با فاصله‌ای

کمی کنار میثم نشست.

نیم ساعتی سرگرم بازی با راضیه بودم و حسابی داشتم لذت

می‌بردم که مامان و بابا هم قدم با هم به طرف من اومدند؛

راضیه با دیدن مامان خجالت کشید و به سمت خواهرش پا تند

کرد، میثم سریع از روی پله‌ها بلند شد و به داخل خونه رفت و

مامان کنارم ایستاد.

- دخترم تو با بابا برو خونه، یه چند روز دیگه من هم میام،

باشه؟

تمام انرژی‌ای که توی تنم جریان داشت نابود شد.

- تو... نمیای مامان؟

بابا نفسش پرصداش رو بیرون فرستاد و مامان با کمی تعلل

جواب داد.

- من یه چند روزی اینجا می‌مونم قربونت برم، هم یکم پیش

مامان بزرگ می‌مونم، هم حالم بهتر می‌شه. اگه مدرسه نداشتی

نمی‌ذاشتم بری ولی چاره‌ای نیست!

- من می‌خوام توام بیای مامان، بابا که می‌ره سرکار، من تنها

می‌مونم!

صورتش غم بیشتری رو به آغوش کشید اما حرف مامان همونی

بود که گفت.

- زودی میام مادر، شیطونی نکن، به حرف بابات گوش بده، من

هم چند روز دیگه برمی‌گردم.

هیچ چاره‌ای جز گریه کردن نداشتم؛ شاید اگه کمی خودم رو

لوس می‌کردم و اشک می‌ریختم مامان هم با ما برمی‌گشت اما

طولی نکشید که بابا جلوتر اومد و دست‌هام رو توی دستش

گرفت.

- مامان هم زود میاد، حالا بیا بریم که زودی برسیم، بیا بابا!

بغضم چون نگرفته توی گلوم خفه شد و با یک خداحافظی کوتاه

از مامان از خونه بیرون زدیم. بابا من رو توی ماشین نشوند و

دوباره به خونه برگشت، چند دقیقه‌ای داخل موند و وقتی

خواستم از ماشین پیاده بشم و به دنبالش برم، دیدمش. تنها

نبود و زن عمو و عمو اکبر و میثم هم همراهش بودند. دیگه

فاصله‌ای با دیوونه شدن نداشتم و اگه اون‌ها هم توی ماشین ما

می‌نشستند قطعاً زیر گریه می‌زدم؛ چند ثانیه منتظر نگاهشون

کردم و بر خلاف تصورم اون‌ها به سمت ماشین خودشون رفتند

و بابا هم چند قدمی برداشت و بعد پشت فرمون نشست. حالا

برعکس چند دقیقه پیش اومدن مامان برام پر رنگ نبود و
همین که دیگه قرار نبود میثم رو ببینم من رو برای تحمل کردن
تنهایی چند روزه ام قانع می کرد.

در حوصله سربرتترین وضعیت ممکن به سر می بردم. کارم از به
هم ریختن و مرتب کردن میوه های توی مغازه گذشته بود. گاهی
پشت میز بابا می نشستم و گاهی از شاگردهاش راجع به میوه ها
حرف می زدم و سؤال می پرسیدم. چند تا موز و سیب هم خورده
بودم اما باز کلافه بودم و بی حوصله، دلم می خواست زودتر به
خونه برگردم و بعد از انجام دادن تکالیفم کارتون ببینم اما

حیف که بابا حالا حالاها توی مغازه کار داشت و چون خیلی

عصبی بود نمی‌تونستم بهش از این بابت اصراری کنم.

دلم برای مامان یک ذره شده بود؛ این روزها بابا از بیرون غذا

می‌گرفت اما هیچ کدومشون به خوشمزگی غذاهایی که مامان

می‌پخت نبودند. دلم برای داداش کوچولوم هم تنگ شده بود،

جای صدای گریه‌هاش توی خونه حسابی خالی بود، جای شیر

خوردن‌هاش، زل زدن‌هاش به من و مامان. با همه این تفاسیر

دو روز بیشتر از برگشت‌مون به تهران نگذشته بود و این یعنی

مامان هنوز حالش خوب نشده!

حضور مرد میانسال و دختر بچه‌ای که همراهش بود حواسم رو معطوف خودش کرد. دخترک میوه‌ها رو نشون می‌داد و مرد با لبخندی عریض از هر کدوم برمی‌داشت، وقت حسابرسی شد و بابا سریع به طرف میز کارش اومد، با نگاهش بهم فهموند که باید بلند بشم و همین کار رو هم کردم. بابا مشغول حساب کردن میوه‌ها شد و من نگاهم به نگاه دخترک که موهای قهوه‌ای و بافته شده‌اش حسابی زیباش کرده بودند گره خورد. برای لحظه‌ای به حالش غبطه خوردم؛ کاش من هم می‌تونستم همراه بابا به میوه فروشی برم و بابام طبق انتخاب من میوه بخره،

کاش مامان بود و حداقل با اون به بیرون می‌رفتم، کاش
هردوشون بودند و بودنشون حجم حسرت‌هام رو کاهش می‌داد.

بعد از خروج اون مرد و دخترش از مغازه، بابا با حرصی آشکار
دفتر بزرگ روی میزش رو بست و خطاب به یکی از شاگردهایش
گفت:

- حواست به اینجا باشه تا من این بچه رو ببرم خونه و برگردم!

نمی‌دونستم بابت برگشت به خونه خوشحال باشم یا بابت

اینکه باید توی خونه تنها بمونم تا بابا برگرده، ناراحت!

- کیفیت رو بردار بریم.

کیفم رو از روی صندلی برداشتم و همین که «خداحافظ»

آهسته‌ای گفتم، یکی از شاگردهای بابا که علی نام داشت و

به شدت پسر مهربونی بود خطاب بهم گفت:

- ترانه فردا هم بیا، باشه؟ شاید یه چیز خوشمزه هم برات

آوردم!

ذوق زده خواستم بپرسم «چی؟» که بابا با بداخلاقی رو به علی

گفت:

- لازم نکرده به بچه قول بدی، اینجا میوه فروشیه نه مهد کودک.

حواست به کار خودت باشه!

علی من من کنان گفت:

- چشم... آقا!

بابا همونطور که نگاهش رو دور تا دور مغازه می‌چرخوند «من رفتم» ای گفت و من با کنجکاوی‌ای که توی نطفه خفه شده بود

مغازه رو ترک و ذوق کور شده‌ام رو همون‌جا جا گذاشتم!

تو طول راه سعی کردم چیزی نگم تا بابا عصبانی‌تر نشه اما

فایده‌ای نداشت و یک بند از بابت به هم ریختن کارهاش و

سردرگم کردنش غر می‌زد، وقتی هم خواستم بحث رو با موضوع

گشنگی عوض کنم زیر لب غرید.

- فسقله بچه کم مونده منو بخوره!

ولی من گرسنه‌ام بود و دلم فقط یک چیز می‌خواست، دستپخت

مامانم!

یک ربعی هر چند سخت گذشت تا به خونه رسیدیم. بابا هول

هولکی دو تا تخم مرغ سرخ کرد و با گذاشتن تابه و جانونی

جلوی من گفت:

- اینارو بخور تا من یه شام درست و حسابی بگیرم و پیام. ترانه

در رو برای کسی باز نکنی‌ها! کارتون ببین تا من پیام.

بدون اینکه ناخنکی به غدام بزنم به بابام که به سمت در

می‌رفت خیره شدم.

- بابایی... من می‌ترسم! می‌شه نری؟

نچی بیرون فرستاد و دستگیره‌ی در رو فشرد.

- چه ترسی داره این خونه؟ نمی‌شه بابا جان، از کار و زندگی

انداختیم امروز، می‌رم زود برمی‌گردم. در رو هم اصلاً قفل

می‌کنم تا خیالت راحت باشه!

بغضی توی گلوم جوشید و قبل از اینکه بترکه بابا در رو بست و

رفت؛ در آخر من موندم و خونه‌ای سوت و کور که هم من رو

می‌ترسوند و هم دلتنگ‌ترم می‌کرد!

دلم می‌خواست به روز قبل برگردم. دلم می‌خواست بی‌حوصلگی

و تنهایی دیروز رو دوباره تحمل کنم اما راهی خونه عمو اکبر

نشم! هیچ جوره نمی‌شد با این رفتن مقابله کرد؛ از هر راهی
وارد شده بودم تا بابا من رو خونه عمو نبره اما نشد، حتی گفتم
من رو ببره پیش سپیده و عمه سیما ولی بهونه‌ی دوری راه رو
گرفت و حالا توی مسیر بودیم، مسیری که به جهنم منتهی
می‌شد!

از زمانی که بابا به زور من رو توی ماشین نشونده بود و حتی
اجازه نداد به مامان زنگ بزنم دیگه هیچ اعتراضی نکرده بودم،
باهاش قهر بودم و دلم نمی‌خواست حالا حالاها آشتی کنم.

ماشین که متوقف شد صدای افکارم که می‌خواستند ترس‌هام
رو پس بزنن هم خاموش شد، تکونی نخوردم و این بار هم بابا

در ماشین رو باز و من رو پیاده کرد. قبل از اینکه زنگ خونه‌ی

عمو رو بزنه دستی روی موهای باز و آشفته‌ام کشید و با لحن

ملایمی گفت:

- من که فکر می‌کنم فردا مامانت زنگ بزنه تا برم دنبالش، پس

شیطونی نکن و دختر خوبی باش تا وقتی اومد ناراحت نشه،

باشه بابا؟

نگاه دلگیرم رو ازش گرفتم و به کفش‌های سفید رنگ و

پاپیون‌های کوچولوش سپردم.

- شب مغازه رو زودی می‌بندم و میام دنبالت، باشه؟ حرف عمو

و زن عموت رو هم خوب گوش بده!

باز هم چیزی نگفتم و بابا بدون اینکه اعتنایی به سکوت‌م کنه به طرف در قدم برداشت و زنگ خونه رو فشرد. چند ثانیه بیشتر نگذشت و در جهنم به روی ما باز شد، جهنمی که فقط من می‌دونستم آتیشش هم روح‌م رو می‌سوزونه و هم جونمو می‌گیره و هیچکس جز خودم شعله‌های آتیش این خونه رو نمی‌دید.

همراه بابا وارد حیاط شدیم و کمی بعد هم عمو و هم زن عمو به استقبال‌مون اومدند، زن عمو لبخند دهن‌کجی به روی من زد و همون لحظه میثم هم به جمع‌شون پیوست، حالا دیگه این جهنم برای سوزوندن من تکمیلِ تکمیل بود!

بابا برای اینکه از شدت ناراحتییم بکاهه چند ساعتی رو پیشم
موند و نزدیک به زمان باز کردن مغازه قصد رفتن کرد. قبل از
رفتن سفارشات لازم رو دم گوشم تکرار کرد و ازم خواست سر
به سر میثم نذارم، از منی که هیچ کاری به میثم نداشتم! بعد
هم از زن عمو شهره عذرخواهی کرد و خواست تا شب حواسش
بههم باشه، به منی که به مراقبت هیچ کدومشون اعتماد
نداشتم!

با رفتن بابا حجم دلشوره‌هام دو برابر شد. حتی نمی‌تونستم
نگاهی به اعضای خونه بندازم، نفس‌هام حبس شده بود و هر

چند ثانیه یک بار به زور آزاد می‌شدند. زن عمو با ظرفی پر از

میوه به سمتم اومد و تکیه‌اش رو به پشتی نزدیک من داد.

- مادرت نیومده هنوز؟

عمو اکبر نچی بیرون فرستاد و زن عمو معترضانه گفت:

- چیز بدی نگفتم که نچ نچ می‌کنی!

صدام کمی گرفته بود و همین باعث شد نگاه میثمی که کنار بابا

و روبه روی من نشسته بود دقیق‌تر بشه.

- نه، بابا گفت شاید فردا بیاد.

زن عمو سری تکون داد و همون‌طور که از سرجاش بلند می‌شد

زیر لب و با کنایه گفت:

- شاید!

نگاهم رو دزدیدم و به گل‌های روی پیش دستی سوق دادم.
همین که نگاهم به سمت میوه‌های داخلش کشیده شد عمو
اکبر گفت:

- میوه بخور عمو، نهار که خوردی؟

سری به معنای «آره» تکون دادم و عمو هم سریع گفت:

- میوه‌ات رو خوردی بشین پای درس و مشقت!

زمزمه‌وار «باشه» ای گفتم و طولی نکشید که عمو از روی زمین
بلند شد و خطاب به زن عمویی که به داخل آشپزخونه رفته بود
گفت:

- من دارم می‌رم ساعت چهار مشتری دارم، بیرون چیزی

نمی‌خواهی؟

زن عمو در کسری از ثانیه از آشپزخانه بیرون اومد و نگاه

معناداری حوالی عمو کرد.

- چیزی نمی‌خواهم ولی می‌ثم رو با خودت ببر!

عمو خواست اعتراضی کنه و قبل از بیان کردنش انگار چیزی

یادش اومد و منصرف شد.

- خیلی خب... باشه.

عمو از می‌ثم خواست آماده رفتن بشه و می‌ثم به طرز شک

برانگیزی از همراهی کردنش اجنتاب می‌کرد. یک بار خستگی و

خواب آلودگی رو بهونه کرد و بار دیگه درس و مشق‌هایی که

انجام نداده بود اما در آخر زور زن عمو و عمو بهش رسید و

راضی به رفتن شد

با رفتن عمو و میثم قسمت اعظمی از تشویش ذهنی‌ام کم شد.

حالا خیالم راحت بود جز من و زن عمو کسی خونه نیست و قرار

نیست بازی‌ای جریان پیدا کنه، بازی‌ای که هر کسی هم

شروعش کنه در نهایت مقصر صفر تا صدش منم!

سکوت خونه و سرگرم شدن زن عمو با کارهای آشپزخونه باعث

شد به صدای قاروقور شکمم گوش بدم و کمی از میوه‌های توی

پیش دستی رو بردارم و بخورم. بعد چند دقیقه ظرف میوه رو

کنار گذاشتم و با برداشتن کیفم و باز کردن دفتر و کتاب‌هام به خواسته‌ی عمو اکبر جامه عمل پوشوندم.

«دو روز بعد»

خبری از بازگشت مامان نبود و من در مأیوس‌ترین حالت کل زندگیم به سر می‌بردم. بابا هم بدون اینکه گفته‌های خودش رو یادآوری کنه در جواب سؤالات من فقط یک کلمه می‌گفت

«بالآخره میاد!»

زن عمو برخلاف دیروز و پریروز زیاد با من صحبت نمی‌کرد و بیشتر مشغول کارهای خودش بود. عمو هم از دیروز میثم رو

همراه خودش به مغازه نبرد و روز سختی رو برام ساخت. دیشب

قبل از اینکه بابا به دنبالم بیاد صدای غرغریهای ریز زن عمو رو

شنیدم و با اینکه همشون رو به گوش بابا رسونده بودم اما

هیچ سودی نداشت و بابا گفت امروز هم باید تا شب خونهای

عمو بمونم!

مثل دیروز دم در پیاده‌ام کرد و با یک «خداحافظ» آروم تنهام

گذاشت. هر چند که جز نگاه‌های میثم و غرغریهای زن عمو

چیزی آزارم نمی‌داد اما باز هم دوست نداشتم وارد خونেশون

باشم؛ چاره‌ای نبود و باید تحمل می‌کردم، به خاطر مامان، به خاطر

بابا، به خاطر بابا بزرگ!

دستم برای فشردن زنگ خونه یاری نمی‌کرد و مجبور شدم با سنگ کوچیکی چند بار به در ضربه بزنم. چند ثانیه‌ای طول کشید و در توسط میثم باز شد. سریع «سلام» ای گفت و من با پایین انداختن سرم و وارد شدن به حیاط جوابش رو دادم. به قدم‌هام سرعت بخشیدم و به داخل خونه رفتم. به زن عمو که اخم‌های شدیدی روی ابروهایش حاکم بود «سلام» گفتم و با نگاهم به دنبال عمو گشتم اما خبری ازش نبود!

- عمو اکبر نیست؟

زن عمو مکث کرد و صدای میثم از پشت سرم اومد.

- نه، رفته سرکار.

با شنیدن صداش لال شدم و یک گوشه نشستم. همین حین

زن عمو هم بلند شد و خطاب به میثم گفت:

- بیا برو توی اتاق یکمی بخواب. من و ترانه هم می‌خوایم

استراحت کنیم.

میثم بی هیچ حرفی تکون خورد و به سمت اتاقش رفت، انگار

که سخت‌گیری‌های عمو و زن عمو جواب داده بود!

زن عمو با آوردن بالش و ملافه من رو به خوابیدن وادار کرد و با

اینکه دلم می‌خواست بیدار بمونم و به ساعت دیواری نگاه کنم

تا بابا برسه اما دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. سفیدی

سقف خونه حواسم رو غرق خودش کرد و سنگینی عجیبی سهم

چشم‌هام شد.

دوباره اون حس‌های بی‌رحم به سراغم اومده بودند؛ سنگینی

دست‌ها، نوازش‌های بی‌پروا، فشرده شدن جوجی‌هام، لمس

شدن جای جیشم، همه و همه در حال تکرار شدن بودند. باز این

کابوس لعنتی هوای آشوب کردن روح و روان من رو داشت و من

داشتم زیر این همه فشار له می‌شدم. فشارها شدت بیشتری

گرفتند، نوازش‌ها بیشتر و بیشتر شدند. حس می‌کردم دستم

در حال کشیده شدن و شاید کسی قصد داشت من رو از این

کابوس مرگبار نجات بده!

همه چیز رو به خوبی حس می‌کردم، این کابوس نامرد چقدر

شبیه واقعیت بود! دست‌هام به روی چیزی نشست و

چشم‌هام به سرعت باز شدند. با دیدن صحنه روبه روم جیغ

خفهام در اومد. دستم رو سریع عقب کشیدم اما میثم همچنان

لخت بود، بی لباس و با وضعیتی به شدت بد! لباس‌هام بالا

رفته بود، شلواری تنم نبود! این یک کابوس نبود، من خواب

نمی‌دیدم، همه چی واقعی بود و هیچکس نبود من رو از این

واقعیت تلخ و وحشت انگیز نجات بده، هیچکس!

جیغ و التماس فایده‌ای نداشت. میثم قدرت‌مندتر از هر زمانی

بود، دستش روی هر جایی که می‌خواست می‌نشست، تنش به

هر جایی از تنم که دوست داشت می‌خورد و من فقط یک کار از

دستم برمی‌اومد، جیغ کشیدن... با تمام توان جیغ کشیدن!

همه رو صدا می‌زدم، عمو، زن عمو، مامان، بابا ولی هیچکس

نبود، هیچکس نبود!

میثم با لحن چندشی باهام حرف می‌زد. حرف‌های بی ربط و

بی‌معنی؛ در عین حال خودش رو بیشتر به من نزدیک می‌کرد،

درست شبیه یک آهن ربا!

- ببین چقدر خوبه؟! منم اولش خوشم نمی‌اومد... ولی حالا...

حالا عاشق این کارم... اولش می‌ترسیدم بهش دست بزنم...

ولی حالا عاشقشم!

نمی‌فهمیدم از چی حرف می‌زد تا وقتی که دستش رو روی پایین

تنهام کشید، اون تند تند نفس می‌کشید و من گریه می‌کردم و

ملتمسانه صداش می‌زدم. خودم داشتم از ترس و وحشت

می‌مردم اما فکر می‌کردم اگه بترسونمش همه چیز بهتر می‌شه!

- به بابام... می‌گم... ولم کن... توروخدا ولم کن... بابا...

بابا!!!!!!

بابا رو صدا می‌زدم و بابا نبود تا ساکت‌م کنه، نبود تا میثم رو

دعوا کنه، نبود تا من رو از این بازی زوری نجات بده!

چشم‌هام رو بستم و با صدای گرفته‌ام مامانم رو صدا زدم؛

شاید اون به فریادم می‌رسید، شاید سر قولش می‌موند و

می‌اومد، شاید می‌اومد و می‌گفت که «چیزی نشده!» می‌گفت

که «آروم باش!» می‌گفت «هیس... مامان پیشته!» اما نبود...

مامانم نبود!

همه چیز با افتادن میثم به روم به فراموشی سپرده شد. تموم

تن و بدنم می‌لرزید و بیشتر از همه زبونم!

- می... می... میثم... توروخدا... نکن... ولم کن... مامان...

مامانی!

مشت‌های کوچیکم در برابر زور دو چندان میثم هیچ بود و گریه

و جیغم به یک‌باره خاموش شد؛ درست همون لحظه‌ای که

احساس کردم چیزی به جای جیشم مالیده شد!

لال شدم، به معنای واقعی کلمه! حس کسی که از بدو تولدش

نمی‌تونه حرف بزنه بهم چیره شد، لب‌هام تکون نمی‌خوردند و

من نمی‌دونستم چه اتفاقی در حال رخ دادنه!

کار از نزدیکی و تماس شدن گذشته بود و دردی توی تنم
پیچید، دردی بی سابقه و متفاوت... دردی که وادارم کرد لال
بودن رو فراموش کنم و با آخرین توانم فریاد بکشم!

- مامان!

*امشب به این جمله کلیشه‌ای پایان می‌دم:

هیس دخترها فریاد نمی‌زنند الکیه...

دخترها فریاد می‌زنند منتها کسی نیست که صدایشون رو

بشنوه:)

مثل کسی که در حال افتادن به قعر جهنم فریاد می‌کشیدم و

درست ثانیه‌های آخر سقوط بود که صدای مامان به گوشم

رسید؛ صدایی که دست کمک به طرفم دراز کرد.

- ترانه! ترانه... دخترم... در رو باز کن!

میثم مضطرب و ترسیده ازم فاصله گرفت و نگاهی به در

انداخت. ضربه‌های محکم مامان به روی در قفل شده با

گریه‌های من هم صدا شد و طولی نکشید که میثم به طرف

اتاقش دوید. مامان با خواهش و گریه ازم می‌خواست در رو

براش باز کنم و من هنوز توی لحظه‌های پیش غرق بودم؛ چه

اتفاقی افتاد؟ میثم با من چی کار کرد؟ چرا هنوز درد داشتم؟

دلیل این درد چی بود؟ من که مریض نبودم!

دیگه صدایی ازم در نمی‌اومد اما اشک‌هام هنوز جاری بودند.

مرتب و پشت سر هم روی گونه‌هام می‌باریدند و گوش‌هام هر

چند ثانیه یادآوری می‌کردند که مامان پشت در منتظره، منتظره

تا من در رو باز کنم و من رو از اینجا ببره، اما الان؟ الان کجا

برم؟! واژه‌ی رفتن برای من دیگه معنا نداشت، لحظه‌ای که برای

رفتن دل دل می‌زدم نتونستم برم و حالا رفتن هیچ فایده‌ای

نداشت!

صدای شکستن شیشه‌های در اومد و سرم به آرومی به طرف در
برگشت. مامان با چشم‌های درشت شده و فریادهای بلندش
روی سر خودش کوبید و بابا مبهوت و خشمگین دستش رو به
دستگیره در رسوند و در باز شد. مامان به سمتم دوید و با
لرزشی بی سابقه دست روی صورتم کشید.

- چی... شده... چه بلایی سرت اومده... ترانه... مامان برات

بمیره... حرف بزن... توروخدا!

فقط نگاهش می‌کردم و زبونم برای تکون خوردن یاری نمی‌کرد.

بابا با کلافگی و ناباوری مشهودی بالای سرم ایستاد و بدون

اینکه حالم رو بپرسه، بدون اینکه بدونه چه اتفاقی بیفته فقط

یک جمله‌ی کوتاه رو به زبون آورد.

- لباسش رو تنش کن!

مامان با حق دست روی صورت و بدنم می‌کشید و سعی

داشت آرومم کنه ولی من آروم بودم. چیزی نشده بود... من

مریض شده بودم... درد داشتم... فقط از این مریضی ترسیده

بودم... همین!

نگاهم به دنبال بابای که به طرف اتاق می‌رفت کشیده

شد. قصد باز کردن در رو داشت و وقتی پی به قفل بودنش برد

با لحنی عصبی میثم رو صدا زد، چند بار پشت سر هم و هر بار

خشمناک‌تر از قبل!

منتظر بودم میثم در رو باز کنه و خودش معترف بشه که چه

اتفاقی افتاده، منتظر بودم بیاد و به بابام بگه که ترانه مقصر

نیست، ترانه بازی‌های من رو دوست نداشت، من ترانه رو

مجبور کردم اما تمامی این انتظارها بیهوده بود. در اتاق میثم

بعد از تحمل خشم بابا توسط خود میثم باز شد، به محض باز

شدن در مامان من رو رها کرد و به طرف میثم حمله‌ور شد، با

تمام توان مشغول کتک زدنش شد و فریاد می‌کشید.

- چه گوهی خوردی... با ترانه چی کار کردی... بچه‌م چرا جیغ

می‌کشید... چی کارش کردی... کثافت چی کار کردی!؟

میثم که حتی لباسش رو هم به تن کرده بود و وضعیتش مثل

من نبود، سریع زیر گریه زد و در کسری از ثانیه جای من و اون

عوض شد.

- زن... زن عمو... ترانه گفت... با هم... بازی کنیم... منم به

حرفش...

بابا نگاه غضبناکش رو حوالی من کرد و مامان کشیده‌ای محکم

روی صورت میثم نشوند.

- خفه شو... خفه شو پسرهی عوضی... اون مامان و بابای

آشغالت کجان؟ کجان ببین تو چه غلطی کردی!؟

بابا هشدارآمیز مامان رو صدا زد و مامان با همون حرص و خشم

به بابا حمله‌ور شد.

- تقصیر توئه! من بچم رو سپردم به تو... مگه نگفتم اینجا

نیارش... مگه نگفتم تنها نذارش... تو به من نگفتی... تو به من

دروغ گفتی... تو با دروغات بچم رو بدبخت کردی... حالا چه

خاکی توی سرم بریزم... چجوری بفهمم چی شده و بچم چی

کشیده!

بابا مامان رو با یک حرکت هل داد و خواست به طرف من بیاد

اما میثم با اوج گرفتن گریه‌اش به آغوش بابای من پناه برد،

آغوشی که من بهش نیاز بیشتری داشتم!

- عمو... تقصیر من نبود... به‌خدا ترانه گفت... من کاری

نکردم... ترانه گفت مامان بابام از اینکارا می‌کنن!

آثار خشم توی تک تک اجزای صورت بابا نمایان بود و مامان با

فحش و بد بیراهه‌هایی که تمومی نداشت به سمت من اومد،

لباسم رو به تن کرد و قربون صدقه‌ام رفت. با لحن لرزون و امید

بخشش دائم زمزمه می‌کرد «خوب می‌شی مامان.» و بعد من رو

توی بغلش گرفت. میثم همچنان داشت برای بابا قصه‌ای رو

تعریف می‌کرد که برای اولین بار می‌شنیدم... من چه ظلمی در
حق می‌شم کرده بودم؟ من چی‌کار کرده بودم که اینطور بی‌رحمانه
من رو مقصر جلوه می‌داد؟ چرا بابا برای شنیدن حرف‌های من
تلاشی نمی‌کرد؟ چرا من رو بغل نمی‌کرد؟!
همین که با مامان از در ورودی خونه خارج شدیم زن عمو رو
نزدیک در حیاط و با چهره‌ای حیرت زده دیدیم.
- چی شده؟! آمنه تو کی...

مامان من رو از بغلش جدا کرد و با دو به طرف زن عمو رفت.

- تو کجا بودی؟! چرا بالا سر پسر آشغال نبودی... چرا دخترمو

با این حیوون تنها گذاشتی... بچه مو بدبخت کردی... بی همه

چیز... چرا تنهاشون گذاشتی!؟

مامان با گریه و داد و بیداد گله می کرد و زن عمو به سختی

دست مامان رو کنار زد و با صدای بلندتری جوابش رو داد.

- چی می گی زنیکه؟! خوبه به شوهرت گفتیم دخترت از الان به

خارش افتاده... می خواستی وسط عشق و حالت حواست به

دخترت باشه که اینطوری ورپریده بارش نیاری... الانم داد و

بیداد راه ننداز من توی این محل آبرو دارم!

اشک‌هام دوباره با شدت بیشتری چون گرفتند. بابا با

عصبانیت خطاب به مامان و زن عمو «صداتونو بیارید پایین» ای

گفت و به سمت مامان دوپید. با یک حرکت مامان رو از زن عمو

جدا کرد و در حیات رو محکم بست تا کسی نتونه از بیرون شاهد

ماجرا باشه.

تنم یک زمستون رو توی خودش جا داده و قلبم تو دل تابستون

بود، چشم‌هام می‌سوختند و بی‌تاب بودند و حواسشون پی

مامانم بود، پی مامانی که نمی‌دونست چطور یک نفره هم با زن

عمو بجنگه و هم با بابا!

بابا جلوی چشم‌های من و با دستش چند بار روی دهن مامان
کوبید و ساکتش کرد، مامان صدایش گرفته بود و با همون صدا
قصد داشت کسی رو برای کمک صدا کنه.

- بمیرم هم... خفه نمی‌شم... بچه‌م رو بدبخت کردی بی‌غیرت...

جلو چشم اینا منو می‌زنی که لال شم؟! چرا... بذار همه بدونن

چه بلایی سر دخترم اومده... بذار همه بدونن اینا چقدر

کثافتن... بذار همه...

بابا مامان رو با طرز وحشیانه‌ای به دیوار حیا چسبوند و

دستش رو محکم روی دهنش گذاشت. نیرویی توی تنم پیچید

و ازم خواست مامان رو تنها نذارم، تنهایی بد بود، خیلی بد!

تنهایی باعث می‌شد آدم‌ها مریض شن... آدم‌ها درد بکشن...

من نمی‌خواستم مامانم تنها باشه... نمی‌خواستم مامانم درد

بکشه... نمی‌خواستم مامانم مثل من مریض بشه!

بدون اینکه دمپایی‌ای توی پاهام باشه به طرف بابا دویدم و با

زور و التماس و بی‌توجه به «گمشو اونور» ای که بهم گفت،

خودم رو بین اون و مامانم جا دادم.

- مامانمو ول کن... بابایی... تورو خدا ولش کن!

بابا بعد از چند دقیقه و به اصرار زن عمو بیخیال خط و نشون

کشیدن برای مامانم شد و در عوض دست من رو محکم کشید.

- بیا برو تو ماشین بشین!

جسمم به زور دست‌های بابا به دنبالش کشیده شد اما تمام

فکر و ذکرم پیش مامان بود.

- م... مامان!

دستم رو بندِ در حیات کردم و بابا با صدای بلندتری گفت:

- برو مامانت هم میادا!

زن عمو طاقت نیاورد و طوفان طعنه‌اش قلبم رو از جا کند و

همراه خودش به یغما برد.

- آره برو، جای شما اینجا نیست. خوبی هم بهتون نیومده!

همون بهتر تک و تنها تو خونه می‌موندی و می‌پوسیدی. حمایت

و محبت لیاقت می‌خواد که مامان تو نداره!

بابا در جواب زن عمو هیچی نگفت و با سکوتش نابودترمون
کرد. بعد هم به اجبار من رو توی ماشین نشوند و نگاه دلواپسم
به در خونه گره خورد. یکی دو دقیقه گذشت تا در باز شد و
مامان توی چارچوب در قرار گرفت، لبهاش تکون می‌خوردند و
مشخص بود هنوز داشت گله می‌کرد، با اون صدایی که به خاطر
من به این حجم از گرفتگی دچار شده بود. بابا با هل ریزی مامان
رو به سمت ماشین هدایت کرد و زن عمو محکم در رو به رومون
بست. همه چیز به همین سادگی خاتمه پیدا کرد، البته فقط
برای زن عمو و میثم!

حالا دیگه خیالم راحت بود چرا که زن عمویی نبود تا زخم زبون

بزنه و مامان رو ناراحت کنه، میثمی نبود که خواهان آغوش

بابای من باشه، کنار من فقط مامانم و بابام بودند، همون‌هایی

که همین چند ساعت پیش می‌خواستم باشن و نبودند، حالا

بودند، پیشم بودند با این تفاوت که هیچ کدومشون آرام

نبودند!

با برگشت به خونه هر سه آرام‌تر شدیم؛ من یک گوشه‌ای از

هال رو برای نشستن اشغال کردم و به زمین خیره شدم، زمینی

که برای من بیشتر شبیه به یک آینه بود، آینه‌ای که هیچ زمانی

جز گذشته‌ها رو نشون نمی‌داد، آینه‌ای که من بودم و من، میثم

بود و میثم و پر بود از هیچکس!

صدای بحث‌های مامان و بابا آنقدری اوج گرفت که دل از اون

آینه‌ای که عذاب من مایه‌ی حیاتش بود کندم و به مامانی که با

حرص روی سر و صورتش می‌کوبید زل زدم.

- من به کی بگم؟ به کی بگم هنوز رخت سیاه بابامو در نیاوردم

عزادار شدم؟ به کی بگم شوهرم بهم دروغ گفته؟ به کی بگم

چه بلایی سرم اومده؟

بابا فحشی نثار مامان کرد و ازش خواست خفه بشه، اما برای

چی؟ مگه گناه مامانم چی بود؟

- برای چی خفه شم؟ مگه من بهت نگفتم چند روزی صبر کن تا
من پیام؟ مگه نگفتم اونجا نبرش؟ مگه نگفتم حتماً یه گوهی
خوردن که این بچه آنقدر ساکت و افسرده شده؟ چرا خودتو به
کوری و کوری زدی؟! الان خوشحالی؟ خوشحالی که هر کاری
خواست با دخترت...

بابا مقابل مامان ایستاد و مچ دستش رو اسیر خودش کرد.

- اگه مادر درست و حسابی ای بودی نه منو تنها می‌ذاشتی نه
بچه‌تو، آنقدر لی لی به لالاش گذاشتی و گفتمی تقصیر نداره که
آخر سر کار خودش رو کرد. معلوم نیست دوتایی چه غلطی

کردن که پسر مردم وقتی داشت حرف می‌زد عین بید می‌لرزید!

مامان پوزخند پر از نفرتی زد و قلب من به خاطر شنیدن

حرفهای بابا به تپش افتاد، تپشی از جنس ایستادن!

- تو واقعا کوری اردشیر! تو بچه خودتو ول کردی چسبیدی به

اون توله سگ؟! اصلاً نزدیک بچت شدی تا ببینی چطور

می‌لرزید؟ اصلاً تو چشم‌هاش نگاه کردی ببینی چه حالیه؟ اصلاً

پرسیدی حالش خوبه یا نه؟ من دارم شک می‌کنم... به عقلت...

به غیرت... به بابا بودنت!

صدای سیلی محکم بابا توی خونه پیچید و هین لرزون من توی

صدای اعتراض مامان گم شد.

- تو راست می‌گی... من مادر درست و حسابی‌ای نیستم... آگه

بودم الان زنده نبودم! ولی... حالا که زنده‌ام... نمی‌ذارم...

نمی‌ذارم بچه‌م رو بدبخت کنید!

مامان به طرف من قدم برداشت و بغلم کرد و همون صورت

گلگون از سیلی بابا رو به صورت من چسبوند.

- هنوز... هنوز درد داری؟! خوب می‌شی قربونت برم... الان

می‌برمت دکتر... الان می‌ریم مامان!

به یک ثانیه هم نکشید و بابا با فاصله‌ی اندکی مقابلمون قرار

گرفت.

- چی گفتی؟! دکتر؟ دکتر برای چی؟!

مامان من رو محکم‌تر بغل کرد و به طرف اپن رفت تا کیفش رو برداره.

- پرسیدن داره؟ باید بدونم چی شده، هر بلایی سر بچه‌م اومده باید تقاص اون بلا رو بدن! فکر کردی من مثل توام و ساکت می‌شینم کنج خونه؟

تمام مدت سرم به سمت بابا بود، بابایی که درست شبیه به یک هیولای گرسنه و بی‌رحم از پشت سر به مامان نگاه می‌کرد.

- همینم مونده بچه هشت ساله رو ببری دکتر زن و زایمان، فکر کردی محل باباته که کسی نشناستت؟! من تو این محل آبرو دارم... هر غلطی هم کرده باشن... حق نداری ببرییش دکتر!

تن مامان آنقدری می لرزید که باز شدن گره‌ی دست‌هاش و

افتادن من به روی زمین دور از ذهن نبود! مامان به طرف بابا

برگشت و با بغض نالید:

- چه آبرویی... چی داری می‌گی؟ تو آدمی واقعاً؟ این بچه داره از

درد و ترس به خودش می‌پیچه، معلوم نیست باهاش چی‌کار

کرده... نبرمش دکتر؟ مگه دستش بریده شده که چسب زخم

بزنم و بذارمش خونه تا خوب شه؟ من کاری... به آبروی تو

ندارم... باید...

فریاد پر از اجبار بابا گوش‌خراش بود و ترسناک!

- بایدی وجود نداره، شده زندونی تون می‌کنم ولی حق نداری یه

بچه رو ببری دکتر زنان و برینی توی آبروی چندین و چند

ساله‌م!

و حالا ترسناک‌تر از خشم بابا، صدای کلیدهایی بود که توی

دستش می‌رقصیدند و خوشحال بودند، خوشحال از بابت قفل

شدن در خونه و زندانی شدن من و مامان!

* * * * *

جای جای خونه حضور سکوت رو فریاد می‌زنه؛ حضور سکوت‌های

پر از معنایی که همیشه بعد از یک دعوای بزرگ توی فضای این

خونه حاکم می‌شه، هر چند رفتن عمه سیما و سپیده هم توی

شکل گیری این فضا بی تأثیر نیست و در نهایت ما، یعنی من و

مامان حسابی از این وضعیت دلگیریم!

نگاهم رو برای صدمین بار به گوشی و ساعتش می سپرم؛ هنوز

سه ساعت هم از رفتن سپیده نگذشته و اندازه سه سال

دلتنگشم، دلتنگ حرف زدنش، نگاه کردنش، ترسیدنش، آروم

شدنش و خنده‌های نادر و نازش!

آرزو کرده بودم دیرتر به خونه‌شون برگردند و آرزوم برآورده شده

بود اما نه به اون شکلی که می خواستم؛ رفتن شون چند روزی

عقب افتاد و کل این چند روز عمه سیما اشک ریخت و عذاب

کشید، با عمو و زن عمو دعواش شد و ما هم هر چند ساعت

دست به دامن آب قند می‌شدیم تا حالش کمی مساعد بشه، در

آخر هم باز خانواده‌ی سرشناس واعظی اشتباه پسرشون رو

قبول نکردند و سپیده رو درست مثل من مقصر ماجرا

دونستند! سپیده برعکس من تنها نبود، من و مامانش و مامانم

رو داشت اما باز کسایی که باید باورش می‌کردند، نکردند!

طفلک عمه‌ام... نمی‌دونست باید چه تصمیمی بگیره، حتی

نمی‌دونست اگه تصمیمی بگیره نتیجه‌ای هم داره یا نه؟! گاهی

می‌پرسید اگه شکایت کنیم فایده‌ای داره؟ گاهی می‌پرسید اگه

دکتر بریم می‌تونیم ثابت کنیم تجاوزی در کودکی در کار بوده و

گاهی هم زیر لب می‌گفت «بعد از این همه سال چه خاکی توی

سرم بریزم!)» آخر سر هم به اصرار سپیده راهی خونه‌شون شدند تا مدتی بگذره و همگی کمی آروم بشن، آروم بشن و تصمیمی درست برای آینده بگیرند.

آه کوتاهی می‌کشم و با چک کردن گوشی و پیامی که از جانب سپیده به دستم رسیده کمی ذوق می‌کنم.

«خوبم فدات‌شم، مامان هم یکمی دراز کشیده. احتمالاً شب بریم خونه عمه‌م اینا. نگرانش نباش. یه جوری سرگرمش می‌کنم.»

حق این دختر خوش قلب و مهربون نیست که روزگار بیشتر به وقف مرادش باشه؟

«خب خوبه، مرسی که حواست بهش هست. عمه‌م رو سپردم

دست تو، خیالم راحت باشه دیگه؟»

چند ثانیه بیشتر طول نمی‌کشه و جواب می‌ده.

«کاش منم بسپری به یکی!»

می‌تونم بفهمم پشت این کلمات چقدر حرف جا گرفتند،

می‌تونم بوی بغض پشت این کلمات رو استشمام کنم، حتی

می‌تونم لرزش دست‌هاش رو موقع تایپ کردن این جمله حس

کنم. می‌خندم... تلخ و پر مفهوم!

«می‌سپرمت به خودت، فقط خودت!»

نزدیک یک دقیقه می‌گذره تا پیام جدیدش روی صفحه گوشیم
نمایان می‌شه.

«امیدوارم پیشموننت نکنم! من برم دیگه. یکمی خواب برای

هممون خوبه، توام استراحت کن. شب بهت زنگ می‌زنم.»

حق با سپیده‌ست؛ یکمی خواب برای چشم‌هایی که این چند روز

مدام باریدند و بیداری کشیدند لازمه، مخصوصاً برای چشم‌های

قشنگ سپیده!

بی معطلی ازش خداحافظی می‌کنم و با بلند شدن از روی پله‌ها

به داخل خونه می‌رم. با ورودم به حال مامان رو توی فکر و خیره

به نقطه‌ای نامعلوم می‌بینم، چند قدمی به سمتش برمی‌دارم و

بعد از اینکه روبه‌روش می‌ایستم متوجهی حضورم می‌شه.

- خوبی مامان؟

سری تکون می‌ده.

- خداروشکر، تو چطوری قربونت برم؟

مگه می‌شه مامانم رو از این فاصله ببینم و خوب نباشم؟

- خوبم. تو فکری!

درست مثل چند دقیقه پیش من آهی می‌کشه.

- نگران عمه‌تم... کاش نمی‌داشتی برون. دوتایی می‌شینن

فکروخیال می‌کنن، فکروخیال اون هم راجع به همچین

مسئله‌ای هر آدم سالمی رو از زندگی کردن می‌ندازه!

دلم می‌خواد کنارش بشینم و تا ساعت‌ها باهاش حرف بزنم اما

می‌دونم که حرف زدن من راجع به گذشته‌ها، غم وجودش رو

سنگین‌تر می‌کنه.

- نگران عمه نباش، الان حالش رو از سپیده پرسیدم. اون هم

بعد از یه مدتی با این قضیه کنار میاد، یعنی به‌خاطر سپیده

مجبوره که کنار بیاد!

نگاه پر از تردیدی به روم می‌ندازه.

- از خدا می‌خواهم آگه یه روزی مادر شدی هیچ وقت اشتباه بزرگی

انجام ندی که آسیبش به بچه‌ات برسه، اون وقته که هیچ وقت

حتی آگه کل دنیا هم بگن تقصیری نداری نمی‌تونی با خودت

کنار بیای! کنار اومدن داریم مادر... بعضی کنار اومدن‌ها کنار

اومدنی نیست!

لب‌هام با نخ نیرومندی به هم بسته می‌شه و مامان از این

سکوت کمال استفاده رو می‌کنه.

- پاشم به داد اتاق داداشت برسم تا از مدرسه نیومده و بدترش

نکرده!

سری به معنای تأیید تکون می‌دم و برای خلوت یک‌نفره‌ای که در
پیش داره بدرقه‌اش می‌کنم و خودم هم بعد از خاموش کردن
تلویزیون به طرف اتاق می‌رم. نگاهم رو به گوشه گوشه‌ی اتاق
سوق می‌دم و تلخندی به خاطر عدم حضور سپیده روی لب‌هام
ساکن می‌شه، با این فکر که دوباره پیشم میاد خودم رو آرام
می‌کنم و با زل زدن به اتاق فکرهای جدیدی توی سرم جون
می‌گیره؛ خوبه که قبل از شروع امتحانات میانترم یک
سروسامونی به این اتاق بدم و از این بی‌روچی درش بیارم،
اینطوری هم یکمی خودم سرگرم می‌شم و هم حسابی برای
اومدن سپیده قشنگش می‌کنم.

آنقدر به جای جای اتاق زل می‌زنم و برای تغییرش برنامه
می‌چینم که بعد از چند بار زنگ خوردن تازه متوجه لرزش
گوشیم می‌شم. با دیدن شماره‌ی کیارش لب‌هام کمی کش میان
و زیر لب زمزمه می‌کنم. «دیگه باید موجبات رفع دلتنگی کی رو
فراهم کنم؟» و بعد از مکثی طولانی جواب می‌دم.

- بله؟

- چطور مطوری موتوری؟

«بسم الله» ای زمزمه می‌کنم و اون با خنده جمله‌اش رو تکرار
می‌کنه.

- هی موتوری... چطور مطوری؟

متعجب می‌گم:

- خوبی؟!

تک خنده‌ای می‌کنه.

- عالی، تو چطوری موتوری؟

خیلی دلم می‌خواد بگم «موتوری خودتی و عمه‌ت» اما حقیقتاً

خودم با این حجم از فحش و بد و بیراهه‌هایی که نثار عمه‌ها

می‌شه مخالفم و باید صبوری کنم!

- منم خوبم. چیزی شده باز؟

پوزخندی می‌زنه.

- از من می‌پرسی؟

تکونی می‌خورم و روی تخت دراز می‌کشم.

- خب بگو چی شده؟

نچ نچی بیرون می‌فرسته.

- همینطوری کارتو پیش می‌بری نه؟ چه بچه زرنگی هستی تو!

فاصله‌ای با کلافه شدن ندارم.

- می‌گی یا نه؟

سریع حساب کار دستش میاد.

- نه نه... صبر کن موتوری!

به‌خدا قسم این پسره نه یک تخته، چند تخته کم داره!

- موتوری موتوری چیه هی می‌گی؟ من اصلاً خوشم نمیاد!

تک خنده‌ای می‌کنه.

- بابا خب موتوری هستی دیگه! درست عین موتورها... گازشو

گرفتی د برو! تو چند دقیقه معلوم نیست چی کار کردی این دو

تا این رو اون رو شدن!

بی‌وقفه می‌پرسم.

- کدوم دوتا؟

شعف زده می‌گه:

- بابک و مهسان! این دو تا بچه پررو همون روزی که رفتیم

بیرون، این رل شدن ترانه خانوم!

در کسری از ثانیه تغییر حالت می‌دم و روی تخت می‌شینم.

- واقعاً؟ ولی... مگه مهسان دوست...

مثل بچه‌های ذوق زده و عجول میون کلامم می‌پره.

- نه، مثل اینکه به خاطر گند کاری گیسو جان مجبور شده دروغ

بگه.

برای لحظه‌ای چهره‌ی مظلوم بابک جلوی چشم‌هام نقش

می‌بنده. هنوز نگاهش به مهسان و به زبون آوردن اسمش توی

خاطرمه، لحنش... لحنش موقع صدا کردن اسم مهسان حس

عجیبی داشت. حسی که حضورش برای منی که تا حالا عاشق

نشدم آشکار بود!

مکثم کمی طولانی می‌شه و با یادآوری حدسیات گیسو تک
خنده‌ای می‌کنم.

- پس گیسوی بیچاره همچین بیراه هم نمی‌گفت و این دوتا از

اول دلشون پیش هم بوده، چقدر غر زدیم سر بچه!

کیارش سریع توی جلد متشخص بودن فرو می‌ره.

- در هر صورت کارش قشنگ نبود!

دلم نمی‌خواد پشت گیسو رو خالی کنم و به همین دلیل

برخلاف اینکه حرفش رو قبول دارم می‌گم:

- خیلی هم قشنگ بود، تهش که این دو تا به‌خاطر گندی که زد

به هم اعتراف کردن.

«اوهوم» آرومی می‌گه و بعد دوباره همون کیارش پرروی حرص

درارِ رومخ می‌شه.

- اینارو بیخیال، بابکی که می‌خواست دیگه سمت مهسان نره،

امروز به مناسبت شروع دوستیش قراره بهمون شیرینی بده.

گفت با تو و گیسو هماهنگ کنم.

طعنه‌اش به سست عنصری بابک بامزه به‌نظر می‌رسه و

لبخندی می‌زنم.

- خب... گیسو چی گفت؟

لحنش گویای عزای درونشه.

- هنوز بهش نگفتم. گفتم ببینم تو چی می‌گی؟ به نظرت امروز

می‌تونیم جلوش رو بگیریم؟ نیاد دوباره یه چیز بگه اینا شروع

نکرده کات کنن!

این بار واقعاً نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم و زیر خنده می‌زنم.

خنده‌ام آنقدری طولانی می‌شه که کیارش هم با نیشی که

می‌تونم باز بودنش رو تصور کنم می‌گه:

- کوفت، خب راست می‌گم دیگه! از یه طرف هم بهش نگم

می‌دونم که ناراحت می‌شه. چی کار کنیم به نظرت؟

حقیقتاً روز اولی که با کیارش روبه رو شدم اون هم با اون شکل

و به واسطه‌ی عارف، فکرش رو نمی‌کردم یک روزی آنقدر به من

نزدیک بشه و با هم به این راحتی حرف بزنینم! من هیچ وقت
اجازه ندادم هیچ کسی چه دختر چه پسر توی مدت کوتاه باهام
صمیمی بشه و حالا این به هم خوردن نظم همیشگیم بدجوری
به چشم میاد!

صدام می‌کنه و حواس پرت شده‌ام سر جای خودش برمی‌گرده.

- مطمئنم اگه بفهمه ناراحت می‌شه. حالا بهش بگو شاید

نتونست بیاد ولی اگه دوست داشت بیاد یه جوری هوای جمع رو

داشته باش!

از تمام حرف‌هام انگار فقط یک قسمتش رو متوجه می‌شه.

- فقط من داشته باشم؟ اون وقت تو می‌خوای چی کار کنی؟

مکثی می‌کنم و دنبال بهونه‌ای موجه می‌گردم. خیلی دوست دارم من هم توی جمع‌شون باشم اما به‌خاطر دعوای‌های اخیر و شدیدی که توی خونه داشتیم ترجیح می‌دم که نرم تا مامان و امین در آرامش باشن.

- من شرایط اومدن ندارم. حالا هفته‌ی دیگه کلاس‌ها شروع شد می‌بینمشون و حضوری بهشون تبریک می‌گم.

نچ گله‌مندی بیرون می‌فرسته.

- یعنی چی نمی‌ای؟ بیا دیگه!

سکوت می‌کنم و اون اصرار می‌کنه.

- کلی خوش می‌گذره، بچه‌ها هستن می‌گیم می‌خندیم و کیف می‌کنیم.

مجاب کردنش زیادی تحریک آمیزه اما من هنوز پای تصمیمم هستم.

- می‌دونم ولی حالا یه بار دیگه...

مجدداً حرفم رو نیمه تمام باقی می‌ذاره.

- اگه بیای بهت می‌گم چی قاطی اون جوجه‌ها کرده بودم‌ها!

خنده‌ام می‌گیره و سعی دارم جدیت کلامم رو حفظ کنم.

- الان داری بچه گول می‌زنی؟

کوتاه می‌خنده.

- نه ولی تو مثل بچه‌ها گول بخور!

نمی‌دونم باید چی بگم؛ یک چیزی مانع عبور جمله‌ی «نمی‌تونم پیام» از دهنم می‌شه. مکث طولانی‌م رو به پای رضایت می‌ذاره و جسورانه می‌گه:

- به به... چه بچه‌ی گول بخوری! خب پس عصری می‌بینمت.

لوکیشن کافه رو هم الان برات می‌فرستم.

می‌خوام سرسختانه اعتراضی کنم و حالش رو بگیرم که مهلت

نمی‌ده و با یک «خداحافظ» ریز گوشی رو قطع می‌کنه. پف

بلندی بیرون می‌فرستم و با خطاب کردن «پررو» ای به کیارش،

گوشی رو روی تخت پرت می‌کنم. چند ثانیه‌ای به اینکه باید

چجوری بی سروصدا برم و برگردم فکر می‌کنم و بعد با یادآوری
حال بد مامان و امین بعد از هر بار بیرون رفتن من، تمام ذوقم
کور می‌شه. آنقدر مردد و سردرگم می‌شم که تکونی می‌خورم و از
اتاق بیرون می‌زنم و تا دم در اتاق امین می‌رم، دلم می‌خواد به
مامان بگم می‌خوام کجا برم و کیا هستن اما حقیقتاً می‌ترسم...
می‌ترسم از اینکه اون هم مثل اوایل آشنایی من با بچه‌ها
بترسه، می‌ترسم ترسش عوضش کنه و دیگه حمایت نکنه،
دیگه پشتم نباشه!

همه‌ی لحظاتی که مامان پا به پای من جنگیده به خاطر می‌اد؛
شاید گاهی اوقات به کم کاری‌هاش اعتراض کنم، شاید گاهی با

خودم بگم می‌تونست بهتر تصمیم بگیره و بهتر رفتار کنه اما باز

من مادر بودن مامانم رو با دنیا عوض نمی‌کنم!

تردیدم رو پشت در می‌ذارم و وارد اتاق امین می‌شم. تقریباً

نیمی از اتاق رو توی همین چند دقیقه تمیز کرده و به همین

دلیل «خسته نباشید» ای بهش می‌گم و بعد سر صحبت رو باز

می‌کنم.

- مامان من امروز می‌خوام برم بیرون.

حالت صورتش عوض می‌شه و لبخند روی لب‌های قشنگش جا

می‌گیره.

- خیلی هم خوبه مادر، برو یکمی حال و هوات عوض بشه.

فقط باید حال و هوای من عوض بشه؟ پس ماما چی؟ پس

مامانها چی؟

- همه‌ی تلاش‌م رو می‌کنم تا قبل اومدن بابا برگردم، فقط...

به کمد امین نزدیک می‌شه و لباس‌های شسته شده و تا

شده‌اش رو داخلش قرار می‌ده.

- تو به فکر بابات نباش، خودم از پیشش برميام. تو برو مادر.

برای لحظه‌ای بغض می‌کنم.

- نمی‌خوای بدونی با کی می‌رم؟ یا قراره کجا برم؟

لبخند روی لب‌هاش عمیق‌تر می‌شه.

- تو دختر منی، من هم خوب می‌شناسمت!

چه حس خوبیه وقتی یکی بهت اعتماد داره! حالا می‌فهمم

اطرافیانم از دست من بی‌اعتماد چی می‌کشن و من چه حس

قشنگی رو ازشون دریغ می‌کنم.

- ولی دلیل نمی‌شه بهت نگم!

سکوت می‌کنه و من هم بی‌شک و تردید ادامه می‌دم.

- با چند تا از دوست‌های دانشگاهم می‌ریم کافه، یکیشون هم

اونیه که می‌شم ازش حرف می‌زد. همشون آدم‌های خوبین، تازه...

گیسو هم هست.

کامل به سمتم برمی‌گرده و دست‌هام رو توی دستش می‌گیره.

- برای من همین که دیگه همه رو مثل اون میثم بی‌صفت
نمی‌بینی قشنگ‌ترین حسه مادر... برو بهتون خوش بگذره!

همزمان با پرداخت کردن کرایه‌ی راننده تاکسی ازش بابت
راهنمایی و نشون دادن کافه‌ای که آدرسش چندان سر راست
نبود تشکر می‌کنم و از ماشین پیاده می‌شم. نگاه کلافه‌ام رو به
تابلوی بزرگ کافه و ورودیش سوق می‌دم و قدم‌های نامنظم رو
به سمتش برمی‌دارم. با دیدن پله‌های زیادش فحشی نثار بابک
بابت انتخاب کافه می‌کنم و بعد از بالا رفتن از پله‌ها یک گوشه
می‌ایستم تا نفس‌های نامنظم کمی مرتب بشن. وضعیتم که

عادی تر می‌شه تکونی به پاهام می‌دم و وارد فضایی می‌شم که
به شدت متعجبم می‌کنه.

کل سقف کافه با گل و گیاه‌های طبیعی مزین شده و نور خوبی
تو فضای کافه جریان داره. قبل از اینکه جویای حضور بچه‌ها
باشم سرم رو دور تا دور کافه و به خصوص قسمت بالکن
مانندش می‌چرخونم و محو ترکیب صندلی‌های چوبی روی زمین
و روشنایی ساختمان‌ها که با غروب بهاری تهران تلفیق شده
می‌شم. توی دلم اعتراف می‌کنم که عاشق غروب و شب‌های
تهرانم! عاشق چراغ‌های ساختمان‌ها که به طرز عجیبی شب‌های
این شهر رو قشنگ می‌کنه. دست خودم نیست و هر بار که این

صحنه رو می بینم دلم می ره و ضعف می کنم برای هر جایی که
زیبایی شهر هر چند آلوده ام رو از نمای دور و به این شکل به رخ
چشم هام می کشه.

نگاه چند دختری که روی چند تا از اون صندلی های چوبی
نشستند به روی من میفته و حواسم به کلی پرت می شه،
می خوام لبخندی در جواب کنجاوی شون بزنم و عقب گرد کنم
که همون لحظه صدای آشنایی درست از پشت سرم به گوشم
می رسه.

- خیلی قشنگه نه؟ منم وقتی اومدم محو این قسمت شدم،

کاش بابک اینجا رو رزرو می کرد!

نگاه دخترها کمی معنی‌دار می‌شه و من هم توی این مورد

حسابی کم طاقتم؛ سریع به طرف کپارش برمی‌گردم و با

دیدنش برای لحظه‌ای یادم می‌ره که چی می‌خوام بگم!

پیراهنی سفید رنگ با راه راه‌های کرم به تن کرده و کوتاهی

موهاش بدجوری به چشم میاد؛ زنجیری نقره‌ای رنگ توی

گردنش خودنمایی می‌کنه و نگاهم برای اولین بار به دنبال

گردنش و سینه‌اش که کمی بیشتر از حد نرمال در معرض دیده

میفته، برای اولین باره که آنقدر متفاوت می‌بینمش و به همین

خاطره که کمی تعجب می‌کنم.

- توام مثل بچه‌ها نشناختیم؟ بابا یه مو کوتاه کردم دیگه!

خوبه که واکنش من هم شبیه به بچه‌هاست.

- آره!

و بعد نمی‌دونم چرا کمی هول می‌کنم.

- سلام یادت رفت!

کنار لب‌هاش چینی می‌خوره.

- توام یادت رفت جواب سؤال منو بدی!

حق با اونه و با این حال ترجیح می‌دم نگاهم بین آدم‌ها و

میزهای اشغال شده به گردش بیفته.

- بچه‌ها کجان؟

دستش رو به سمت قسمتی از کافه می‌بره که از این نقطه دید

کاملی بهش ندارم و همین باعث می‌شه سریع بپرسم.

- چطور فهمیدی اومدم؟ اصلاً دید نداره که!

- داشتم سفارش می‌دادم دیدمت، بیا بریم.

سری تکون می‌دم و اون منتظر حرکت من می‌مونه، با تعلل

قدمی برمی‌دارم و کیارش با فاصله‌ای که سعی داره رعایتش کنه

من رو به سمت بچه‌ها هدایت می‌کنه. با دیدن بابک و مهسانی

که دم گوش هم در حال حرف زدنن و به محض دیدن ما از روی

صندلی پا می‌شن لبخند روی لب‌هام جون می‌گیره.

با هردو به گرمی سلام و احوال‌پرسی می‌کنم و بعد از روبوسی با

مهسان روی صندلی نزدیک بهش می‌شینم. کیارش هم روی

صندلی کنار بابک می‌شینم و فقط یک صندلی باقی می‌مونه و

انتظار صاحبش رو می‌کشم.

نگاهم به نگاه‌های خجالت زده‌ی مهسان و پر از معنای بابک گره

می‌خوره. برای آدمی مثل من که تازه با پسر جماعت صحبت

می‌کنم و سعی دارم مثل باقی انسان‌ها نگاهشون کنم سخته

هم‌کلام شدن و صمیمی شدن، اون هم از نوع واقعی و قابل

باورش! با این حال تمام تلاشم رو می‌کنم احساسم رو به خوبی

بهشون انتقال بدم.

- تبریک می‌گم به هردوتون، امیدوارم که در کنار هم همیشه

خوش باشید و بخندید.

بابک زودتر از مهسان لب به تشکر باز می‌کنه.

- قربونت برم، اگه تو نبودی شاید حالا حالاها جور نمی‌شد با هم

دیگه... ولی... به لطف تو شد. مرسی ترانه!

ولی این انصاف نیست که دارم از خجالت آب می‌کشم و در

عین حال نمی‌خوام کسی متوجه‌اش بشه!

- من کاری نکردم... تو خودت جواب دادی!

بابک لبخند و چشمکی همزمان با هم می‌زنه و مهسان دستش

رو روی دست‌هام می‌ذاره.

- فکر نمی‌کردم آنقدر خبیث باشی ولی خب... خبیث

بودنت‌ها هم قشنگه!

لبخند دندون‌نمایی می‌زنم و می‌خواهم مثل مادر بزرگ‌ها برایشون

آرزوی حال خوب کنم که کیارش با خودش یفتگی خاصش وارد

بحث‌مون می‌شه.

- تشکر اصلی رو باید از من کنید که رفتم و حواس جمع رو پرت

کردم، من گیسو و اون خوشگله رو کشیدم بیرون تا شما راحت

بازی کنید!

بابک سریع دستش رو با نگاه خاصی به روی شونه‌ی کیارش

می‌ذاره.

- داداش دمت گرم... خیلی خسته شدی!

کیارش با اخمی ساختگی رو به مهسان می‌گه:

- ببین دوست پسرتو، سه روز نشده رل زده چجوری منو مسخره

می‌کنه! این بود نتیجه‌ی زحمت‌های من؟

بابک و مهسان زیر خنده می‌زنن و من باز در سکوت به کیارش

نگاه می‌کنم. از اینکه نگاهش می‌کنم عصبی‌ام و در عین حال

دلم می‌خواد تغییراتش رو توی ذهنم ذخیره کنم. چقدر خوبه

که آدم گاهی از لحاظ ظاهری توی خودش تغییراتی ایجاد کنه، نه

مثل من که تغییراتم فقط شبیه یک رویا کنج ذهنم مونده، نه

مثل من که تا حالا حتی یک قدمم برای واقعی شدن شون

برندااشتم!

- گیسو کجا موند؟ چرا دوتایی نیومدید؟

حواسم رو معطوف سؤال مهسان می‌کنم و به کل کل کیارش و

بابک اهمیتی نمی‌دم.

- تو راهه، بهش زنگ زدم گفتم با هم بریم آماده نبود دیگه منم

خودم اومدم.

سری تکون می‌ده و می‌خواد باز چیزی بگه که همون لحظه

پیش خدمت کنار میز می‌ایسته و سه قهوه‌ای که کیارش

سفارش داده بود رو روی میز قرار می‌ده. بعد از رفتنش بابک
بلافاصله عذرخواهی می‌کنه.

- ترانه جان ببخشید قبل از تو سفارش دادیم؛ کیارش عین این
بچه‌ها هی گفت چی بخوریم چی بخوریم منم گفتم فعلاً چند تا
قهوه سفارش بده، الان می‌دم قهوه‌اش رو تو بخوری تا یکمی
صبور بودن رو یاد بگیره!

الحق که بابک هم توی کرم ریختن دست کمی از کیارش نداره!
جلوی خنده‌ام رو می‌گیرم و با لحنی عادی می‌گم:

- نه بابا این چه حرفیه، راحت باشید. من قهوه نمی‌خورم!
کیارش حسابی خردوق می‌شه و پوزخندی به بابک می‌زنه.

- هه... تحویل بگیر رفیق فروش!

مهسان دور از تیکه پرونی‌های هر دوشون قهوه‌اش رو به سمت
من هدایت می‌کنه.

- تو اینو بخور، من و بابک یکی می‌خوریم تا گیسو بیاد و
سفارش‌های اصلی‌مون رو بدیم.

می‌خوام بهش بگم با خیال راحت قهوه‌اش رو بخوره و خودش رو
اذیت نکنه اما مگه این کیارش پر حرف که از قضا امروز زیادی
بانمک شده می‌ذاره؟

- ای بابا... هنوز هیچی نشده دوتایی غذا می‌خورید؟! والا من

عروس و دوماد دیده بودم تو یه بشقاب غذا بخورن اما چای و

قهوه... نه! بابا شما خیلی خوبید... لعنتیای متفاوت!

گاهی اوقات به طرز ناامید کننده‌ای تو کنترل کردن خودم

شکست می‌خورم؛ درست مثل الان که می‌خندم و باعث تعجب

همگی به خصوص کیارش می‌شم.

- بیا... این بچه هم با من موافقه!

می‌خوام ضایعش کنم و عمداً مخالفت کنم و همون لحظه بابک

با حرفی که به زبون میاره حسابی ساکت می‌کنه.

- ترانه با اینکه سینگله حسود نیست ولی تو حسودی داداش،

نکن اینکارارو، توام مثل من از تنهایی در بیا خب، نمی‌تونی

خودم دست به کار بشم؟

مهسان با خنده‌های ریزش «اذیتش نکن» ای به بابک می‌گه و

کیارش هم با چشم غره‌ای جواب بابک رو می‌ده. نمی‌دونم چرا

دلم حضور گیسو رو می‌خواد و جای خالیش باعث می‌شه دستم

رو به طرف کیفم به روی میز ببرم و گوشیم رو دربیارم. لبخندی

تصنعی به روی بچه‌ها می‌زنم و هنوز اولین بوق نخورده گیسو

جواب می‌ده.

- عشقم دم درم، الان میام.

حالا حس بهتری دارم و به همین خاطر ذوق زده می‌گم.

- باشه، اومدی تو بیا سمت چپ کافه.

با گفتن «اوکی» ای گوشی رو قطع می‌کنه بلافاصله بابک رو به

می‌گه:

- خدای حسودی هم داره میاد، خدا رحم کنه بهم.

سریع نچی بیرون می‌فرستم.

- رفیق من اصلاً هم حسود نیست، یکمی حساسه فقط.

کیارش قیافه‌ای بامزه‌ای به خودش می‌گیره.

- فقط یکمی!

می‌دونم که گیسو بیاد یک نفره حریف همشون می‌شه و به
همین دلیل بیخیال کل انداختن می‌شم و نگاهم رو به سمتی
که مایل به ورودیه می‌سپرم. طولی نمی‌کشه که گیسو گوشه‌ای
می‌ایسته و با کمی سر چرخوندن ما رو می‌بینه، لبخندی
شیطانی می‌زنه و به سمت مون میاد، اون هم چه اومدنی!
همون‌طور که به سمت میاد قری به گردنش می‌ده و توجه کل
اطرافیانمون رو به خودش جلب می‌کنه.

- آدم‌ها... می‌تونن با هم... دوست باشن!

با همین یک جمله می‌تونم حدس بزنم داره ادای کی رو در

میاره! مهسان و بابک ماتشون می‌بره و کیارش با لبخندی

معنادار به گیسو خیره می‌شه.

- همه‌ی دوست‌ها... که عاشق هم... نمی‌شن!

صدای خنده‌های ریز ریز چند نفر به گوشم می‌رسه و حقیقتاً من

هم از کج و معوج کردن لب‌ها و تگون خوردن اجزای صورتش

خنده‌ام می‌گیره.

- تو زیادی... منحرفی... گیسو!

این جمله رو همزمان با رسیدن به میز می‌گه و کیارش سریع
دستش رو می‌کشه و وادارش می‌کنه روی صندلی چوبی‌ای که
مابین من و خودشه بشینه.

- تو همین یه دقیقه دیوونگیت رو به همه ثابت کردی... بسه
دیگه... بشین!

گیسو دستی روی شالش می‌کشه و با مرتب کردنش رو به
مهسان و بابک می‌گه:

- مخاطبم کیارش بود بچه‌ها، ناراحت نشیده‌ها... هر چند
می‌دونم تنها شدیم این دوباره معلم پرورشی می‌شه و نصیحتم
می‌کنه.

کیارش دوباره دست روی بازوی گیسو می‌ذاره و مغز مریضم برای
درک صمیمیت بینشون مقاومت می‌کنه.

- این به درخت می‌گن بچه!

گیسو با بی‌اعتنایی جذابی دوباره رو به بابک و مهسان می‌گه:

- تبریک می‌گم جوجوها، پایدار باشید.

مهسان انگار کمی از بهتِ رفتارهای پر از دیوونگی گیسو در میاد
و لبخندی می‌زنه.

- مرسی عزیزم.

گیسو تک خنده‌ای می‌کنه و انگاری قصد داره گند بزنه.

- امیدوارم از اون عزیزم‌ها که بعضی دخترها به هم دیگه می‌گن

نباشه!

مهسان نگاه نامفهومی بهش می‌ندازه و کیارش پقی زیر خنده

می‌زنه.

- اگه هم باشه حق داره، بس که وراجی بچه!

- تو حرف نزن!

کیارش در کمال تعجب «چشم» ای می‌گه و گیسو لبخند به لب

از بابک می‌پرسه.

- شیرینیت کو حاجی؟!

بابک با لطافت سکوتش رو می‌شکنه.

- منتظر شما بودیم سرکار خانوم، چی میل دارید؟

گیسو نگاهش رو به من می‌سپره و چشمکی به روم می‌زنه.

- هر چی باشه مشکل نداره که؟!

بابک و مهسان سریع تأیید می‌کنن غافل از اینکه بدونن این

لحن و سؤال گیسو یعنی یک نقشه‌هایی داره!

- خب بگو گارسونه بیاد.

اخمی می‌کنم.

- گارسون چیه؟ زشته!

ابرویی بالا می‌فرسته و انگشت اشاره‌اش رو به سمتم می‌گیره و

در نهایت به کیارش اشاره می‌کنه.

- معرفی می‌کنم... معلم پرورشی دو هستن، یه جورایی با این آقا

هم نسبت دارن!

«نسبت» رو با لحن غلیظی می‌گه و چشم‌های من گرد و شاکی

می‌شن.

- آره... البته که فقط دوست هستن!

کیارش به ظاهر صداش رو صاف می‌کنه و در واقع به گیسو

اخطار لازم رو می‌ده.

- می‌خوای بگی چی کوفت می‌کنی یا چی؟

گیسو لبخند حرص دراری می‌زنه و سرش رو به طرف صندوق

می‌گیره و با یک اشاره پیش خدمتی رو به سمت میز می‌کشونه.

می‌بینم که مهسان و بابک حسابی خنده‌اشون گرفته و به زور
جلوی خودشون رو گرفتند، حال من و کیارش اما به دور از خنده
و شادیه و بی شک هردومون دلمون می‌خواد گیسو رو خفه
کنیم!

- خیلی خوش اومدید. چی میل دارید؟

گیسو به طرز عجیبی منتظر می‌مونه تا هممون سفارش بدیم و
در نهایت حسابی شوکه‌مون می‌کنه.

- یه چیز کیک کاراملی، یه شیک توت فرنگی، یه سالاد سزار، یه
سیب زمینی و قارچ سوخاری و یه پیتزای چهار فصل و یه کوکای
نارنجی!

پسرک جوون تعجبش رو پشت لبخندش پنهون می‌کنه.

- سفارش شما دیرتر آماده می‌شه، مشکلی نیست؟

گیسو با لحنی عادی دستش رو به طرف کیف و گوشیش می‌بره

و می‌گه:

- مشکلی نیست، من امشب تا خاموشی ستاره‌ها اینجا دعوت‌م.

پسرک لبخند دندون‌نمایی می‌زنه و با برداشتن منوهای روی میز

تنهامون می‌ذاره. به محض رفتنش نگاهی به بابک و مهسان و

کیارش می‌ندازم. بابک توی زدن حرفی دودله و مهسان هم سعی

داره خودش رو عادی جلوه بده، کیارش اما به طرز خنده‌داری به

گیسو نگاه می‌ندازه و اصلاً مراعات حضور ما رو نمی‌کنه.

- با خودت پوشک موشک آوردی دیگه؟ چون با این تفاسیر قطعاً

اسهالی! اونم همرنگ کوکای نارنجیت!

گیسو برای چند ثانیه خیره نگاهش می‌کنه و بعد با ملایمت

عجیبی جوابش رو می‌ده.

- تو نگران دل و روده‌ی من نباش که چطوری غذا رو دفع می‌کنه.

البته بهت قول می‌دم سر شیرینی دوستی خودت کمتر بخورم،

شاید هم اصلاً افتخار ندادم و نیومدم!

کیارش نگاه‌ی معنادار به بابک و مهسان می‌ندازه و در آخر به

من خیره می‌شه. کمی ملتمسانه نگاهش می‌کنم تا با گیسو کل

ندازه و مراعات کنه. در آخر بابک بیچاره برای تموم شدن کل

کلهاشون پا پیش می‌ذاره.

- بیخیال بچه‌ها، هر چقدر دوست دارید سفارش بدید مشکلی

نداره که!

لحن پرحرص کیارش رو به عادی شدن می‌ره.

- آره جون عمت!

چپ چپ نگاهش می‌کنم و نگاهش سؤالی می‌شه. گیسو قدمی

برای خودشیرینی برمی‌داره.

- ترانه رو عمه‌هاش حساسه‌ها!

کیارش آروم سری تکون می‌ده.

- اوه... ببخشید.

و بعد رو به بابک می‌گه:

- خب داداش... تعریف کن. دنیای متعهدی چه شکلیه؟

بابک سریع سرش رو به سمت مهسان مایل می‌کنه و لبخند

دلنشینی روی لب‌هاش خیمه می‌زنه.

- تا اینجاش که خیلی قشنگ بوده!

شکستن سکوت‌م دست خودم نیست.

- الهی!

کیارش می‌خواد حرفی بزنه که گیسو مانعش می‌شه.

- الهی همه سینگل‌های بدبخت یه متعهد خوشبخت بشن!

بی‌اراده می‌خندم و کیارش با همون روشی که خود گیسو همه رو

زخمی می‌کنه اذیتش می‌کنه.

- خب تو کی از بدبختی در میای؟ اون شاهزاده‌ای که کل مغزش

رو کرم خورده کیه یعنی؟

گیسو شونه‌ای بالا می‌فرسته و جوابش باعث جون گرفتن

خنده‌هامون می‌شه.

- یه پدرسگی پیدا می‌شه حالا، تو باید چی کار کنی که خود این

کرم‌های دراز مرز هم باهات رل نمی‌زنن!

کیارش سعی در کنترل خنده‌اش داره و تکیه‌اش رو از صندلی
می‌گیره.

- عه؟ اینطوریه؟ وقتی رل زدم یادت میارم!

گیسو دو تا دست‌هاش رو زیر چونه‌اش می‌ذاره و باز تو فاز گندن
زدن به حال‌مون فرو می‌ره.

- فقط خواهشاً با دوست‌های صمیمی من رل نزن بعداً پیششون
شرمنده می‌شم چون به‌رحال کرم وصفشون کردم!

بابک پقی زیر خنده می‌زنه و کیارش «زهرمار» ای خطاب بهش
می‌گه. نمی‌دونم قصد مهسان چیه و نمی‌تونم تشخیص بدم

هدفش تمسخره یا رفع کنجکاوی!

- گیسو تو همیشه حس ششمت آنقدر قویه؟

گیسو هم توی جواب دادن کم نمی‌ذاره و با جلو آوردن

دست‌هاش و اشاره کردن به بابک و مهسان حسابی ضربه

فنیش می‌کنه.

- مشخص نیست؟ من واسه خوردن شیرینی دوستی شما دو تا

اینجام، نه عمه‌ام!

تسلیم شدن توی لحن مهسان موج می‌زنه.

- من دیگه حرفی ندارم!

- حالا که حرفی نداری چند تا ژست خوب بگیرد یه سلفی

مشتی بگیرم.

سریع اعتراض می‌کنم.

- توروخدا یه امروزو بیخیال عکس گرفتن شو!

گیسو سریع نچی بیرون می‌فرسته.

- لعنتی با این دو زوج جذاب و تویی که با این شال سفید و

مشکی و پلنگیت عین چی افتادی به دلم و این آقایی که تا

نافش دکمه‌اش بازه سلفی نگیرم چی‌کار کنم؟

- بسه! آنقدر حرف نزن، بگیر عکست رو!

جدیت کیارش باعث می‌شه همگی در سکوت منتظر مرتب

کردن شال و موهای گیسو بمونیم و بعد از چند لحظه عکاسی

کردنش شروع می‌شه. تو زاویه‌های مختلف عکس می‌گیری و در

آخر از بابک و مهسان هم چند عکس جدا می‌گیره و بعد به روند
کرم افشانش ادامه می‌ده.

- دوستان گرام... اگه می‌خواید عکس‌های دوتایی بگیرید در
خدمتم ولی رایگان مایگان عکس نمی‌گیرم‌ها، دو فردای دیگه در
میاد شما هم دوستید و هیچی دیگه، شیرینی بی‌شیرینی!
چپ چپ نگاهش می‌کنم و کیارش با جدیتی خاص رو بهش
می‌گه:

- می‌خوای کم نمک بریزی نمکدون؟

گیسو به منی که فاصله‌ای با عصبی شدن ندارم با مظلومیت
نگاه می‌کنه و انگار حساب کار دستش میاد.

- خیلی خب بابا، بی جنبه‌ها!

چشم غره‌ای به روش می‌زنم و همون لحظه مهسان آروم

می‌خنده و من و کیارش رو مخاطب حرفش قرار می‌ده.

- چه چشم غره‌ی همزمانی!

گیسو باز زیاده روی می‌کنه و این بار به معنای واقعی کلمه کلافه

می‌شم.

- ای بابا... مگه نمی‌دونی دوست‌ها می‌تونن با هم چشم غره

بزنن؟ این یه چیز معمولیه دختر!

این بار دیگه منتظر واکنش کیارش نمی‌مونم.

- اگه می‌خوای ادامه بدی من برم؟ چون می‌دونی که حوصله‌ی

این حرفات رو ندارم!

لبخند رومخش از روی صورتش پر می‌کشه.

- غلط کردم، ببخشید!

حیف که نمی‌خوام حال بابک و مهسان گرفته بشه وگرنه

می‌دونستم با این رفیق خل و چل و دیوونه‌ام چیکار کنم!

- به به... سفارش‌هاتون هم داره میاد.

توجه همگی به پیش‌خدمت که با میز مخصوصش به طرف ما

میاد جلب می‌کنه و یک جورایی انگاری هممون از بابت رسیدن

سفارش‌ها و ساکت شدن موقتی گیسو خوشحال می‌شیم.

اولین کسی که از خوردن دست می‌کشد گیسوئه و این قضیه
اصلاً دور از انتظار نبود. حتی همگی توی خوردن غذاهاش
کمکش می‌کنیم و باز چندتایی دست نخورده باقی می‌مونه.
دستش رو روی شکمش می‌ذاره و شبیه آدم‌هایی که فاصله‌ای با
بیهوش شدن ندارند می‌گه:

- وای... من دارم می‌ترکم!

کیارش یک تیکه‌ی دیگه از پیتزای گیسو رو برمی‌داره و می‌گه:

- گفتم نگران دفع کردنش نباشم ولی عجیب هستم، خدا بهت

رحم کنه!

ریز ریز می‌خندم و نگاه کیارش به روم می‌شینه، چشمکی حوالی

چشم‌هام می‌کنه و لبخندم به آنی جمع می‌شه. نمی‌دونم چرا

هر بار که صمیمی‌تر برخورد می‌کنه یک جوری می‌شم و دلم

می‌خواد برگردم خونه. انگاری حضور یکی رو کم دارم! یکی که

بهش بگه این دختری که روبه روت نشستته خودش هم باورش

نمی‌گه با پسرها حرف می‌زنه، یکی که به کیارش بگه بهم

چشمک نزنه، لبخند نزنه چون من مثل بقیه نیستم، نمی‌تونم

به چیزی فکر نکنم، نمی‌تونم نترسم!

صدای مهسان به گوشم می‌رسه و حواسم به سرجاش

برمی‌گرده.

- الان نیاز به تحرک داریم تا از این سنگینی در بیایم.

گیسو سریع تأییدش می‌کنه.

- وای آره... یه پیاده روی‌ای، شهر بازی‌ای چیزی!

و بعد با لحنی مملو از شور و هیجان پیشنهادِ رفتن به شهر بازی

رو می‌ده؛ توی دلم دعا دعا می‌کنم کسی باهاش هم نظر نباشه

و متأسفانه هیچ‌کس مخالفش نیست، حتی کیارشی که کمی

سر و ساکته و دیگه شیطنت چند دقیقه‌ی پیش رو نداره!

- عشقم تو پایه‌ای دیگه؟ بریم پارک ارم؟

دستم رو به سمت دستمال کاغذی وسط میز می‌برم و با

برداشتن چند برگ‌گی رو به گیسو جواب می‌دم.

- من نه، باید برم خونه.

گوشیش رو با حرص روی میز می کوبه.

- یعنی چی؟ باید بیای!

می خوام چیزی بگم که کیارش سریع می گه:

- به اندازهی کافی با حرفهات باعث شدی بهش خوش بگذره،

دیگه مخش نمی کشه بیاد!

با وجود عیب های گیسو باز راضی به ناراحت شدنش نیستم.

- نه، من اوکیم. در کل قرار بود یکی دو ساعتی کنار هم باشیم

که بودیم دیگه؛ من می رم شما هم برید پارک... حسابی هم

خوش بگذرونید!

این بار بابک پادرمیونی می‌کنه.

- هیچ جوهره راه نداره بیای؟ اگه به‌خاطر برگشتنت می‌گی ما زود

می‌رسونیمت‌ها!

لبخند موقرانه‌ای می‌زنم.

- نه، بحث اون نیست. به خانواده‌ام گفتم زودی برمی‌گردم

دیگه نمی‌تونم برخلافش عمل کنم.

بابک سری تکون می‌ده و مهسان هم مثل بابک زودی قانع

می‌شه.

- باشه پس، اذیتت نمی‌کنیم. مرسی که اومدی... خیلی خوش

گذشت، امروزو هیچ‌وقت یادم نمی‌ره!

بابک با لطافت «عزیزم» ای زمزمه می‌کنه و همون لحظه کیارش

سؤالی می‌پرسه که نباید!

- می‌خوای من برسونمت؟

نگاهم رو از گیسو و نگاه موشکافانه‌اش به کیارش می‌گیرم و به

سردی می‌گم:

- نه ممنون، خودم می‌رم.

می‌دونم که گیسو می‌خواد باز چیزی بگه و فقط وای به حالش

اگه چیز بدی بگه!

- عشقم... تو نیای که خوش نمی‌گذره، بیا دیگه! به خدا اذیتت

نمی‌کنم، قول می‌دم!

لبخند پرمعنایی به روش می‌زنم.

- نه دیوونه، تو حتماً باید بری تا غذات زودتر هضم بشه!

طبق تصورم ساکت می‌شه و دیگه چیزی نمی‌گه و من هم از

سکوت جمع سوءاستفاده می‌کنم. برای حساب کردن سفارش

خودم پا پیش می‌ذارم که فحش‌های مثبت پنج سال مهسان و

اخم و تخم‌های بابک حوالیم می‌شه. به زور و اجبار برای رفتن

راهیم می‌کنن و بهشون اصرار می‌کنم که سر جای خودشون

برگردند. توقع دارم گیسو تا پایین به همراهم بیاد و همینطور

هم می‌شه اما درست لحظه‌ای که گیسو کنارم می‌ایسته کیارش

جلوی نگاه‌های منتظر بابک و مهسان و همون اکیپ دخترونه‌ای

که موقع اومدن ما رو زیر نظر داشتند خطاب بهش می‌گه:

- تو بمون پیش بچه‌ها، این بار من بدرقه‌اش می‌کنم.

گیسو از ثانیه‌های آخرش کمال استفاده رو می‌کنه و با لحن

اعصاب خرد کنی می‌گه:

- بله... یادم نبود دوست‌ها می‌تونن همدیگه رو بدرقه کنن!

بابک پی به وخامت ماجرا می‌بره و چشم و ابرویی برای گیسو

میاد.

- بیا گیسو، سفارشات هنوز در انتظارتن!

گیسو بدون اینکه جیکش در بیاد به من و کیارش پشت می‌کنه
و کنار بابک و مهسان می‌ایسته، باید هم ساکت باشه مگه دیگه
چیزی هم مونده که نگفته باشه؟!

آشفته‌وار «خداحافظ» آهسته‌ای رو به بچه‌ها می‌گم و بی‌اعتنا به
کیارش به طرف پله‌ها قدم برمی‌دارم، اون هم پشت سرم میاد
و درست قبل از رسیدن به آخرین پله‌ها باعث توقفم می‌شه.

- حق داری آنقدر برای رفتن ذوق داشته باشی!

از مکث چند ثانیه‌ای من کمال استفاده رو می‌کنه و مقابلم
می‌ایسته.

- آنقدر گفت و گفت تا کلافه‌ت کرد. گفتم که... درست بشو

نیست!

افسار نگاهم رو سفت و سخت به دست می‌گیرم تا مبادا به

سمت پسر روبه روم کشیده بشه.

- فقط تقصیر اون نیست!

پیشونی توی لحنم کیارش رو جدی‌تر می‌کنه.

- پس تقصیر کیه؟

این بار نگاهم رو به چشم‌هایش می‌سپرم و حرص تمام این

مدتی که تو کافه بودم رو سرش خالی می‌کنم.

- تقصیر توئه، تو که می‌دونی اون رفتارهاش چجوریه نباید یه

جوری برخورد کنی که بیشتر شک کنه!

ناباور می‌خنده.

- یعنی چی؟ من چه برخورد بدی کردم؟! چه شکمی؟!

می‌خوام درستش کنم اما مثل اینکه راهی نیست.

- بد بودنش به برداشت آدم‌ها ربط داره. می‌دونی که هر دو مون

اذیت می‌شیم و باز برای چرت پرت‌گویی‌هاش راه باز می‌کنی!

اخم روی چهره‌اش حاکم می‌شه.

- آهان یعنی از این به بعد محلت نکنم که چی؟ گیسو بد

برداشت می‌کنه؟ به جای اینکه اون خودش رو درست کنه من

باید رعایت کنم؟ واقعاً خنده داره!

دنبال یه توضیح قانع کننده‌ام اما آنقدر شاکیه که مهلت

صحبت کردن نمی‌ده.

- انتظار نداشتم اینطوری فکر کنی! نمی‌دونم چهار تا شوخی و یه

تعارف برای رسوندن چه مشکلی داره که تو می‌گی نباید

می‌گفتم!

نفس عمیقم رو بیرون می‌فرستم و همین که می‌خوام لب باز

کنم چند پسر جوون به سمت ما میان. به ناچار ساکت می‌مونم

و کیارش هم سرش رو به طرفی مایل می‌کنه تا اون‌ها به داخل
کافه برن و تنها بشیم.

صدای تمسخر یکی از پسرها مبنی بر دعوای زن و شوهری میاد
و نگاه چپ‌چپ کیارش به روش می‌شیننه. توی این شرایط واقعاً
حوصله‌ی اتفاق جدیدی رو ندارم و به همین خاطر قبل از ناپدید
شدن پسرها حرفم رو به زبون میارم.

- گیسو من رو خوب می‌شناسه، می‌دونه که اصلاً رابطه‌ی خوبی
با پسرها ندارم به همین خاطر فکر می‌کنه راحتیم با تو دلیل
خاصی...

قاطعیت توی لحنش آنقدر زیاده که حضور پسرها به کل

فراموشم می‌شه.

- نداره! هیچ دلیل خاصی نداره! تو که از همه رفتارها

مشخصه، من هم هیچ رفتار اشتباه و بی‌جایی نداشتم. مشکل

گیسو نیست، مشکل باور خودته ترانه!

یک تای ابروم رو بالا می‌فرستم و اون حقیقت رو به بدترین

شکل راهی وجودم می‌کنه.

- چون تو خودت هم هنوز با این صمیمیته کنار نیومدی! فکر

می‌کنی گیسو حق داره همچین فکری کنه؛ وقتی تو بدونی

صمیمیت بین‌مون نیاز به چیزهای دیگه نداره اینطوری اذیت

نمی‌شی! گیسو زیاده روی کرد، به خیال خودش شوخی کرد و
خواست بهمون خوش بگذره و در واقع گند زد تو امروزمون ولی
بازم توقع نداشتتم در نهایت تو منو مقصر بدونی!

تلخندی می‌زنه و سرش رو با تأکید تکون می‌ده.

- حالا که تو منو مقصر می‌دونی من هم دیگه اذیتت نمی‌کنم.

به قول تو حد و مرزها رو رعایت می‌کنم تا بقیه قضاوت‌مون

نکنن؛ شاید اینطوری زندگی قشنگ‌تر باشه، زندگی نکردن به

قیمت قضاوت نشدن!

و بعد بدون اینکه نیم‌نگاهی خرجم کنه «مراقب باش» ای می‌گه

و از پله‌ها بالا می‌ره. برای چند ثانیه توی همون حالت ایستاده

به روبه روم خیره می‌شم و نفس حبس شده‌ام رو رها می‌کنم.
شاید حق با کیارشه؛ من هنوز با این صمیمیت... با این ترانه که
نمی‌دونه کیارش رو کی بدونه، نمی‌دونه وقتی شماره‌اش رو روی
گوشیش دید نباید تعجب کنه، نمی‌دونه که نباید هر حرف و
شوخی کیارش رو حلاجی کنه، من هنوز... هنوز با این ترانه
درگیرم!

صدای تق تق کفش پاشنه بلند شخصی میاد و با دیدن دختری
که قصد ورود به کافه رو داره تکونی می‌خورم و قدمی به سمت
در خروج برمی‌دارم. هوای بیرون به صورتم می‌خوره و انگار
هشیارتر می‌شم، سعی می‌کنم به شنیده‌هام بی‌توجه باشم و

دنبال گوشیم می‌گردم، از توی جیب مانتوم بیرون میارمش و با
باز کردن برنامه‌ی اسنپ برای برگشتن به خونه لحظه شماری
می‌کنم.

نگاهم بین تردد ماشین‌ها و رفت و آمد آدم‌ها در گردش و
هرازگاهی آهی می‌کشم. چند بار هم به قصد چک کردن
لوکیشن راننده به گوشیم سر می‌زنم و همین که زیر لب به
ترافیک و ده دقیقه‌ی باقی‌مونده تا رسیدن راننده لعنت
می‌فرستم، می‌شنوم که کسی من رو صدا می‌زنه و حالم رو
می‌پرسه، کسی که درست مقابل منه و من تازه دارم می‌بینمش!
- چطوری دختر عمو؟

می‌خواهم باور نکنم که شخص مقابلم می‌ثمه و نمی‌تونم! یعنی
هر بار که بیرون می‌رم باید ببینمش؟ اونم وقتی هزار برابر
بیشتر از قبل ازش متنفرم؟ اونم وقتی که می‌دونم منکر دست
درازی به سپیده شده و اون رو مقصر تمام و کمال همه چیز
دونسته؟!

دل‌م می‌خواد صدام نلرزه اما نمی‌شه؛ می‌ترسم... حتی توی دل
این شلوغی هم می‌ترسم!

- تو... اینجا چی کار می‌کنی؟ چرا هر جا می‌رم دنبال می‌فتی؟!
بهم نزدیک می‌شه، نزدیک‌تر از همیشه و من فقط می‌تونم به در
ورودی کافه بچسبم.

- دیر کردی! یکی دو ساعتی هست اینجا منتظرتم ولی خوشم

اومد... دیگه اون تخم حروم دوروبرت نیست تا موس موس

کنه!

دیدن چشم‌هایش از این فاصله‌ی کم حالم رو بدتر می‌کنه. همه

چیز به‌خاطر میاد، حتی نگاهی که سال‌ها پیش با همین

چشم‌ها بهم انداخته، حتی همین لبخند موزیانه‌ی روی

لب‌هایش!

- تو واقعاً حالت نمی‌شه می‌گم دوروبر من نباش؟ چند بار باید

بگم؟ حتماً باید بندازمت گوشه زندون؟

خودم هم می‌دونم زندونی وجود نداره و اصرار دارم که

بترسونمش، البته اگه بترسه!

- زندون؟ برای چی؟ این همه آدم دنبال عشقشون میفتن منم

یکی مثل اونا!

پوزخندی می‌زنم.

- خفه شو، فقط خفه شو!

سرش رو کمی می‌چرخونه و نگاهی به ورودی کافه می‌ندازه.

- خفه می‌شم ولی بعد از اینکه حرف‌هام رو زدم. بیا بریم تو...

باید حرف بزنم باهات!

بیشتر به در می‌چسبم، انگار که این در تنها ناجی و تکیه‌گامه.

- من با تو حرفی ندارم!

سعی دارم از کنارش رد بشم که دستش رو دراز می‌کنه و مانع حرکت می‌شه.

- می‌گم باهات حرف دارم، تا کی می‌خوای فرار کنی؟ بالاخره مجبوری گوش بدی ترانه!

توی یک لحظه ترس‌هام معناشون رو از دست می‌دن، لحنم قاطع و محکمه، آنقدر محکم که لرزشی توش احساس نمی‌کنم.

- مجبور؟! تو هیچ گوهی نمی‌تونی بخوری فهمیدی؟ فکر نکن من مثل بابامم، اگه باز ببینمت و مزاحم بشی به خدا قسم، به چون امین که آخرین قسمه کاری می‌کنم به غلط کردن بیفتی!

برای چند ثانیه لال می‌شه و من هم چند قدمی به سمت

خیابون برمی‌دارم. دوباره دنبالم میاد و طوری اسمم رو صدا

می‌زنه که حالم از این اسم بهم بخوره!

- وایسا... تورو جون هرکی دوست داری وایسا!

من می‌شم رو خوب می‌شناسم؛ می‌دونم می‌خواد از چه راهی من

رو خام کنه!

- ترانه... وایسا!

طولی نمی‌کشه که مقابلم می‌ایسته و نمی‌ذاره سوار تاکسی‌های

کنار خیابون بشم.

- بابا من بچه بودم یه گوهی خوردم چرا تمومش نمی‌کنی؟

اتفاقیه که افتاده... حالا می‌تونم جبران‌ش کنم. می‌خوام ازدواج

کنیم، اینطوری همه چیز درست می‌شه!

خنده‌ام می‌گیره؛ از اون خنده‌ها که یه گریه‌ی بزرگ توش جا

گرفته.

- اتفاقی نیفتاده؟ شعور حیوون از تو بیشتره! برو اونور نمی‌خوام

چرت پرتاتو گوش بدم!

دریغ از یک لحظه خجالت و شرمندگی!

- چرت و پرتِ چی؟ تهش که باید با من ازدواج کنی، توی این

دوره زمونه همه دست نخورده می‌خوان، کسی جز من سراغت

نمیاد!

دلم می‌خواد بهش فحش بدم، دلم می‌خواد تیکه پاره‌اش کنم،

دلم می‌خوام تمام حرصی که ازش دارم رو سرش خالی کنم اما

نمی‌تونم. این ترانه انگار لال شده، انگار نمی‌تونه هیچ دفاعی از

خودش کنه، انگار نمی‌تونه فریاد بزنه «من جنس و کالا نیستم

که دست خورده به حساب پیام!»

گوشی توی دستم می‌لرزه و ندیده می‌تونم حدس بزنم راننده‌ی

اسنپه که رسیده اما من حتی رغبت ندارم تا لب‌هام رو تکون

بدم چه برسه به اینکه سفر رو کنسل کنم یا جواب تلفن بدم.

میثم به هدفش می‌رسه چرا که من فرقی با یک آدم لال ندارم!

حالا نوبت اون می‌رسه، نوبت اون می‌رسه تا خردم کنه، تا

گذشته‌ها رو برای هزارمین بار به یادم بیاره!

- من خوب یادمه، یادمه که اون روز تا چه حد پیش رفتیم! خدا

می‌خواست از همون هشت سالگی زن من بشی ترانه، پس رو

حرف و خواسته‌ی خدا نه نیار!

آتیش می‌گیرم، به معنای واقعی کلمه! کاش می‌تونستم

خفهاش کنم، کاش می‌تونستم آنقدر چاقو توی بدنش فرو کنم

که یک جای سالم نداشته باشه، کاش می‌تونستم یک کاری کنم

که دیگه نباشه، دیگه... زنده نباشه!

صدام می‌لرزه، نه از ترس، بلکه از درد... از درد گذشته‌ای که

میثم تلخ و کشنده‌اش کرده!

- یه روزی... واسه... تک تک... این حرفات... تقاص... پس

می‌دی! بهت... قول... میدم!

دست‌های مشت شده‌ام با شنیدن صدای آشنایی که اسمم رو

صدا می‌زنه باز می‌شه و سریع سرم رو به سمت صاحب صدا

برمی‌گردونم.

- تو که هنوز اینجایی! اوه... این آقا کی باشن؟

سؤال گیسو باعث می‌شه اخم‌های کیارش و بابک شدیدتر بشه،

گیسو نگاه گنگی بهشون می‌ندازه و کیارش زودتر از بابک به

سمتم میاد. فحش‌های زیر لبی می‌شم رو می‌شنوم و همین که

می‌خوام به طرف کیارش قدم بردارم مانع می‌شه.

- کجا؟! جات همینجاست، کنار من!

کیارش بی اینکه نگاهی به میثم بندازه دستش رو توی جیبش

می‌ندازه و با درآوردن سوئیچ ماشین خطاب بهم می‌گه:

- برو تو ماشین بشین!

و بعد با دستش به ماشینش اشاره می‌کنه. می‌خوام اعتراضی

کنم که قاطعانه «برو» ای می‌گه و همون لحظه باقی بچه‌ها

بهمون ملحق می‌شن. نگاه خجالت زده‌ام رو از بابک و مهسان

می‌گیرم و با تکون دادن آروم سرم به همون سمتی می‌رم که

کیارش اشاره کرده بود.

نمی‌دونم رفتنم و تنها گذاشتن میثم و بچه‌ها کار درستیه یا نه،

فقط می‌دونم که باید برم یه جایی که هیچکس نباشه و من

بتونم از شوک حرف‌های میثم در پیام، بتونم خودم رو قانع کنم

که با یک روانی مریض طرفم و نباید به حرف‌هاش اعتنایی کنم،

بتونم ترانه‌ی درونم رو دوباره سرپاش کنم و باز بهش تکیه

کنم!

#کیارش

بدون اینکه چیزی به بابک بگم خودش مهسان و گیسو رو به

سمت ماشینش هدایت می‌کنه، گیسو تمایلی برای رفتن نداره و

دلش می‌خواد فضولی کنه اما در نهایت زور بابک بهش می‌رسه

و هردوشون رو سوار ماشین می‌کنه. پسری که تا حالا چندین بار

دیدم مزاحم ترانه شده بدون اینکه من چیزی بگم خودش یک

بند حرف می‌زنه و فحش می‌ده، انگار که تعادل نداره!

نگاهم رو از بابکی که به سمت مون میاد می‌گیرم و به چشم‌های

مشکی و ابروهای در هم پسر روبه روم خیره می‌شم.

- می‌دونی این مزاحمت‌هایی که ایجاد می‌کنی اگه ازت شکایتی

بشه شلاق داره؟

می‌خنده، طوری که انگار جوکی مسخره شنیده.

- چرا شبیه به این دخترهایی که ترم اول حقوقن حرف می‌زنی

بچه جون؟ من رو از شلاق می‌ترسونی؟ تو این مملکت به

قاتلشم شلاق نمی‌زنن چه برسه منی که دنبال ناموس خودمم!

قبل از اینکه من چیزی بگم بابک به حرف میاد.

- اگه ناموس حالیت بود تو خیابون مزاحمش نمی‌شدی، برو رد

کارت... برای خودت شر درست نکن!

پسرکی که حتی اسمش هم به درستی یادم نیست، فحش بدی

نثار بابک می‌کنه و بابک با خنده‌ای بامزه می‌گه:

- خواهر ندارم، خودتو خسته نکن!

- مادر چی؟ مادر که داری؟ همونو...

بابک با شنیدن جمله‌اش قاطی می‌کنه و به سمتش حمله‌ور

می‌شه، به سختی خودم رو بینشون جا می‌کنم و قصد جدا

کردنشون رو دارم اما مگه دل بابک خنک می‌شه؟

- حرومزاده به مادر کی فحش می‌دی؟ من ننه‌تو به عزات

می‌نشونم!

کار از پادرمیونی و تذکرها‌ی من می‌گذره و چند مرد جوون به کمکم میان، یکی دونفر اون پسر رو می‌گیرن و من و یه آقای دیگه بابک رو ازش دور می‌کنیم. نگاهم به مهسان و گیسویی که نمی‌دونم کی از ماشین پیاده شدند میفته و با دیدن حالشون بی‌اراده سرم رو به طرف ماشین خودم برمی‌گردونم. ترانه هم از ماشین پیاده شده و دو تا دست‌هاش رو جلوی دهنش گرفته، می‌تونم از همین جا لرزش دست‌هاش رو حس کنم، می‌تونم بفهمم چه ترسی رو داره تحمل می‌کنه!

اون پسر آرومه و به قصد توجیه کردن خودش مشغول صحبت کردن با مردمه اما بابک همچنان بی‌اعصاب و وحشیه، حق هم داره و با این حال نمی‌تونم مانعش نشم. نگاهی به دو مردی که در حال سؤال پیچ کردن بابکن می‌ندازم و رو به بابک می‌گم:

- بیخیال شو... حداقل به خاطر دخترا!

با همون صدای بلندش فحشی حواله‌ی اون پسر می‌کنه.

- گوه می‌خوره فحش ناموس می‌ده، من باید دهنشو...

قصد پس زدن من و باقی پسرها رو داره و به زور جلوش رو

می‌گیریم، مچش رو توی دستم می‌گیرم و عصبی می‌گم:

- بسه دیگه... بیخیال شو! یه گوهی خورد... کتکشم خورد...

بسسه! بچه‌ها ترسیدن... این همه مردم دارن جمع می‌شن... ول

کن برو تا پای پلیس رو پیش نکشیدن!

نگاه ناراضی‌ای سمتم می‌ندازه.

- نمی‌شه... من باید...

صدام کمی اوج می‌گیره.

- برو می‌گم!

چند نفری که کنارمون هستن هم حرفم رو تأیید می‌کنن و حرف

از گذشت کردن می‌زنن ولی حقیقتاً به این بابک خشمگین

نمیاد که به این راحتی‌ها از اون پسر بگذره! با زور و اصرار به

سمت ماشین می‌فرستیمش و گیسو و مهسان به طرفش
می‌رن، حالا نوبت سؤال و جواب‌های اون‌ها رسیده و کاش دهن
بابک مثل همیشه چفت و بست داشته باشه!

اون پسر هم به اجبار و حرف‌های چند مرد دوروبرش سوار
ماشینش می‌شه و تا آخرین لحظه با نگاه معنادارش به من زل
می‌زنه. اهمیتی بهش نمی‌دم و به اون طرف خیابون می‌رم. به
ترانه‌ای که آشفته‌تر از همیشه ست نگاهی می‌ندازم و با
ایستادن کنارش در رو برایش باز می‌کنم.

- چرا اومدی بیرون؟ بیا بشین!

جویای وضعیت بابک می‌شه و در جوابش فقط می‌گم:

- تو حالا بشین!

با تردید می‌شینم و من هم بعد از جا گرفتن پشت فرمون،

سریع ماشین رو به حرکت در میارم تا از اون فضا و حال و هوا

کمی دورش کنم.

- بابک... حالش خوبه؟

نمی‌دونم دلیل لرزش صداش عذاب وجدان و شرمندگیشه یا

ترسش از اون پسر!

- خوبه، نگران نباش!

دستش رو روی پیشونیش می‌کشه و نفس عمیقش رو بیرون

می‌فرسته.

- بهترین روزش رو خراب کردم! کاش... نمی‌اومدم!

نگاه چپ چپی بهش انداختم.

- چه ربطی به تو داره؟ هر دختر دیگه‌ای می‌تونست جای تو باشه

و این اتفاق براش بیفته، بازم ما سکوت نمی‌کردیم!

- ولی من...

فشار بیشتری به پدال گاز وارد می‌کنم.

- ولی نداره ترانه خانوم، خودت رو اذیت نکن. گذشت دیگه!

چیزی نمی‌گه و سرش رو به طرف شیشه برمی‌گردونه. دلم

نمی‌خواد با حرف یا نگاهی اذیتش کنم، دلِ خوشی از

کنجکاو‌های بی‌جا و ترحم‌ندارم و به همین خاطر راحتش
می‌ذارم.

نزدیک یک ربع سکوتی توی فضای ماشین حاکم می‌شه و وقتی
نمی‌تونم جلوی نگاهم بهش رو بگیرم می‌بینم که گونه‌اش
خیس از اشکه!

دست خودم نیست و سریع صداش می‌زنم.

- ترانه؟ گریه می‌کنی؟!

بی‌اینکه به سرش تکونی بده سریع دستی روی گونه‌هاش
می‌کشه و اشک‌هاش رو پاک می‌کنه. مجدد صداش می‌کنم اما
وقتی جوابی عایدم نمی‌شه توی اولین جای مناسب ماشین رو

نگه می‌دارم. صدای بالا کشیدن آب دماغش برای لحظه‌ای من
رو یاد کیانا می‌ندازه، کیانایی که به تازگی بینیش رو عمل کرده و
وقتی که سرما می‌خوره بینی نو و چند میلیونیش زحمت
می‌کشه و چند بطری آب تولید می‌کنه.

- الان چرا گریه می‌کنی؟

سرش رو کمی به سمت متمایل می‌کنه اما باز حرفی نمی‌زنه.

- به خاطر بابک اینا ناراحتی؟ بابا اونا خوبن، مطمئنم آنقدر

خسته‌ان که الان دلشون می‌خواد زودی برگردن خونه، اصلاً بعد

اینکه تو رفتی از خدایشون بود پارک نرن!

سکوتش معذبم می‌کنه؛ دلم نمی‌خواد اذیتش کنم و بعنوان

آخرین سؤال می‌گم:

- از اون پسره حرصت گرفته؟

در کمال تعجب سری به تأیید تکون می‌ده. من هنوز نمی‌دونم

دلیل این مزاحمت‌ها چیه اما مطمئنم حال ترانه با اون پسر

خوب نیست، کاش... خود اون پسر هم متوجه‌ی این قضیه

بشه!

- می‌خوای لهش کنی نه؟

هق هقی می‌کنه و همزمان سری تکون می‌ده. برای چند ثانیه به

صورت سرخ از گریه‌اش زل می‌زنم و با سپردن نگاهم به اطراف

و دیدن مغازه‌ی بستنی فروشی جرقه‌ای توی ذهنم زده می‌شه.
هر چند که با توجه به شناختی که از ترانه دارم ممکنه حسابی
ضایع بشم و نتیجه‌ای نصیبم نشه اما خب امتحان کردنش بد
نیست!

«الان میام.» ای رو به ترانه می‌گم و بی اتلاف وقت از ماشین

پیاده می‌شم. با طی کردن مسیر کوتاهی دم همون مغازه‌ی

تقریباً شلوغ و پرطرفدار می‌ایستم و چند دقیقه‌ای طول می‌کشه

تا نوبتم برسه. بعد از گرفتن سفارش‌هام لبخند رضایت‌مندی

به روی بستنی لیوانی و فالوده‌هایی که بخش اعظمی ازش رو

پوشوندن می‌ندازم و به طرف ماشین قدم برمی‌دارم. ترانه رو از

دور می‌بینم که مشغول مرتب کردن شالشه و همین باعث می‌شه آروم‌تر برم. تعللم آنقدر دقیق و به‌جاست که وقتی که کارش به اتمام می‌رسه من هم سوار ماشین می‌شم. رد تعجب رو توی چشم‌های پفدارش می‌بینم و برای لحظه‌ای چشم‌های قبل از گریه کردنش به خاطر می‌مید؛ به‌نظرم گریه کردن همه‌ی آدم‌ها رو زشت نمی‌کنه، گاهی اوقات گریه به بعضی چشم‌ها بدجوری میاد، درست مثل چشم‌های دختر روبه‌روم!

- اینا چین؟

سؤال ترانه باعث می‌شه به اون کیارش خل و چل درونم پناه ببرم و انگشتم رو توی یکی از اون ظرف‌ها فرو کنم.

- مثل اینکه بستنی فالوده‌ست!

و بعد چند تا دونه فالوده رو توی دهنم می‌ذارم.

- آره... خودشه!

توی نگاهش «خدا شفقات بده» ای خاصی موج می‌زنه و همین

باعث می‌شه کمی متعادل‌تر رفتار کنم.

- می‌خوام یه راهکار علمی برای خالی شدن حرصت بهت یاد

بدم، پایه‌ای عملیش کنی؟

نگاه نامفهومی بهم می‌ندازه و با صدای گرفته‌اش لب می‌زنه.

- بگو!

لبخندی می‌زنم و یکی از بستنی‌ها رو به طرفش می‌گیرم.

- اول باید این بستنی فالوده و قاشقش رو توی دستت بگیری،
بعد باید چشمهات رو ببندی، بعدش هر کسی که حرصت داده
و دلت میخواد تیکه تیکه اش کنی رو فالوده تصور کنی و در آخر
با تمام توانت گازشون بزنی!

میخواد بخندهها اما انگار غم توی وجودش رهاس نمیکنه.

- دیوونه!

بستنی رو جلوتر میبرم و وادارش میکنم توی دستش بگیره.

- امتحان کن، اگه جواب نداد حرصت رو سر من خالی کن!

نگاه مرددی به بستنی و فالودههای روش میندازه و با کمی اکراه

از دستم میگیره.

- باشه... خودت خواستی!

طبق گفته‌ام عمل می‌کنه و چشم‌هاش رو محکم می‌بنده، این

یعنی آنقدر حرص داره و عصبیه که دلش می‌خواد واقعاً اون

پسر فالوده باشه و لهش کنه! بی‌توجه به کنجکاوی تحریک

شده‌ام به چشم‌های بسته شده‌اش و دست‌هاش که سعی

دارند کمی از فالوده رو توی قاشق بریزن خیره می‌شم. برای

لحظه‌ای می‌خنده و تمسخرآمیز می‌گه:

- الان چشم‌هام رو باز کنم راهکارت رو زیر سؤال می‌برم؟

نمی‌تونم برش دارم خب!

تک خنده‌ای می‌کنم و خودم قاشقش رو پر می‌کنم، با اینکه
چشم‌هاش بسته‌اس اما تمام حواسش هست که دستش برای
لحظه‌ای با دستم برخورد نکنه. قاشق پر از فالوده رو جلوی
دهنش می‌بره و من همون لحظه درست شبیه به سرمربی‌ها
زمزمه می‌کنم.

- تو می‌تونی ترانه!

می‌خنده، نه از اون خنده‌های الکیش... واقعی می‌خنده، شک
ندارم!

صدای گاز زدنش میاد و عجیبه که خنده‌ام نمی‌گیره. می‌تونم
فشار دندون‌هاش به روی هم رو حس کنم... این دختر پر از

حرسه... پر از حرف‌های نگفته... درست مثل چند سال پیش

من!

بدون اینکه چیزی بگه قاشقش رو به قصد پر کردن به سمت

ظرف میاره و کمی پرش می‌کنه. مشغول خوردنشون می‌شه و

بی‌اغراق این بار هم مثل دفعه‌ی قبل پر از غیض فالوده‌ها رو زیر

فشار دندون‌هاش له می‌کنه.

چند دقیقه طول می‌کشه و من تمام این لحظه‌ها فقط نگاهش

می‌کنم، آروم شدنش به من هم منتقل می‌شه، این حس‌ها

برام آشناست، من با این حس‌ها زندگی کردم!

- فالوده‌ها تموم شد؟

قبل از اینکه چشم‌هایش رو باز کنه سرم رو به سمت مغازه‌ها
مایل می‌کنم.

- آره... رسیدی به سرزمین شیرین بستنی!

زیر چشمی می‌بینم که چشم‌هایش رو آروم باز می‌کنه و بعد
خودم رو عادی جلوه می‌دم.

- خب؟ نتیجه؟

می‌خواد زرنگ بازی در بیاره ولی مگه من می‌ذارم!

- نتیجه نامشخصه، تعداد فالوده‌ها کم و حرص من زیاد،

متأسفانه نتیجه‌ای حاصل نشد!

لبخند معناداری می‌زنم و نگاهم رو به بستنی فالوده‌ی خودم که دست نخورده باقی مونده بود می‌ندازم.

- مشکلی نداره که... مال من هست، یکم دیگه بخور و اعتراف

کن به راهکارهای علمی من ایمان آوردی!

با اینکه هنوز چشم‌هاش نم داره بازم زبونش درازه و کم نمیاره.

- فالوده‌ی تو دست‌خورده‌ست، جواب نمی‌ده اصلاً!

برای چند ثانیه معنادار نگاهش می‌کنم و زود متوجه‌ی حرف

توی چشم‌هام می‌شه.

- جدا از شوخی... خوب بود، نمی‌گم معجزه کرد ولی... یکمی

آروم شدم.

دستم رو به سمت سوئیچ ماشین می‌برم.

- منم همین رو می‌خواستم.

چیزی نمی‌گه و ماشین رو روشن می‌کنم. قبل از اینکه ماشین‌ها

بهم اجازه‌ی حرکت بدن گوشیم به صدا در میاد و به اجبار از

توی جیبم درش میارم، با دیدن اسم گیسو پوف کلافه‌ای بیرون

می‌فرستم.

- الان باید مغزمو بخوری کرمولک!

- کیه؟

گوشی رو به سمتش می‌گیرم.

- رفیق جون جونیت، زنگ زده برای فضولی!

لبخند کمرنگی می‌زنه.

- شاید نگرانه، منم گوشیم رو چک نکردم، احتمالاً به من هم

زنگ زده.

از خدا خواسته گوشی رو روی پاهاش می‌ذارم.

- قربون دستت، خودت جوابش رو بده تا از نگرانی در بیاد.

می‌خواد اعتراضی کنه که بهونه‌ی حرکت کردن رو می‌گیرم و

مجبور می‌شه جواب بده. مشغول صحبت کردن با گیسو می‌شه

و من هم مسیر منتهی به خونشون رو پیش می‌گیرم. ترافیک

که کمی کمتر می‌شه بستنی فالوده‌ی تقریباً آب شده‌ام رو

می‌خورم و چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا ترانه از دست گیسو

رهایی پیدا کند.

- خیالش راحت شد؟

کنار لب‌هاش چین کوچیکی جلب توجه می‌کند.

- آره، رفتن به پارک رو هم کنسل کردن و گذاشتن برای یه روزی

که با هم بریم ولی من عمراً بیام... همین الانش هم دارم از

عذاب وجدان اینکه بهترین روز مهسان رو خراب کردم می‌میرم.

ابروهام برای اخمی ساختگی به هم نزدیک می‌شن.

- حرف نزن ببینم!

سرش رو پایین می‌ندازه و مظلومانه می‌گه:

- هر بار در دسر درست می‌کنم... مگه غیر از اینه؟

نگاهم رو ازش می‌گیرم تا بتونم به سلامت به خونه برسونمش.

- عمداً درست نمی‌کنی که، یارو مزاحمت می‌شه باید پیگیری

کنی. حداقل به خانواده‌ت بگو!

آهی ضمیمه‌ی لحن درمونده‌اش می‌کنه.

- پسر عمومه، خانواده‌ام تا یه حدی می‌تونن جلوش رو بگیرن.

پس حتماً یک قول و قرارهای بین خانواده‌هاشون هست، یک

چیزی که اون پسر پشتش بهش گرمه!

- خب اوکی، سری بعد مزاحمت شد سریع زنگ بزن پلیس،

شاید اون‌ها بتونن یکمی ادبش کنن.

پوزخند آرومی می‌زنه و من هم بی‌اراده ازش می‌پرسم.

- بهش نمی‌خوره دوستت داشته باشه، چی می‌خواد ازت؟

قبل از اینکه به خودم پیام و از سؤال بی‌جام پشیمون بشم با

لحن درمونده‌ای زمزمه می‌کنه.

- خودمم نمی‌دونم!

اینکه مثل دفعه‌های پیش شاکی نیست و کنجکاویم رو به روم

نمیاره یعنی هنوز حالش خوب نیست و چقدر بد که من

نمی‌تونم کار موثرتری برای بهبود حالش انجام بدم.

پشت ترافیک گیر می‌کنیم و وقتی سکوت بینمون زیادی

خودنمایی می‌کنه به ضبط ماشین پناه می‌برم. از نظرم هیچکس

به اندازه‌ی صدای داریوش نمی‌تونه حال آدم رو دگرگون کنه و به
همین خاطر اجازه می‌دم اولین آهنگش پخش و سکوت دلگیر
ماشین شکسته بشه.

خواننده شروع به دلبری کردن می‌کنه و من زیر چشمی به ترانه
نگاه می‌کنم. درست شبیه به دختر بچه‌ای تنها که بهش وعده
دادند به زودی مادرت می‌رسه از پشت شیشه به بیرون چشم
دوخته و حتی یک لحظه هم تغییر حالت نمی‌ده؛ توی یک لحظه
به سرم می‌زنه که شیشه‌ی سمتش رو کامل پایین بدم و همین
کار رو هم می‌کنم اما دریغ از یک واکنش... ترانه غرق توی فکر و
خیاله و من به طرز عجیبی دلم نمی‌خواد نجاتش بدم، احساسم

می‌گه این غرق شدن در عین رنج کشیدن برایش لذت بخشه،

احساسم بهم می‌گه بذار تو دنیای خودش باشه و من آدمی

نیستم که به احساسم نه بگم!

علاوه بر ترانه من هم بعد از گذشت چند دقیقه‌ای توی افکارم

غرق می‌شم. به ظاهر رانندگی می‌کنم اما در واقع فکر و ذکرم

جای دیگه‌ست، جایی که تا ابد زخمش روی دلم سنگینی

می‌کنه!

راه یک ربه رو نیم ساعته می‌گذرونیم و نزدیک به همون

کوچه‌ای که دفعه‌ی قبل پیاده شد ماشین رو متوقف می‌کنم.

- غرق شدگان عزیز... می‌تونید نجات یابید!

سرش رو به طرفم برمی‌گردونه و آروم می‌خنده.

- مرسی!

دستم رو به سمت ضبط می‌برم و با کم کردن آهنگ نگاه ترانه

به روی ضبط می‌شینه، انگار که از این کم کردن راضی نیست.

- من نبردمت داخل کوچه‌تون چون دفعه پیش...

سرش رو تکونی می‌ده و من هم حرفم رو نیمه تموم باقی

می‌ذارم.

- می‌دونم، ممنون.

«خواهش می‌کنم» ای در جوابش می‌گم و قبل از اینکه دستش

دستگیره‌ی در رو لمس کنه، بی‌توجه به حرف‌هایی که توی کافه

بهم زده بود می‌گم:

- مراقب خودت باش!

برام مهم نیست که برداشت بدی کنه یا نه، همین که مراقب

باشه به‌نظرم کافیه.

- باشه، توام همینطور.

حس خوبیه که بالآخره بعد از مدت‌ها «شما» خطاب کردن رو

کنار گذاشته.

- قربونت، برو سلامت!

در سکوت دستش رو به طرف دستگیره‌ی در می‌بره و حین باز
کردنش صدام می‌کنه، نه فامیلیم رو بلکه اسمم رو و این در
عین عادی بودن برای من عجیب و خاصه! می‌دونم که متوجه‌ی
تعجبم می‌شه و جالبه که اصلاً نزدیک اون ترانه‌ی اخمو و
بداخلاق نمی‌شه.

- نمی‌خوای جوابم رو بدی؟

تک خنده‌ای می‌کنم و سریع می‌گم:

- جانم؟ بگو!

نگاهش رو می‌دزده و این یعنی باز زیاده روی کردم ولی من

بیچاره فقط یک «جانم» گفتم، چیزی که به همه‌ی دوست‌هام

می‌گم!

- می‌خواستم بگم که...

مکشش کمی هیجان به وجودم تزریق می‌کنه و بعد از چند ثانیه

بالآخره حرفش رو به زبون میاره.

- مرسی بابت همه چیز، مرسی که امشب یه رفیق واقعی بودی!

حس خوبی توی وجودم به جریان میفته، تا حالا کسی آنقدر

مستقیم از رفیق بودنم تشکر نکرده بود! نمی‌تونم جلوی لبخند

عریضم رو بگیرم و بی‌اراده چشمکی بهش می‌زنم.

- همیشه هستم، البته اگه تو بخوای!

کلید رو توی قفل در می‌چرخونم و سکوت داخل خونه به پیشوازم میاد. می‌دونم که خیلیا عاشق آرامش و سکوتن اما مطمئنم کسی به اندازه‌ی من خواهان حفظ سکوت توی خونه‌اش نیست. برعکس خیلیا هیچ ابایی از سکوت ندارم، اتفاقاً تنها چیزی که آرامشم رو بیشتر می‌کنه همین سکوته؛ همین سکوت که مطمئنم می‌کنه همه چیز سر جاشه و نیاز نیست نگران باشم، نیاز نیست تپش قلبم رو تحمل کنم و در عین حال سعی کنم آدم قوی‌ای به نظر برسم!

کلیدهای توی دستم و گوشیم رو روی جزیره‌ی آشپزخونه
می‌ذارم و با درآوردن پیراهنم و رها کردنش روی مبل به طرف
آشپزخونه برمی‌گردم. در یخچال رو باز می‌کنم و با دیدن
قابلمه‌ی صورتی رنگ لبخندی می‌زنم. فکر اینکه کیانا کوچولوی
من بزرگ شده و برام غذا درست می‌کنه هم غیر قابل باوره!
انگار همین دیروز بود... همین دیروز بود که مامان و بابا کیانا
کوچولو رو توی بغلم انداختند و مجبورم کردند لپ‌هاش رو
لمس کنم و از نزدیک شدن بهش نترسم، انگار همین دیروز بود
که شیشه‌ی شیرش رو توی دستم من گذاشتند و بهم یاد دادند

چطور شیشه رو توی دستم بگیرم که نه خواهرم اذیت بشه و

نه من دستم درد بگیره!

به خاطر جوگیری‌های گیسو امشب هممون تا خرخره خورده

بودیم و به همین خاطر جایی برای غذای خوشمزه‌ی خواهرم توی

شکم نیست، بطری آب رو از کنار قابلمه برمی‌دارم و با خوردن

چند قلپ در یخچال رو می‌بندم. نگاهم رو به ساعت دیواری

توی اتاق نشیمن می‌ندازم و برای رفع چند ساعت بی‌خبری به

سمت گوشیم می‌رم و تماسی تصویری با کیانا می‌گیرم. طبق

معمول روی گوشیش خوابیده و سریع جوابم رو می‌ده، اون هم

در حالی که داره موهاش رو شونه می‌کشه.

- سلام عشقم.

روی یکی از صندلی‌ها می‌شینم و لبخندی می‌زنم.

- چطوری کیم کیم؟

گوشیش رو کمی تکون می‌ده و نیشش تا بناگوشش باز می‌شه.

- کیم کیم به فدات، کجا بودی تا حالا؟

اخمی ساختگی می‌کنم.

- باید به توئه فسقل جواب پس بدم؟

پوزخندی می‌زنه.

- هه، پس چی؟ لخت و پتی هم که هستی، به به، دیگه چی؟

بچه پررویی شده برای خودش!

- دیگه تو خونه م لخت نباشم کجا باشم؟ تو چی؟ ترگل ورگل

کردی چرا؟ کجا بسلامتی؟

تک خنده‌ای می‌کنه.

- یه شونه دارم می‌کشم‌ها، می‌رم پیش بابا.

برای لحظه‌ای مکث می‌کنم و بعد می‌گم:

- ا؟ که اینطور. خودش میاد دنبالت؟

لبخندش کمرنگ می‌شه.

- نه، خودم با اسنپ می‌رم. براش شام هم پختم، البته اگه

بخوره!

گوشی رو روی جزیره می‌ذارم و با رفتن به طرف مبل و برداشتن

پیراهنم به صحبت‌م ادامه می‌دم.

- زودی آماده شو، خودم می‌برمت.

خواهرم پررو هست اما گاهی هم خجالت می‌کشه.

- نمی‌خواد، خودم می‌رم دیگه. تو به کارات برس.

برمی‌گردم و با یه دست گوشی رو می‌گیرم و با دست دیگه‌ام

دکمه‌ی پیراهنم رو می‌بندم.

- پاشو لباس بپوش حرف نزن!

تعارف کردن رو کنار می‌ذاره و از خدا خواسته می‌گه:

- باشه، زود بیا تا غدام سرد نشه!

نه! به این دختر نمی‌خوره خجالتی باشه!

«باشه خانم آشپزباشی» ای در جوابش می‌گم و با برداشتن

سوئیچ و کلیدها از خونه بیرون می‌زنم.

از اونجایی که خونه‌ام فاصله‌ای چندان زیادی با خونه‌ی مامان

نداره زودی می‌رسم. دم در ماشین رو نگه می‌دارم و به کیانا

زنگ می‌زنم تا پایین بیاد اما قبل از اینکه موافقتش رو اعلام

کنه مامان گوشیش رو ازش می‌قاپه.

- کیارش؟ بیا بالا قربونت برم، بیا یکم ببینمت!

«سلام» ای می‌گم و بهونه‌ای برای نرفتن جور می‌کنم.

- یه وقت دیگه میام مادر، به کیانا بگو بیاد پایین جای بدی

وایسادم.

میخواد اعتراضی کنه که این بار کیانا گوشی رو ازش کش میره

و صدای غرغرش به گوشم می‌رسه.

- مامی جان نمیادش زور نزن، من برم دیگه.

صدای مامان رو می‌شنوم که می‌گه:

- نمیاد؟ باشه... خودم میام!

دیگه صدایی نمیاد و این یعنی کیانا گوشی رو قطع کرده. آهی

بیرون می‌فرستم و با ضرب گرفتن روی فرمون ماشین منتظرش

می‌مونم. طولی نمی‌کشه که هردوشون میان و با دیدن مامان

مجبور می‌شم پیاده شم. به سمت آغوشی که به طرفم باز کرده
می‌رم و با بغل کردنش حالش رو می‌پرسم.

- حالت چطوره؟ همه چیز خوبه؟

دستی روی گونه‌ام می‌کشه و نگاه مادرانه‌اش رو به چشم‌هام
هدیه می‌ده.

- الان همه چیز خوبه! تو خوبی؟ چرا آنقدر دیر دیر می‌ای پیشم؟
نمی‌گی دلتنگی...

کیانا زودتر از من توی ماشین می‌شین و با محکم بستن در
حواسم رو به کلی پرت می‌کنه.

- مامان می‌شه داداشم رو بدیش من تا منو زودی برسونه؟

مامان فحشی محترمانه نثار کیانا می‌کنه و من برای آروم کردنش
محکم‌تر بغلش می‌کنم.

- با بچه‌ها سرگرم بودیم نشد پیام پیشت ولی چشم، فردا نهار
اگه مهمون بخوای میام، خوبه؟
چشم‌هاش چراغونی می‌شه.

- مهمون چیه عزیزم؟ تو یکی یدونه‌ی منی، قدمت روی چشم
فدات شم، منتظرتم!

لبخندی به روش می‌زنم و به اجبار از بوس‌های پی در پی‌اش دل
می‌کنم. تا آخرین لحظه منتظر حرکت‌مون می‌مونه و در آخر با

«خداحافظ» ای که شک ندارم توش بغضی سنگین جون داره

بدرقه مون می‌کنه.

بعد از رسوندن کیانا و احوال‌پرسی‌ای کوتاه با بابا به سمت خونه

برمی‌گردم. فضای ماشین طبق معمول با صدای داریوش پر

می‌شه و این بار اسم ترانه هم گوشه‌ای از ذهنم خودی نشون

می‌ده، خبری از سلیقه‌ی موسیقیایی‌اش ندارم اما می‌تونم

حدس بزنم که با آهنگ‌های داریوش آروم می‌شه، درست مثل

خودم!

فاصله‌ام با خونه زیاد نیست و همین حین با یادآوری حال و روز

بابک تصمیم می‌گیرم بهش زنگ بزنم. چند بوق بیشتر

نمی‌خوره و زود جواب می‌ده و متأسفانه توی صداش هنوز

رگه‌هایی از کلافگی و آشفتگی حضور داره.

- چطوری گنده لات من؟

با فحشی غلیظ ازم استقبال می‌کنه و بعد:

- عالی‌تر از این نمی‌شم!

توی کوچی منتهی به خونه می‌پیچم.

- بابا بیخیال دیگه، با فحش اون داغون که چیزی نمی‌شه.

پوف کشیده‌ای بیرون می‌فرسته.

- ولی من اگه فحش بدم عملیش هم می‌کنم.

تمسخرآمیز می‌خندم.

- بشین سرجات ببینم، شما دیگه باید به دوست دخترت برسی

و بس عزیزم.

انگار با یاد مهسان آروم‌تر می‌شه.

- هوف... بیخی. تو چطوری؟ ترانه خوبه؟

- مقابل خونه می‌ایستم و با زدن ریموت وارد پارکینگ می‌شم.

- اونم خوبه، بابت شما خیلی ناراحت بود.

- فدای سرش، این یارو دوست پسر سابقشه مگه همه جا

دنبالشه؟

چیزی نمی‌دونم و اگه بدونم هم قطعاً نمی‌گم.

- نمی‌دونم داداش، هر کی هست طرف باهاش اوکی نیست.

زنگ زدم حالت رو بپرسم... باید برم دیگه، کاری نداری؟

- دمت گرم داداش، مراقب باش، شب‌خوش.

بعد از خداحافظی با بابک ماشین رو پارک می‌کنم و راهی

آسانسور می‌شم. با چک کردن پیام‌های واتساپ خودم رو

سرگرم می‌کنم و قبل از اینکه وارد اینستاگرامم بشم به واحد

مد نظرم می‌رسم. گوشی رو کنار می‌ذارم و با ورود به خونه اولین

کاری که می‌کنم چک کردن ساعت و بعد روشن کردن تلویزیونه؛

به‌خاطر فوتبالی که تا چند دقیقه‌ی دیگه شروع می‌شه بیخیال

دوش گرفتن می‌شم و به عوض کردن لباس‌هام بسنده می‌کنم.

به صدای اعلان‌های گوشیم اهمیتی نمی‌دم و به طرف کابینت
مختص فوتبال توی آشپزخونه می‌رم. یه بسته تخمه و بادوم
برمی‌دارم و با پر کردن کتری و روشن کردن گاز عقب گرد می‌کنم
و روی مبل رو به تلویزیون لم می‌دم.

صدای جذاب عادل باعث شدت گرفتن اشتیاقم برای دیدن بازی
می‌شه و قبل از اینکه گزارش بازی رو شروع کنه گوشیم رو برای
آخرین بار چک می‌کنم. روی اینستاگرام ضربه‌ای می‌زنم و اولین
پستی که به چشمم می‌خوره پست جدید گیسوئه؛ عکس‌هایی
که با هم توی کافه گرفته بودیم رو پست کرده و اولین نگاهم به
روی قیافه‌ی ترانه می‌شینه، شنیدن صدای عادل انگار برام

مزاحمت ایجاد می‌کنه و صدای تلویزیون رو کم می‌کنم. دقیق‌تر

به عکس پست شده زل می‌زنم و بدون اینکه لحظه‌ای به انجام

دادن کارم واقف باشم روی قسمتی از عکس زوم می‌کنم که

متعلق به ترانه‌ست!

شال سفیدی که طرحی پلنگی داره عجیب بهش میاد. موهای

مشکیش رو یک طرف صورتش ریخته و همین باعث زیرورو

شدن قیافه‌اش شده، از همه چشم‌گیرتر لبخندشه که واقعی

بودنش مشهوده. دوباره شکل و شمایلش رو مرور می‌کنم و

وقتی برای چند ثانیه نگاهم رو به تلویزیون می‌سپرم می‌بینم که

چند دقیقه‌ای از شروع بازی گذشته!

با دوست‌هام جدا از جنسیتشون عکس‌های زیادی دارم و
همشون رو دیدم اما تا حالا به عکس هیچکس به اندازه‌ی
عکس ترانه نگاه نکردم! همین مقایسه باعث می‌شه که گوشه‌ی
رو کنار بذارم و خودم رو سرگرم فوتبال کنم؛ بسته‌ی تخمه رو
باز می‌کنم و با پر کردن یک مشتتم مشغول دیدن بازی می‌شم.
همه چیز از جمله گزارش بی‌نظیر عادل، هیجان و کشمکش
بازیکن‌ها سرجاشه به جز... توجه و حواسم، چشم‌هام بازی رو
دنبال می‌کنه اما ذهنم درگیر اینه که پست گیسو رو لایک کردم
یا نه؟!

همین سؤال نه چندان مهم عین خوره به جونم میفته و مجبور
می‌شم به سراغ اینستاگرامم برم، این بار به جای پست گیسو
استوری ترانه جلب توجه می‌کنه، برای این که صدای توی سرم
خفه بشه پست رو لایک می‌کنم و کامنت قلبی زیرش می‌ذارم،
بعد هم به سراغ استوری ترانه می‌رم و با دیدن عکس خودش و
دختر عمه‌اش انگشتم رو برای نگه داشتن استوری روی گوشی
فشار می‌دم.

شباهتشون به همدیگه زیاده و نمی‌دونم چرا باز یکیشون رو
خوشگله خطاب می‌کنم و دیگری رو دخترک زشت! نگاهم به
روی آیدی تگ شده میفته و بی معطلی سپیده رو فالو می‌کنم،

هر چند که احساسم می‌گه برای اینکار هم باید از ترانه اجازه بگیرم؛ دلم می‌خواد مثل باقی پسرها کلیشه‌ای فکر کنم اما با توجه به رفتارهای ترانه شک ندارم حساسیتش سر سپیده به خاطر غیرتی بودن خودش نه خوشگله گفتن‌های من!

نگاهم رو از گوشی می‌گیرم و با کلافگی به پونزده دقیقه‌ای که از بازی گذشته زل می‌زنم. از آخرین باری که وقتم رو برای دختری که مثل یک دوست نگاهش نمی‌کردم یک‌سالگی گذشته و همین یادآوری باعث می‌شه به خودم نهیب بزنم. ترانه برای من فقط و فقط یه رفیق جدید و بس، رفتارهای من هم هیچ دلیلی برای

شک کردن و ترسیدن نداره، من فقط به عکس دوست‌هام نگاه

کردم، همین!

از اینستاگرامم خارج می‌شم و گوشی رو کنار می‌ذارم، به

تلویزیون چشم می‌دوزم و درست همون لحظه که می‌خوام

صداش رو زیاد کنم صدایی کنج ذهنم به آرامشم چنگ می‌زنه.

« تو فقط به عکس رفیق جدیدت نگاه کردی، اون هم نه یکی دو

دقیقه، بلکه پونزده دقیقه!»

نمی‌دونم چه دلیلی داره که همیشه کلاس‌های مربوط به درس

معارف اول صبح و سر ساعت هشت برگزار می‌شه؛ دلم هم

برای خودمون می‌سوزه و هم برای استاد خانمی که با کمال
صبوری خمیازه‌های بلند دانشجوها رو تحمل می‌کنه. نگاه
خواب‌آلودم رو از استاد تقریباً میانسال و صحبت‌هاش که اصلاً
جالب و جذاب به نظر نمی‌رسه می‌گیرم و به گیسویی که دهنش
به اندازه‌ی مسافت تهران تا شمال بازه می‌سپرم. حتی حال
ندارم خنده‌ای کنم و سرم رو به طرف بابک مایل می‌کنم؛ بین
جمع‌مون بابک و مهسان از همه سرحال‌ترن چون به واسطه‌ی
شروع کلاس‌ها تقریباً هر روز هم رو می‌بینن. تنها فردی که
واقعا خوش به حالشه ترانه‌ست که ترم پیش این درس رو پاس
کرده و الان توی خونه با خیال راحت در حال استراحت کردنه!

صدای پوف کلافه‌ی گیسو به گوشم می‌رسه و پچ‌پچ‌های بچه‌ها هم شدت می‌گیره. برای اینکه بیشتر از این تحت تأثیر جو کلاس قرار نگیرم گوش‌ی رو از توی جیبم بیرون می‌کشم و سری به واتساپم می‌زنم، با دیدن وضعیت ترانه که آنلاین بودنش رو نشون می‌ده سریع بهش پیام می‌دم.

«ولی انصاف نیست تو رو تخت در حال استراحت باشی و ما

اینجا بخوایم امر به معروف و نهی از منکر بشیم!»

پیامم به چند ثانیه نرسیده تیکش آبی رنگ می‌شه.

«حقتونه!»

گیفی با مضمون پنگوئنی که به هم‌نوعش پس گردنی می‌زنه
براش می‌فرستم و اون همراه با اموجی خنده‌ای جواب می‌ده.

«حالا از کجا می‌دونی روی تختمم؟ شعارت بود آدم‌ها رو قضاوت

نکنیم، قضاوت نکن دوست عزیز!»

از کلاس و محیط کلافه کننده‌اش کمی دور می‌شم.

«کجایی پس؟ خانم معلم!»

برای چند ثانیه مکث می‌کنه و نمی‌تونم جلوی قضاوت بعدیم رو

بگیرم.

«حتماً سر میز صبحونه نشستی و داری نون بربری و پنیر و گردو

می‌زنی تو رگ آره؟ آی بپره تو گلوت!»

حرصی می‌شه و چند تا شکلک پوزخنددار برام می‌فرسته.

«نخیرم، دانشگاهم، یه حسودی هستی عین اون گیسو،

دوتاتون کپ هم!»

برای لحظه‌ای هنگ می‌کنم، واقعاً پاشده اومده دانشگاه؟ اون که

این تایم کلاسی نداره!

«جدی می‌گی؟ چرا اومدی خب؟»

بعد از چند ثانیه تعلل جواب می‌ده.

«حوصله‌ام سر رفت، گفتم زودتر پیام. الانم دارم اینجا با

موزیک‌هام کیف می‌کنم.»

زور لبخندم به بی‌خوابیم می‌رسه.

«که اینطور، همون کنج داغونه نشستتی؟»

«نه، داغون هم خودتی!»

پوزخندی به روی پیامش می‌زنم و در کسری از ثانیه از روی

صندلیم بلند می‌شم. بابک مشغول سؤال پیچ کردنم می‌شه و

بالاجبار می‌پیچونمش. محترمانه و با ابا و اشاره به استادم

رفتیم رو خبر می‌دم و اون هم از خدا خواسته سری تکون می‌ده.

از کلاس بیرون می‌زنم و با دست کشیدن به روی چشم‌ها و

صورتتم از پله‌های منتهی به طبقه هم‌کف پایین می‌رم.

برخلاف گفته‌اش توی همون کنج داغون پیداش می‌کنم. با

دیدنم اخم روی ابروهاش ساکن می‌شه و من برعکس اون

لبخند عمیق‌تر. دست‌ها رو توی جیبم فرو می‌برم و درست

مقابلش می‌ایستم.

- به به، خانم معلم!

چشم‌هام شروع به رصد کردن چهره‌اش می‌کنه، موهاش رو کج

ریخته و برق لب روی لب‌هاش، رنگ واقعیشون رو به رخ

می‌کشه. نگاهم به روی سیم‌های هندزفری‌اش میفته و خم

می‌شم تا یکی از سیم‌ها رو از گوشش بیرون بکشم.

- چه خانم معلم بی‌اعصابی!

برای چند ثانیه خیره نگاهم می‌کنه و بعد همون سیم رو توی

دستش می‌گیره.

- به جای این حرفها برو سر کلاست!

نچی بیرون می فرستم و کنارش می شینم.

- حوصله اش رو ندارم.

چشم غره اش رو به سمتم حوالی می کنه و من قبل از خودش

سیم هندزفری اش رو کش می رم.

- بذار ببینم چی گوش می دی!

مخالفتی نمی کنه و با گذاشتن هندزفری توی گوشم حسابی

غافلگیر می شم. صدای شایع و غمگین ترین آهنگش باعث

می شه برای چند لحظه ساکت بشم، چند لحظه می شه چند

دقیقه و بعد از اتمام آهنگ نگاهی معنادار بهش می ندازم.

- تو سبک خودش هنرمنده اما شنیدن این آهنگش اون هم

اول صبح حالت رو می‌گیره!

حتی مهلت نمیده جمله‌ی بعدیم رو به زبون بیارم.

- ولی من حالم باهاش بهتر می‌شه. به نظرم تو دل هر آهنگی

کلی دلیل هست واسه انگیزه گرفتن!

قسمتی از آهنگ به خاطر می‌اد.

- «هی زندگی کردن رو یادم می‌ره، حتی یادم می‌ره که یادم

می‌ره، شده بیست و پنج سالم دیگه و هنوز پیش خودم کارم

گیره» بهت انگیزه می‌ده؟

لبخندش جمع و نگاهم قفل لبهاش می‌شه و از به زبون آوردن

حقیقت پشیمون می‌شم.

- شاید حق با توئه، همه‌ی آدم‌ها مثل هم نیستن.

باز هم خبری از لبخند نیست. لبهاش کش میاد اما به خاطر

تلخندی که روش خیمه زده.

- می‌خوای بدونی من چجوری انگیزه می‌گیرم؟

انگاری توی پرت کردن حواسش کمی موفق می‌شم.

- آره.

به طرز عجیبی برای نشوندن لبخند روی لبهاش عجله دارم.

دستم رو به طرف سیم هندزفری‌اش می‌برم و با کشیدنش

اعتراضش رو در میارم. لبخندی می‌زنم و با درآوردن گوشیم از
توی جیبم و سرچ کردن اسم آهنگ مد نظرم و پیدا کردنش
پخشش می‌کنم.

«می‌دونم تحمل بعضی چیزا سخته واست

هم ظلم و تهمت هم خب، نگرانی بچه‌ها هست

ولی نگران نباش که هنوزم یه قهرمان تو نسل ما هست

از زمستون نترس عزیزم که اونم خب یه فصل ساده‌ست

می‌بینم روزی و که خوبه همه چی صورتم چه ناله‌ست

تو غروبامون هم خورشید هم ماه و هم ستاره‌ست

بازم اینو می‌گم کنارم بمون هنوز یه قهرمان تو نسل ما هست

از همه می‌گذریم و می‌شیم به شادیا و خنده‌ها وصل

پس بی خیال استرس بی خیال غم

اگه بچه‌ان همه باز من که باهاتم»

وقتی که لبخندش رو می‌بینم بی‌اراده لب‌های من هم تکون

می‌خوره و با خواننده همراهی می‌کنم.

«بی‌خیال لج بازی بی‌خیال دعوا فحش و بدیا

هر موقع سیر شدی ازم

یه کمی دور شو از فضا مو بس

بیخیال ترس

مثل شیر پشتتم همیشه و اگر دور بشم ازت یه چند روزی و

می دونم که کجایی و حواسم می دونی به همه چی هست»

برق لذت توی چشم هاش پیدا است و دلم می خواد دوباره آهنگ

رو از اول گوش بدیم اما درست لحظه ای که آهنگ تموم می شه

خیره بهم لب می زنه.

- برام سؤاله که چطور از داریوش به تتلو رسیدی؟ اینم از آثار

گیسوئه؟

چشم‌های سرتقم روی مژه‌های بلند و چشم‌های پف‌دارش

می‌شیند.

- من هر سبکی گوش می‌دم، هر خواننده‌ای رو هم یه جور

دوست دارم. گیسو فقط آهنگ‌هایی از تتلو رو گوش می‌ده که

اگه پیش خانواده گوش بدی آبروت می‌ره!

آروم می‌خنده و من از نگاه‌هایی که کنترلشون دست خودم

نیست کلافه می‌شم.

- خیلی خب دیگه، حالا برو سر کلاست!

با نگاه‌های پی در پی‌ام معلومه که دوست نداره کنارش باشم.

- گفتم که، حسش نیست.

چپ چپ نگاهم می‌کنه و با سکوتی که بین‌مون حکم فرما

می‌شه به داد صدای قاروقور شکمم می‌رسم.

- تو صبحونه خوردی؟

اصولاً آدم خجالتی‌ای نیستی اما این بار کمی خجالت می‌کشم.

- نه. دیشب تا دیر وقت با دوست‌هام دور هم بودیم صبح به

زور بیدار شدم، دیگه فرصت نشد یه چیزی بخورم و بیام.

و بعد بلافاصله می‌پرسم.

- تو چی؟ تو خوردی؟

سری به تأیید تکون می‌ده و بعد با تردید رو بهم می‌گه:

- خب تو که کلاس رو پیچوندی حداقل برو یه چیزی بخور و بیا.

به ظاهر به دیوار روبه روم زل می‌زنم.

- نمی‌شه، تنهایی مزه نمی‌ده.

برای چند ثانیه ساکت می‌شه و بعد سعی در راضی کردنم داره.

- حالا این یه بار رو برو، تنهایی غذا خوردن هم برای خودش

عالمی داره.

تلاشش قابل ستایشه اما نمی‌دونم چرا باز اصرار می‌کنم.

- تو گرسنه‌ت نیست یعنی؟

اخمی ریزی روی ابروهاش می‌شینه.

- یه کوچولو هم جا داشته باشه شکمت حله‌ها، اگه که نه من

هم می‌مونم ظهري یه چیزی می‌خورم حالا.

آثار حرص توی صورتش هویدا است.

- الان داری یه کاری می‌کنی دلم بسوزه برات؟

لبخندی می‌زنم.

- حالا! تو که دلت نمی‌سوزه، می‌سوزه؟

می‌خواد بخنده‌ها اما سرتق‌تر از این حرف‌هاست.

- خب الان کجا بریم آخه؟ نیم ساعت دیگه کلاس‌مون شروع

می‌شه!

بی‌اراده آهی می‌کشم و این بار صدای خنده‌اش به گوشم

می‌رسه.

- چقدر لوسی تو، پاشو بریم!

همین که راضی می‌شه جای خوشحالی داره. نگاه شعف زده‌ام رو

به ساعت می‌ندازم و با بلند شدن از روی زمین می‌گم:

- پس پاشو تا روده کوچیکه روده بزرگه‌م رو نخورده!

با اکراه بلند می‌شه و احساس می‌کنم باز می‌خواد بهونه‌ای جور

کنه.

- ولی کیارش اگه...

- روده کوچیکه روده بزرگه رو خورد یه لیوان آبم روش!

این بار بلندتر می‌خنده و به ناچار همراهیم می‌کنه. پا به پای

هم محوطه‌ی دانشگاه رو رد می‌کنیم و بعد از گذشت چند

دقیقه سوار ماشین می‌شیم. به لطف نقشه‌ی گوشی، مسیر

نزدیک‌ترین غذاخوری رو پیش می‌گیرم و این بار از ترانه
می‌خوام با آهنگ‌هاش فضای ماشین رو عوض کنه. چند آهنگ
اولش از شایع‌ست و خودش برخلاف خواست من ردشون
می‌کنه، یک آهنگ از محسن یگانه پخش می‌شه و ظاهراً
خیالش رو راحت می‌کنه. نگاهش رو به بیرون می‌سپره و توی
فکر فرو می‌ره، این توی فکر فرو رفتنش آنقدری طول می‌کشه که
آهنگ در حال پخش تموم می‌شه و جاش رو به آهنگ جدیدی
می‌ده، آهنگ به‌شدت آشنایی که لبخند رو روی لبهام
می‌کاره؛ پس حسم دروغ نمی‌گفت، ترانه تو آخرین قراری که با

هم داشتیم دلش رو به صدای داریوش باخته بود و این به طرز

خاصی خوشحالم می‌کنه!

کمی که از پخش شدن آهنگ می‌گذره به خودش میاد و به شکل

مشهودی هول می‌کنه.

- این چرا پخش شد!

دوست دارم بخندم ولی می‌ترسم بد اخلاق شه.

- اسم غذا خوریه چی بود؟ نمی‌بینمش!

ظاهراً حواسش پرت می‌شه.

- غذا خوری صدری.

«آهان» ای می‌گم و سرم رو به طرف خیابون می‌گیرم.

- نقشه که زده همین جاهاست، بذار ببینم کجاست!

طولی نمی‌کشه که با دستش به سمتی اشاره می‌کنه.

- اونجاست، کنار اون لوازم تحریری!

بشکنی می‌زنم.

- احسنت بر تو گل دختر.

و بعد دنبال جای مناسبی برای پارک کردن می‌گردم. چند دقیقه

می‌گذره تا بالاخره یک جایی پارک می‌کنیم و از ماشین پیاده

می‌شیم. باید از خیابون عبور کنیم و این برای منی که نمی‌تونم

زیادی راحت باشم یکمی سخته، تنها کاری که از دستم برمیاد

گفتن «مواظب باش» به ترانه‌ست، نگاهش کمی معذب می‌شه
و سعی می‌کنم همه چیز رو عادی جلوه بدم.

- چیه خب؟ یه چیزیت بشه گیسو کله‌ی منو می‌کنه!

چیزی نمی‌گه و سرانجام به مقصد نهایی می‌رسیم. در شیشه‌ای

غذاخوری رو باز می‌کنم و بعد از ورود ترانه وارد فضای کوچیک و

جمع و جورش می‌شم. نگاه ترانه به روی گوشه‌ای دنجی

می‌شینم و من هم سریع همون‌جا رو برای نشستن انتخاب

می‌کنم. روی صندلی‌های چوبی می‌شینیم و نگاهم به روی منوی

کوچیک و چرکولک روی میز شیشه‌ای میفته. به سمت ترانه که

هنوز کمی معذب به نظر می‌رسه سوقش می‌دم و می‌گم:

- خب خانم معلم چی میل داری؟

مردد منو رو توی دستش می گیره.

- من که می خوام یه املت مشتی بخورم با کلی پیاز!

کنار لبهاش چینی می خوره.

- منم سوسیس تخم مرغ می خورم با پیاز!

پوزخندی می زنم.

- پیاز فقط با املت می چسبه!

با نگاهش برام خط و نشون می کشه.

- می بینیم!

کل کل کردن رو کنار می‌ذارم و سفارش‌هامون رو به پسرک
جوونی که حتی حال نداره به میزمون نزدیک بشه می‌گم، پسرک
سری تکون می‌ده و سرم رو به طرف ترانه برمی‌گردونم.

- نیم ساعت مون همین الان هم تموم شده!

متأسف نگاهش می‌کنم.

- چه رفیق بی‌معرفتی، ارزش یه کلاس از من بیشتره؟

کلامش رنگ شرمندگی می‌گیره.

- نه، این چه حرفیه؟ شوخی کردم!

من هم که از خدا خواسته سریع از این فرصت استفاده می‌کنم.

- پس... بگم دو تا چایی بیاره برامون؟

دستهاش رو زیر چونه‌اش قرار می‌ده.

- بگو.

به خواسته‌اش جامه‌ی عمل می‌پوشونم و کمی بعد سینی‌ای با دو تا چای داغ و خوش‌رنگ روی میز قرار می‌گیره. هردو بی‌وقفه مشغول خوردن چای می‌شیم و قبل از اینکه شروع به حرف زدن کنیم سفارش‌های اصلی‌مون آماده‌ی خوردن می‌شه.

بی‌معطلی ظرف پر از سوسیس و تخم مرغ رو به طرف ترانه هدایت می‌کنم.

- هر کی زودتر تموم کرد!

سریع اعتراض می‌کنه.

- تو بیشتر گرسنته پس زودتر تموم می‌کنی، با بچه طرف

نیستی‌ها.

یک تیکه نون بربری رو از توی جا نونی برمی‌دارم و قاشق پری از

املتم رو روش قرار می‌دم.

- خیلی خب، راحت غذات رو بخور.

لبخند رضایت‌مندی می‌زنه و شروع به خوردن غذاش می‌کنه.

آنقدر با آرامش لقمه می‌گیره و غذاش رو می‌خوره که برای چند

لحظه از تند تند خوردن دست می‌کشم. نگاهم رو به روی

غذاش که هنوز نصفش دست نخورده‌ست می‌ندازم و با

برداشتن تیکه‌ای بزرگی از نون رو به ترانه‌ای که داره پیاز رو آروم

گاز می‌زنه می‌گم:

- درسته تو تعارف نمی‌کنی ولی من می‌خوام یه لقمه از غذات

کش برم.

سریع ظرفش رو بهم نزدیک می‌کنه.

- فکر کردم دوست نداری خب، زیاد هم هست. بردار... راحت

باش!

لقمه‌ای گنده‌ای از غذاش می‌گیرم و با اولین گاز طالب پیاز

می‌شم. ظرف پیاز رو به طرفم هدایت می‌کنه و لبخند دندون

نمایی می‌زنه.

- یه بنده خدایی پیاز رو فقط با املت می‌خورد!

لقمه‌ام رو همراه با پیاز می‌خورم و بعد عین ندید بدیدها دوباره

نون برمی‌دارم و به ظرف غذاش حمله‌ور می‌شم.

- اون بنده خدا غلط کرد، غلط!

آروم می‌خنده و ظرف غذاش رو بیشتر بهم نزدیک می‌کنه.

- می‌خوای غذاها مون رو عوض کنیم؟

برای لحظه‌ای تند جویدن لقمه‌ام رو کنار می‌ذارم.

- شوخیه دیگه؟

سری به معنای نفی تکون می‌ده.

- جدی می‌گم، منم دوست دارم یکمی املت بخورم.

و من بیشعور تازه یادم میاد به بچه هیچ تعارفی نکردم.

- ای وای... باور کن غذا رو دیدم هوش از سرم پرید!

خیلی سعی می‌کنه جلوی لبخندش رو بگیره و نمی‌تونه.

- اینارو بیخیال... دوست داری عوض کنیم یا نه؟

دوست دارم؟ از خدومه طعم ترکیب خفن سوسیس تخم مرغ و

پیاز رو بیشتر بچشم.

- چرا دوست نداشته باشم؟ بده سوسیس تخم مرغ منو!

چشم‌هاش رنگ تعجب می‌گیرند و درشت می‌شن و من درست
عین بچه‌هایی که نمی‌خوان پررو بودن خودشون رو قبول کنن،
ظرف املت رو به طرفش هدایت می‌کنم.

- اینم مال شما!

با کمی تعلل دستش رو به طرف نون می‌بره و با گرفتن لقمه‌ای
کوچیکی خیالم رو از بابت رضایتش راحت می‌کنه. هردومون
سرگرم خوردن صبحونه‌ی ساده اما به‌شدت لذیذمون می‌شیم و
همزمان حرف هم می‌زنیم؛ مسیر حرف‌هامون گاهی به جدیت
می‌رسه و گاهی هم به شوخی، گاهی شکل کل‌کل می‌گیره و
گاهی هم تعارف و خجالت، آنقدر حرف می‌زنیم که حتی متوجه

گذر زمان و تموم شدن غذاها مون نمی‌شیم و صدای زنگ گوشیم

هردمون رو هشیار می‌کنه. نگاهم به روی صفحه‌ی گوشی

میشینه و سریع جوابش رو می‌دم.

- جانم؟

نگاهم با نگاه معنادار ترانه گره می‌خوره و بی‌اختیار یاد اون شبی

می‌فتم که برای اولین بار اسمم رو صدا زد.

- کجا رفتی داداش؟ کلاس تموم شده!

- یه سر اومدم بیرون، بهتر، الان راه می‌فتم.

مشکوک می‌شه و سؤالی می‌پرسه که جلوی ترانه نمی‌تونم

جوابش رو بدم.

- میام می بینمت، فعلاً.

همین که گوشی رو روی میز می ذارم ترانه نگاهی به ساعت

مچیش می ندازه.

- بریم دیگه؟

سری تگون می دم.

- بله خانم معلم.

چشم غره‌ی ریزی تحویل می ده و همین که کیف پولش رو از

کیفش در میاره نگاه چپ چپی بهش می ندازم.

- نظرت چیه مثل اون شب بری زودتر توی ماشین بشینی؟

بی‌اهمیت به حرفم کیفش رو باز می‌کنه و من آخرین سلاحم رو
برای بیخیال شدنش به کار می‌گیرم.

- اگه دوست داری صبحونه‌ای که خوردیم و خیلی بهم مزه داد

کوفتم بشه و از دهنم بیاد بیرون، می‌تونی بری حساب کنی!

با تردید لب باز می‌کنه.

- ولی آخه...

از صندلی فاصله می‌گیرم و با برداشتن گوشیم رو بهش می‌گم:

- ولی نداریم، برو بیرون تا من حساب کنم و پیام.

ناراضی نگاهم می‌کنه.

- نمی‌خوام... اینطوری نمی‌شه که!

یکی از اون نگاه‌های برزخیم بهش می‌ندازم.

- داره کوفتم می‌شه‌ها!

پوف کلافه‌ای بیرون می‌فرسته و از جاش بلند می‌شه،

سروساکت که می‌بینمش عقب گرد می‌کنم و به طرف صندوق

می‌رم. بعد از انجام دادم کارم برمی‌گردم و با دیدن ترانه‌ی

اخمالوی روبه روم بی‌اراده خنده‌ام می‌گیره. کنارش می‌ایستم و

بحث رو عوض می‌کنم.

- بریم که حسابی دیرمون شده!

این بار زودتر از اون قدمی برمی‌دارم و وقتی می‌بینم به زور

حرکت می‌کنه می‌گم:

- دیگه واقعاً کوفتم شد!

برخلاف انتظارم اصلاً عذاب وجدان نمی‌گیره و با حرصی آشکار

قدمی به طرفم برمی‌دازه.

- چه بهتر!

با یک لبخند معنادار جوابش رو می‌دم و با باز کردن در اول ترانه

و بعد من از غذاخوری خارج می‌شیم. از خیابون پر سروصدا و

شلوغ عبور می‌کنیم و بعد از نشستن توی ماشین، از توی

داشبورد آدامس همیشگی‌م رو به طرف ترانه می‌گیرم.

- بخور که الان گیسوی کارآگاه می‌گه دهن هردوتون بو پیاز

می‌ده.

همین جمله زورش به ترانه می‌رسه و باعث لبخند زدنش

می‌شه.

- واقعاً، مرسی.

یکی از آدامس‌های نعنایی رو برمی‌داره و وقتی نگاه خیره‌ام

بهش جلب توجه می‌کنه دوباره خانم معلم می‌شه.

- بریم دیگه، دیر شد!

سریع آدامسی برمی‌دارم و با روشن کردن ماشین و کمک گرفتن

از ویز گوشه‌ی مسیر دانشگاه پیش می‌گیرم.

حدود بیست دقیقه طول می‌کشه تا برسیم و به محض رسیدن،

به ترانه‌ای که برای رفتن عجله داره می‌گم:

- تو برو من یه چند دقیقه دیگه میام تا کارآگاه کلاس شک نکنه

ولی اگه باز چیزی پرسید حرفی نزن، خودم جوابش رو می‌دم.

سری به تأیید تکون می‌ده و زمزمه‌وار بابت صبحونه تشکر

می‌کنه، دلم می‌خواد من هم بابت همراهیش تشکر کنم اما

چیزی مانع می‌شه و ترانه هم از خدا خواسته از ماشین پیاده

می‌شه و با قدم‌های سریع السیرش به سمت ورودی دانشگاه

می‌ره.

به خاطر عادت‌های مزخرف گیسو مجبورم چند دقیقه‌ای رو توی

ماشین بگذرونم و بعد از چک کردن گوشیم و سر زدن به

برنامه‌ها، ماشین رو پارک می‌کنم و پیاده می‌شم. خیالم راحته

که ترانه الان توی کلاسه و کسی با دیدن مون داستان نمی‌سازه

غافل از اینکه همشون رو نزدیک به در ورودی و توی حیاط

می‌بینم. از همین فاصله هم می‌تونم چشم‌های ریز شده‌ی

گیسو رو ببینم و از حرص زیاد خنده‌ام می‌گیره. به طرفشون

قدم برمی‌دارم و زیر لب با خودم می‌گم «کی می‌خواد توئه

فضول‌چه رو ساکت کنه!»

همین که مقابلشون می‌ایستم و می‌خوام جویای بودنشون توی

حیاط بشم گیسو با فاصله‌ای کم کنارم می‌ایسته.

- زیر لب غیبت منو می‌کردی؟! -

توی دلم به هوش و بینایی‌اش غبطه می‌خورم.

- کی؟ من؟ غیبت چرا؟

پوزخندی می‌زنه.

- هه، کجا رفتی هان؟ چطوریه که با ترانه اومدی؟ چطوریه

هردوتون دارید آدامس می‌خورید؟

به اون روی عادی رفتار کردنم پناه می‌برم.

- سر چهار راه دیدمش سوارش کردم، یه آدامس هم بهش

تعارف کردم، مشکلی هست؟

در سکوت موشکافانه نگاهم می‌کنه و من تیر آخرم رو به طرف

شک و شبه‌اش پرتاب می‌کنم.

- نكنه دوست‌ها نمى‌تونن سوار ماشين همديگه بشن؟ يا مثلاً

به هم ديگه آدامس تعارف كنن؟

مى‌خواد چيزى بگه كه بابك مانعش مى‌شه.

- ول كنيد اين حرف‌ها رو، بيايد بريم الاناست كه استاد بيايد.

مهسان سريع اعتراضى مى‌كنه.

- نيم ساعت گذشته نيومده الان مى‌خواد بيايد چيكار؟

اين بار ترانه سكوتش رو مى‌شكنه.

- اگه استاد رنجبره، يه ربع هم از تايم كلاسش مونده باشه

ميايد!

همگی موافقت‌مون باهاش رو اعلام می‌کنیم و پا به پای هم به طرف کلاس می‌ریم. بعد از وارد شدن به کلاس، حسین کم پیدا هم به جمع‌مون اضافه می‌شه و همین که شروع به سلام و احوال‌پرسی می‌کنیم استاد وارد کلاس می‌شه. با یک عذرخواهی و بدون وقت‌کشی شروع به درس دادن می‌کنه، صدایی به جز صدای استاد به گوش نمی‌رسه و طولی نمی‌کشه که حواسم به کلی از فضای کلاس دور می‌شه.

به یک‌سال پیش فکر می‌کنم؛ به اینکه چقدر بی‌انگیزه و بی‌حوصله بودم، به روزهایی که فکر نمی‌کردم بگذرنند و گذشتند، به روزهایی که حتی فکر نمی‌کردم پیام دانشگاه و بهم

خوش بگذره، پیام و دوست‌های جدید پیدا کنم، پیام و دیگه
بابت رشته‌ی تحصیلی‌ام حرص نخورم! حالم برعکس سال‌های
پیش و به‌خصوص یک‌سال پیش خیلی بهتره و باید اعتراف کنم
این روزها زندگی رو بیشتر دوست دارم، همون زندگی‌ای که یک
روزی دوست داشتم زودتر تموم بشه و حالا اصلاً تمایلی به تموم
شدنش ندارم!

#ترانه

ساعت جدیدی که خریدم رو جایگزین ساعت قبلی می‌کنم و با
پاهایی که به سختی می‌تونم تکونشون بدم عقب گرد می‌کنم تا

دقیق‌تر به جای ساعت نگاه کنم؛ همه چیز منظم و سر جای خودش به نظر می‌رسد و دردی که توی کل تنم جریان دارد با دیدن اتاقم که نسبت به قبل زیر و شده رو به فراموشی می‌ره.

قبل از به هم ریختن اتاق، بابت تغییرش خیلی مضطرب بودم و احساس می‌کردم نمی‌تونم از پشش بر پیام ولی حالا با دیدن دیواری که خودم رنگش زده بودم، میزها و تختی که خودم جاش رو عوض کردم، رو تختی‌ای که خودم رنگ پارچه‌اش رو انتخاب کردم و برای دوخت سفارش دادم از خودم راضی‌ام، از اینکه بعد از مدت‌ها برای یک اتفاق روی پای خودم ایستادم و صفر تا صد این کار با خودم بوده! البته نمی‌شه از کمک‌های امین و مامان

غافل شد، توی این یک هفته‌ای که درگیر اتاق بودم مامان با

غذاهای خوشمزه و نظرات مفیدش، امین هم با جابه‌جایی

وسایل و پیشنهادهای جذابش حسابی کمک دستم بودند و

نمی‌شه بگم فقط خودم بودم و بس اما در نهایت همه‌ی

انتخاب‌ها با من بوده، فقط خودم!

لبخند رضایت‌مندم آنقدر عمیقه که خودم از ذوق خودم

خوشحال می‌شم. قدمی به طرف تخت برمی‌دارم و با برداشتن

گوشیم آهنگ داریوش رو قطع می‌کنم. تمام یک هفته داریوش

گوش کرده بودم و حقیقتاً دلم نمی‌خواد تا چند روز آهنگ گوش

بدم!

روی تخت دراز می‌کشم و آخ کشیده‌ای سر می‌دم، آنقدر بدنم گرفته و کوفته‌اس که فقط دلم می‌خواد چند نفر همزمان بدنم رو ماساژ بدنند بلکه کمی خوب بشه.

با به دست گرفتن گوشی اینترنتش رو روشن می‌کنم و طبق عادت‌م سری به واتساپم می‌زنم. با دیدن پیام‌های گروه پین شده‌ام نیشم باز می‌شه و سریع وارد گروه می‌شم، هر ترم همین موقع‌ها همه‌ی گروه‌ها شروع می‌شه، چه بسا گروه ما که گیسو بعد از چک کردن نمره‌هاش استاداها رو مورد لطف و محبت خودش قرار می‌ده؛ نگاهم رو از فحش‌های بی‌سانسور گیسو می‌گیرم و سریع وارد سایت گلستان می‌شم، از اون جایی

که پایه‌ی انگلیسیم افتضاحه دلم خوشه که میانترمم کامل بشه
تا در انتها بتونم قبول بشم؛ روی درس مد نظرم کلیک می‌کنم و
با دیدن نمره‌ی هفت نیشم تا بناگوشم باز می‌شه، زیر لب
قربون صدقه‌ی استادم می‌رم و با برگشتن به گروه درصد زیادی
از خوشحالی‌ام رو توی پیامم به نمایش می‌ذارم.

«به من هفت داده!»

گیسویی که انگار توی گپ خوابیده سریع جواب می‌ده.

«بله دیگه، به تو هفت نده به کی بده، با اون قیافه‌ی عنتر و

مظلومت!»

گیف حرص دراری بر اش می فرستم و همون لحظه پیام کیارش

عین جن ظاهر می شه.

«چقدر تو حسودی آخه، به من پنج داده، خوشحال باش.»

گیسو اما باز دلش خنک نمی شه.

«من شیش شدم، تو حداقل باید چهار می شدی تا خوشحال

بشم ولی اشکال نداره، استاد که عقده‌ای باشه همین می شه.»

می خوام دلداریش بدم اما نیش‌های باز و خنده‌های ریزم

نمی‌ذاره و به جای من کیارش می نویسه.

«بابا ول کن، آدم سر نمره حرص می خوره مگه؟»

گیفی که می‌فرسته عصبانیتش رو به خوبی نشون می‌ده و من

هم از گپ بیرون میام، توی صفحه‌ی واتساپم موندگارم و

درست لحظه‌ای که حدس می‌زنم کیارش باید پیداش بشه

پیامش به دستم می‌رسه.

«چطور مطوری موتوری؟»

این یک ماه اخیر و شروع کلاس‌ها باعث شده کیارش رو بیشتر

ببینم و بشناسمش، حالا دیگه برخلاف قبل از تیکه کلام‌هاش

بدم نمیاد و حس خنثی‌ای بهشون دارم.

«سلام، خوبم تو چطوری؟»

سریع جواب می‌ده.

«منم خوبم، چه خبر؟»

نگاهی به شربتی که مامان چند دقیقه پیش برام آورده بود
می‌ندازم و به خاطر تنبلیم بدون اینکه بشینم دستم رو به طرف
لیوان می‌برم تا کمی از شربت رو بنوشم.

«سلامتی، تو چه خبر؟»

همین که پیام رو می‌فرستم لیوان شربت رو لبهام نزدیک
می‌کنم و به ثانیه نمی‌کشم که نصفش روی لباسم می‌ریزه و تا
لباس زیرم رو خیس می‌کنه. هینی که می‌کشم با خنده‌ام یکی
می‌شه و برای چند ثانیه به لباسم خیره می‌شم و با همون
خنده‌هام به خودم فحش می‌دم. دلم می‌خواد زودی لباسم رو

عوض کنم و همین که می‌خواهم تکونی بخورم شماره‌ی کپارش
روی صفحه‌ی گوشییم نمایان می‌شه. بین جواب دادن و ندادنش
مرددم و در آخر ترجیح می‌دم چند ثانیه‌ای خیسی لباس‌هام رو
تحمل کنم.

- بله؟

- کجا رفتی؟

مکثی می‌کنم.

- ببخشید، یه اتفاقی افتاد نشد جوابت رو بدم.

سریع می‌پرسه.

- برای خودت؟ خوبی الان؟

لبهام قصد کش اومدن دارند و چیزی مانع شون می شه.

- اتفاق مهمی نبود بابا، چه خبر؟ چی کار می کنی؟

صدای نفس عمیقش توی گوشم می پیچه.

- هیچی، بهت گفته بودم مامانم تو اداره فرهنگ و ارشاد تهران

کار می کنه؟

دست از فاصله دادن لباسم از تنم می کشم.

- نه، چطور؟

با کمی تردید ادامه می ده.

- برای کنسرت امشبِ مازیار فلاحی چند تا بلیت داره، گفتم اگه

دوست داری دوتایی بریم.

تأکیدش به دوتایی رفتن باعث می‌شه سکوت کنم.

- البته به خواهرم گفتم باهامون بیاد ولی امشب پیش

دوستاتشه، منم بین بچه‌ها با تو راحت‌ترم گفتم ببینم نظرت

چی، میای؟

این بار دنبال بهونه‌جویی نیستم و حرف دلم رو به زبون میارم.

- من تازه می‌خواستم برم سر درس و مشقم! کیارش حواست

هست دو روز دیگه امتحان پایان‌ترم داریم؟ اون وقت می‌خوای

بری کنسرت؟

سریع جمله‌ام رو اصلاح می‌کنه.

- برم که نه، بریم! اینارو ولش... میای خانم معلم؟

لبهام با نخ سکوت به هم دوخته می‌شن و لحن ترغیب
کننده‌ی کيارش عجيب تأثیرگذاره.

- صداش رو که شنیدی؟ قشنگه. بعدشم بلیت برای ردیف
دومه‌ها... به نظرم خوش می‌گذره، میای یا می‌خوای بری سر
درس و مشقت؟

برای یک لحظه بیخیال کوفتگی تن و بدنم و کتاب سیصد
صفحه‌ای که باید بخونمش می‌شم و قاطعانه می‌گم:

- میام!

لحنش سرزنده‌تر می‌شه.

- پس ساعت هفت آماده باش، تا توی ترافیک تهران برسیم

برج میلاد دیگه ساعت نه شده.

دیگه خبری از اون قاطعیت نیست.

- باشه.

و بعد سریع خداحافظی می‌کنم. دستی روی پیشونیم می‌کشم و

با یادآوری شرایطم به خودم فحش می‌دم؛ شاید بتونم بیخیال

غرغره‌های بابا و شب بیرون بودنم بشم اما اینکه با کی دارم

می‌رم انگار تازه به خاطر می‌اد، از این ترانه متعجبم... از این

ترانه‌ای که به راحتی قبول می‌کنه با پسری بیرون بره، از این

ترانه‌ای که داره اعتماد می‌کنه، از این ترانه‌ای که دیگه مثل

سابق نمی‌ترسه، می‌ترسم!

من از خودم و این تردیدها، از این لحظه لحظه رنگ عوض کردن

افکارم، از این یکهویی جون گرفتن ترس‌هام و مُردنشون، از این

همه تغییر که نه می‌تونم هضمشون کنم و نه می‌تونم پسشون

بزنم می‌ترسم!

بدون اینکه توجه‌ای به وضعیت لباسم کنم به فکر فرو می‌رم.

تک تک لحظاتی که با کیارش گذروندم توی ذهنم پررنگ

می‌شه؛ کیارش هیچ‌وقت من رو نترسونده، هیچ‌وقت از حدش

فراتر نرفته، هیچ‌وقت نخواسته مثل میثم به من نزدیک بشه و

از هم مهم‌تر... اون فقط دوست منه! بارها هم کلامی و هم رفتاری بهم ثابت کرده قصد بدی نداره و فقط می‌خواد برای من مثل گیسو باشه، مثل بابک، مثل مهسان؛ اگه یک وقتی گیسو یا بابک و مهسان بهم پیشنهاد رفتن به یک کنسرت رو بدن حتماً قبول می‌کنم پس باید بین اون‌ها و کیارش فرقی نذارم، کیارش برای من فقط یک دوسته و نمی‌تونه بهم آسیبی برسونه... کنار کیارش بهم خوش می‌گذره... احساس امنیت دارم... خودمم... از چیزی فرار نمی‌کنم!

یادآوری همه‌ی این‌ها باعث جون گرفتن لبخندی به روی لب‌هام می‌شه. توی این چند ماه خیلی سعی کردم مثل بقیه‌ی آدم‌ها

رفتار کنم و طبیعیه که گاهی بترسم... طبیعیه گاهی دلتنگ

ترانه‌ی همیشگی بشم اما این ترس‌ها یک خوبی داره و اون

چیزی جز این نیست که خودم ترس‌هام رو پس می‌زنم!

صدای غرغره‌های بلند بابا تا توی حیاط میاد و مامان به همین

دلیل و به قصد فرار ازش تا دم در همراهیم می‌کنه.

- مواظب خودت باشی‌ها ترانه.

شالم رو مرتب می‌کنم.

- چشم.

- می‌خوای بگم بابات بیاد دنبالت؟

تلخندی می‌زنم.

- می‌خواهی کوفتم بشه؟ همین الان هم میل داره تیکه پاره‌ام

کنه!

سرش رو به طرف در ورودی خونه می‌گیره.

- ولش کن... آخرش که مجبور می‌شه ساکت شه.

خیره نگاهش می‌کنم.

- زودی برمی‌گردم مامان، من برم دیگه دیر شد.

سریع سرش رو به طرفم مایل می‌کنه.

- شامم که نخوردی، حداقل یه چیزی بخرین با دوستاتون توی

همون کنسرت بخورید.

تک خنده‌ای می‌کنم.

- چیزی نمی‌شه خورد که، یه کاریش می‌کنم، برو بالا قربونت

برم.

در رو خودش باز می‌کنه و نگاهی به کوچه می‌ندازه.

- نیومده که هنوز!

هنوز بابت دروغ ریزی که بهش گفتم عذاب وجدان دارم.

- گیسوئه دیگه، یه بار دم در میاد یه بارم سر کوچه.

انگاری خیالش راحت می‌شه.

- باشه مادر، برو بسلامت!

با عجله ازش خداحافظی می‌کنم و قدم‌های تندم مهمون کوچه
می‌شه. نگاه نگران مامان تا آخرین لحظه بدرقه‌ام می‌کنه و وقتی
سر کوچه می‌ایستم در رو می‌بنده.

از یک طرف هنوز از خودم بابت دروغی ک از عصر به مامان،
مبنی بر همراهی گیسو گفتم دلخورم و از طرف دیگه از خودم
راضیم که مامان رو نگران نمی‌کنم؛ طبیعتاً آگه بدون تنهایی با
پسری بیرون می‌رم به یاد گذشته‌ها می‌فته و این برای منی که
مرز بین ترسیدن و پشیمون شدنم به نازکی یک تار موئه اصلاً
خوب نیست!

با زنگ خوردن گوشی توی دستم حواسم پرت می‌شه و با کمی

مکث جواب کیارش رو می‌دم.

- بله؟

- کجایی دختر خوب؟

صدای نفس کشیده و عمیقم بین صدای ماشین‌ها گم می‌شه.

- سر کوچه‌مونم، دارم میام.

«خیلی خب» ای زمزمه می‌کنه و راهی کوچه‌ی مد نظرم می‌شم.

تا نیمی از کوچه رو طی می‌کنم و خودش رو زودتر از ماشینش در

حالی که دست به سینه ایستاده و من رو نگاه می‌کنه می‌بینم.

- اومدی!

بی اختیار لبخندی می‌زنم و نزدیک‌تر می‌شم.

- سلام.

پیراهن سفید و شلوار مشکی‌ای که به تن کرده توی روشنایی

نسبی کوچه هم چشم‌گیره.

- سلام، بریم؟

ترجیح می‌دم نگاهم رو به ماشینش بسپرم.

- بریم.

تا آخرین لحظه منتظر حرکت و نشستن من به روی صندلی

می‌مونه و در آخر خودش سوار ماشین می‌شه. بدون اتلاف وقت

به سراغ ویز گوشیش می‌ره و بعد مسیر منتهی به برج میلاد رو
در پیش می‌گیره.

تو طول راه زیاد صحبت نمی‌کنیم و بیشتر صدای مازیار رو گوش
می‌دیم تا بتونیم در حد چند کلمه توی کنسرت باهاش همراهی
کنیم.

طبق برنامه بیست دقیقه‌ای باقی مونده تا به مقصد برسیم و
کیارش بعد از اعلام کردن زمانش می‌پرسه.

- شام خوردی؟

می‌خوام بگم «آره» اما شکمم مانع می‌شه.

- یه چیزایی خوردم.

نگاهش رو به نقطه‌ی مقابلش می‌ندازه.

- من چیزی نخوردم که با هم شام بخوریم، اوکی‌ای بعد کنسرت

بریم یه چیزی بخوریم؟

سریع می‌گم:

- دیر می‌شه، من باید زود برگردم خونه.

برخلاف انتظارم سریع قانع می‌شه.

- خیلی خب، پس یکمی هله و هوله می‌خرم قبل کنسرت

بخوریم، خوبه؟

- اگه من بخرم خوبتر هم می‌شه.

نچ کشیده‌اش که می‌گه بامزه به‌نظر میاد.

- امشب رو من می‌خرم، سری بعد تو بخر، حله؟

حیف که امشب حال لجبازی ندارم.

- اگه بعداً زیر حرفت نزنی حله!

آروم می‌خنده.

- چشم خانم معلم.

چپ چپ نگاهش می‌کنم و سریع واکنش نشون می‌ده.

- چیه؟ نکنه از اینم بدت میاد؟

لبهام رو کج و معوج می‌کنم و نگاهش به روی لبهام

می‌شینم و با کمی مکث می‌گه:

- ولی اگه بدونی فلسفه‌ی پشتش چیه فکر نکنم بدت بیاد!
منتظر نگاهش می‌کنم و اون بی‌اعتنا به انتظارم نگاهش رو به
فروشگاهی بزرگ می‌سپره.

- آهان... پیداش کردم.

و بعد به سختی ماشین رو گوشه‌ای پارک می‌کنه.

- توام با من میای یا خودم به سلیقه‌ی...

میون کلامش می‌پریم.

- فلسفه‌ی پشتش چیه آقای ارسطو؟

خبیثانه می‌خنده و کیف پولش رو از توی داشبورد بیرون

می‌کشه.

- تا من برم و پیام، بشین فکر کن ببین چی می‌تونه باشه!
می‌خوام اعتراضی کنم که سریع پیاده می‌شه و با قفل کردن
ماشین، شتابان به طرف فروشگاه می‌ره. حرصی از دستش
فحشی نثارش می‌کنم و تا برگشتنش به اینکه دلیل انتخاب
این لقب چی می‌تونه باشه فکر می‌کنم و در آخر به چیزی جز
تمسخر کردن نمی‌رسم.

نگاهم رو به اطراف می‌دوزم و سعی دارم افکارم از گفته‌های
کیارش فاصله بگیرند و همین حین صدای باز شدن قفل ماشین
میاد. کیارش با پلاستیکی پر از خرت و پرت سوار می‌شه و
همشون رو به دست من می‌ده.

- چک کن ببین کدوما رو دوست داری ببینم حدسیاتم چطوره!

- الان می‌خوای گولم بزنی؟

سوئیچ رو توی جاش می‌چرخونه.

- من؟ گول؟ این چه حرفیه؟ چک کن بعدش می‌گم بهت دیگه!

اعتماد کردن به حرفش کمی سخته اما در نهایت چیزی نمی‌گم و

مشغول و ارسی چیزهایی که خریده می‌شم. یک کرانچی ساده و

فلغلی و با یک چیپس گوجه‌ای، چند بسته لواشک و پاستیل و

دو بسته پف پفی صورتی. برای من همه چیز یک طرف و پف

پفی صورتی یک طرف دیگه‌ست! با دیدنش به یاد بچگی‌هام

میگفتم، درست اون زمانهایی که هر روز بابا برام پف پفی

میخرید و من از خوردنشون سیر نمی‌شدم.

- وای... این!

کیارش سریع می‌گه:

- نگو که توام عاشق این پف پفی‌هایی؟!!

پر ذوق می‌خندم.

- می‌میرم براشون!

بیشتر از من خوشحال می‌شه.

- خدایی باید به من مدال هوش و ذکاوت رو بدن! حدس‌هام

ردخور نداره!

وقت مناسبی برای کل کل انداختن باهاش نیست ولی من

اینکار رو می‌کنم.

- همه‌ی دخترها از این پف پفی‌ها دوست دارن، زیاد نوشابه باز

نکن برای خودت!

دستی روی موهاش که نسبت به قبل بلندتر شده و حسابی با

سشوار مرتبش کرده می‌کشه.

- نخیر، همشون دوست ندارن، دیدم که می‌گم!

بی‌اختیار می‌گم:

- اونایی که دوست ندارن خیلی بد غذا پسن!

به یکی از کرانچی‌ها اشاره می‌کنه.

- علاوه بر بد غذا بی‌لیاقت هم بودن، بیخی... یکی از اینارو باز

کن... دلم آب شد!

سریع رد کنجکاووی رو از توی چشم‌هام می‌خونه و بحث رو به

جای دیگه‌ای می‌کشونه.

- اگه فلفلیش رو باز کنی بهت می‌گم داستان خانم معلم

گفتن‌هام چیه.

الحق که توی درآوردن حرص هر آدمی استاده!

- خیلی خب، تو بگو!

نگاه منتظرش رو به کرانچی می‌ندازه و من بی‌معطلی

خواسته‌اش رو عملی می‌کنم. یک مشت ازشون برمی‌داره و

همینطور که هم رانندگی می‌کنه و هم می‌خوره با تعلل خاصی

شروع به تعریف کردن می‌کنه.

- من تو زندگی‌م همیشه از ریاضی بدم می‌اومد، یعنی به حد

مرگ ازش فراری بودم.

زورم به سؤال توی ذهنم نمی‌رسه.

- پس چجوری اومدی حسابداری؟

یه مشت دیگه از کرانچی برمی‌داره و اشاره می‌کنه من هم

بخورم.

- صبر کن! سال آخر راهنمایی بودم که معلم ریاضی مون انتقالی

گرفت و وسط سال بی معلم موندیم، یکی دو هفته همینطوری

گذشت تا به معلم واسمون فرستادن، اون هم معلم خانم!

شنیدن ادامه‌ی حرف‌هاش شبیه به یک فیلم سینمایی جذاب

برام هیجان انگیزه.

- خلاصه اون معلم اومد و تو عرض یک هفته به کاری کرد همه

عاشق ریاضی بشیم!

ناخودآگاه لبخندی روی لب‌هام جون می‌گیره، می‌تونم تصور کنم

چه خانم معلم دلبری بوده! دست از خوردن پفک می‌کشه و

صدای «به مقصد رسیدید» سخنگوی ویز توجه‌ام رو جلب

می‌کنه. کیارش اما همچنان با آب و تاب خاصی از خاطرات

گذشته‌اش حرف می‌زنه.

- ببین ترانه... یعنی یه جوری درس می‌داد و امتحان می‌گرفت که

از ده نمره نهایت هممون هشت می‌شدیم. از اون تایم به بعد

شد که من عاشق ریاضی شدم، اون معلم بهم ثابت کرد همه

چیز لزوماً بد نیست و کافیه راه یادگیریش رو بلد باشی!

نگاه از من می‌گیره و همینطور که به طرف پارکینگ حرکت

می‌کنه می‌گه:

- این بود داستان خانم معلم من!

و بعد بدون اینکه به من اعتنایی کنه شروع به پرداخت کردن
ورودی پارکینگ و بعد پارک کردن ماشین می‌کنه. چند دقیقه‌ای
توی سکوت می‌گذره و قبل از اینکه پیاده بشیم می‌پرسه.

- دست داری اینارو همینجا بخوریم یا بریم بیرون و یه جایی
بشینیم؟ حدود نیم ساعتی تا شروع کنسرت مونده!

برای من هیچ تفاوتی نداره و من فقط می‌خوام جواب سؤال رو
بدونم.

- خب این... خانم معلمت چه ربطی به من داره؟

دستش رو به طرف پلاستیک میاره و با برداشتن کرانچی، مکثی
می‌کنه و سرش رو پایین می‌ندازه.

- خب... تو منو یاد اون خانم معلمه می‌ندازی!

دلم می‌خواد بپرسم «چطور» اما لب‌هام برای تکون خوردن یاری نمی‌کنن.

- آرامشی که توی رفتاراته... اون حس خوبی که وقتی هستی به آدم‌ها منتقل می‌کنی... حتی وقتایی هم که عصبی می‌شی مثل

اون خانم معلم من عصبی می‌شی... وقتایی که سعی داری هشدار بدی و باز هم تو همون حرص و خشم‌ت مهربونیه...

همه‌ی اینا... برای من یادآور بهترین دوران زندگی‌مه... من

دوست‌های زیادی داشتم و دارم... چه دختر... چه پسر... ولی

کنار هیچ‌کدومشون به اندازه‌ی تو به من خوش نگذشته!

هیچ وقت فکر نمی‌کردم تو عرض یک دقیقه حالم به این شکل
زیرورو بشه، هیچ وقت فکر نمی‌کردم پسری که ازش فراری بودم
و حوصله‌اش رو نداشتم بتونه با کلمات جوری بازی کنه که
آنقدر حس خوب مهمون وجودم بشه!

سکوت‌م بهش اجازه می‌ده که باز هم حرف بزنه تا غوغایی خاص
توی قلبم به پا بشه.

- حقیقتاً اون روزایی که نه تو حوصله‌ی من رو داشتی و نه من
می‌تونستم باهات خوب ارتباط بگیرم فکر نمی‌کردم آنقدر به
هم نزدیک بشیم، آنقدری که خبر تو رو بیشتر از بابک و
دوستای دیگه‌ام داشته باشم!

کاش یک آینه باشه و بتونم خودم رو نگاه کنم، دوست دارم
ببینم نگاهم چه شکلیه، دوست دارم ببینم واقعاً دارم لبخند
می‌زنم یا همش توهمه، دوست دارم ببینم حال درونیم توی
ظاهرم پیدااست یا نه!

- حالا اگه رفع ابهام شد و به اندازه‌ی کافی از زیر زبونم حرف
کشیدی بریم بیرون یه هوایی بخوریم.

منتظر من نمی‌مونه و سریع از ماشین پیاده می‌شه. می‌بینم که
پشت می‌کنه و دست به کمر می‌ایسته طوری که انگار داره به
جایی نگاه می‌کنه. نگاه کنجکاوم رو ازش می‌گیرم و با بیرون

فرستادن نفس عمیق و برداشتن پلاستیک هله و هوله از

ماشین پیاده می‌شم.

صدای بسته شدن در باعث می‌شه کیارش به طرفم برگرده و

قدمی به سمتم برداره.

- بریم یکمی قدم بزنینم؟

زمزمه‌وار می‌گم:

- بریم.

خرت و پرت‌ها رو از دستم می‌گیره.

- اینارو بدش من خانم معلم.

و حالا حسم با نیم ساعت پیشی که نمی‌دونستم چرا خانم

معلم صدام می‌زنه یک دنیا فرق داره!

وسایل رو از دستم می‌گیره و همراه هم از پارکینگ خارج

می‌شیم. چند دقیقه‌ای توی محوطه‌ی ورودی برج میلاد و

اطرافش قدم می‌زنیم و نیمی از خوراکی‌ها رو می‌خوریم. هر از

گاهی از دیر رسیدن به سالن کنسرت می‌گم اما کیارش اصرار

داره که تا دقیقه‌ی نود وارد سالن نشیم و قدم بزنیم. وقتی که

تقریباً همه‌ی خوراکی‌ها تموم می‌شه و پف پفی‌ها باقی می‌مونه

کیارش پلاستیک پر از آشغال رو توی سطل زباله می‌ندازه و

به‌زور پف پفی‌ها رو توی کیف تقریباً کوچیکم می‌چپونیم.

کیارش با بیرون آوردن پرینت بلیت‌ها از توی جیبش به ورودی

سالن اشاره می‌کنه و هردومون پا به پای هم به استقبال

کنسرتی که کمتر از پنج دقیقه‌ی دیگه شروع می‌شه می‌ریم.

بعد از یک ربع تأخیر وارد سالن می‌شیم، فضای سالن پر از

صدای جیغ و سوت و حس می‌کنم لحظه‌ی ورود خواننده

نزدیکه. به همراه کیارش و با قدم‌هایی تند به طرف صندلی‌مون

می‌ریم و به محض نشستن خواننده با آهنگی به شدت شاد وارد

سالن و به معنای واقعی کلمه گوش‌هام از شدت جیغ و فریاد کر

می‌شه.

آهنگ‌های محبوب مخاطب‌ها یکی پس از دیگری شروع به
دلبری از گوش‌هاشون می‌کنه، خواننده با استایل خاص و موهای
بلند و رنگ جذابشون نگاه همه رو به سمت خودش می‌کشونه و
همین که یکی از آهنگ‌هاش رو به اتمام می‌رسونه از مردم بابت
آهنگ بعدی نظرخواهی می‌کنه. هر کسی یک اسمی می‌گه و به
کلی فضای سالن دگرگون می‌شه، کیارش با لبخند ملیحی
نگاهش رو از مردم می‌گیره و سرش رو بهم نزدیک می‌کنه.
- ما که نمی‌دونیم چی دوست داریم چی بگیریم؟
خنده‌ام می‌گیره و دم گوشش داد می‌زنم.

- هیچی! باید تنبیه بشیم که دیگه کنسرت خواننده‌ای که فقط

یکی دو تا آهنگش رو حفظیم نیایم!

می‌خواد چیزی بگه که همون لحظه مازیار فلاحی با قربون

صدقه‌ای کوتاه از مردم می‌خواد که سکوت رو رعایت کنند و به

پیشواز آهنگی برن که ظاهراً مورد علاقه‌ی اکثر جمعه!

کیارش مجدداً سرش رو به طرفم نزدیک می‌کنه.

- امیدوارم اینو حفظ باشیم!

لبخندی معنادار در جوابش می‌زنم و نگاه منتظرم رو به خواننده

می‌سپرم. صدای سازها با کمال ملایمت و آرامش میاد و با

شنیدن اولین بیت کل سالن رو هوا می‌ره و به ثانیه نمی‌کشه

که همگی ساکت می‌شن تا صدای دلنشین خواننده به خوبی به گوش همه برسه.

«تازه عادت کرده بودم که تو تنهایی بمونم

یه عالم بغض غریبو گوشه‌ی دلم بشونم»

حسی ناب و نادر توی دلم جوونه می‌زنه، حسی شبیه به لمس

کردن قاصدک... همون قدر نرم و لطیف!

«من نمی‌دونم چطور شد من چجوری دل سپردم

من فقط دیدم که چشماش پر بارونه و خواهش

عاشقونه منو برده تا ته حس نوازش»

بی‌اختیار سرم رو می‌چرخونم تا از حال و هوای کیارش باخبر
باشم و به محض چرخوندن سرم مچ کیارشی که سریع نگاهش
رو ازم می‌دزده می‌گیرم، کیارش تمام این چند لحظه به من خیره
بود؟!

زل زده بهش به این فکر می‌کنم که حالا نوبت منه بهش خیره
باشم؟ باید باور کنم که همه‌ی حواسش پیش خواننده‌ست و
متوجه‌ی نگاهم نمی‌شه؟ اصلاً متوجه شدن یا نشدنش چه
فرقی داره؟ اون که برداشت بدی نمی‌کنه، اون که می‌دونه ما
فقط دوستیم!

نگاهم به پیچش مژه‌های بلندش گره و بعد به سمت پایین سُر
می‌خوره، قبل از اینکه به روی لبخند عمیق روی لب‌هاش بشینه
کیارش سرش رو به طرفم برمی‌گردونه و نگاه مظلومم توی تله‌ی
چشم‌های تیز بینش گیر می‌کنه.

نگاه توی چشم‌هاش یک جوریه، یک جوری که انگار هیچ
برداشت بعدی از زل زدن من نکرده و همین نگاه باعث
خوشحالی منه!

- تا حالا این آهنگش رو گوش نداده بودم!

لبخند کوتاهی می‌زنم.

- منم.

نگاهش رو از م می‌گیره و به خواننده خیره می‌شه، کمی بعد

لب‌هاش با تعلل تکون می‌خوره.

- قشنگه!

سرم رو آروم تکون می‌دم و منم مثل خودش حواسم رو معطوف

خواننده می‌کنم. صدای آرامش‌بخش خواننده توی گوشم

می‌پیچه و فکرهایی به سراغم میان که نباید؛ افکاری که اول

مسیرشون داستان خانم معلم رو توی ذهنم پررنگ می‌کنند و

بعد به همین چند دقیقه‌ی پیش می‌رسن، به وقتی که نگاه من

و کیارش به هم گره خورد، به وقتی که بهش خیره شدم و به

خودم یادآوری کردم که اون فقط دوست منه! چرا باید این اتفاق

بیفته؟ چرا این روزها بیشتر از قبل دوستی‌مون رو به خودم

یادآوری می‌کنم؟ چرا آنقدر تأکید دارم که عنوان رابطه‌مون رو

فراموش نکنم؟ چرا از اینکه فراموشم بشه کیارش دوست

منه... می‌ترسم؟

می‌گن آدم‌های ترسو خیلی ضعیفن و نمی‌شه بهشون تکیه کرد

اما کسی هم هست به این فکر کنه که این آدم‌ها ترسو متولد

نشدن و یک اتفاق مهم اون‌ها رو به این حال و روز درآورده؟

کسی هست بگه حتماً یک چیزی دیدند که نمی‌تونن اعتماد

کنند، نمی‌تونن ببخشن، نمی‌تونند راحت زندگی کنند؟

ولی من دلم می‌خواد یکی باشه تا بهش بگم من بدون هیچ
دلیلی از فراموش کردن عنوان دوستیم با کیارش می‌ترسم؛ دلم
می‌خواد یکی باشه که بهش بگم این روزها همش به خودم
می‌گم من و کیارش فقط دوستیم و اون آرومم کنه و بگه که ته
این دوستی بد نیست و نباید بترسی اما کسی نیست، مثل
همیشه... کسی جز خودم... کنارم نیست!

پوف حرص دارم رو با دیدن کیارشی که از روی صندلیش بلند
می‌شه و برگه‌ی امتحانیش رو به مراقب تحویل می‌ده بیرون
می‌فرستم؛ با اینکه بهش گفته بودم تا آخرین لحظه صبر کنه تا

جواب‌های هممون یکی باشه باز کار خودش رو می‌کنه و بعد از

تحویل برگه‌اش از در انتهای راهرو خارج می‌شه.

نگاهم رو به آخرین سؤال توی برگه‌ام می‌سپرم و با علامت زدن

گزینه‌ی د از روی صندلی بلند می‌شم. برگه رو روی میز مراقب

می‌ذارم و با خروج از در به قدم‌هام سرعت بیشتری می‌بخشم تا

به کیارش برسم، از دور می‌بینمش که داره گوشیش رو چک

می‌کنه و به محض دیدنم گوشه‌ی رو توی جیبش قرار می‌ده،

مقابله‌ش می‌ایستم و ابرو هام توی هم گره می‌خوره.

- باز که تو زود برگه‌ت رو دادی!

سعی داره لبخند بزنه اما لبخندش مثل همیشه نیست!

- کامل علامت زدم دیگه، بمونم چی کار؟ تو چی؟ خوب دادی؟

خودکارم رو توی جیب مانتوم می ذارم و به کارت آزمونم خیره

می شم.

- خب بازم می موندی تا آخرین لحظه! بد نبود، اکثرش از نمونه

سؤال بود دیگه.

«اوهوم» آهسته ای می گه و سرم رو بالا می گیرم.

- حالت چطوره؟

لبخندی می زنه.

- خوب!

می‌خواهم بپرسم «مطمئن باشم؟» که همون لحظه صدای گیسو

و مهسان به گوش‌مون می‌رسه و کیارش حتی سرش رو به

طرفشون برنمی‌گردونه.

- من باید برم سرکار، کاری نداری؟

مثل چند روز اخیر بی‌حوصله‌ست و دلم نمی‌خواد مثل گیسو

سؤال پیچش کنم.

- نه، مراقبت کن.

سری تکون می‌ده و بی‌خدا حافظی قدمی برمی‌داره و به سمت در

خروجی دانشگاه می‌ره. چند قدم که دور می‌شه صدای معترض

گیسو در میاد و کیارش همچنان بی‌توجه به راهش ادامه می‌ده.

ذهنم درگیر کلافگی کیارشه و به محض رسیدن بچه‌ها حواسم

پرت می‌شه. - این چرا مثل گاو راهشو گرفت رفت؟

چشم غره‌ی غلیظم به سراغش می‌ره.

- خب راست می‌گم، من ماشین نیاوردم امروز... می‌موند مارو

می‌رسوند حداقل!

مهسان در جواب گیسو می‌گه:

- بابک که هست، نگران نباش.

گیسو سریع جواب می‌ده.

- همه زن می‌گیرن چس می‌کنن، این دو روزه رفته سرکار مارو

محل نمی‌ده!

سعی می‌کنم بحث رو عوض کنم.

- بیخیال اینا... امتحان چطور بود؟ خوب دادید؟

مهسان لبخندی می‌زنه.

- عالی بود، موندم چرا بابک نمیاد؟ بچه‌م تو کلاس دو بود و تک

و تنها!

گیسو آهی ضمیمه‌ی حسرت خوردنش می‌کنه.

- کاش منم یه دوست پسر خرخون داشتم و حواسش بهم

می‌بود... هی!

مهسان خنده‌ی ریزی می‌کنه.

- نگران نباش، پیدا می‌کنی!

گیسو سریع لپ مهسان رو می‌کشه و قیافه‌ی مهسان زیادی
بامزه می‌شه.

- اِ داداش ماداش داری؟ اگه مثل خودت خوشگله من از الان
زن داداش شرعی و قانونیتم!

صدای خنده‌ی من و مهسان یکی می‌شه و همون لحظه گیسو به
بابک که لبخند زنان در حال نزدیک شدن به ماست اشاره
می‌کنه.

- بفرما... آقای هم داره میاد.

خنده‌ام می‌گیره و مهسان بی‌توجه به مزه پرونی‌های گیسو به
طرف بابک می‌ره، شبیه به دو تا آدمی که چند سالی هست هم

رو ندیدند به استقبال هم می‌رند و ثانیه‌های آخر نگاهم رو

ازشون می‌گیرم.

- بابا اینا دیگه خیلی عاشقن!

برعکس من نگاه گیسو تا آخرین لحظه به اون دو تا بیچاره‌ست.

- می‌شه یکمی راحت‌شون بذاری عشقم؟ با نگاهت خوردیشون!

مثل اکثر اوقات بی‌ادب و پررو می‌شه.

- بابا تو دانشگاه نهایت یه ماچ و بغله دیگه، ما که سینگلیم

حداقل از دور یه فیضی ببریم. توام ببین... ببین خانم چه

عشوه‌ای برای آقاییش میاد!

خنده‌ام رو کنترل می‌کنم.

- خیلی بیشعوری!

بالآخره سرش رو به من طرف مایل می‌کنه.

- نه به بیشعوری اون کیارش گاو... نکرد یه خداحافظی کنه...

خر!

نگاه معناداری بهش می‌ندازم.

- بالآخره گاو یا خر؟

خبیثانه می‌خنده.

- هر دو... دو جنسه‌ست بچه‌م!

«دیوونه» ای نثارش می‌کنم و بعد از اومدن بابک و مهسان به

طرف در خروج حرکت می‌کنیم. اون دو زوج جذاب به سمت

ماشین که کمی دورتر از در ورودی پارک شده می‌رن و من و
گیسو دم در منتظرشون می‌مونیم. گیسو شروع به غیبت کردن
راجع به مهسان و کیارش می‌کنه و من بی‌اراده به جایی که اغلب
اوقات کیارش ماشینش رو پارک می‌کنه نگاه می‌ندازم و در
عین ناباوری می‌بینمش، تو ماشین نشسته و حتی شیشه‌هاش
رو هم پایین داده، به محض اینکه متوجهی نگاهم می‌شه شروع
به دور زدن می‌کنه و قبل از اینکه گیسو متوجهی حضورش بشه
غیبتش می‌زنه! گفته بود باید به سرکار بره و برخلاف گفته‌اش تا
الان همین‌جا مونده بود؛ حالا بیشتر از چند دقیقه‌ی پیش به

رفتارهاش مشکوکم... حتماً یک اتفاقی افتاده... یک چیزی که

انرژی همیشگی کیارش رو ازش دزدیده!

چیزی از حرف‌های گیسو متوجه نمی‌شم و با بوقی که بابک

برامون می‌زنه سوار ماشین می‌شیم. همگی گرم صحبت می‌شن

و من جایی گذر می‌کنم که توش کنجکاوی با چاشنی نگرانی موج

می‌زنه، جایی که هر چند ثانیه صدای از اون جا به گوشم می‌رسه،

صدایی که دائماً تکرار می‌کنه «کیارش چش شده؟»

نگاهی به تماسم توی واتساپ می‌ندازم و با دیدن اعدادی که

نشون می‌دن نزدیک به یک‌ساعت با سپیده حرف زدم لبخندی

عمیق روی لبهام می‌شینم. احساس سبک بودن دارم؛ همه‌ی حرف‌هایی که این چند روز توی دلمون مونده بود رو به هم دیگه زدیم و مطمئنم حالا هر دومون حس بهتری داریم؛ هر چند که حس خوبم فقط به خاطر حرف زدن با سپیده نیست و بیشتر به خاطر قولیه که ازش گرفتم، قولی که از الان وادارم می‌کنه برای اومدن عمه و سپیده به تهران تا یک ماه آینده لحظه شماری کنم.

عکسی از اون یک ساعت حرف زدنمون که قابلیت پز دادن داره می‌گیرم و با چند قلب قرمز استوری و آیدی سپیده رو تگ می‌کنم. این روزها استوری زیاد می‌ذارم و درست بعد از

گذاشتنش پشیمون می‌شم؛ اولش دوست دارم پاکش کنم و
بعد سریع منصرف می‌شم، بعد لیست کسانی که نگاه کردند رو
چک می‌کنم و در آخر مثل کسانی که با خودشون رودروایی
دارند گوشی رو کنار می‌ذارم. خودم هم دلیل این رفتارها رو
نمی‌دونم؛ چت‌های زیادم تو گپ‌مون، استوری گذاشتن‌هام،
درس خوندن‌های پُرانگیزه و شوق و ذوقم برای امتحان دادن،
همه و همه باعث شده از این ترانه متعجب بشم، از این
ترانه‌ای که نمی‌دونه چشه!

به پنج دقیقه نمی‌رسه و برای چک کردن به استوریم سر می‌زنم.

چند نفری توی همین زمان کم دیدند و یکی از اون افراد کسیه

که این روزها بیشتر از هر زمانی ازش بی‌خبرم و در عین اینکه
ازش گله‌ای ندارم سردرگم و ناراحتم! می‌دونم که حتماً یک
مشکلی پیش اومده و کیارش رو آنقدر به هم ریخته که نه مثل
قدیم بهم پیام می‌ده و نه حتی حالم رو می‌پرسه! نمی‌دونم...
شاید من انتظارات بی‌جایی دارم... همش با خودم می‌گم تازه
رفاقت و حال خوبمون داشت جون می‌گرفت که یکهو همه چیز
متوقف شد؛ یک چیزی که دوست نداشت این رفاقت ادامه پیدا
کنه، یک چیزی که دوست نداشت بهم ثابت کنه پسرها هم
می‌تونن دوست‌های خوب و با معرفتی باشند!

مسخره‌ست که انتظار دارم مثل همیشه استوریم رو ریپلای کنه
تا به همین بهونه کمی حالش رو بپرسم اما کیارش متفاوت‌تر از
همیشه‌ست، چند روزی هست که حتی زنگ هم نمی‌زنه و گاهی
در حد یکی دو جمله توی گروه یا توی پیوی باهام صحبت
می‌کنه، هر چند که احساس می‌کنم همون چند پیام هم از سر
اجبار و یا شاید دلسوزیه!

پوف کلافه‌ای بیرون می‌فرستم و زمزمه وار «بیخیال بابا» ای به
خودم می‌گم. گوشه‌ی رو روی تختم می‌ندازم و با بلند شدن به
استقبال شامی می‌رم که بوش کل خونه رو فرا گرفته.

در اتاق رو باز نکرده با بابایی که آستین‌هاش رو بالا داده و قصد
وضو گرفتن داره روبه رو می‌شم. سریع نگاهم رو ازش می‌گیرم و
بالاجبار و آهسته بهش سلام می‌کنم. جواب سلامم رو نمیده و
همین باعث می‌شه پوزخندی کنج لب‌هام بشینه؛ چقدر جالبه
که آدم‌ها درست موقعی که باید پشیمون و بدهکار باشن شاکی
و طلب‌کارند!

وارد آشپزخونه می‌شم و با گفتن «خسته نباشی» ای به مامان
روی نزدیک‌ترین صندلی به امینی که سخت مشغول بازی با
تبلتشه می‌شینم. دستی روی موهایش می‌کشم و انگار تازه
متوجه‌ی حضورم می‌شه.

- خوبی آجی؟

به ظاهر گوشش رو می‌کشم و خدا می‌دونه دوست دارم بوسه

بارونش کنم.

- تو بهتری! سر میز شامم دل از تبلتت نمی‌کنی آره؟

چند ثانیه بیشتر طول نمی‌کشه تا جوابی قانع کننده تحویل

بده.

- آجی خودت می‌دونی این روزها امتحان دارم، خب این وسط

باید استراحت کنم تا مطالب بهتر روی ذهنم بشینه!

دلم می‌خواد غش غش بخندم و محکم بغلش کنم اما به

سختی جلوی خودم رو می‌گیرم.

- آهان، که اینطور. باشه پس... یادت نره که زیاد استراحت کنی

ممکنه ذهنت دیگه هیچی جز استراحت رو قبول نکنه!

با ادا و اطفار جدید و بامزه‌اش در دهنم رو می‌بنده.

- حله آجی، هماهنگم باهاش!

می‌خوام از زبون درازیش تعریف و تمجید کنم که مامان با حرفی

که سر سنگینانه خطاب به بابا می‌گه حواسم رو پرت می‌کنه.

- بیا شام بخور بعد برو نماز.

بابا نگاه چپ چپی به من می‌ندازه و مستقیماً اشاره می‌کنه که

به‌خاطر من ترجیح می‌ده اول نماز بخونه.

- شما بخورید، منم میام چند دقیقه دیگه.

بی‌انصافیه اما توی دلم «چه بهتر!» ای می‌گم و ظرف کوکو
سبزی رو از مامان می‌گیرم و روی میز می‌ذارم. بابا با زمزمه‌هاش
که مشخصه فحشه به طرف دستشویی می‌ره، اشتیاقم برای غذا
خوردن بیشتر می‌شه و تیکه‌ای از نون بربری کنجدی و تقریباً
داغ رو برمی‌دارم. همین‌طور که نگاهم بین نون و کوکو در
گردشه در یک آن به یاد کیارش می‌فتم، به یاد روزی که با هم
گذرونده بودیم و از نون بربری‌ای که من خریده بودم تعریف
می‌کرد، یاد لقمه گرفتن و مثل ندید بیدها صبحونه خوردنش،
یاد حتی روزهایی که توی همین یک ماه اخیر بقیه رو پیچونده
بودیم و با هم صبحونه می‌خوردیم!

نمی‌دونم توهم می‌زنم یا اشتهاام واقعاً کور می‌شه، دلم می‌خواد

غذا بخورم اما نمی‌تونم! ترکیب کوکو سبزی داغ و نون بربری

کنجدی با پیاز و دوغ آبعلی قطعاً خیلی خفنه اما انگار الان برای

من چندان جذابیتی نداره، شاید... شاید چون کيارش نیست تا

با هم بخوریم، شاید چون کيارش نیست تا عین وحشی‌ها

بخوره و آدم رو برای خوردن وسوسه کنه، شاید چون کيارشی

نیست که بگه «کوفت بخوری» اشتیاقی هم برای خوردن این

غذا نیست!

برای اینکه فکر مامان و امین درگیر نشه بالاجبار یک کوکو رو

خالی می‌خورم و بعد با طبیعی‌ترین حالت رو به مامان می‌گم:

- مامانی زیادی گشتم نیست، یکمی برام کنار بذار اگه گرسنه‌م

شد آخر شب می‌خورم.

ناراضی نگاهم می‌کنه.

- چرا گشتم نیست؟ چیزی نخوردی که! بخور، فردا صبح هم

که امتحان داری باید جون داشته باشی یا نه؟

نگاهم رو از نون بربری می‌گیرم و به اینکه یک نون هم می‌تونه

خاطره انگیز باشه غبطه می‌خورم.

- هله هوله خوردم سیرم فعلاً، نگران نباش... می‌خورم دیگه.

«خیلی خب» ای می‌گه و همزمان با بلند شدن از روی صندلی

امین رو مخاطب خودم قرار می‌دم.

- قشنگ غذا بخور تا ذهنت آماده‌ی یادگیری باشه!

لبخندی خبیثانه می‌زنه.

- چشم آجی.

- آجی به فدات خب!

امین و مامان همزمان با هم «خدا نکنه» ای زمزمه می‌کنند و من

راهی اتاق می‌شم. در رو به آرومی می‌بندم و به محض اینکه

چشمم به گوشی میفته فحشی نثار خودم می‌کنم.

«که چی؟ الان باز می‌خوای بری چک کنی؟»

یک قدم دیگه برمی‌دارم.

«یادت که نرفته اصلاً نمونه سؤال‌ها رو مرور نکردی؟ بیخیال

گوشی... برو سر درست!»

از درگیری با افکارم پیروز در میام و بی‌توجه به گوشیم، نمونه
سؤالات رو از روی میز آرایشم برمی‌دارم و با نشستن روی تخت
مرور کردنشون رو شروع می‌کنم. نزدیک بیست دقیقه مشغول
می‌شم اما چه مشغول بودنی؛ تو تمام این بیست دقیقه به این
فکر می‌کنم که آفرین به خودم که تونستم بیخیال گوشی بشم
در صورتی که...

پوف کشیده‌ام حاکی از آشفتگی درونمه؛ کلافه‌وار کاغذهای توی

دستم رو رها می‌کنم و نگاه درمونده‌ام رو به گوشی‌ای که

صفحه‌ش تیره و تاره می‌سپرم، خیره شدنم به گوشی آنقدر طولانی می‌شه که خودم به خودم می‌خندم. اصلاً نمی‌فهمم دلیل فرارم از گوشی چیه؟ اصلاً مگه چیه بازدید کننده‌های استوریم رو چک کنم؟ یا حتی آنلاین یا آفلاین بودن کیارش رو؟ کیارش دوست منه... مشکلی نداره حالش رو بپرسم، مشکلی نداره چکش کنم، مشکلی نداره نگرانش بشم!

با همین توجیه‌هایی که نمی‌دونن چطور پیداشون می‌شه و کی گم و گور می‌شن به سراغ گوشیم می‌رم. اول به واتساپ و پیام‌های گیسو و مهسان که راجع به درسی که فردا امتحانش رو داریم غر زدند سر می‌زنم و بعد به اینستاگرامم، خبری از ریپلای

کردن کیارش نیست، حتی یک واکنش یا اموجی رو برای تأیید
نفرستاده و این یعنی واقعاً حوصله‌ی حرف زدن با من رو نداره،
شاید هم به قول گیسو وارد رابطه‌ای شده و دیگه وقتی برای
حرف زدن با دوست‌های صمیمیش نداره؛ درست همین لحظه
که سعی دارم خودم رو با این حدس و گمان‌ها گول بزنم صدایی
از درونم واقعیت رو به روم میاره، واقعیتی که می‌گه کیارش با
بقیه‌ی دوست‌هاش مثل همیشه رفتار می‌کنه و فقط از تو دوری
می‌کنه، از تویی که تازه داشتی از نزدیک شدن بهش لذت

می‌بردی!

دستی به چشم‌های خواب آلودم می‌کشم و تازه یادم میاد که
ریمل زدم، با حرصی آشکار دستی زیر چشم‌هام می‌کشم و
بی‌اعتنا به اینکه ممکنه چه بلایی سر ریخت و قیافم آوردم به
برگه‌ی روی میز زل می‌زنم. سه سؤال بی‌جواب مونده و کسی
جز مهسان و یک همکلاسی دیگه‌ام توی این کلاس نیست تا
باهاش صمیمی باشم و بهم برسونه. نگاهم رو به مراقبی که
سعی داره اخمش رو حفظ کنه سوق می‌دم و به محض اینکه
سرش رو به طرف راهرو متمایل می‌کنه اشاره‌وار به مهسان
شماره‌ی سؤال مدنظرم رو می‌گم، مراقب بدون اینکه سرش رو
بچرخونه «سرتون توی برگه‌های خودتون باشه» ای زمزمه می‌کنه

و من بی‌رحمانه توی دلم فحشی نثارش می‌کنم. حواسم جمع
حرکات مراقبه و به محض اینکه مشغول تحویل گرفتن برگه‌های
امتحانی می‌شه جواب رو از مهسان می‌گیرم. جواب دو سؤال
دیگه رو هم از پسری که با یک چشمک ازم می‌پرسه و من
بالاجبار شماره‌ی سؤال رو بهش می‌گم می‌گیرم و بی‌معطلی از
سرجام بلند می‌شم.

تحویل دادن برگه‌م به مراقب و خروج از کلاس و راهرو چند
ثانیه بیشتر طول نمی‌کشه چرا که قصد دارم کیارش رو قبل
رفتنش گیر بندازم، هر چند که همزمان با قدم برداشتنم به
اینکه هنوز نرفته باشه امیدی ندارم!

توی محوطه‌ی دانشگاه حتی گیسو و بابک هم پیداشون نیست
و این یعنی من زودتر از همشون بیرون اومدم، نگاهی به دختر
و پسرهایی که توی حیاط مشغول گپ زدن باهمن می‌ندازم و در
سردرگم‌ترین حالت ممکن به سر می‌برم.

هر از گاهی قدم می‌زنم و گاهی هم از دور به راهرو و باقی
دانشجوها نگاهی می‌ندازم، در آخر وقتی از اومدن گیسو و باقی
بچه‌ها ناامید می‌شم به گوشیم پناه می‌برم و به محض به
دست گرفتنش اسم کیارش روی صفحه خودنمایی می‌کنه،
متعجب و کمی مضطرب توجه‌ام به اعلان تماس‌های از دست

رفته بالای صفحه جلب می‌شه و سریع به خودم میام و جوابش

رو می‌دم.

- سلام!

لحنش یادآور گوله برفیه که توی دست می‌گیری و سریع

سرماش به وجودت نفوذ می‌کنه.

- خوبی؟

مکث کردنم دست خودم نیست.

- بد نیستم... تو چطوری؟

بدون اینکه جواب سؤالم رو بده می‌گه:

- باید ببینمت ترانه!

لحنش حالا آنقدر جدی و در عین حال نگران کننده‌ست که

بیشتر از قبل استرس می‌گیرم.

- چیزی شده؟

با تعلل می‌گه:

- آره... می‌شه امروز عصر بیای همون کافه‌ی نزدیک دانشگاه؟

دلواپسی وجودم رو توی مشتت می‌گیره.

- چیزی شده کیارش؟ تو خوبی؟!

آه آهسته‌ای می‌کشه که از گوش‌های تیزم به دور نمی‌مونه.

- خوب نیستم ترانه... فقط بیا... ساعت چهار اون‌جا باش.

صدام کمی می لرزه؛ نکنه اتفاق بدی براش افتاده؟ نکنه میثم به

سراغش رفته؟

- خب... خب چرا الان نه؟ اصلاً تو کی رفتی؟ چرا نموندی من

بیام و بهم بگی چی شده؟ تا عصر خیلی...

سرآسیمه میون کلامم می پره.

- نمی شد، باید می رفتم. ساعت چهار تو کافه می بینمت!

از صبح تا به همین الانی که توی راه کافه ام ثانیه ای نیست به

حرفها و صدای کیارش فکر نکنم، به اینکه چه اتفاقی ممکنه

اون رو به این حال و روز بندازه؟ ربط اون اتفاق به من چیه؟

اصلاً از دست من کاری برمیاد؟ می‌تونم یک کاری کنم بشه

کیارش همیشگی و ازم فرار نکنه؟

راننده‌ی تاکسی «اینم دانشگاه» ای می‌گه و من بدون اینکه

حواسم باشه در ماشین رو باز می‌کنم و قبل از بستنش پیرمرد

بیچاره معترض می‌شه.

- دختر جان کرایه نمی‌دی؟

زیر لب «خاک بر سرم» ای زمزمه می‌کنم و با بیرون آوردن دو تا

ده تومنی از کیفم و عذرخواهی کردن از راننده، ایستاده و

مضطرب به کافه‌ای که چند متری باهاش فاصله دارم خیره

می‌شم. هم دلم می‌خواد زودتر حرکت کنم و بفهمم ماجرا از چه

قراره و هم نه. بالآخره بعد از یکی دو دقیقه تعلل به ترسم غلبه
می‌کنم و با برداشتن چند قدم تند و تیز وارد کافه می‌شم. به
جای جای کافه نگاه می‌ندازم و وقتی اثری از کپارش نمی‌بینم
گوشیم رو از کیفم درمیارم تا بهش زنگ بزنم، گرفتن شماره‌ش
و وصل شدن تماس بیشتر از پنج ثانیه طول نمی‌کشه.

- جانم؟

مردد می‌گم:

- هنوز نیومدی؟ من رسیدم!

تک خنده‌ای می‌کنه.

- بشین همون جایی که قبلاً نشستیم، منم میام تا یه مین

دیگه!

متعجب از خنده‌ی متناقض با حال پریشون صبحش، کاری که گفته بود رو انجام می‌دم و به محض نشستن مشغول ور رفتن با گوشیم می‌شم، یکی دو دقیقه می‌گذره و همین که می‌خوام دوباره شماره‌اش رو بگیرم دستی روی چشم هام می‌شینه.

دست رو روی دستی که جلوی دیدم رو گرفته می‌ذارم و همین

که می‌خوام بپرسم «کیارش تویی؟» صدای «تولدت مبارک»

گفتن‌های گیسو و مهسان و پخش شدن موزیک تولد به گوشم

می‌رسه. هینی می‌کشم و خنده‌ی ناباورم با برداشتن دستی که

حالا پی به ظرافتشون می بره یکی می شه. سرم رو برمی گردونم و با دیدن گیسو و مهسانی که کیک و فشغشته و بابک و کیارشی که ساک هدیه و گل به دست دارند ذوق زده میخندم؛ باورم نمی شه... این همه مقدمه چینی و برنامه برای سوپرایز کردن من بوده؟!

می دونستم که گیسو طاقت نمیاره و توی همین پنج روز باقی مونده به تولدم غافلگیرم می کنه اما به این شکل و شمایل... حتی تصورش رو هم نمی کردم! حتی فکرش رو نمی کردم بچه ها با همکاری کیارش بخوان منو سوپرایز کنن! پس... دلیل همه ی

بی‌توجهی‌ها و فرار کردن‌های کیارش همین بود؟ که من شک

نکنم؟ که حسابی غافلگیر بشم؟ خدای من!

صدام می‌لرزه؛ نه از ترس و استرس، بلکه از شادی و شعف، از

ذوق و ناباوری، از خوشحالی زیاد بابت داشتن همچین

رفیق‌هایی!

- بچه‌ها... شما چی‌کار کردید؟ وای... من نمی‌دونم چی باید بگم!

گیسو کیک خوشگل توی دستش رو که با تزئین توت‌فرنگی و

شکلات‌های صورتیه جلوتر میاره و همون لحظه شمعی که روشن

کرده بود خاموش می‌شه.

- وای این پدرسگ هزار بار تا الان خاموش شده، باور می‌کنی اون

پشت سه ساعت درگیر روشن کردن این چسه شمع بودیم؟!

می‌خندم و مهسان نزدیکم می‌شه و بوسی روی لپم می‌نشونه.

- تولدت مبارک اردیبهشت ماهی جذاب!

اشک شوق توی چشم‌هام حلقه می‌زنه و نمی‌تونم مانع سُر

خوردنشون به روی گونه‌هام بشم.

- فدات بشم... مرسی... واقعاً هنوز شوکه‌م... فکرشم

نمی‌کردم... اصلاً نمی‌دونم چجوری حسمو بگم!

گیسو سریع بوس محکم و آبداری بهم تقدیم می‌کنه که بیشتر

حکم گُری خوندن برای مهسان رو داره تا تبریک گفتن به من!

- سوپرایزهای خود را به گیسو اصغرزاده بسپارید، د موبایل ایز

آف!

نباید به مسخره بازی‌هاش بخندم ولی بلند می‌خندم و نگاهم

در یک لحظه به روی کیارشی می‌شینه که با غم خاصی بهم

خیره‌ست؛ همین که متوجه‌ی نگاهم می‌شه لب‌هاش تا آخرین

حد کش میان و لبخند می‌زنه. حالا من باید کدوم رو باور کنم؟

غم توی چشم‌هاش رو یا لبخند روی لب‌هاش رو؟

منتظرم بهم تبریک می‌گه اما فقط با همون لبخند نگاهم می‌کنه

و صدای بابک وادارم می‌کنه نگاهم رو از کیارش بگیرم.

- تولدت مبارک مهربون، امیدوارم به همه‌ی آرزوهای قشنگت

برسی.

پر ذوق تشکری می‌کنم و به اصرار مهسان همگی دور همون میز

معروف می‌شینیم. صدای موزیک در حال پخش کمتر می‌شه و

حالا صدای بچه‌ها واضح‌تر به گوش می‌رسه.

- خب خب خب... وقت آرزو کردن و فوت کردن شمع پدرسگته!

مهسان به دیوونه بازی‌های گیسو می‌خنده و تشری بهش

می‌زنه.

- آنقدر به شمعش فحش نده، شمعه دیگه... بگیر بگیر داره!

گیسو چند فحش آبدار به فروشنده‌ی شمع تقدیم می‌کنه و با

نزدیک کردن کیک به من و روشن کردن مجدد شمع می‌گه:

- آخرین آرزوت باید مربوط به من باشه، گفته باشم!

بابک غش غش می‌خنده.

- توی آرزو کردن هم ولش نمی‌کنی بچه رو؟

گیسوی لعنتی بی وقت‌تلفی جواب می‌ده.

- مگه تو مهسان جونتو ول می‌کنی؟ نه! من غیرت دارم رو

ترانه... همه‌جا باید باشم باهاش!

بابک تسلیم می‌شه و با گفتن «سکوت رو رعایت کنید» همگی

رو برای آرزو کردن من و فوت کردن شمع در انتظار می‌ذاره. نگاه

پر شوق و اشتیاقم رو به همگی می‌سپرم و آخرین لحظه با
چشمکی که کیارش حواله‌م می‌کنه لبخندم عریض‌تر می‌شه و
چشم‌هام رو محکم می‌بندم.

به خودم فکر می‌کنم... به ترانه‌ای که به اندازه‌ی چند سال با
سال پیش فرق کرده؛ ترانه‌ی پارسال یک دختر افسرده بود که
ساعت‌ها به این فکر می‌کرد که چرا چیزی که برایش زحمت
کشیده و تلاش کرده در مقابل نظر پدرش هیچ و پوچه؟ چرا با
وجود اینکه دانشگاه دولتی مازندران قبول شده و راه فرار از
خونه رو پیدا کرده باز باید زندانی بمونه و در نهایت پدرش
اجازه‌ی رفتن به یک شهر دیگه رو بهش نده؟

ترانه‌ای که همش غصه می‌خورد... بابت ساعت‌هایی که درس
خونده بود و برای فرار از جو متشنج خونه و افکار عذاب آورش
به تست‌ها و کتاب‌های آموزشی پناه برده بود، کتاب‌هایی که به
ترانه کمک کردند اما در نهایت به خواست بابای ترانه، ترانه
خونه نشین شد... خونه نشین شد و حالا دانشجوئه، دانشجوی
دانشگاهی که هر چند برای اون ایده‌آل نیست اما روزهای خوبی
رو توش تجربه کرده، دوست‌های خوبی توش پیدا کرده، کسانی
که حالا بهش زل زدند و منتظرند اون آرزو کنه، آرزوهای
قشنگ... برای آینده!

بغض توی گلوم می جوشه و فقط دو آرزوست که توی ذهنم جون

می گیره. «آرزو می کنم توی بیست سالگی به هر چیزی که

می خوام و دوست دارم برسم، به حال خوب، شجاعت، قدرت و

صبر. «آرزو می کنم هیچ بچه ای چه دختر و چه پسر طمع تلخ

کودک آزاری رو نچشه!»

آرزوی دومم باعث می شه چشم هام باز بشن و قبل از فوت

کردن شمع اشک هام بریزند، بدون اینکه نگاهی به بقیه بندازم

لبخندی می زنم و با امیدواری و انگیزه ی خاصی شمعم رو فوت

می کنم.

صدای دست زدن بچه‌ها توجه‌ی باقی افراد داخل کافه رو جلب می‌کنه و به سفارش گیسو پیش خدمت چای و چند ظرف و چنگال و چاقو برای برش و خوردن کیک میاره. قبل از اینکه کیک رو برش بزنم گیسو اصرار به باز کردن پاکت و ساک‌های هدیه می‌کنه و من هم با کمال خجالت می‌گم:

- چرا زحمت کشیدید آخه؟ همین که به یادم بودید و اینطوری غافلگیرم کردید خیلی قشنگه و ارزش داره برام... مرسی عزیزای دلم!

نگاه معنادار کیارش رو شکار می‌کنم و متعجب از اینکه چرا سکوتش رو نمی‌شکنه بهش خیره می‌شم اما طولی نمی‌کشه که

گیسو کادوش رو به طرفم می‌گیره و حواسم رو پرت خودش
می‌کنه.

- امیدوارم که خوشت بیاد جوجو!

قربون صدقه‌اش می‌رم و بعد از در آوردن هدیه‌اش از ساک
کوچیکش و پاره کردن محتاطانه‌ی کاغذ کادو در جعبه‌ی ظریف و
کوچیک رو باز می‌کنم و با دیدن ساعت رولکس طلایی رنگ ذوق
زده می‌گم:

- وای... از همونجایی که چشمم بهش خورد خریدی نه؟

دندون‌های نیشش عجیب خودنمایی می‌کنن.

- یس!

با یک دست جعبه‌ی ساعت رو نگه می‌دارم و دست دیگه‌ام رو

روی شونه‌اش می‌ذارم.

- مرسی عشق من.

بوس پر عشوه‌ای روی گونه‌ام می‌نشونه و نوبت به کادوی

مهسان می‌رسه. از پاکتش می‌شه متوجه شد کارت هدیه‌ست و

با باز کردنش و دیدن مبلغش چشم درشت می‌کنم.

- مهسان جان... چرا زحمت کشیدی... به خدا همین که...

میون کلامم می‌پره و اجازه نمی‌ده حرف بزنم.

- خیلی فکر کردم چی بخرم ولی گفتم خودت با سلیقه‌ی خودت

بخری خیلی بهتره.

- مرسی فدات شم، ایشالله بتونم جبران کنم.

لبخند رضایت بخشی روی لبهای خوشرنگش جا می گیره و با

باز کردن پاکتی که مختص بابکه حس و حال شبیه به چند

ثانیه ی پیش می شه.

- بابک خان... به خدا دارم آب می شم از خجالت... مرسی!

تک خنده ای می کنه و نگاهی به مهسان می ندازه.

- آب نشو لازمت داریم، منم همین چیزایی که مهسان گفت.

نگاه خجالت زده ام رو همراه با تشکر مجددی ازش می گیرم و به

آخرین هدیه می رسم، هدیه ای از بازیگرترین کیارش دنیا!

گیسو ساک تقریباً بزرگ رو از روی میز برمی‌داره و به دستم
می‌ده، چشم‌های درشت شده‌اش داد می‌زنه داره از فضولی دق
می‌کنه، با دیدن قیافه‌اش خنده‌ام می‌گیره و به زور جلوی خودم
رو می‌گیرم. قبل از سرک کردن به داخل ساک نگاهی به کیارش
می‌ندازم و فقط یک لبخند عایدم می‌شه. دیگه مطمئن می‌شم
قصه تبریک گفتن نداره و سردرگم از این رفتارش دستم رو به
داخل ساک می‌برم و با بیرون آوردن چیزی که شبیه به یک
تابلوئه و با کاغذی تیره رنگ پوشیده شده مجدداً نگاهش
می‌کنم. گیسو آنقدر هیجان زده‌ست که مهلت تعلل کردن
نمی‌ده و به اصرارش سریع کاغذش رو پاره می‌کنم و با دیدن

تابلوی سیاه قلم و چهره‌ی خودم ماتم می‌بره. «او» ی کشیده‌ی
گیسو و «به به» گفتن‌های مهسان و بابک به گوشم می‌رسه و
چشم‌هام اصرار دارند که هیچ چیز حواسشون رو پرت نکنه،
اصرار دارند محو بشن... محو چهره‌ای که زیباتر از خودم کشیده
شده، محو نوشته‌ی پایین تابلو... نوشته‌ای که بیشتر از هر
چیزی یادآوری می‌کنه من کی هستم! «thisgirlscan»
آنقدر مات و مبهوت تابلوام که حتی نمی‌تونم لب تر کنم اما
کیارش انگار منتظر همین لحظه بود تا سکوتش رو کنار بذاره.
- تولدت مبارک دخترک خوش قلب... امیدوارم که هیچ‌وقت نه
خودت رو فراموش کنی... نه نوشته‌ی پایین تابلو رو!

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم می‌چکه و قلبم شروع به تند
تپیدن می‌کند، بی‌شک قشنگ‌ترین تبریک و هدیه‌ای که توی
زندگیم نصیبم شده از جانب کیارشه، کیارشی که می‌دونه
دست روی چی بذاره تا عمیقاً حیرت‌زده‌ام کنه.

- کیارش... من... وای...

شروع به پاک کردن اشک روی صورتم می‌کنم و باز به تابلوی
توی زل می‌زنم.

- خیلی قشنگه! قشنگ و خاص... مرسی... نمی‌دونم چطوری
ازت تشکر کنم!

دل از تابلو می‌کنم و کیارش دوباره از اون چشمک‌های معروفش
می‌زنه.

- خوشحالم که دوستش داری!

نگاهم که انگار حالاها حالاها از حرف زدن با نگاهش خسته

نمی‌شه رو فراری می‌دم و به مهسان و بابکی که یک جور خاص

نگاهم می‌کنند می‌سپرم، احساس معذب بودن می‌کنم و همین

که سرم رو به طرف گیسو می‌گیرم گرم‌های ریز و درشتی توی

چشم‌هاش می‌بینم.

نگاه ملتمسانه‌ام رو بهش تحمیل و بعد برای پرت کردن

حواسشون تقلا می‌کنم.

- امروز بهترین روز زندگی من شد، مرسی بچه‌ها... مرسی...

مرسی بابت بودنتون!

به ثانیه‌های آخر امروز که ساعت گوشیم به رخ چشم‌هام

می‌کشه لبخندی می‌زنم. دیگه مطمئنم تولدم پنج روز دیگه

نیست؛ تولد من امروز بود، امروزی که کنار دوست‌هام

گذروندم، کنار کسایی که مدت زمان زیادی نیست

می‌شناسمشون اما به اندازه‌ی چند سال باهاشون خاطره دارم و

بهشون وابسته‌ام!

به تابلویی که همین امروز جایگزین ساعت دیواری شده خیره
می‌شم و دوباره اون لحظات جلوی چشم‌هام نقش می‌بندند.
چقدر دلم می‌خواد امروز تموم نشه، چقدر دلم می‌خواد تا
ساعت‌ها در کنار دوست‌هام باشم و حرف بزنم، بخندم و
خاطره‌های خوب توی ذهن هممون ثبت کنم اما زمان ظالم خوب
می‌دونه هنگام خوشی و شادی چطوری بگذره!
نگاه از اون تابلوی دلبر می‌گیرم و با باز کردن قفل گوشیم
لبخندم عریض‌تر می‌شه. بدون اینکه به پیام‌های واتساپ
توجه‌ای کنم وارد اینستاگرام می‌شم و با چک کردن بازدید
کننده‌ها و دیدن اسم کیارش لبخندم جمع می‌شه. نمی‌دونم

انتظار من از ریپلای کردن همیشگی‌ش عجیبه یا ریپلای نکردن و

سرسنگین شدنش؟!

از یک طرف نمی‌تونم بیخیال رفتارهای ضدونقیضش بشم و از

یک طرف حس می‌کنم شک و شبه‌ام کاذبه، از یک طرف با

خودم می‌گم رفتارش مثل همیشه‌ست و تو زیادی سخت

می‌گیری و از یک طرف می‌گم نه... این کیارش... یک چیزیش

هست!

همین خودخوری‌ها که یکی دو هفته‌ای هست توی ذهنم

خونه‌نشین شده نمی‌ذاره دست از چک کردن پروفایل کیارش

بردارم، یک دور تمام پست‌ها و استوری‌های هایلایت شده‌اش

رو می‌بینم و بعد وارد دایرکتش می‌شم. چند پیام آخرمون که
برای چند هفته پیشه رو بازخونی می‌خونم و وقتی می‌خوام روی
بالای صفحه کلیک کنم تا عکس و فیلم‌های داخل چت‌مون رو
ببینم دست چاقم خودنمایی می‌کنه و روی گزینه‌ی تماس
تصویری ضربه‌ای می‌زنم، هین پر غیضی بیرون می‌فرستم و
همین‌طور ک به خودم فحش می‌دم زمزمه می‌کنم. « وای این
چطوری قطع می‌شه؟ وای... چلاق... ترانه‌ی چلاق! »
در کسری از ثانیه صفحه از اون حالت گیج‌کننده‌اش در میاد و
صدای بوق خاموش می‌شه، نیمی از صفحه سیاهه و نیمی دیگه
من رو نشون می‌ده، منم دلخوش از اینکه حتماً قطع شده به

گزینه‌های فعال بالای صفحه نگاهی می‌ندازم و همزمان آخرین
فحش‌ها رو نصیب خودم می‌کنم. «مردم با دستاشون تابلوی
نقاشی می‌کشن تو با این دستای چپرو چلاقت نصف شبی زنگ
بزن و بلام نباش که چطوری قطعش کنی!»
در یک آن اون صفحه‌ی سیاه از بین می‌ره و قیافه‌ی کیارشی که
لبخند به لب داره نمایان می‌شه. «وای» کشیده‌ام با خنده‌ی
بی‌جونش یکی می‌شه و بدون اینکه بخوام سعی‌ای برای جمع
کردن گندی که به بار آوردم کنم دکمه‌ی پاور گوشی رو با تمام
توانم فشار می‌دم تا کیارش بیشتر از این به خنگ بودنم پی
نبره، خاموش شدن صفحه‌ی گوشی همانا و بیرون فرستادن

نفس حبس شده‌ام همانا، آنقدر از دست خودم کفری‌ام که
حتی نمی‌دونم باید به خودم چه فحشی بدم، چند بار روی
صفحه‌ی گوشی ضربه می‌زنم و وقتی مطمئنم می‌شم واقعاً
خاموشه «خر خدا» ای نثار خودم می‌کنم. سریع از روی تخت
بلند می‌شم و با چشم غره زدن به چراغی که صورت خواب‌آلودم
رو به نمایش چشم‌های شکارچی کیارش گذاشته مقابل آینه
می‌ایستم، نگاهی به جزء جزء صورتم می‌ندازم و با افتادن نگاهم
به موهام که به لطف ماسک موی مزخرفی که خریدم افشون‌تر
از همیشه‌ست آه از نهادم خارج می‌شه.

حس متهم‌های متواری‌ای رو دارم که احساس می‌کنند خطشون

لو رفته و حالا مجبورند گوشیشون رو برای چند ثانیه روشن

کنند، البته برای منی که در حال رفتن به دانشگاهم و به

احتمال زیاد امروز کیارش رو می‌بینم فقط چند ثانیه ترس و

هراس نیست و بالآخره باید با سوتی‌ای که دیشب دادم کنار

بیام!

نگاهی به ساعت گوشه می‌ندازم و با نیم ساعت وقت باقی

مونده‌ای که تا شروع امتحان دارم استرس وجودم رو فرا

می‌گیره. سریع السیر اسنپ می‌گیرم و بعد از حدود یک ربع

ماشین مدنظرم سر کوچه می ایسته. با دو به طرفش می رم و به

محض نشستن توی ماشین خطاب به راننده می گم:

- سلام، می شه یکم تند برید؟ من امتحان...

مرد تقریباً جوون و بی اعصاب نمی ذاره جمله ام تموم بشه.

- خانم شما اول بشین بعد بگو تند برو، بعدشم شما مگه از

ترافیک این تایم صبح خبر نداری؟ می خواستی زودتر...

نگاه پر از خشمم رو بهش می ندازم.

- اگه قراره تا پایان مسیر اینطوری برخورد کنید من پیاده شم؟

برای چند ثانیه از توی آینه بهم زل می زنه و ماشینش رو به

حرکت در میاره.

- آخه شما ننشسته می‌گی تند برو خب آدم حالش گرفته

می‌شه دیگه، چه بدبختی هستیم ما راننده‌ها!

دل‌م می‌خواد چند فحش آبدار حوالی‌اش کنم اما جلوی خودم رو

می‌گیرم و با چرخوندن سرم به طرف شیشه خودم رو بی‌اعتنا

نشون می‌دم.

هر چند دقیقه‌ای که می‌گذره و نگاهم به ساعت مچی توی

دستم می‌شینه حجم استرسم بیشتر می‌شه، می‌دونم که تا ده

دقیقه هم تأخیر داشته باشیم اجازه‌ی ورود داریم اما با توجه به

ترافیک و راننده‌ی فس فسی که گیرم افتاده محاله که با ده

دقیقه تأخیر به امتحان برسم!

اضطراب ذره ذره جونم رو می بلعه تا بالآخره به خیابون منتهی
به دانشگاه می رسیم. نگاهی به ماشین های جلویی می ندازم و
وقتی از حرکت کردنشون ناامید می شم کرایه ی توی دستم رو به
طرف راننده می گیرم.

- من همین جا پیاده می شم.

لحنش آروم تره اما به درد من نمی خوره.

- خانم هنوز به مقصد...

این بار منم که میون کلامش می پریم.

- ممنون آقا، گفتم همین جا پیاده می شم.

«چشم» ای می‌گه و کرایه رو می‌گیره، به محض توقف ماشین

پیاده می‌شم و دوان دوان به طرف دانشگاه می‌رم. کیفم رو یک

گوشه رها می‌کنم و با ورود به راهرو و نگاه‌های چند مراقب در

مظلومانه‌ترین حالت و با نفس‌های تندم می‌گم:

- می‌تونم... برم داخل؟ ترافیک بود... نشد...

یکی از مراقب‌ها لبخندی می‌زنه و به آرامی می‌گه:

- موردی نداره عزیزم، برو شماره‌ی صندلیت رو ببین.

تشکر زمزمه‌واری می‌کنم و با چک کردن شماره‌ی صندلی

ناخودآگاه دنبال اسم کیارش می‌گردم. وقتی اسمش رو توی

لیست مربوط به راهرو نمی‌بینم لبخندی می‌زنم و لبخندم با

دیدن شماره‌ی کلاسش عمیق‌تر می‌شه اما این پایان ماجرا نیست؛ با دیدن شماره‌ی سندلیش که اختلاف کمی با من داره نیشم تا بناگوشم باز می‌شه و از مقابل نگاه معنادار مراقبها عبور می‌کنم و وارد کلاس می‌شم. ورودم به کلاس و تلاقی شدن نگاه‌های من و کیارش به همدیگه توأم می‌شه. نگاه آشنای دیگه‌ای به روی خودم حس نمی‌کنم و وقتی اخطار مراقب داخل کلاس رو می‌شنوم سریع به سراغ سندلیم که کنار سندلی کیارش می‌رم. همین که می‌شینم صدای آهسته‌اش به گوشم می‌رسه.

- خوبی؟

سری تکون می‌دم و اون مجدداً می‌پرسه.

- چرا دیر کردی؟

قصد دارم جوابش رو بدم که همون لحظه مراقب بداخلاق

اعتراض می‌کنه.

- هم دیر می‌کنید هم سلام و علیک؟ خوبه دیگه!

نگاه چپ چپ کیارش به روی مراقب می‌شیننه و من بالاخره

فرصت می‌کنم به برگه‌ام نگاهی بندازم و تازه متوجه می‌شم نه

خودکار و مدادی همراهه و نه حتی مدارکم، قبل از اینکه

بپرسم «کسی مداد داره؟» دست کیارش به طرفم دراز می‌شه.

- بگیر، اول اسمتو بنویس تا یادت نرفته!

نگاهی به میز خالی‌اش که مداد اضافه‌ای نداره می‌ندازم و

می‌خوام بگم «تو خودت مداد نداری!» اما مگه این مراقب رومخ

امون می‌ده؟

- با بی‌نظمی‌تون حواس بقیه رو پرت نکنید!

و کمی بعد مقابل کیارش می‌ایسته و مدادی به دستش می‌ده.

- دفعه‌ی دیگه تذکر نمی‌دم!

کیارش بی‌هیچ حرفی مداد رو از دستش می‌گیره و من تازه

خیالم راحت می‌شه. طبق گفته‌ی کیارش اول اسم و مشخصاتم

رو وارد برگه و بعد شروع به پر کردن پاسخ‌نامه می‌کنم.

یک ربعی مشغول سؤالات می‌شم و درست وقتی که می‌خواهم
نگاهی به کیارش بندازم از جاش بلند می‌شه. نگاه ناامیدم
بدرقه‌اش می‌کنه و بالاچار حواسم رو معطوف چند سؤال باقی
مونده‌ی برگه‌ام می‌کنم.

سریع جواب دادن سؤالاتم بی‌تأثیر از رسیدن به کیارش و
دیدنش نیست. برگه رو تحویل مراقب می‌دم و با خروج از کلاس
مهسان رو توی راهرو می‌بینم. بعد از سلام و احوال‌پرسی‌ای
کوتاه از راهرو خارج می‌شیم و با دیدن کیارشی که کنار بابک و
گیسو در حال صحبت کردنه بی‌اراده نفس عمیقم رو بیرون
می‌فرستم.

- چه خبرا خانوم خوشگله؟

سؤال مهسان حواسم رو پرت می‌کنه، سرم رو به طرفش متمایل

می‌کنم و نگاهم محو خط چشم جذابش می‌شه.

- سلامتی خانوم زیبا، با این خط چشم‌هات!

موقرانه می‌خنده و دستش به دور دستم می‌پیچه.

- تو زیباتری که با یه ریمل چشم‌هات اینطوری می‌درخشه!

ریز ریز می‌خندم.

- هندونه نذار زیر بغلم!

می‌خوام سرم رو به طرف بچه‌ها مایل کنم و مهسان فرصت

اینکار رو نمی‌ده.

- هندونه نمی‌ذارم فقط می‌خوام مارک ریملت رو بدونم!

چشم‌هام درشت می‌شه و از دیدن قیافه‌ام بلند بلند زیر خنده

می‌زنه، همین خنده باعث جلب توجهی چند تا از دانشجوه‌ای

داخل حیاط به‌خصوص بابک و کیارش می‌شه. می‌بینم که

کیارش چیزی به بابک می‌گه و دود حسادت از کله‌ی گیسو

بیرون می‌زنه. به سختی نگاهم رو ازشون می‌گیرم و به مهسان

زل می‌زنم.

- مارک ریلم مای هستش خانوم خبیث!

مهسان همراه با خنده‌ای طنزانه تشکر می‌کنه و کمی بعد به

محض اینکه به جمع بچه‌ها می‌پیوندیم گیسو می‌پرسه:

- چطوری کثافت؟

بی اراده چشمکی به روش می زنم.

- خوبم عشقم، تو خوبی؟

و بعد رو به کیارش و بابک می گم:

- امتحان چطور بود؟

کیارش به لبخندی اکتفا می کنه و همین که بابک می خواد لب

باز کنه گیسو رو به من می گه:

- چیه هی تند تند چشمک تحویل آدم می دید؟

و بعد به طرز بی رحمانه ای ادای چشمک زدنم رو در میاره و

سرش رو به طرف کیارش می چرخونه.

- دیگه چیا بهش یاد دادی هان؟

بابک و مهسان که می‌دونند انتهای این صحبت‌ها به کجا می‌رسه مشغول حرف زدن و کمی فاصله گرفتن از ما می‌شن.

- هر چی به ترانه یاد دادم به توام یاد دادم بچه پررو!

برای لحظه‌ای گیسو رو با خودم مقایسه می‌کنم.

- اِ!؟ پس چرا وقتی من دیر می‌کنم نمی‌گی رنگ به صورتش

نداره؟ چرا وقتی دیر می‌کنم منتظرم نمی‌مونی تا بدونی امتحانم

رو خوب دادم یا نه؟

دهن لقی گیسو باعث می‌شه طرح لبخندی روی لبهام نقش

ببنده و کیارش کمی اخمالود بشه.

- خیلی جاها حواسم بهت بوده که حتی خودتم حواست نبوده!

دوباره همون حس عجیب و غریب به سراغم میاد؛ کیارش با

همه‌ی دوست‌های صمیمیه، برای همشون هر کاری از دستش

بربیاد انجام می‌ده، بینشون فرقی نمی‌ذاره... پس چرا... چرا من

این روزها احساس می‌کنم کیارش من رو بیشتر از دوست‌های

دیگه‌اش دوست داره؟ چرا این روزها این فکرها تمام ذهنم رو

احاطه کرده؟ چرا هر کاری می‌کنم تهش به کیارش می‌رسم؟ از

منی که تو کل زندگیم بیشتر از دو سه تا دوست صمیمی

نداشتم بعیده... بعیده دوستم رو آنقدر افراطی زیرنظر بگیرم،

از منی که از همه فراری‌ام و حتی به سایه‌ی خودم هم اعتماد

ندارم بعیده که آنقدر عادی و مثل آدم رفتار می‌کنم!

دستی جلوی چشم‌هام تکون می‌خوره و حواسم سر جاش

برمی‌گرده.

- هوی... کجایی؟

- همین‌جا!

نگاه مشکوک گیسو طولانی می‌شه و کیارش به فریادم می‌رسه.

- خیلی خب من دیگه برم، کاری ندارید؟

گیسو طلب‌کارانه می‌پرسه:

- کجا بری؟ بیا بریم یکم دور دور، ماشین هم همراهه!

کیارشی که همیشه پایه‌ی بیرون رفتن سفت و سخت مقاومت
می‌کنه.

- عزیزم من دیگه می‌رم سرکار، دست خودم نیست که هر

ساعتی پیام بیرون، باشه واسه یه وقت دیگه!

گیسو سریع چشم‌غره‌ای می‌زنه.

- خیلی خب بابا، یه دفتر پیشخوان کار می‌کنی‌ها، یا باید آمار

یارانه در بیاری یا باید سیم‌کارت ثبت کنی دیگه... شیش کیلو

کلاس می‌ذاری برای آدم!

اخم‌های کیارش شدیدتر می‌شه و مثل اینکه برخلاف سابق اصلاً

حوصله‌ی کل کل کردن با گیسو رو نداره.

- خیلی خب حق با توئه، من رفتم. مراقب باشید.

و بعد بدون اینکه نگاهی به من بندازه از بابک و مهسان

خداحافظی و به طرف در خروج حرکت می‌کنه. من و گیسو تا

آخرین لحظه رفتنش رو تماشا می‌کنیم و گیسو به درگیری‌های

ذهنم بیشتر دامن می‌زنه.

- این کیارش یه چیزیش هست، اصلاً مثل آدمیزاد رفتار

نمی‌کنه، یه بار خوبه، یه بار بد!

خیره نگاهش می‌کنم و ادامه می‌ده.

- قبل از اینکه بهش بگم تولدت نزدیکه هر چقدر منتش کردم

بگه چه مرگشه نگفت، وقتی بهش گفتم می‌خوایم سوپرایزت

کنیم بهتر شد ولی باز انگاری همونه، هوف... چی بگم... شاید

پریود مریوده اعصاب نداره!

چپ چپ نگاهش می‌کنم.

- بازم از این حرفای کلیشه‌ای زدی؟ پریود چه ربطی به اعصاب

داره؟

سریع قیافه‌اش رو در هم می‌کنه و با لحن کشیده‌ای می‌گه:

- اوه... ببخشید خانوم this girls can! یادم نبود شما حامی

حقوق زنانی و ولی به رفیق صمیمیت هم نگفتی همچین پیجی

زدی و اون کیارش میمون که فقط دو سه ماهه باهات دوسته

فالوت داره اما من نه!

یک روزی از دست حسادت‌های گیسو سر به بیابون می‌ذارم.

- چی می‌گی! همون کیارشی که می‌گی به خاطر مخفی کاری

جنابعالی تونسست پیجو پیدا کنه و فالو کنه، نمی‌دونی بدون!

به‌ظاهر پوف کشیده‌ای بیرون می‌فرسته اما من خوب می‌دونم

که داره عقب نشینی می‌کنه.

- خیلی خب حالا... این یه بارو می‌بخشمت!

نگاه تند و تیزم عایدش می‌شه و برای در امان موندن از نگاهم

رفتن به خونه رو بهونه می‌کنه. هر دو همراه با بابک و مهسان

به طرف در خروج می‌ریم و نیمی از راه رو که طی می‌کنم

فکروخیالاتم شروع می‌شه؛ حرف‌های گیسو توی سرم جون

می‌گیره و تک تک رفتارهای متناقض کیارش رو در کنار هم
می‌ذارم، کیارشی که دیروز بیشتر سکوت کرد و لبخند زد، با
کیارشی که سر یک دوره‌می ساده کل فضا رو روی سرش
می‌داشت فرق داره، کیارشی که هر روز با هم چند ساعت چت
می‌کردیم با کیارشی که حالا مثل یک دوست قدیمی باهام رفتار
می‌کنه و فقط گاهی اوقات نگرانم می‌شه فرق داره! این کیارش
انگار دیگه دوست نداره با من دوست باشه... دوست نداره و
فقط مجبوره برای ناراحت نکردنم گاهی بهم توجه کنه، من
چقدر ساده‌ام که فکر می‌کنم اون مشکلاتی داره و به همین
خاطر فاصله می‌گیره!

من چقدر ساده‌ام که مداد قرض دادن و سؤال پرسیدن‌هاش رو
به پای توجه و صمیمیت بین‌مون می‌ذارم، چقدر ساده‌ام که
حتی بعد از این چند هفته نمی‌خوام باور کنم اون دیگه دوست
نداره دوست من باشه، چقدر ساده‌ام که فکر می‌کنم اعتماد
کردن به یکی حتی اگه اندازه‌ی جون دادن سخت باشه بازم
ارزشمنده، ارزشمنده چون اون آدم تنهات نمی‌ذاره ولی آدم
من... رفیق من... این روزها با زبون بی‌زبونی داره می‌گه می‌خوام
تنهات بذارم و باور این قضیه برای من سخته... برای منی که
جون کندم تا بعد از سال‌ها بتونم از اون ترانه‌ی منزوی و گوشه
گیر دل بکنم و کنار باقی آدم‌ها باشم... کنار آدم‌هایی که هر

لحظه ممکنه مثل کیارش عوض بشن و ازت فاصله بگیرند، کنار

آدم‌هایی که به سختی بهشون تکیه می‌کنی و اون‌ها تو عرض

چند ثانیه به آسونی پشتت رو خالی می‌کنند و تو دوباره میفتی

تو درّهی بی‌اعتمادی، درّهی بی‌پناهی... درّهی تنهایی!

«یک هفته بعد»

برای هزارمین بار به کلیپی که از دو روز پیش توی اینستاگرامم

منتشر کرده بودم نگاه می‌کنم و لبخندی می‌زنم. این کلیپ

خلاصه‌ای از لطف و محبت اطرافیانمه؛ از جشن کوچیکی که روز

تولدم مامان و امین برام گرفتند تا هدیه‌ای که درست همون روز

از طرف سپیده و عمه سیما به دستم رسیده بود، از عکس‌هایی

که با بچه‌ها توی کافه گرفته بودیم تا عکس‌های خانوادگی و

چهار نفره‌مون، عکس‌هایی که بابا هم توش حضور داشت...

مثل همیشه با نگاهی سرد و صورتی پوشیده از اخم!

پوزخندی به حالتش می‌زنم و از دیدن باقی کلیپی که خودم

درستش کرده بودم منصرف و مثل همین چند روز اخیر مشغول

خوندن هزار باره‌ی کامنت کیارش می‌شم. «تولدت مبارک» در

ظاهر فقط دو کلمه و یک قلب سفیده اما برای من فقط یک

کامنت ساده نیست، این روزها از کوچک‌ترین توجه‌ی کیارش

یک دنیا امید می‌سازم و به ثانیه نمی‌کشم که با دیدن
بی‌اعتنایی جدیدش همه‌ی امیدواریم به خاکستر تبدیل می‌شه!
این روزها شبیه به دخترکی‌ام که دوست صمیمیش دوست
جدیدی پیدا کرده و هر از گاهی بهش توجه می‌کنه، دخترک
می‌دونه رفیقش رو از دست داده اما باز با هر توجه‌ای هر چند
کوچیک و ناچیز دلخوش به ادامه‌ی دوستی می‌شه، دلخوش به
برگشتن صمیمیتی که خودش هم خوب می‌دونه از بین رفته!
حالم به کلی عوض می‌شه و با انداختن گوشیم به داخل جیب
مانتوم به داد برگه‌های نمونه سؤال‌های روی پام می‌رسم، خودم
و حواس لجبازم رو با چنگ و دندون وادار به مرور کردن سؤال‌ها

می‌کنم و به ثانیه نمی‌کشم که باز حواسم پرت می‌شه، پرت
استرس و کلافگی‌ای که دارم، پرت حال و روز عجیبم... عجیبه
که برای رسیدن به دانشگاه و آخرین امتحان مشترکی که با
کیارش دارم لحظه‌ها رو می‌شمارم! عجیبه که امروز رو آخرین
فرصت برای دیدن رفیق قدیمی‌ام می‌دونم، عجیبه که آنقدر
پیشونم... بدون اینکه دلیل پیشونیم رو بدونم!
با رسیدن به دانشگاه از تاکسی پیاده و دم ورودیش می‌ایستم.
چند نفس عمیق بیرون می‌فرستم و وارد محوطه‌ی شلوغ و پر
سروصدای دانشگاه می‌شم. قبل از اینکه نگاه دقیقی به افراد
داخل حیاط بندازم به ساعت توی دستم زل می‌زنم، حدود نیم

ساعت زودتر از همیشه رسیدم و این یعنی باید به همون کنج
همیشگی‌ام پناه ببرم.

بالا گرفتن سرم با شنیدن اسمم توسط گیسو اتفاق میفته و با
دیدنش کنار باقی بچه‌ها و مخصوص کیارش فراری لبخندی
می‌زنم. از یک طرف دلم می‌خواد کنارشون باشم و از یک طرف
اون ترانه‌ی دلخور و بی‌اعصاب اجازه‌ی قدم برداشتن نمی‌ده.
«می‌خوای بری که چی بشه؟ که باز ببینتت خداحافظی کنه؟ که
به زور جواب سلامت رو بده؟ نرو... خودت رو کوچیک‌تر از این
نکن!» می‌خوام به صدای ترانه‌ی منطقی درونم گوش بدم اما

انگار اراده‌ام دست خودم نیست، یک چیزی من رو به اجبار به

طرف بچه‌ها می‌کشونه، چیزی که نمی‌شناسمش!

هر چقدر بهشون نزدیک‌تر می‌شم لبخندم جمع‌تر می‌شه و

درست وقتی که مقابلشون می‌ایستم بعد از احوال‌پرسی‌ای

کوتاه در جدی‌ترین جلدم فرو می‌رم.

- خوندید دیگه؟ حس می‌گه از نمونه سؤال‌ها چیزی نمی‌دن!

گیسو سری به تأیید تکون می‌ده.

- دقیقاً، این پدرسگ‌ها هم نمی‌ذارن مغزمون به یه روال عادت

کنه، یه بار کلاً از کتاب می‌دن یه بار کلاً از نمونه سؤال، زشته

بابا... اسهال استمرار و یک پارچگی داره ولی طراح سؤالات اینا

نه!

مهسان غش غش می خنده و حسین کم پیدا صورتش رو جمع

می کنه.

- ای بابا... دم صبحی حالمونو بد کن گیسو جون!

گیسو سریع عشوه ای به صداش می بخشه.

- جون به عمت کثافت!

بابک زیر خنده می زنه.

- مراعات ترانه رو کن حداقل!

- ا... جون به خالش پس.

نگاهم بینشون در گردش اما فقط خودم می‌دونم دارم برای

اینکه به کیارش نگاهی ننذارم تلاش می‌کنم و درست همین

حینه که صدای کیارش به گوشم می‌رسه.

- من می‌رم یه چیزی بخورم و پیام.

بابک متعجب می‌گه:

- چند دقیقه دیگه باید بریم داخل، کجا بری؟ بوفه؟

چشم‌هام از زیر زورگویی‌هام در می‌رن و به کیارش زل می‌زنن.

- آره، می‌رم زودی میام.

بابک اما ول کن ماجرا نیست.

- منم میام پس.

کیارش ناراضی نگاهش می‌کنه و حسین هم سریع می‌گه:

- منم پیام دیگه، بدون من که مزه نمی‌ده!

صورتش داد می‌زنه که از همراهی‌شون راضی نیست اما

مخالفتی نمی‌کنه و کمی بعد هر سه‌شون ما دخترها رو تنها

می‌ذارن. به محض رفتن‌شون مهسان همونطور که نگاهش به

دنبال بابک می‌ره می‌گه:

- چرا یه تعارف به ما نکردند پس؟

امان از کرم افشانی‌های همیشگی گیسو!

- فدای سرت عشقم، پسرها همشون گاهی بیشعور می‌شن!

مهسان سکوت می‌کنه و درست زمانی که می‌خوام ذهنم رو از
کیارش دور کنم گیسو چیزی می‌گه که شبیه به یک چنگ عمل
می‌کنه و به قلبم حمله‌ور می‌شه.

- البته یه دلیل دیگه‌ای هم داره؛ دیگه ضایع‌ست که کیارش تا
ترانه رو می‌بینه می‌زنه کوچه علی‌چپ واسه همین تعارف
نکردند، معلوم نیست چشمه... با ما خوبه و می‌خنده... این بچه
رو می‌بینه میل داره مثل سگ پاچه بگیره... یادش رفته همین
چند ماه پیش دوست داشت با ترانه هم مثل ما صمیمی شه!
مهسان که نگاه معنادارم به گیسو رو می‌بینه سریع برای درست
کردن اوضاع پا پیش می‌ذاره.

- نه بابا، توام پياز داغشو زياد مي کني! خوب بيچاره خواست يه

چيزي بخوره، منم شوخي کردم گفتم چرا تعارف نکردند، به هر

حال اون ها هم آدمن و گاهي دلشون مي خواد تنها باشن!

گيسو سريع پوزخندي مي زنه.

- تو ديگه دفاع کيارش رو نکن، مثل من گول ظاهرش رو نخور.

کثافت بيشعور به ترانهي من بي محلي مي کنه، ميمون!

مهسان با چشم و ابرويي که براي گيسو مياد همه چيز رو بيشتر

برام آشکار مي کنه. پس حس من اشتباه نيست؛ همه مي دونند

که کيارش دوست نداره با من در ارتباط باشه، چقدر سخته که

همه مي دونن و من هنوز در مرحلهي باور کردنش به سر مي برم!

مهسان شکست خورده سکوت می‌کنه اما گیسو با لحنی حرف
می‌زنه که پر از شک و تردیده.

- گاهی اوقات با خودم می‌گم حتماً این بی‌محل‌ها یه دلیلی
داره، نمی‌دونم... می‌خوام عین آدم فکر کنم تا بعداً نیش و
کنایه‌های شما رو نشنوم اما نمی‌شه... من حس می‌کنم کپارش
به...

خیره به لب‌های رژ زده‌اش منتظر باقی کلماتی‌ام که می‌خواد به
زبون بیاره اما انگار یک چیزی مانعش می‌شه.

- ولش کن... به من چه!

حسی غریب و ناآشنایی به وجودم رخنه می‌کنه؛ حسی که در

عین اینکه دوست داره بدونه گیسو چی می‌خواد بگه از

شنیدن شون فراریه!

صدای بلند یکی از مراقب‌های مرد به گوش‌مون می‌رسه و حواس

هر سه مون بالاچار به سر جای خودش برمی‌گرده.

- خانم‌ها نمی‌خواید بیاید داخل؟! زود باشید!

بدون رد و بدل شدن حرفی به طرف ورودی اصلی حرکت

می‌کنیم و بعد با دیدن شماره‌هامون هر کدوممون راهی مقصد

خودش می‌شه، مهسان و گیسو وارد یک کلاس و من از شانسی

خوبم باید روی آخرین صندلی راهرو بشینم. آنقدر ذهنم درگیر

حرف‌های گیسو بود و هست که حتی نتونستم به اسم و شماره
صندلی کیارش نگاهی بندازم، سریع توی دلم به خودم «تو
فضولی؟» ای می‌گم و با پخش شدن برگه‌های امتحانی آه عمیقم
رو بیرون می‌فرستم.

برخلاف انتظارم سؤال‌ها چندان سخت به نظر نمیاد و نیم
ساعته اکثرش رو جواب می‌دم، سرم رو با شنیدن صدای پسری
که خواهان جواب یکی از سؤال‌هاست بالا می‌گیرم و با انداختن
نگاه سردم جواب رو بهش تحویل می‌دم. می‌خوام دوباره به
برگه‌ی توی دستم خیره بشم اما همین که نگاهم به کیارشی که
ایستاده در حال چک کردن سؤال‌هاست میفته حواسم پرتش

می‌شه. چند ثانیه به برگه‌اش زل می‌زنه و بعد با تحویل دادن

برگه‌اش به یکی از مراقب‌ها به طرف در خروج می‌ره.

مغزم علاوه بر اینکه مخالف اینکاره دستور می‌ده تکونی بخورم و

من هم مثل کیارش برگه‌ام رو تحویل بدم، همین کار رو هم

می‌کنم و بعد از برداشتن کیفم از جلوی در وارد حیاط دانشگاه

می‌شم. نگاهم به هر سویی می‌ره تا اثری از کیارش پیدا کنم اما

انگار خیلی برای رفتن عجله داشته و دیگه اینجا نیست!

بی‌اراده پوزخندی می‌زنم و پاهام من رو به طرف کنج معروفی که

دارم می‌کشونن، سرم پایینه و فکرم جایی نزدیک به حرف‌های

گیسو سیر می‌کنه، همین که به مقصد می‌رسم سر بلند می‌کنم

و با دیدن کیارش ماتم می‌بره!

باورم نمی‌شه اینجا می‌بینمش، همین جایی که یک روز «داغون»

خطابش می‌کرد، همین جایی که می‌دونست هر وقت دلم بگیره

و بخوام تنها باشم بهش پناه می‌رم، باورم نمی‌شه اینجا

می‌بینمش... با این چشم‌هایی که توش ردی جز رد غم و اندوه

نیست!

- اینجا چی کار می‌کنی؟

درست می‌شنوم؟ اون خوب می‌دونه خونه‌ی دوم من اینجا است!

- جان؟! مثل اینکه من همیشه اینجا می‌نشستم!

تلخندی می‌زنه.

- پس اینجا رو خریدی!

نگاه نامفهومی بهش می‌ندازم و در یک آن حرص بهم غلبه

می‌کنه.

- نخریدم ولی راضی نیستم زحمت فرار کردن بهت بدم، خودم

می‌رم تا راحت باشی!

برای چند ثانیه بهم خیره می‌شه و بعد به تعللش مُهر پایان

می‌زنه.

- چرا فکر می‌کنی تو هستی ناراحتم؟!

پوزخند صدادارم کمی از حرصم رو خالی می‌کنه.

- فکر نمی‌کنم، مطمئنم! یعنی مطمئن... همه مطمئن!

نفس عمیقی می‌کشه و سرش رو پایین می‌ندازه، دست‌هاش رو

توی جیبش فرو می‌بره و به زمین خیره می‌شه. می‌دونم که

دوست نداره کنارش باشم و همین فکر باعث می‌شه عقب گرد

کنم.

- دیگه نیاز نیست فرار کنی، دیگه تو زحمت نمی‌ندازمت!

بهش پشت می‌کنم و چند قدمی برمی‌دارم اما پاهام درست تو

آخرین نقطه از اون کنج دلگیر بی‌حرکت می‌مونن. بی‌اختیار

برمی‌گردم و لحنم کاملاً متفاوت از چند ثانیه‌ی پیشه.

- با فرار کردنت کنار اومدم اما با دلیلش نه... خیلی بده ندونی

آدم‌ها برای چی ازت فاصله می‌گیرند، نمی‌دونم می‌دونی چقدر

سخته یا نه ولی می‌دونم تو باعث شدی من تجربه‌اش کنم!

دوباره نگاهش قفل چشم‌هام می‌شه و سکوتش بهم اجازه

می‌ده با برداشتن چند قدم بهش نزدیک‌تر بشم.

- چی شده؟ من کاری کردم؟ رفتاری کردم که دیگه دوست

نداشته باشی دوستی‌مون ادامه پیدا کنه؟

اخم‌هاش شدت پیدا می‌کنه.

- نگوا!

کلافه‌تر می‌شم.

- چی رو نگم؟ دارم می‌پرسم چیزی شده؟ اتفاقی افتاده که یه

روز خوبی و یه روز نه؟

نگاه مستأصلش رو می‌بینم و چشم‌هاش بیشتر از همیشه

جلب توجه می‌کنند، به‌خصوص مژه‌های پر حجمش که وادارم

می‌کنن بیشتر ببینمشون! سخته اما بعد از چند ثانیه از

دیدنشون دل می‌کنم.

- من نمی‌فهمم... چطور با بقیه‌ی بچه‌ها می‌گی و می‌خندی ولی

به من که می‌رسی اخمات می‌ره توی هم و به ثانیه نکشیده ازم

فرار می‌کنی! حتماً یه کاری کردم یا یه سوءتفاهمی پیش اومده،

مگه نه؟

تلخندی می‌زنه و نگاهش رو از چشم‌هام می‌گیره.

- اینجا و الان نه جای مناسبی برای جواب دادن به سؤالتنه نه

زمان مناسبی!

پوزخندی می‌زنم.

- خلوت بودنش دلت رو می‌زنه یا می‌خوای بریم بازار تجریش تا

بهم بگی چی شده؟ اصلاً چه فرقی داره کجا باشیم و تو چه

ساعتی... بگو! اینطوری نه من ذهنم بیشتر درگیر می‌شه و نه

تو هی فرار می‌کنی!

سعی داره خودش رو آروم نشون بده اما نمی‌تونه، من خوب

می‌شناسمش!

- برو ترانه، بعداً راجع بهش حرف می‌زنیم.

می‌خواه قدمی برداره که سد راهش می‌شم؛ دیگه خودم هم

دلیل این همه اصرار و سماجتم رو نمی‌دونم.

- الان باید بگی چیکار کردم که آنقدر از دستم ناراحتی؟ مگه قرار

نشد هر وقت از دست هم ناراحت بودیم به همدیگه بگیم؟

مگه دوستیمون...

لحن حرص آلودش مضطربم می‌کنه.

- دقیقاً بخاطر همین دوستی کوفتیه که نمی‌خوام جوابت رو

بدم، پس بیخیال شو... لطفاً!

درموندگی چاشنی لحن مظلومم می‌شه.

- بگو از چی دلخوری؟ شاید من ندونسته یه کاری کردم که

ناراحت شدی، باید بدونم چیکار کردم! تو دوست منی... چه

پسر چه دختر... من حقمه بدونم دوستم چرا ازم دلخوره، حقم

نیست؟

با همون نگاه‌های سنگینش به چشم‌هام زل می‌زنه، خیره به

لب‌های بسته‌اش که انگار قصد تکون دادنشون رو نداره صدام

از فرط حرص و کلافگی اوج می‌گیره.

- یا می‌گی چی شده یا از امروز منم می‌شم مثل خودت،

دوستیمون هم همین‌جا تموم می‌شه!

- نگو دوستیمون ترانه، لطفاً نگو!

لحنش آنقدر غم داره که به لحن من هم سرایت می‌کنه،

مغلوب و محزون می‌گم:

- باشه، دیگه نمی‌گم ولی تو حداقل بگو برای چی ازم دلخوری!

چشم‌هاش رو با حرص می‌بنده و عدم موفقیتش توی کنترل

کردن غیضی که توی صداش موج می‌زنه آشکاره.

- از تو دلخور نیستم، از خودم دلخورم!

گیج و منگ نگاهش می‌کنم، می‌خوام بپرسم «چرا» اما لب‌هام

به هم دیگه دوخته می‌شن. چند بار لب‌هاش به قصد تکون

خوردن باز می‌شن ولی انگار کیارش درگیر یک جنگه، یک جنگ

بین حفظ سکوت و شکستنش!

درست وقتی که از حرف زدنش ناامید می‌شم لب باز می‌کنه و

حرف‌هایی رو به زبون میاره که قلبم از جاش کنده می‌شه.

- من از خودم دلخورم ترانه... از خودم! از اینکه که نمی‌تونم به

تو مثل بقیه‌ی دوست‌هام نگاه کنم. از خودم دلخورم که

نمی‌تونم تو رو مثل یه دوست، دوست داشته باشم و با حسم

دارم گند می‌زنم به همه‌چیز!

از خودم دلخورم که قول دادم مثل یه دوست کنارت باشم و

حالا... اینطوری دل بستم بهت! از خودم دلخورم که روزها ازت

فرار می‌کنم و شب‌ها با دیدن عکسات صدای قلبمو خفه

می‌کنم... از خودم دلخورم که از ترس اینکه وجدانم یقه‌مو بگیره

نگاهت نمی‌کنم... می‌ترسم... چون می‌دونم نگاهم بهت مثل یه

دوست نیست... مثل یه آدم عادی نیست... مثل یکیه که

دوست داره تا آخرین لحظه‌ی عمرش چشمت جلو چشمش

باشه... مثل یکی که از دیدن چشمت سیر نمی‌شه... مثل یکی

که هر جا می‌ره و پیش هر کی می‌شینه فقط تو رو می‌بینه...

آره... من ازت فرار می‌کنم چون تا تو رو می‌بینم یادم میاد فقط

دوستتم... چون آنقدر از صدای تند تپیدن قلبم تعجب می‌کنم

که خواه ناخواه از عشقی که بهت دارم می‌ترسم... آره... من یه

دوست بی‌معرفت فراریم که قرار نبود ته دوستیش به اینجا

برسه ولی رسیده... این دوست بی‌معرفت فراریت عاشقت شده

ترانه... دیوونه‌وار عاشقت شده!

رمان زعم زرد به نویسندگی زهرا زنده دلان جزء رمان های اختصاصی اپلیکیشن رمانخوانی باغ استور می باشد و ارائه فایل رایگان یا فروشی آن توسط سایت های دیگر غیرمجاز و ممنوع است.

نویسنده آن فقط و فقط اجازه انتشار رمان را به باغ استور داده است و شما مخاطبان عزیز باید ابتدا به این سایت مراجعه کرده و پس از دانلود رایگان و نصب اپلیکیشن باغ استور می توانید این رمان زیبا را تهیه و مطالعه کنید.

آدرس سایت: [HTTPS://BAGHSTORE.NET](https://BAGHSTORE.NET)